



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

حبس بهشت

نویسنده: بهاره غفرانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

صدایش در گوشم پیچید. صدایی که هر لحظه بلندتر از قبل می‌گفت :
_این تویی که به بهشت معنا دادی... این تویی که دنیا رو واسه‌ام بهشت کردی؛
بهشت من تویی بهشته!

بهشته دیگر بهشت نیست! آن بهشت سوخت... آن بهشت آتش گرفت و با
دوزخ یکی شد! بهشتی که بسوزد، تبدیل به جهنم می‌شود؛ جهنمی با باغ‌های
آتش گرفته و چشمه‌های خشکیده! قطرات اشک همراه با باران سیل‌آسا روی
پستی و بلندی صورتم جاری شده بود و من قلبم می‌سوخت و جانم آتش
می‌گرفت. دستی به روی نیمکت کشیدم و حکاکی باران خورده‌ی روی آن را
لمس کردم. با سر انگشتم دوباره روی حکاکی نوشتم: “بهشت یار!”
در سرمای پاییزی، گرمای حضورش را حس، و عطر تنش را استشمام کردم!
شالم را تا روی لب‌هایم پایین آوردم و بدون اینکه از زیر تار و پود آن، نگاهش
کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را کردم. اما او دستم را گرفت و من در
جایم می‌خکوب شدم. بی‌صدا اشک ریخته و دستم را از قندیل انگشتانش بیرون
کشیدم. صدای بم و غمزده‌اش، حالم را خراب‌تر کرد :

__بهشتم! بهشته‌ی من ...

سرم را سمتش چرخانده و نگاهش کردم؛ اما او نمی‌توانست چشمانم را ببیند. دستش را به طرف صورتم آورد و شال را پس زد و من هق زدم. به موهایم دست کشید و نگاهم کرد. چشمانم را بستم تا نبینم... تا نبینم که می‌بیند مرا! با پشت انگشتانش، پشت پلک‌هایم، گونه‌هایم و پیشانی‌ام را نوازش کرد و من بیشتر سوختم و آتش گرفتم... من بیشتر ضجه زدم. سرم را در آغوش گرفت و بغض صدایش را مردانه به نمایش گذاشت :

__نبار بهشت!

حوصله‌ی اثاث‌کشی را نداشتم. اما در آن موقعیت تنها فرزند خانواده که حضور داشت، من بودم و دلم نمی‌آمد مادرم را با یک خروار کار تنها بگذارم. فردوس که نبود و پردیس هم به خاطر شغل همسرش، در کرمان سکونت داشت. برادرم به کلیدسازی رفته بود تا از روی کلیدهای خانه، چندتای دیگر هم بزند و من و مادرم در انباری مشغول جابجایی اثاثیه بودیم. چشمم به دوچرخه‌ای افتاد که جایزه‌ی ممتاز شدنم در کلاس سوم ابتدایی بود؛ خاطره‌هایم را دوست داشتم. دسته‌ی دوچرخه را گرفتم و گفتم :

__مامان اینو یادته؟

مامان همانطور که در حال ور رفتن با جعبه‌ها بود، نگاهی گذرا به دوچرخه

انداخت و لبخندی محو زد و دوباره مشغول کار شد :

_آره... مگه می‌شه یادم بره؟

بعد هم غر زد:

_نمی‌دونم این آت آشغالا چیه با خودمون بار کردیم آوردیم! بیا اینا رو بریز دور !

جعبه را در دست گرفتم و به سمت در پارکینگ که به کوچه‌ی پشتی باز می‌شد رفتم. از قسمت انباری که انتهای پارکینگ بود، پله‌ای وجود نداشت و برای همین راحت‌تر می‌توانستم جعبه را جابجا کنم. پارکینگ را رد کردم و به حیاط که رسیدم، صدای موسیقی را حوالی استخر شنیدم. سرم را که چرخاندم، جوانی تقریباً بیست و هفت-هشت ساله را دیدم که پاچه‌های شلوارش را بالا داده و پاهایش را داخل آب برده بود. گوشی موبایلش را در دستش گرفته بود و داشت آهنگ معروفی را می‌شنید و زمزمه می‌کرد. خوشتیپ بود اما زیادی پریشان به نظر می‌رسید. متوجه حضورم نشد؛ شاید هم شد و به روی خودش نیاورد. نگاهم را از او گرفته و سربه‌زیر، در را باز کردم و جعبه را داخل سطل زباله انداختم. وقتی برگشتم، پسر نبود. شانه‌ای بالا داده و به سمت مامان رفتم :

_مامان! من دیگه برم، داره دیرم می‌شه .

مامان لبخندی زد و گفت :

__برو دخترم، به سلامت! راستی رفتنی اون جعبه رو هم از توی اتاق من بیار
پایین .

گونه‌ی مامان را بوسیدم و از پله‌ها بالا رفتم. کلید واحدمان را در قفل چرخاندم و
به سمت اتاقم راه افتادم. اولین بار بود که اتاقی جداگانه داشتم و از این بابت
خوشحال بودم. لباس‌هایم را که در حین اسباب‌کشی چروک شده بود، اتو زده و
به تن کردم. کوله‌ام را برداشتم و روی دوشم انداختم. سپس جلوی آینه ایستادم
و گوشواره‌های کلیپسی‌ام را که مخصوص روزهای با مقنعه بود، وصل کردم.
مقنعه‌ام را هم طبق عادت پشت گوش‌هایم انداختم و به صورت بی‌روحم نگاه
کردم. با آن همه خستگی، حس و حالی برای آرایش کردن نداشتم. بی‌خیال آینه
و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام، جعبه مدنظر مامان را برداشتم و از خانه خارج شدم. با
خروج من، در واحد روبرویی باز شد و من باز هم همان جوان سر در گریبان را
دیدم. بی‌خیال از کل دنیا، هندزفری در گوشش گذاشته بود و موسیقی گوش
می‌داد. انگار که شدیداً به ترانه و آواز و آهنگ علاقه داشت. او مرا ندید و من
هم اصراری برای خیره ماندن به چشمان فندق‌ی رنگ او که مرا نمی‌دیدند،
نداشتم .

از پله‌ها پایین رفتم اما جعبه‌ی در دستم، زیادی سنگین بود. کمی جابجا شدم و
نفس نفس زدم. به هن‌وهن افتاده بودم و جعبه در آستانه‌ی افتادن بود که آن را

روی پله گذاشتم و دست به کمر، کش و قوسی به خودم دادم. بند کوله‌ام را روی دوشم محکم کردم و بعد، انگشتانم را به هم گره زدم و به جلو کشیدم تا خستگی دستم از بین برود. همان لحظه بود که صدای بم پسر را از پشت سرم شنیدم :

__خانم یه کم سریع‌تر !

برگشتم و به پشت سرم چشم دوختم. نگاهش رنگ خشم داشت و من به او اخم کردم و جعبه را به زحمت از روی زمین برداشتم؛ اما جعبه داشت از هم متلاشی می‌شد و من دیگر توان نگه داشتنش را نداشتم. با کلافگی گفت :

__بدین به من جعبه رو . . .

و بدون اینکه منتظر پاسخ من باشد، جعبه را از دستم گرفت و راه افتاد. با تعجب به دنبالش رفتم :

__خودم می‌بردم ...

وسط حرفم دوید و چپ‌چپ نگاهم کرد :

__تا شما بخواین اینو جا به جا کنید، شب شده !

کنایه زد... من هم طعنه زدم :

__شما به همه‌ی همسایه‌هاتون اینجوری خوشامد می‌گین؟ !

پسر دوباره نگاه چپی به من انداخت و چیزی نگفت. به سمت انباری رفت و به

مامان سلام داد. مامان هم جوابش را داد و او جعبه را روی زمین گذاشت و از

مامان خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش گفتم :

__مامان من دارم میرم. فعلاً خداحافظ !

آدم راه ییغتم که صدایش، مرا متوقف کرد :

__صبر کن بینم! این پسر چرا جعبه رو آورد؟ هنوز هیچی نشده برده پیدا

کردی واسه خودت؟!

نگاهش کردم؛ دست به کمر ایستاده بود و داشت می‌خندید.

__این پسر دیوونه است مامان. یه سگ اخلاقیه !

مامان با ابروهایی بالا پریده مرا تماشا کرد:

__نه بابا... پسر خوبیه .

با چشمان تیز شده نگاهش کردم:

__مگه تو می‌شناسیش؟!

در حین کار گفت:

__پسر واحد روبرویی دیگه. اون روز که اومدیم خونه رو بینیم با داداشت، اینم

بود؛ پسر خوبیه.

__خیلی! بابا این داغونه اعصابش. خشم پشه میاد واسه من .

خندیدیم و من ماجرا را به مامان تعریف کردم. مامان شانه بالا انداخت و لبش را کمی کج کرد :

_والا اون روز به نظر پسر خوبی می اومد. دیگه نمی دونم چرا قاتی کرده .
از مامان خداحافظی کردم و راه دانشگاه را پیش گرفتم. مثل همیشه هندزفری را داخل گوش هایم گذاشتم و مشغول گوش دادن به جدیدترین کتاب صوتی ام شدم.

بعد از اتمام کلاس هایم، جزوه ی یکی از اساتید را خریداری کردم و همراه با دوستانم از دانشگاه خارج شدم. خدای من! چه کسی می خواست بنشینید و جزوه بنویسد؟ من؟! زهی خیال باطل. با آن همه کار در استودیو وقت رفتن به کلاس ها را نداشتم و اکثراً خودخوان برمی داشتم؛ از همان ابتدا! هوای بهاری را می پرستیدم. هوایی که بوی عشق می داد؛ بوی تازگی و طراوت.

نفسی عمیق کشیدم و با ولع اکسیژن را به ریه هایم فرستادم. لبخندی روی لبم نشست و از دوستانم خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه تاکسی رفتم؛ صف بود! روی نیمکت نشستم و به نم نم بارانی که روی تل خاکی کنار ایستگاه فرو می ریخت چشم دوختم... عطرش را دوست داشتم؛ عطر خاک باران خورده! دلم می خواست تا ابد آنجا بنشینم و استشمام کنم آن بوی دل انگیز را! صف کم کم

خالی شد و من هم از جایم بلند شدم و به سمت تاکسی جدیدی که آمده بود، رفتم .

مادرم همیشه می گفت که روی صندلی جلو بنشینم. هم راحت تر است و هم اینکه جنس مذکری قصد آزار و اذیت نمی کند. من هم نشستم و صندلی عقب نیز پر شد و تاکسی حرکت کرد. به مقصد که رسیدم، کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ مثل سه سر نشین دیگر! به سمت منزل جدیدمان رفتم، منزلی که دوستش داشتم. دختری که با من سوار تاکسی شده بود، از طرف دیگر خیابان، موازی با من حرکت می کرد .

یاد فیلم های پلیسی جنایی افتادم که یکی، دیگری را تعقیب می کند. لبخندم را جمع کردم و به راه رفتن دختر دقیق شدم. نه؛ انگار به طور اتفاقی همراه شده بودیم. زنگ واحدمان را زدم و مامان در را باز کرد. داخل شدم و خواستم در را ببندم که دستی مانع شد. در را باز کردم و همان دختر را با لبخندی بر لب دیدم. چهره اش زیادی آشنا بود. یادم آمد؛ او هم در دانشگاه ما درس می خواند؛ منتهی در یک رشته ی دیگر. گفت :

_درو نبند .

من هم به او لبخند زدم و سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. پشت سرم راه افتاد و طبقه ی همکف را رد کردیم. در آن طبقه ساکن نبود... ای لعنت به آسانسور که با ورود ما به آن ساختمان خراب شد؛ البته ساکنین گفته بودند که

بیشتر مواقع خراب است. بی حوصله پله‌ها را بالا رفتم و به طبقه‌ی اول رسیدم.

دختر دیگر از پله‌ها بالا نرفت. زنگ واحدمان را زدم و دختر هم زنگ واحد

روبرویی را زد. رو به من کرد و گفت :

__تازه اومدین اینجا؟

__اوهوم. شما هم تو دانشگاه پیام نور شرق درس می‌خونی؛ درسته؟

دختر چشمانش را گرد کرد و با لبخند گفت :

__اوه! آره... می‌گم چقدر چهره‌ات آشناستا .

در واحد روبرویی باز شد. آن پسر عبوس در را باز کرد و با بی‌حالی به دختر

سلام داد و نیم‌نگاهی به من انداخت و رفت. دختر هم جوابش را داد و رو به من

گفت :

__بلدا هستم .

و بعد دستش را به سمت دراز کرد. با او دست دادم :

__بهشته‌ام .

ابروهایش بالا پرید:

__بهشته؟!!

__آره، یه کم عجیب و غریبه.

__ولی قشنگه.

لبخند زدیم و من حس کردم که آن ماجرا، سر آغاز یک دوستی شیرین می‌شود. مامان در را باز کرد و به داخل خانه رفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی با مادرم و فردوس یک راست به اتاقم رفتم و جزوه را روی زمین انداختم و خودم هم نشستم. جزوه را باز کردم :

__اوف! تورو دیگه کجای دلم جا بدم لامذهب؟!

در آستانه‌ی خواندن بودم که فردوس تقه‌ای به در زد و داخل آمد. با محبت نگاهش کردم و گفتم:

__امری باشه خانداداش جینگولم؟!

خندید و جلو آمد. کنارم نشست و نگاهی به جزوه انداخت:

__چطوری با درس‌ها؟

از آن سؤال نفرت داشتم. با حرص گفتم :

__ایش. نمی‌شه همه‌اش اینو نپرسی؟

چهره‌ای مظلوم به خود گرفت، اما چشمان شیطان‌ش داشتند می‌خندیدند!

__دلت میاد با من انقدر خشن رفتار کنی بهشت؟

دلگیر و لب‌برچیده نگاهی دوباره به جزوه کردم و خودم را از پشت روی زمین انداختم.

__من از سیاست خوشم نمیاد. چون خوشم نمیاد پس ترجمه‌ی متون سیاسی رو هم یاد نمی‌گیرم.

فردوس خندید و کنارم رو به سقف دراز کشید. دستانش را زیر سرش سراند و گفت:

__یه چند ماه دیگه تمومه باور کن. تو درستو بخونی و موفق بشی، بهترین هدیه به مامانه. بابا هم هی تندتند زنگ می‌زنه به پردیس و من وضعیت درسی تو رو می‌پرسه. دیگه کلافه‌امون کرده.

در جایم نشستم و با حرص لب‌هایم را روی هم فشردم. کش سرم را از روی زمین چنگ زدم و موهایم را از پشت سر محکم بستم و معترضانه گفتم:

__فتاح بیخود زنگ می‌زنه به پردیس و تو؛ کاری داره به خودم بگه.

فردوس زیرزیرکی خندید:

__به نظرت جرأتشو داره؟!

پوفی کشیده و پراخم چشم از او گرفتم و جزو هام را ورق زدم. از جایش برخاست و حین اینکه داشت سمت در می‌رفت، گفت:

__بهشته بهتره با بابا کنار بیای. اون الان زندگی خودشو داره و...

سر بلند کردم و چشمان به خون نشسته‌ام زل او شد:

__اگر اون بابای منه، چرا داره واسه مسیح پدری می‌کنه؟! من نخواستم همچین بابایی رو.

سری به چپ و راست جنباند و کلامش همراه با آهی از دهانش خارج شد:

__خب چون ما الان داریم پیش مامان زندگی می‌کنیم و نخواستیم بریم خونه‌ی اون. دست از لج و لجبازی با بابا بردار و یه کم تحویلش بگیر.

دستی در هوا سمتش پرت کردم و همراه با چشم‌غره‌ای به او مشغول خواندن جزوه شدم. فردوس رفت و من کاغذهای زیر دستم را به طرف دیگری پرت کردم و سمت تخت رفته و روی آن دراز کشیدم. هیچ کدامشان نمی‌دانستند، ولی من که خوب می‌دانستم که پدرم چرا مادرم را طلاق داد. او هم همان موقع فهمیده بود که می‌دانم، برای همین زیاد به پر و پایم نمی‌پیچید و کاری به کارم نداشت. کافی بود دلیل اصلی طلاق را بگویم تا مادرم، پردیس و فردوس دهان به نفرین او باز کنند، اما هیچ وقت نگفتم و دلم هم نمی‌خواست ذهن آرامشان را به هم بریزم. همین که سایه‌ی مادر بالای سرم بود و فردوس هوایم را داشت، برایم کفایت می‌کرد.

یاد مامان افتادم و نفسم را پرآه به بیرون فوت کردم. بیچاره فقط همان روز را مرخصی داشت تا به اثاث‌کشی برسد. فردا دوباره روز از نو و روزی از نو. پرستار بود و سخت کار می‌کرد. همیشه می‌خواست پزشک شود، اما تا مدرک پرستاری‌اش را گرفت، زود شوهرش دادند و بعد از آن پدرم اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل به او نداد!

وقتی من دوازده سالم بود، پدرم کار کردن مادر را بهانه کرد و طلاقش داد. همیشه برای پردیس، فردوس و مادرم سؤال بود که چرا پدرم بعد از آن همه

سال و درست وسط بحبوحه‌ی مراسم ازدواج پردیس، یادش افتاده که مادرم سرکار می‌رود! اما من که می‌دانستم ماجرا از چه قرار است، هیچ نگفتم.

خروج من از در خانه، همزمان شد با خروج یلدا و آن پسر پریشان حال از منزلشان. من و یلدا به هم لبخند زدیم و من در سلام گفتن پیش قدم شدم :
_سلام .

با هم دست دادیم و یلدا با روی گشاده گفت :

_سلام بهشته جون. خوبی؟

_ممنون .

پسر با چهره‌ای در هم به دختر گفت :

_بریم یلدا .

یلدا رو به من کرد :

_با اجازه‌ات بهشته جان.

سری تکان دادم و خداحافظی کردیم. آن‌ها جلوتر از من از پله‌ها پایین رفتند و

من هم پشت سرشان راه افتادم. به سمت یک پژو دویست و شش سیاه‌رنگ

رفتند و من هم راه خیابان را پیش گرفتم. دقیقه‌ای نگذشته بود که همان

دویست و شش کنارم متوقف شد. یلدا سرش را از پنجره بیرون داد و گفت :

_بهشته می‌ری دانشگاه؟

سر به نفی تکان داده و گفتم:

__نه عزیزم. دارم می‌رم سرکار.

لبخند زد و گفت:

__باشه. گفتم اگر می‌ری دانشگاه بیای با هم بریم .

تشکر کردم و آنها رفتند. اما دوباره چند قدم جلوتر متوقف شدند و باز هم یلدا

بود که خطاب به من گفت:

__با مترو می‌ری؟

__آره. با مترو راحت‌تره.

__خب بیا تا مترو برسونیمت.

سمت ماشینشان رفتم و سرم را خم کردم تا جفتشان را از قاب پنجره ببینم:

__مرسی یلدا جان، زحمت نمی‌دم. شما بفرمایید.

مرد جوان همانطور بی تفاوت به کشمکش ما نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. تعارف

کردن فایده‌ای نداشت. یلدا به زور مرا به داخل ماشینشان کشاند و پسر آن را به

حرکت درآورد. یلدا سرش را سمت من چرخاند و نگاهم کرد و با صمیمیت

پرسید:

__پس سرکار می‌ری بهشته جون؟!

تبسمی به روی لب نشانده و گفتم:

__سرکار اونجوری که نه؛ بیشتر به خاطر علاقه‌ام می‌رم. و گرنه درآمد آنچنانی نداره.

پرسشگرانه نگاهم کرد و پرسید:

__شغلت چیه؟

__گوینده‌ی رادیوأم. الانم حسابی دیرم شده، برسم سرمو گوش تا گوش می‌برن. آرام خندید و برگشت و صاف در جایش نشست:

__می‌خواستم بگما صدات مثل گوینده‌های رادیوئه؛ البته داداشم از اولش فهمیده بود کی هستی! خوش به حالت که صدات به این نازیه. صدای من مثل زوزه‌ی تریلی هجده چرخ می‌مونه .

من و مرد جوان پخی زیر خنده زدیم و سپس صدای بم جوان در ماشین پیچید:

__غصه نخور، به خودم رفتی .

از آینه‌ی جلو نگاهی به من انداخت و با چشمانی که برق می‌زدند، گفت:

__به ما می‌گن خانواده‌ی صدامخملی. مامانمون هم صداشون مثل ما نرم و نازکه.

چقدر عجیب! شوخ و شنگ شده بود و دیگر اخم بر چهره نداشت. مقنعه‌ی مزاحم و مسخره‌ام را پشت گوش‌هایم انداختم و گفتم:

__خونواده‌ی ما هم همینه. فقط من بهشون نرفتم.

چشمان پسر دوباره کدر شدند و نگاه از من گرفت. ابروهایم بالا رفتند که یلدا گفت:

_حالا باز "یارا" مرده، اشکالی نداره صداش اینقدر بم باشه، من بدبخت تلفنو جواب می‌دم فکر می‌کنن پسرَم.

خندیدم و این بار اما یارا نخندید. به مترو که رسیدیم، از ماشین پیاده شده و تشکر کردم. از آنها که جدا شدم، هندزفری را داخل گوش‌هایم بردم و تا به محل کارم برسم، کتاب صوتی‌ام را گوش دادم.

وقتی رسیدم، مسیح روی صندلی لمیده و منتظر من بود تا بروم و ضبط را شروع کنیم. بعد از کلی توییح شنیدن، داخل رفتم. کنارش که نشستم، چشم‌زهره‌ای به من رفت و نجوا کرد:

_هزار بار گفتم بذار پیام دنبالت که اینقدر تو مترو معطل نشی.

چیزی نگفتم که پرسید:

_حاضری؟

سر تکان دادم و به کاغذهای پیش رویم چشم دوختم. مسیح آمادگی‌مان را اعلام کرد و مشغول ضبط شدیم. کارمان که تمام شد، از استودیو بیرون رفتم و او دنبالم آمد و از پشت سر صدایم زد:

_صبر کن بهشت!

چشم در کاسه چرخاندم و ایستادم. روبرویم قرار گرفت و با لبخند گفت:

_کجا می‌ری؟ خونه یا دانشگاه؟

شانه بالا انداخته و بی حال گفتم:

__دانشگاه که نه، حسش نیست؛ می رم خونه.

__خب پس، من می رسونمت.

از کنارش رد شدم و از میان راهروی باریک گذشتم:

__نه مسیح، دیگه به تو زحمت نمی دم... مرسی.

__زحمت چیه؟ می خوام پیام خونه تون.

هم گامم شد و با هم از ساختمان صدا و سیما بیرون زدیم و به داخل خیابان

رفتیم. چپ چپ نگاهش کردم:

__نگو که باز دعوات شده!

لبخندی دندان نما زد و سر تکان داد. قفل ماشین را باز کرد و وقتی که نشستیم،

غرولندم شروع شد:

__عوض اینکه من دعوام می شه برم خونه ی اینا، این میاد خونه ی ما! از عجایب

خلقتی تو مسیح.

سقف ماشین آخرین مدلش را جمع کرد و راه افتاد. دستش را سمت ضبط برد و

گفت:

__خب تو هم دعوات می شه بیا اونجا؛ خودت نمیای! بابات که از خداشه بری

پیشش.

پوفی کشیده و دست به سینه نشستم:

_هوا سرده‌ها. سقفو چرا برداشتی عین این تازه به دوران رسیده‌ها؟

ضبط را روشن کرد، سقف را بالا داد و نیشخند زد:

_تا حرف بابات می‌شه می‌پیچونیا.

چشم‌آلوسی به او رفته و به در ماشین یله دادم:

_فتاح بابای توئه؛ بابای من نیست.

صدای ضبط را پایین آورد و راهنما زد تا پارک کند. روشن کردن ضبطش بهر چه بود؟!

_مامان من زنِ بابات شده؛ طبیعتاً من باید با این قضیه مشکل می‌داشتم که

نداشتم. فردوس و پردیس هم که کنار اومدن. تو هم کوتاه بیا دیگه .

بدبختی این بود که اصل ماجرا را به او هم نگفته بودم. وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:

_بین اون باباته، خیلی هم دلش می‌خواد که تو...

بین حرفش رفتم و با توپ پر تشر زدم:

_می‌شه بی‌خیال فتاح بشی؟ لطفاً!

نیم‌نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. از ماشین که پیاده شدیم، مثل همیشه معترض شدم:

_این مسیر رو پیاده هم می‌تونستیم بیایم گمونم. بیخودی ماشین جابجا می‌کنی

تنبل خان. تازه واسه مسیر دو ثانیه‌ای، ضبطش روشن می‌کنه!

__هدفم اومدن به اینجا نبود. شکم جان منو کشوند این سمت.
با هم وارد رستوران مکزیکی که بالاتر از جام جم بود شدیم و گارسون که آمد،
مسیح مثل همیشه سفارش داد:
__سالاد بالزامیک، فاهیتای گوشت، ماءالشعیر لیمو؛ از هر کدوم دوتا.
گارسون داشت می‌رفت که افزود:
__بعد از غذا سرویس چایی و قلیون؛ بلوبری!
چشم باریک کرده و دست به سینه محو تماشایش شدم. خودش را با گوش‌اش
سرگرم کرده بود که حرصی گفتم:
__بین می‌تونی با این قلیون از کار بی‌کارمون کنی!
زیرچشمی نگاهم کرد و موزیانه گفت:
__دوست نداری نکش.
لبم را کج و کوله کردم و چشم‌غره رفتم. خندید و دستی به موهای سشوار شده و
قهوه‌ای رنگش کشید و گوش‌اش را کنار گذاشت.
__آدری جان چند بار بهت گفتم واسه ام قیف نیا؟! قلیون می‌خوای بیخودی کلاس
نذار دیگه.
گاه و بیگاه “آدری هپبورن” به ریشم می‌بست و می‌گفت که شبیه او هستم! روی
میز خم شدم و یک دستم را زیر چانه زدم و خیره به او گفتم:
__بذار ببینم تو شبیه کی هستی!

با ابروهای بالا رفته مثل من روی میز چندک زد.

__تا گیسو دور و برمون نیست، خوب ببین که اگر بفهمه اینقدر خوشگل داری دیدم می زنی، گیسوهای جفتمونو می کنه.

با آمدن اسم گیسو، اشتهايم کور و چهره‌ام جمع شد. چشم‌زهره‌ای نثار مسیح کردم و زیر لب گفتم:

__شبيه حضرت عزرائيلي!

بی توجه به اطرافمان و اینکه وسط یک رستوران شیک و ساکت بودیم، زیر خنده زد. لب گزیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم. آرام شد و پرسید:

__مشکلت با گیسو چیه؟ اگر چیزی هست بهم بگو... کاری کرده؟ چیزی گفته؟ نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم گوشه‌ی آن لب‌های لعنتی آویزان شده‌ام را به سمت بالا هدایت کنم.

__کی گفته با گیسو مشکل دارم؟! فقط اینکه تو اصرار کردی باهات پیام. حالا دیگه واسه من انقدر گیسو گیسو نکن.

دوباره زیر خنده زد. اصلاً اسم نحس گیسو که می آمد، نیشش تا بناگوش باز می شد. هر دفعه که با او بیرون می رفتم، صحبت از گیسو بود. هربار من عذاب می کشیدم و او می خندید! عاقبت آن غذاهای مسخره را آوردند و من پراخم و بی حرف مشغول خوردن شدم. بعد از یک بیست دقیقه، زیرچشمی دیدم که او

هم با اشتها غذايش را كوفت مى كند. انگار يك چشم هم در پيشانى اش داشت كه فوري متوجه نگاهم شد و گفت:

__حالا نمى خواد اينجورى مثل بخت النصر نگاهم كنى. تو روى يه چشمم جا دارى و گيسو هم رو يه چشم ديگه ام. حسود نباش اينقدر آدرى.

بد مى شد اگر چنگال را روى دستش فشار مى دادم تا ادب شود؟! يا مثلاً قيد قليان بلوبرى را مى زدم و مى رفتم؟! بد مى شد ديگر. بايد حالش را طور ديگرى مى گرفتم. مثلاً خيلى خوشش مى آمد با غيرتش بازى شود!

__يه چشمت كور شده اعتمادالدوله.

همانطور كه داشت لقمه اش را مى جويد سؤالى نگاهم كرد. حالا بايد براى كور شدن چشمش دليلى محكمه پسند مى آوردم كه خيال كند خبريست! شانه بالا انداخته و خودم را خونسرد نشان دادم. چنگال به دست، با غذايم بازى كردم و بدون اينكه نگاهش كنم، گفتم:

__خب... مى دونى؟ تو ديگه خيلى نخ نما شدى. يه پسرى هست دور و برم، به چشم برادرى خيلى خوب چيزيه. مى دونى يه حالت خسته و داغونى داره كه تو نگاه اول جذيم كرد.

وام دار بودم اگر راجع به يارا حرف مى زدم، ولى اولين پسرى كه به ذهنم رسيد او بود؛ تقصير من چيست؟! سر بلند كردم و به چهره ي مسيح كه انگار وسط تابه اى پر از روغن داغ سرخ شده نگاه انداختم و لبخندى پهن زدم:

_مال بد که شما باشی، بیخ ریش صاحب که گیسو باشه. اینقدر هم اعتمادالدوله نباش فکر نکن عاشق چشم ابروتم.

چینی به بینی‌ام دادم و دروغ‌گوترین آدم صد سال اخیر لقب گرفتم.
_ایش!

اخمی کرد و قاشقش را روی میز کوبید. تنها کار تابلویی که نکرد، این بود که آرام حرف زد:

_اون حرف‌ها رو که مسلماً به شوخی گفتم. دیگه همه می‌دونن من و تو مثل خواهر برادریم... ولی این پسره کیه که داری راجع بهش حرف می‌زنی؟
هم کلاسیته؟!

اگر با خودم و قلبم روراست باشم، باید بگویم که بیشتر حرصم گرفت. حتی بغض هم کردم. اما...! لبخندی تصنعی تحویلش دادم و لقمه‌ای بزرگ داخل دهانم چپاندم تا بغضم را در نطفه خفه کند. هم‌زمان سر به نفی تکان دادم و پشت بند لقمه، باقیمانده‌ی نوشیدنی‌ام را یک نفس بالا رفتم تا غذایم را راحت‌تر قورت دهم. مسیح عصبی شد و بشقاب غذایش را پس زد:

_چرا اینقدر دهن‌تو پر کردی؟! کیه پسره؟ از کجا پیداش شده؟
یعنی می‌خواست ته قضیه را دریاورد؟! دستپاچه شدم و گونه‌ام را خاراند.
بالاخره دهانم خالی شد و گفتم:

_حالا هنوز اتفاقی نیفتاده که پیام به تو بگم کیه! فعلاً در حد تیک و تاکیم.

لبخندی حرصی زد و بشقابش را جای قبلی برگرداند. با چنگال غذایش را
زیرورو کرد و از میان دندان‌هایش با نفسی داغ گفت:

__البته اگر من بذارم!

آب دهانم را قورت دادم و تازه یادم افتاد که عجب غلطی کردم! اگر به فردوس
یا آن فتاح می‌گفت چه؟ البته که به فتاح هیچ ربطی نداشت، اما فردوس...! ای
خاک بر سرم که یکدفعه شور حسینی گرفتم و چرت و پرت ردیف کردم! البته
هنوز از شور حسینی‌ام کم نشده بود و کلاً رودارتر از این حرف‌ها بودم!
__غصه نخور اعتماد. تو روی یه چشمم جا داری و اونم رویه چشم دیگه‌ام.
با چشمان گرد شده نگاهم کرد و من خندیدم و چشکمی حواله‌اش کردم.
چنگالش را بالا برد و تکه گوشتی داخل دهانش انداخت و حین اینکه آن را
می‌جوید، چنگالش را جلوی چشمانم تکان داد و با لبخندی کج گفت:

__من که جام رویه چشمت خوبه. ولی اون یکی چشمتو کور می‌کنم؛ بدجور هم
کور می‌کنم.

زبانم را برایش درآوردم و بشقاب خالی‌ام را کنار گذاشتم و روی سالاد خیمه
زدم. همیشه مرا به خاطر اینکه سالاد را بعد از غذا می‌خوردم، مسخره می‌کرد.
چه می‌دانست سالاد بعد از غذا بیشتر به جان آدم می‌چسبد؟! او هم غذایش را
خورده بود و هم سالادش را. چای و قلیان را آوردند و او مشغول کشیدن شد.
من همچنان داشتم سالادم را تا آخر می‌خوردم و از طعمش لذت می‌بردم. بعد از

اینکه حسابی سیر شدم، زبان دور لبم و دستی به دلم کشیدم. سری مخصوص
خودم را برداشتم و دستم را سمت قلیانم دراز کردم که مسیح برپا زد و با
خبثت تمام گفت:

__بریم دیگه... دیر شد!

دهانم از فرط تعجب باز و دستم در هوا معلق ماند. لب روی هم فشردم و
میرغضب زل چشمان پررویش شدم:

__من که هنوز قلیون نکشیدم.

شانه بالا انداخت و نیشخند زد:

__مشکلی نیست، بمون قلیونتو بکش... ولی پولشم خودت بده. چون من الان باید
برم و اگر تو با من نیای، این یه قلمو حساب نمی‌کنم.
دودی که از کله‌ام بلند می‌شد، صددرصد قابل رؤیت بود.

نمی‌دانستم چقدر پول در کارتم دارم ولی بی‌شک آدم کم‌آوردن نبودم. سر تکان
دادم و لبخندی حرصی زدم:

__معلومه که می‌مونم. پس چی فکر کردی؟! برو... برو از جلوی چشمم محو شو.
گردن کج کرد و لبخند زد:

__باشه... خداحافظ.

دندان روی هم ساییدم و به رفتنش خیره شدم. به قول مادرم “عجب آدم خری بود!” مسیح و خانواده‌ی مادری و پدری‌اش از زمان‌های قدیم ثروتمند بودند و این پولها برایشان پولی نبود. اما من هیچ وقت مثل او زندگی نکردم. این پولها برایم عجیب پول بود؛ مخصوصاً اینکه داشتم جهیزیه‌ام را هم تهیه می‌کردم. کیف پولم را نگاه کردم و دیدم که پنج هزار تومان بیشتر نقد پیشم ندارم و آن را هم باید خرج مترو و تاکسی می‌کردم. اما خب... قلیان داشت از دهن می‌افتاد! مشغول کشیدن شدم و همان حین با تلفن بانک تماس گرفتم تا موجودی کارتم را چک کنم. بیست هزار تومان کم داشتم و دیگر مسیح رفته و کار از کار گذشته بود. این بار با پردیس تماس گرفتم. گوشی‌اش خاموش بود و من به شانسم لعنت فرستادم. چهل دقیقه‌ای منتظر شدم تا شاید گوشی‌اش را روشن کند، اما قلیانم تمام شد و او همچنان گوشی خاموش طی می‌کرد. دیگر داشتم در رستوران تابلو می‌شدم که تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و شماره‌ی فردوس را بگیرم. یک ساعت بیخود و بی‌جهت در رستوران مانده بودم و گارسون‌ها چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. زنگ زدم و خودم را برای یک مشت چاخان آماده کرده بودم که تماس وصل شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم:

— فردوس... می‌گم... می‌تونی یه... یه بیست بیست و پنج تومن بریزی تو کارتم؟

فردوس اندکی مکث کرد و سپس پرسید:

— آره می‌ریزم الان. چی شده مگه؟

بازپرسی شروع شد!

__مرسی. دیگه آخر ماهه حقوقمو هم رفتم فرش خریدم این ماه... در جریانی که. اومدم رستوران پول کم آوردم.

اگر می گفتم از آن قلیان های لاکچری کشیدم، بدون شک مرا می کشت!
__باشه الان می ریزم. ولی وقتی می خوای خرج کنی، اول مطمئن شو ته حسابت پول باشه خانم .

ته دلش چیزی نبود؛ فقط عادت به نصیحت کردن داشت!
__چشم خان داداش. فقط بدویی ها اینجا گیرم دارم تابلو می شم.
صدای مسیح را شنیدم که از آن طرف خط پرسید:

__بهشته است؟

فردوس هم جوابش را داد و سپس به من گفت:
__باشه؛ فعلاً خداحافظ.

تماس را قطع کردم و یکی دو دقیقه بعد، پیام کارت به کارت و فردوس، هم زمان به گوشی ام رسید. سریع و بی معطلی و بشکن زنان به سمت صندوق رفتم و صندوق دار که نگاهم کرد، لبخندی دندان نما تحویلش دادم و گفتم:
__یه قلیون بلوبری داشتم.

کارت را روی پیشخوان گذاشتم و او در حالیکه چشم به کامپیوتر پیش رویش دوخته بود، پرسید:

__میز چند؟

__پونزده.

سرش را بالا گرفت و نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت:

__میز پونزده حساب شده خانم!

ابروهایم بالا رفتند و توضیح دادم:

__نه، یعنی بله ولی یه قلیون هم بود.

به کامپیوتر نگاه کرد و پرسید:

__فرمودین یه قلیون؟

__بله.

بی حوصله گفت:

__خب پرداخت شده دیگه .

لب‌هایم را روی هم فشرده و زیر لب گفتم:

__ای تو روحت مسیح!

و با حالت دو از رستوران بیرون رفتم. آنقدر از مسیح شاکی بودم که حد نداشت.

مسخره‌خان مرا دست انداخته بود. حالا هم لابد داشت یواشکی و به دور از چشم

فردوس، هرهر به من می‌خندید. آخ اگر دستم به او می‌رسید. ...

سوار مترو شدم و کتاب صوتی‌ام را گوش دادم و بعد از آن را هم با تاکسی

رفتم. وقتی رسیدم، یک راست به سراغ مسیح رفتم و دنبالش کردم:

__من تو رو می کشم اعتماد. وایستا ببینم مرد تیکه.

فردوس مرا رام کرد و جلوی ضربه های کیفم که روی کله ی بی مغز مسیح فرود می آمد را گرفت:

__چی شده؟ وحشی بازیا چیه درمیاری؟

مسیح آنقدر خندید که روی مبل افتاد. مادرم شیفت بود و خدا را شکر حضور نداشت تا وحشی گری مرا ببیند. جیغ زدم و خانه را روی سرم گذاشتم:

__اعتمادالدوله منو اسکول کرده. منو برد رستوران. بعد که من خواستم قلیونمو بکشم گفت دیر شده باید بریم. خواستم اول قلیون بکشم که گفت اونو خودت باید حساب کنی. تو که پولو ریختی رفتم صندوق، صندوقدار گفت حساب شده. می بینی کاراشو؟

مسیح به دفاع از خودش درآمد:

__فردوس داداش، بد کردم نخواستم قلیون بکشه؟! بد کردم؟ ولی خانم انقدر پرروئه که موند و کشید. منم دیدم اینجوریه دیگه حساب کردم دیگه. به تندمی افتادم و برایش چشم تیز کردم که فردوس خطاب به من با صدایی بلند تشر زد:

__مگه تو هنوزم قلیون می کشی بهشت؟!

چشمان دریده ام را به مسیح دوختم و پس از چند ثانیه نگاه از چهره ی خندانیش گرفتم و رو به فردوس گفتم:

__نه... چیزه. خب حالا بعد از مدت‌ها یه بار...__

بین حرفم آمد و نعره کشید:

__تو بیخود کردی کشیدی. چند بار گفتم تک‌خوری نداریم؟__

با تعجب نگاهش کردم و مسیح از خنده زمین را گاز می‌زد. فردوس هم آرام

خندید و گفت:

__این بارو ندید می‌گیرم. ولی دفعه‌ی بعد با مامان طرفی. می‌دونی که چقدر بدش

میاد از قلیون!

سر تکان دادم و گونه‌اش را بوسیدم:

__خان داداش خودمی که.

مسیح باز بدجنس شد و خواست فتنه به پا کند:

__خان داداششون خبر داری خانم امروز چه حرفایی می‌زد؟__

قلبم به معنای واقعی ایستاد. با چشم و ابرو اشاره کردم که خفقان بگیرد.

دهانش را باز کرد تا در و گوهر بیرون بریزد که گوشی موبایلش زنگ خورد و

او با نگاهی به صفحه، با شیطننت گفت:

__شانس آوردی گیسو زنگ زد.

سپس برخاست و تماس را وصل کرد: "سلام یه دونه‌ی من".

اصلاً بغض مثل چسب بود که وقتی گیر می‌داد به گلویم ول کن معامله نمی‌شد. مخصوصاً وقتی مسیح مرا آزار می‌داد و گیسو را روی سرش حلوا حلوا می‌کرد! در حالیکه نگاهم وصل او که بی‌اجازه وارد اتاقم شد تا با گیسو صحبت کند، بود فردوس صدایم زد:

__بهشت؟! مسیح چی می‌گفت؟!

تا وقتی بغض داشتم مثل آدم نمی‌توانستم صحبت کنم. نگاهم به فنجان چای روی میز افتاد. آن را برداشتم و چون سرد بود، چایش را سر کشیدم تا بغضم را فرو فرستم. بعد که خیالم از بابت لرزش صدایم راحت شد، گفتم:

__هیچی بابا چرند می‌گه. تو چرا به حرف‌های این دیوونه توجه می‌کنی؟

فردوس مشکوکانه نگاهم کرد و از کنارم رد شد و در دستشویی را باز کرد: __درضمن اون چایی دهنی مسیح بود.

بیست بار عق زدم و قبل از اینکه فردوس وارد سرویس شود، دویدم و او را عقب راندم. خودم را داخل دستشویی انداختم و چای و هرچه در رستوران خورده بودم را یکجا پس دادم. همان لحظه چند صلوات نثار روح پرفتوح مسیح کردم و بعد از اینکه دست و صورتم را شستم از دستشویی بیرون زدم. مسیح که ورش با گیسو تمام شده بود، به پذیرایی برگشته و تا چشمش به من خورد، پخی زیرخنده زد و بریده بریده گفت:

__دهنی منو خوردی عق زدی سوسول؟!

انگار که من ملیجک شخصی‌اش بودم! دیگر طاقت نداشتم؛ کیفم را از روی زمین برداشتم و چشم‌آلوسی به مسیح رفتم. وارد اتاقم شده و در را محکم به هم کوبیدم. خودم را روی تخت انداختم که صدای پیامک گوشی‌ام آمد. موبایلم را از داخل کیفم برداشتم و پیام را باز کردم. مسیح فرستاده بود: “سوسول!”

موبایل را روی زمین پرت کردم و سرم را توی بالش فرو بردم. همه‌ی عالم و آدم می‌دانستند که من به هیچ وجه نمی‌توانم از غذا یا نوشیدنی، بشقاب، قاشق یا لیوان کس دیگری استفاده کنم. مسیح هم می‌دانست اما می‌خواست اذیت کند و هربار سر این مسئله، از کلمه‌ی چندش‌آور “سوسول” که من خیلی بدم می‌آمد استفاده می‌کرد. چقدر سخت است کسی را دیوانه‌وار دوست داشته باشی و او جز آزار برایت ارمغانی نداشته باشد و تو به همان اذیت‌هایش دل خوش کنی... و چقدر سخت‌تر است که عاشقانه‌های معشوق‌ت برای شخص دیگری خرج شود!

سه ساعت بعد، از اتاقم خارج شدم و فردوس را دیدم که روی مبل ولو شده و خروپفش به هواست. ایشی کش‌دار گفتم و سری به آشپزخانه زدم. خبری از مسیح نبود! در یخچال را باز کردم تا یک شام جمع و جور آماده کنم که در اتاق فردوس باز شد و من سر چرخاندم و اعتمادالدوله را داخل چارچوب دیدم.

بی‌تفاوت دوباره به داخل یخچال نگاه کردم و وقتی دیدم خبری نیست، دست به دامن فریزر شدم. دو بسته گوشت چرخ‌کرده داشتیم که آنها را بیرون کشیدم و دنبال سیب‌زمینی، پیاز و تخم‌مرغ گشتم تا از آن کتلت‌های خوشمزه‌ام درست

کنم که متوجه شدم هیچ کدامشان موجود نمی‌باشند. مانتو و شال دم‌دستی‌ام را از رخت‌آویز جلوی در ورودی خانه برداشتم و پوشیدم که مسیح کنارم آمد و آرام پرسید:

__کجا می‌ری؟

جوابش را ندادم و به اتاقم رفتم. کیفم را برداشتم و بیرون زدم و بی‌سرو صدا، طوری که فردوس بیدار نشود و قیل و قال راه نیندازد در را باز کردم. مسیح هم با من از خانه بیرون آمد و دنبالم راه افتاد. داخل راهرو بودیم که صدایم زد:

__بهشت کجا داری می‌ری؟

تندتند و حرصی گفتم:

__می‌رم خرید گجت‌جان. امری باشه؟

از من جلو زد و پله‌ها را دو تا یکی پایین پرید:

__با هم می‌ریم.

چشم در کاسه چرخانده و زیر لب صلوات فرستادم تا بیشتر از آن عصبی نشوم.

از ساختمان خارج شدم و او را جلوی در دیدم. به درخت روبروی در ورودی تکیه داده و منتظر من ایستاده بود. بی‌محلی کردم و ماشین یارا را دیدم که وارد کوچه شد و در پارکینگ را با ریموت باز کرد. حتی‌الامکان سعی کردم آشنایی ندهم که اگر مسیح قیافه‌ی خسته‌ی او را می‌دید، صددرصد می‌فهمید که توی رستوران داشتم یارا را توصیف می‌کردم. چشم از ماشین یارا گرفتم و از پیاده‌رو

پایین رفتم که مسیح دنبالم راه افتاد و در حالیکه لودگی می کرد و دورم می چرخید، گفت:

__آدري جون نمی شه حالا کیف نیای؟ بین منو... بیا دیدم بزن بین چقدر قشنگم.

داشت منت می کشید و من هم سگ محالش می کردم. خواستم از عرض کوچه بگذرم و آن طرف بروم که صدای یارا را از پشت سرمان شنیدم:

__شما شازده پسر... صبر کن بینم.

من و مسیح هر دو سمت یارا چرخیدیم و او با آن اخم غلیظش مستقیم به مسیح چشم دوخته بود.

مسیح با پرویی دستانش را داخل جیب هایش چپاند و گردن کج کرد:

__جونم داداش؟ کاری داری با من؟

یارا لنگه ابرویی بالا انداخت، جلوتر آمد و در چند سانتی متری مسیح ایستاد.

حالت گارد گرفت و با سر به من اشاره کرد:

__شما نسبتی با خانم دارین که تو دست و پاشون می پیچین؟

اوه... پس ماجرا من بودم! گلویی صاف کرده و گفتم:

__آقای یارا طوری نیست. ایشون آشنان... یعنی آشنای زورچپونی در واقع.

چشم‌غره‌ای به مسیح رفتم و دستانم روی سینه چلیپا شد که ابروهای یارا بالا
 پریدند و نگاهش بین و من مسیح نوسان گرفت.

__ که اینطور! ببخشید دخالت کردم ولی راستش بهشته خانم، این همسایه‌ها یه
 کم فضولن و دهنشون چفت و بست نداره .

سؤالی نگاهش کردم که مسیح خندید و روی شانه‌ی یارا زد:

__ نه نه، من داداششم. همسایه‌ها آزادن که فضولی کنن.

لجم گرفت و بلافاصله گفتم:

__ داداشم نیست؛ پسرخونده‌ی بابامه. گفتم که... آشنای زورچیپونیه.

یارا هنوز داشت گیج می‌زد که مسیح با اجازه‌ای گفت و نزدیکم شد و زیر گوشم
 گفت:

__ این بود اون آقای خسته و داغون که می‌گفتی؟

بعد با دزدگیر قفل ماشینش را باز کرد و پشت فرمان نشست. یارا پشت
 گردنش را خاراند و پراخم زل من شد:

__ شما به این آشنای زورچیپونیتون گفتین من خسته و داغونم؟!

سری به تأسف تکان داد و من لب گزیده و خجالت‌زده گفتم:

__ وای نه. یعنی... یعنی داشتم ازتون تعریف می‌کردم به خدا.

چپ‌چپ نگاهم کرد و دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد.

__ دست شما درد نکنه متوجه شدم.

چرخید و رفت و دستان من مشت شدند و سمت ماشین مسیح حمله کردم. به
اتومبیل گرانیتمش لگد پراندم و مشت زدم و او همچنان می‌خندید. یارا را هم
دیدم که داشت با تعجب نگاهم می‌کرد. آخر مسیح کوتاه آمد و از ماشینش
پیاده شد. بازویم را با همان خنده‌ی مسخره‌اش گرفت و مرا داخل ماشین
انداخت. خودش هم پشت فرمان نشست و بریدبریده بین خنده‌هایش گفت:
_وای وای. چرا یهو تیمارستانی شدی تو؟ عاشق این کاراتم یعنی بهشت.
استارت زد و راه افتاد و من آرزو کردم که او روزی عاشق خودم شود، نه
کارهایم. سمتش براق شده و جیغ زدم:
_احمق خل، چرا اونقدر بلند گفתי که اونم بشنوه؟! آبرومو بردی که پیشش.
ابروهایش را بالاوپایین کرد و خنده‌اش قطع شد؛ اما لبخندش را همچنان حفظ
کرده بود.
_خواستم ببینم واقعاً طرفت اونه یا نه که دیدم نیست. وگرنه اونقدر رسمی و
خشک باهات برخورد نمی‌کرد.
دوباره جیغ زدم:
_اصلاً هرکی. به تو چه؟ زندگی من به تو چه؟ مگه من میام رابطه‌ی تو و گیسو
رو به هم بریزم؟!
با تعجب نگاهم کرد و جلوی فروشگاه‌های متوقف شد:

_اولاً که من داداشتم و باید روت غیرت داشته باشم، دوماً هم که گیسو و من
قراره ازدواج کنیم؛ همینجوری کشکی که با هم نیستیم. سوماً هم که...
دیگر صدایش را نمی شنیدم. تا آن روز فکر می کردم که گیسو هم مثل باقی
دوستان دخترش چند صبحی می ماند و بعد غیبتش می زند. اما نه... این یکی فرق
داشت. قبل از اینکه بتواند اشک هایم را ببیند، صورتم را سمت شیشه ی کنارم
چرخاندم و از ماشین پیاده شدم. هنگام بسته شدن در، شنیدم که گفت:
_گل لگد نمی کنما. دارم حرف می زنم خیر سرم.
وارد فروشگاه شدم و آینه ی کوچکم را از کیفم درآوردم و با احتیاط، طوری که
آرایشم به هم نریزد، اشک هایم را پاک کردم. دلم درد می کرد! آخر چرا هیچ
وقت عشق مرا نمی دید؟! چرا هربار می گفت برادر من است؟ چرا آنقدر مرا آزار
می داد؟ بین قفسه ها رفتم و نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. بالاخره
توانستم بدون خوردن چیزی، بغضم را ببلعم و کمی راحت شوم که از شانس
گندم از روبرویم درآمد و درحالیکه سمت من خم شده بود، با لبخندی دندان نما
پرسید:

_پسره اینجاست که اونجوری ول کردی اومدی؟!
نگاهی به اطرافمان انداخت و به چرندياتش ادامه داد:
_فروشنده است یا صندوق دار؟

دلم می‌خواست همانجا بنشینم و زانوهایم را بغل بگیرم و تا قبل از اینکه بمیرم، زار زار اشک بریزم. بدون حرف، چندتا سیب‌زمینی، پیاز و تخم‌مرغ برداشتم و با پولی که توی کارتم داشتم و بابت قلیان از دست نداده بودم، هزینه‌اش را پرداخت کردم. مسیح هم داشت وظیفه‌اش که پیدا کردن معشوق خیالی‌ام بود را انجام می‌داد و روی تک‌تک مردان جوان آنجا زوم می‌کرد. بسته‌های خرید را برداشتم و راه خروج را پیش گرفتم. کیسه‌ها را از من گرفت و هم‌گام شد. _هنوز باهام قهری بهشته؟! بابا بی‌خیال دیگه. خب دیگه بهت نمی‌گم سوسول.

تیز نگاهش کردم که خندید:

_آهان، خب دیگه اون کلمه‌ی وحشتناک و خانمان‌برانداز رو روی زبونم نمی‌ارم. حله؟

مگر من چقدر می‌توانستم با او قهر بمانم؟! به بیست و چهار ساعت هم نمی‌کشید. برای خاتمه دادن به بحث “سوسول” و البته ارضای حس کنجکاوی پرسیدم:

_الان تو و گیسو با هم نامزدین؟

با مسخره‌بازی گفت:

_جان جان. دل تنگ شنیدن زوزه‌هات شده بودم خداوکیلی... نه بابا نامزد کدومه؟ هنوز خواستگاری نرفتم.

یواشکی نفسی راحت کشیدم. هنوز وقت داشتم که عاشقش بمانم. هنوز می‌شد آزارهایش را تحمل کرد! به خانه که رسیدیم، مامان برگشته بود. از او خواستم برود و استراحت کند و خودم شام را حاضر کردم. غذای مامان را کنار گذاشتم و سفره را روی میز غذاخوری انداختم. فردوس را بیدار کردم و سه نفری شام خوردیم. مسیح کم مانده بود انگشتهایش را هم گاز بگیرد. فردوس که حسابی سیر شده بود، کنار کشید و بشقابش را به آشپزخانه برد:

__خیلی خوشمزه بود بهشت .

مسیح که هنوز غذایش تمام نشده بود، اعتراض کرد:

__کاش بیشتر درست می‌کردی .

چینی به بینی داده و نگاه چپی به او انداختم:

__حالا اول بخور تمومش کن، بعد غر بزن .

خندید و تکه‌ای نان کند و لقمه پیچید. بعد از اتمام غذایش اما هنوز سیر نشده بود. پوفی کشیدم و غذای مادرم را جلویش گذاشتم.

__اینو بخور، برای مامانم درست می‌کنم.

ابرو بالا داد و محو تماشایم شد:

__خداییش؟!

سر به بله تکان دادم و او مثل بربرها به بشقاب غذای مادرم حمله کرد. من هم به آشپزخانه برگشتم و دوباره مایه کتلت را آماده کردم و از نو مشغول آشپزی

شدم. شستن ظرف‌ها را به فردوس سپردم و خودم به اتاق رفتم و مشغول درس خواندن شدم. نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی که بر اثر انفجار مthaneام بیدار شدم، اتاقم تاریک تاریک بود. آرام در را باز کردم و راه دستشویی را پیش گرفتم که صدایی از پذیرایی به گوشم رسید. مthaneام داشت می‌ترکید اما نمی‌توانستم از خیر فالگوش ایستادن بگذرم. در آن ظلمات مسیح را دیدم که گوشه‌ی کاناپه کز کرده و با موبایلش صحبت می‌کند. پشت دیوار ایستادم و گوش دادم. داشت نجوا می‌کرد:

__آره یه دونه‌ام، خونه‌ی فردوس اینام.

داشت با گیسو صحبت می‌کرد. دندان قروچه‌ای کردم و خواستم بروم که افزود:

__معلومه که دوست داشتم الان پیش تو باشم آخه عسلم.

چشمانم را بستم و اشکم چکید و او ادامه داد:

__اگر پیشت بودم چیکار می‌کردم؟ خب قابل پخش نیست و گرنه حتماً بهت می‌گفتم.

لب روی هم فشردم و طاقت از کف دادم. اشکم را پاک و چراغ را روشن کردم و دیدم که لبخند بر لبش ماسید. خودم را به آن راه زدم و نگاهم متعجبانه بین او و ساعت چرخید.

__هنوز بیداری تو؟!!

به بهانه‌ی آب خوردن از کنارش گذشته و سمت آشپزخانه رفتم. به مثانه‌ی پرم لیوانی آب افزودم و بعد خودم را داخل دستشویی انداختم. او هم در سکوت مرا تماشا می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، او وسط خانه ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. دستگیره‌ی اتاقم را گرفتم که سربه‌زیر پرسید:

__تو... داشتم تلفن حرف می‌زدم، شنیدی؟

نمی‌دانم چرا؛ اما حس کردم اگر اقرار به شنیدن کنم، تحقیر می‌شوم. نفسی گرفته و حین اینکه وارد اتاقم می‌شدم، گفتم:

__دیدم داری پچ‌پچ می‌کنی. ولی نمی‌شنیدم چی می‌گفتی .

و برای اینکه خیالش را راحت کنم، بین چارچوب ایستاده و به او چشم باریک کردم:

__وای به حالت اگر بفهمم داشتی به فتاح گزارش می‌دادی.

خندید و سر به نفی تکان داد. شب به خیری گفتم و در اتاقم را بستم. چرا نمی‌رفت در خانه‌ی خودشان؟! نبودنش یک درد بود و بودنش هزار و یک درد. دست کم وقتی نبود، دل و قلوبه دادنش با گیسو را نمی‌شنیدم، آن هم با آن صدای مخملی‌اش که دل شنونده‌های رادیو را برده بود؛ دل مرا بیشتر !

صبح حاضر شدم که به دانشگاه بروم. در رادیو کاری نداشتم و با خیال راحت راه افتادم که جناب دم هم پشت بندم مثل جوجه آمد. در خانه را که بست، جیغ جیغ کنان گفتم:

__تو کجا؟!!

همان حین که کفشش را می پوشید، گفت:

__من تا اون جناب خسته و داغونی که تو جذبش شدی رو نبینم و یه درس حسابی بهش ندم بی خیال نمی شم .

بازدمم را با حرص از بینی بیرون دادم و گفتم:

__آخه به تو چه بشر؟! فتاحی؟ فردوسی؟ مامان رویامی؟ پردیسی؟ دیروزم جلوی پسر همسایه مون سکه ی یه پولم کردی .

اخمی غلیظ تحویلم داد و گفت:

__من مسیحم... داداشت! دیروز هم که گفتم... از قصد اون حرفو زدم که ببینم بینتون خبریه یا نه.

داداش نه، سوهان روح بود! ادامه داد:

__دلمم نمی خواد با هر ننه قمری لاس بزنی .

اصلاً وقتی می گفت داداش، می خواستم بمیرم؛ نطقم تا حدودی کور می شد و

بغض می چسبید به گلویم و بی خیالم نمی شد. نگاه از او گرفتم و روی پله نشستم

تا بند کفشم را ببندم. بوی نان راهرو را برداشته بود. سر خم کردم و یارا را چند

پله پایین تر دیدم که چند نان بربری به دست گرفته و ایستاده بود. پس او هم مثل من فالگوش ایستادن را دوست داشت! سربلند کرد و مرا که دید، فوری راه افتاد.

چشم از او گرفتم و خودم را از وسط پله کنار کشیدم تا بتواند رد شود. به من که رسید، مکث کرد و زیرلب سلام داد. مثل خودش آرام پاسخش را دادم و او نان های در دستش را ستمم گرفت. نگاهش کردم اما او داشت با مسیح سلام و علیک می کرد. بوی نان تازه داشت دیوانه ام می کرد. تکه ای کندم و گفتم:

__مرسی.

صاف ایستاد و نگاهش را به من دوخت:

__خواهش می کنم .

دستش را دوباره جلو آورد و با همان حالت جدی اش گفت:

__بردارین بازم!

لبخندی زدم و تکه ای دیگر کندم:

__وای مرسی. ببخشید بوی نون تازه بدجوری رو مخ منه.

لبخندی محو زد و زیرلب “نوش جانی” گفت و به طرف واحدشان رفت. از

آنجایی که یادش رفت به مسیح نان تعارف کند، اعتمادالدوله جلو آمد و یکی از

آن دو تکه نان را از دستم قاپید. از پله ها پایین رفت و گفت:

__تو ماشین منتظرم، بجنب.

یارا هنوز به داخل خانه‌شان نرفته بود. از روی پله بلند شدم و بند کیفم را روی دوشم محکم کردم که صدایم زد:

—خانم...ام... بهشته. من ناخواسته حرفاتونو شنیدم. ببخشید که دیروز زود قضاوتتون کردم. ظاهراً این آشنای زورچپونیتون دوست داره سربه‌سرتون بذاره.

آرام و سربه‌زیر خندید و مرا هم به خنده وا داشت. خوب بود که می‌دانست عذرخواهی چیست. مسیح که می‌مرد یک ببخشید خشک و خالی بگوید! —نه بابا اختیار دارین. مسیح که اصلاً سادیسم داره. کارش فقط اذیت کردن منه... با اجازه‌تون من باید برم. به یلدا جان سلام برسونید.

از ساختمان که بیرون زدم، ماشین مسیح را پارک شده و حاضر آماده جلوی در دیدم. داخلش نشستم و او با طمأنینه نگاه از گوشی‌اش کند و راه افتاد. می‌خواست آن را روی داشبورد بگذارد که زنگ خورد. دعا می‌کردم که گیسو نباشد؛ اما دعای من کی بالا رفته بود که دفعه‌ی دومم باشد؟! —سلام بر یه‌دونه‌ی خودم.

چشم در کاسه چرخاندم و از شیشه‌ی کنارم زل خیابان شدم. نانم را خوردم و او گفت:

—جونم، تو فقط دلبری کن با حرفات خوشگلم.

قبل از اینکه جمله‌ی بعدش را ادا کند، هندزفری‌ام را وصل گوشی کردم و صدای آهنگ را تا آخر بالا بردم. با هر جمله‌اش به گیسو، حمله‌ای به قلبم می‌کرد و من بیشتر خرد می‌شدم. بعد از یک ربع، گوشی‌اش را به شانه‌ام زد و آن را سمت من گرفت. هندزفری را از گوش‌هایم در آوردم و پرسیدم:

__چیه؟

با سر به گوشی‌اش اشاره کرد:

__گیسو کارت داره.

نفسی عمیق کشیدم و گوشی را گرفتم:

__الو؟

به شوخ و شنگی همیشه‌اش بود:

__سلام عشق جان. خوبی؟

__سلام عزیزم. ممنون، شما خوبی؟

__قربونت برم الهی، مرسی گلم. بهشت جان، آخر هفته تولد مسیحه. یه جشن کوچولو گرفتم و خواستم دعوتت کنم بیای. هرچی نباشه خواهر شوهری دیگه. زیر خنده زد و من هم به اجبار خندیدم. افزود:

__فردوس هم دیشب دعوت کردم گفتن میان. هرچی جوونه دارم جمع می‌کنم چون مسیح اینجوری بیشتر دوست داره.

اگر نمی‌رفتم، بد می‌شد؟!

__باشه گیسو جون. ممنون از دعوت. حتماً با فردوس میام... مرسی.

__عاشقتم که. راستی از دوستانون هم بیارین اگر دوست داشتن. می‌خوام حسابی شلوغ بشه.

دوستم کجا بود که با من به مهمانی بیاید؟! باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشه مسیح را برگرداندم. نه او روی مخم رژه می‌رفت و نه من حرفی برای گفتن داشتم. اما این آرامش مدت زیادی دوام نداشت.

__راستی دیشب نشد حرفاتو به خان داداشت منتقل کنم؛ حیف شد. چشم باریک کرده و گفتم:

__الان چی شد یاد این افتادی؟

اخمی کرد و یک دستش را روی دنده گذاشت:

__من به این پسر... همسایه‌تون مشکوکم .

پوفی کشیدم و رو از او گرفتم:

__بین مسیح، یه آتش‌نشان به قدر کافی اعصابش نابود هست؛ تو دیگه فردوسو عصبی‌تر نکن خواهشاً.

__همین دیگه. به خاطر همین بهش چیزی نگفتم، وگرنه یه کرمی به جونم افتاده که زنگ بزمن بهش و راجع به آقای همساده هشدار بدم. اما خب کرمه دیگه.

چرا باید به حرفهای یه کرم ناچیز توجه کنم؟!

پشت‌چشمی نازک کرده و گفتم:

__بیخود به آقای همساده مشکوکی.

نیم‌نگاهی انداخت و جدی شد:

__پس چرا طول کشید تا بیای پایین؟

حال و حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم. سؤالش را بی‌جواب گذاشتم و دوباره

هندزفری را داخل گوش‌هایم بردم.

بعد از دانشگاه، کمی خیابان گردی کردم و بعد از ظهر به خانه رسیدم و مامان را

در حال آشپزی دیدم. فردوس شیفت بود و من هم مشغول گوش دادن به کتاب

صوتی‌ام؛ البته بدون هندزفری. زنگ خانه به صدا درآمد و من کتاب صوتی را

کنار گذاشتم و سمت در رفتم. آن را گشودم و دیدم زنی با دامن و بلوز آستین

بلند، کاسه‌ای بزرگ آش رشته در دست دارد و به رویم لبخند می‌زند .

__سلام.

جواب سلامم را با لبخند داد و کاسه را سمتم گرفت:

__سلام دخترم. خوش اومدین به این ساختمون.

کاسه را گرفتم و آب از لب و لوچه‌ام آویزان شد.

__به‌به چه آشی! خیلی ممنون قبول باشه.

ریز خندید:

__نذری نیست. گفتم بده دست خالی واسه خوشامدگویی پیام، دخترم گفت آش

بیارم. شما بهشته خانم هستی دخترم؟

اخمی از سرکنجکاوی کرده و گفتم:

__بله خودمم.

__من مامان یلدام... همسایه روبرویی تون.

صدای مادرم را از پشت سر شنیدم:

__وا بهشته چرا نمی‌گی تشریف بیارن داخل؟

مرا از جلوی در کنار زد و مشغول صحبت با زن شد. او را با اصرار به داخل منزل دعوت کرد و من هم سراغ یلدا رفتم. او را به داخل خانه‌مان دعوت کردم و جمع مادر دختری شد. آش را دور هم خوردیم و پی بردیم که عاطفه خانم دستپخش عالی‌تر از عالیست. از زندگی‌هایمان گفتیم. همسر عاطفه خانم فوت شده و یلدا و یارا یتیم بودند. مادر هم از پدر من گفت و از طلاقشان. عاطفه‌خانم دبیر بازنشسته بود و اما همچنان در مدارس غیرانتفاعی تدریس می‌کرد. یلدا گفت که ادمین کانال‌های تلگرام و اینستاگرام است و از این طریق کسب درآمد می‌کند. یارا هم ترانه‌سرا بود. یک ترانه‌سرای مشهور که من خنگ از آن اول شناختمش؛ یارا معین! چطور آدمی به آن خشکی می‌توانست هنرمند باشد؟! اگر ظاهرش را فاکتور می‌گرفتم، اخلاقش بیشتر شبیه دبیرهای فیزیک بود تا ترانه‌سرا. رشته‌ی یلدا کتابت و نگارگری بود و من هم گفتم که مترجمی زبان انگلیسی می‌خوانم. زودتر از زود خودمانی و صمیمی شدیم. ساعت نه شب بود

که زنگ واحدمان به صدا درآمد. در را باز کردم و یارا را دیدم که پشت سرش را خاراند و لبخندی خجالتی زد:

_سلام خانم. عذر می‌خواهم... مادرم و خواهرم اونجان؟

_سلام آقای معین. بله اینجا هستن. خواهش می‌کنم بفرمایید داخل.

مادرم دوباره وارد صحنه شد و مرا کنار زد و او را به داخل خانه کشاند. بودنش در خانه‌مان ذوق‌مرگی نداشت؟! آدمی با آن شهرت و هنر، به خانه‌ی ما آمده و همسایه‌مان بود. باید یک سلفی می‌انداختم و گرنه شبم روز نمی‌شد. برایش چای و شکلات بردم و روبرویش نشستم.

_آقای معین من عاشق ترانه‌های شمام. چقدر خوشحالم که همسایه‌ی ما هستین!

سر به زیر و آرام خندید و گفت:

_افتخار که نصیب ما شده بهشته خانم نویان .

فامیلی‌ام را می‌دانست! یلدا با خنده رو به من کرد:

_داداشم رادیو خیلی گوش می‌ده. مخصوصاً شبکه‌نمایش که تو هم با صدات حسابی روح و روان آدمو به هم می‌ریزی .

یارا افزود:

_از همون اول سر اون جعبه که داشتین می‌بردین انباری شناختمون از صداتون. اون آقای آشنای...

خندید و “زورچیونی” را فاکتور گرفت.

—اون آقای آشناتون هم همکارتون هستن؛ نه؟ آقای مسیح اوجی!

خودش هم نبود، اسمش باید می‌آمد. لبخند بر لبم ماسید و سر تکان دادن:

—خود ناکسشه.

خندیدند. مادرم و عاطفه خانم غرق صحبت بودند و متوجه ما نشدند. یلدا گفت:

—آقا ول کنید این چیزا رو. بیاین پانتومیم بازی کنیم.

نگاهی به خودمان انداختم و تعداد کمان:

—دو به دو بازی کنیم. ماما تو داور می‌شی؟

صحبتشان قطع شد و همراه عاطفه خانم، با تعجب نگاهم کرد:

—داور چی؟

—می‌خوایم پانتومیم بریم. من و یلدا، یارا و خاله عاطفه، شما هم داور.

خاله عاطفه گفت:

—وای نه نه. من اهل بازی کردن نیستم.

مادر هم لبخند زد:

—مامان جان تازه صحبت من و عاطفه جان گل انداخته. جاهای حساسش هم

رسیده. منم معاف کن.

با لب برچیده به یلدا نگاه کردم و گفتم:

—پایه نیستن دیگه. کاش فردوس بود!

زنگ خانه به صدا در آمد و من از پشت آیفون دیدم که مسیح است. سرم را بالا گرفته و به خدا اعتراض کردم:

_خدایا گفتم فردوس، نه این جناب اعتمادالدوله.

در را باز کردم و رو به مادرم گفتم:

_آقای چتر تشریف آوردن.

مادرم لب گزید و تصنعی خندید:

_پسر خونده‌ی باباشو می‌گه. خیلی پسر گلیه... عین فردوس واسه‌ام عزیزه.

یلدا پرسید:

_یعنی برادر ناتنی بهشته جون هستن؟

باز هم این لغت برادر چسید کنار اسم مسیح.

_نه داداشم نیست. بچه‌ی زن بابام از شوهر قبلیشه.

سر تکان داد و با خنده گفت:

_ماجرا خیلی پیچیده است.

در واحد مان را باز کردم و پاسخ دادم:

_تو موقعیتش باشی چندان هم پیچیده نیست.

صدای مسیح از راهرو می‌آمد و همه به جز مادرم و عاطفه خانم کنجکاوانه گوش می‌دادند.

__من چیکار کنم که ننه‌ام اینقدر بداخلاقه؟! چیکار کنم که همه‌اش میام خونه‌ی شما؟

دست به کمر بین چارچوب ایستادم و به او که دیگر به طبقه‌ی ما رسیده بود، گفتم:

__خداروشکر پول تو کیفیت فراوونه. برو بریز تو شکم هتل‌دارها.

نگاهی به کفش‌های جلوی در انداخت و آرام‌تر از قبل گفت:

__از توی هتل که نمی‌تونم سربه‌سر تو بذارم... مهمون دارین؟!

از جلوی در کنار رفتم تا داخل شود. با ورود مسیح، مادرم به استقبالش رفت و خوشامد گفت. مسیح هم مثل همیشه زبان ریخت:

__الهی من قربون تو برم خاله رویا. درد و بلاتون بخوره تو سر هرچی مسیحه.

مادرم خندید و خدانکنه‌ای گفت و کنار رفت. مهمانان به احترامش برپا زدند و او

با ابروهای بالا رفته زل یارا شد. آدمی به اندازه‌ی او ضایع روی کره‌ی زمین

وجود خارجی نداشت. سلام دادند و او هنوز قفل یارا بود. سقلمه‌ای به مسیح زدم

و از میان دندان‌هایم با لبخندی مصنوعی گفتم:

__سلام دادن... مسیح خان.

نیم‌نگاهی به من انداخت و گلایش را صاف کرد. جواب سلامشان را داد و دعوت

به نشستنشان کرد. به آشپزخانه رفتم تا برایش چای بیاورم که دنبالم آمد و بغل

گوشم گفت:

__خودشه... خسته و داغون این یاروئه؛ ها؟

پوفی کشیدم و جوابش را ندادم. چای ریختم و به پذیرایی بردم. نشستم و او هم کنارم جای گرفت. یارا گفت:

__می خواستیم پانتومیم بازی کنیم یار کم داشتیم. خوب شد اومدی.

مسیح پوزخندی زد و سر تکان داد.

__به موقع رسیدم. ها؟

یارا متوجه منظور او نشد، اما من فهمیدم که در خیالات خودش داشت به یارا طعنه می زد. چایش را که خورد، “هر کی تک بیاره” رفتیم تا یارکشی کنیم. یلدا و

مسیح با هم افتادند و من و یارا هم یک تیم شدیم. مسیح دیگر داشت از عصبانیت می ترکید. بالاخره موفق به اذیت کردنش شده و از این بابت خوشحال بودم. قبل از شروع بازی گوشی ام را آوردم و سمت خودم و یارا گرفتم:

__آقای معین اول یه سلفی بندازیم من پزتونو بدم به دوستانم، بعد بازی کنیم.

یارا خندید و به من نزدیکتر شد. سلفی گرفتم و نیم نگاهی به مسیح انداختم؛

کارد می زدی خونس در نمی آمد. پرسید:

__پز بدی به دوستات؟!

لبخندی زده و پاسخ دادم:

__آره دیگه. آخه آقای معین؛ ترانه سرای معروف.

یارا با لبخند گفت:

_البته در مقابل شما که مجری و گوینده رادیو هستین بنده عددی نیستم. پس لطفاً اون عکسو به منم بفرستین تا بنده هم پز شما رو بدم.

_اختیار دارین. حتماً... آی دی تلگرامتون چیه؟

او گفت و من عکس را برایش فرستادم. مسیح کنار گوشم آرام گفت:

_الان تو مرحله ی تیک و تاکین؛ آره؟

من آدم کم آوردن نبودم؛ وگرنه خیلی وقت پیش اعتراف می کردم که به او دروغ گفتم. با کلافگی سمتش چرخیده و زل چشمانش شدم. قرمز بودند و طوفانی؛ درست مثل یک برادر! اگر طور دیگری غیرتی می شد، خیلی خوب بود و من به دروغم اقرار می کردم. اما غیرت برادرانه اش حالم را به هم می زد. سرم را سمت گوشش خم کرده و نجوا کردم:

_درست فهمیدی... الان تو اون مرحله ایم.

پر حرص زل هم بودیم که یلدا گفت:

_خب اول کدوم گروه شروع کنه؟

مسیح نیشخندی زد و دستش را بالا گرفت: “سنگ کاغذ قیچی!”

هر دو، دستان را جلو بردیم. من کاغذ آوردم و او سنگ. بار دوم، او قیچی آورد و من سنگ و بار سوم من قیچی و او کاغذ. شکست دادنش عجیب مزه می داد؛ حتی در سنگ کاغذ قیچی! من و یارا کنار هم نشستیم و او و یلدا هم پیش هم. یارا دهانش را کنار گوشم آورد و گفت: “آشنای زورچپونی”

با چشمان گرد نگاهش کردم و هر دو هم زمان زیر خنده زدیم. مسیح تشر زد:
_زود باش بهشت.

آخر شب بود که از خانه مان رفت و گفت که در هتل می خوابد. قهر و دعوایش با مادرش تمامی نداشت. هر بار که با مهری خانم بحثش می شد می آمد خانه ی ما و وقت هایی هم که فردوس شیفت بود، مثل آن شب دیر وقت می رفت و در هتل می خوابید. روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم و سرم را روی دسته ی آن گذاشتم. داشتم برای خودم با گوشی بازی می کردم که نوتیفیکیشن پیام بالای صفحه سبز شد. روی آن ضربه زدم و پیام یارا بالا آمد: “چقدر خوب افتادم. علاوه بر صدای مسحور کننده ای که دارین، عکاس قابلی هم هستین!”
بی حوصله برایش تایپ کردم: “لطف دارین...”

دوباره مشغول بازی ام شدم و چند دقیقه بعد، دیدم که مرا در اینستاگرام تگ کرد. عکسمان را به اشتراک گذاشته و زیرش نوشته بود: “همراه با دوست خوبم خانم بهشته نویان، گوینده ی خوش صدای رادیو. چقدر خوش گذشت امشب!”
من هم که به کل یادم رفته بود عکس را در پیجم بگذارم، دست به کار شده و بلافاصله عکس را آپ کردم کپشن زیر عکسمان نوشتم: “چه افتخاری بالاتر از این که آقای یارا معین دوست و همسایه ی ما هستن؟ یه شب به یاد موندنی کار دوست خوبم آقای معین عزیز.”

بعد هم تگش کردم و رفتم داخل پیج یارا و برایش کامنت گذاشتم: “خیلی خوش گذشت.”

کامنت بازی‌هایمان با یارا و یلدا داشت ادامه می‌یافت که مسیح هم پیدایش شد و برایم نوشت: “تیک، تاک، تیک، تاک. آره خوش گذشت.”

لب روی هم فشردم و کامنتش را بی‌جواب گذاشتم. اینبار گیسو بود که کامنت مسیح را ریپلای کرد: “یعنی چی عشقم؟”

بلافاصله جوابش را داد: “یعنی من قربون تو برم الهی!”

حس می‌کردم سرم یک کوه آتش‌فشانی فعال است که هر لحظه امکان دارد منفجر شود. خواستم گوشی را کنار بگذارم که یارا، مسیح و گیسو را منشن کرد: “مجرد اینجا نشسته‌ها. یه کم مراعات کنید.”

انتهای پیامش هم شکلک خنده گذاشته بود. کامنتش را لایک کردم تا دماغ

مسیح را بسوزانم. بعد هم گوشی را کنار گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم تا

ظرفهای کثیف را بشویم. تنها خنکای آب می‌توانست تن‌گر گرفته‌ام را آرام

کند. کاش می‌شد عشقم را از مسیح پس بگیرم. کاش می‌شد خاطرش را

کادوپیچ می‌کردم و تحویل خودش می‌دادم تا خلاص شوم. خاطر خواهش بودم و

هواخواهش و اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. حتی عرضه نداشتم که برایش

آرزوی بد کنم و از خدا بخواهم که به گیسویش نرسد. دوست داشتم خوشبختی

را با تمام وجودش مزه مزه می‌کند، هرچند که آن بخت برای او عسل باشد و
برای من زهر!

خسته و درمانده گوشی‌ام را برداشتم و به اتاقم رفتم. صدای پیامش دوباره بلند
شد و یلدا نوشته بود: “فردا کلاس نداری؟”

تایپ کردن برای من یکی از سخت‌ترین کارهای ممکن بود. با او تماس گرفتم و
وقتی که پاسخ داد، گفتم که با صحبت کردن راحت‌ترم. بعد هم اضافه کردم:
_کلاس دارم اما علاقه‌ای به رفتن ندارم. ولی خب مجبورم برم، چون قراره یه
متن ترجمه شده رو تحویل استاد بدم.

_ساعت چند؟ بیا با هم بریم.

_ساعتش فرقی نداره. چون استادش از صبح هست تا آخر وقت.

_خوبه. یارا منو ساعت دوازده می‌بره دانشگاه. آماده باش دوازده بریم.

دو دل بودم برای گفتن حرفم، اما عاقبت به زبان آوردم:

_خب بیا خودمون بریم. چرا به آقای معین زحمت می‌دی؟

خندید و به آن طرف خط گفت:

_می‌گه چرا به تو زحمت می‌دم!

سپس خطاب به من ادامه داد:

_من همه‌اش می‌گم ماشینتو بده خودم برم، اما رو ماشینش حساسه و دست کسی نمی‌ده. بعدم بیخود کرده... وظیفه‌شه وقتی تو خونه پلاسه، منو هم برسونه دانشگاه.

خب تا حدودی حق با یلدا بود. صدای یارا را از پشت خط شنیدم که گفت:
_وقتی ماشینو می‌کوبونی اینور اونور معلومه که دستت نمی‌دم.
به گمانم داشت بحثشان می‌شد که سریع از یلدا خداحافظی کرده و با مرد رندی خودم را از وسط ماجرا بیرون کشیدم!

صبحانه‌ام را که خوردم، بی‌سروصدا ناهار را درست کردم و اجازه دادم مادرم تا جایی که می‌تواند بخوابد. بیچاره آنقدر خسته می‌شد که حد نداشت. فردوس هم صبح زود آمده بود و با خروپفش روی مخم رژه می‌رفت. در اتاقش را بستم و کارهای مربوط به استودیو را انجام دادم و ساعت یازده بود که کم‌کم حاضر شدم. سر ساعت دوازده یلدا پیام داد که بروم. در واحدمان را که باز کردم، او و یارا را مشغول پوشیدن کفششان دیدم. با هر دو سلام و احوال‌پرسی کردم و بعد از ساختمان بیرون رفته و سوار ماشین یارا شدیم. گفتم:

_ببخشید دیگه به شما زحمت دادیم آقای معین.

بی‌حال و حوصله بود؛ مثل روز اول. تنها گفت:

_زحمتی نیست.

معذب شدم و جمع و جور نشستم. به خودم لعنت فرستادم که با آنها همراه شدم. اصلاً این یارا چه مرگش بود که گاهی خوش اخلاق می شد و گاهی هم جلاد؟!

یلدا نگاهی به برادرش کرد و نگاهی به من. بعد هم لبخندی شیرین روی لب های زیبایش نشست و گفت:

__این حرفها چیه؟ خودم ازت خواستم باهام بیای.

من که اشکم دم مشکم بود و نزدیک بود زیر گریه بزنم، به زحمت لبخندی تحویلش دادم و او بالاخره چرخید. صاف نشست و دستش سمت ضبط رفت. آهنگ شادی گذاشت و خودش هم با آن خواند! خنده ام گرفته بود؛ یلدا با آن صدایش داشت با اعتماد به نفس کامل می خواند و لقب اعتمادالسلطنه را به خود اختصاص داد... یا همان اعتمادالدوله ی دو! برادرش هم داشت به ادا و اطوارش می خندید. پس فقط برای من زهرمار می شد! به دانشگاه که رسیدیم، زیر لب خداحافظی گفتم و در را باز کردم که چرخید و دستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و رو به من پرسید:

__کارتون زود تموم می شه؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و با مکث سر به بله تکان دادم. لبخند زد و گفت:

__پس من منتظرتون می مونم.

با چشمان از حدقه درآمده خیره به یلدا شدم؛ او هم مثل من شبیه علامت سؤال شده بود. گلویم را صاف کرده و رو به یارا با حالتی جدی گفتم:

__ممنون. خونه بر نمی گردم. باید برم صداسیما.

منتظر جوابش نمانده و از ماشین پیاده شدم. یلدا هم پشت سرم راه افتاد و با

نگاه بی رمقی که به در و دیوار دانشگاه می انداخت، گفت:

__این ترم دیگه خلاص می شی از دانشگاه. من بیچاره باید به ترم دیگه هم پیام.

با لبخندی خبیث زل صورتش شده و گفتم:

__خودخوان بردار بعدیا رو.

لب برچید و با لحنی خنده دار گفت:

__دیگه صحافی چیه که خودخوانش چی باشه؟ !

خندیدیم و او افزود:

__ولی رشته مو دوست دارم. بوی کاغذ... کتاب... جلد. اصلاً حالمو خوب می کنن

این چیزها.

پنچر شده و گفتم:

__ولی من زیاد حس خوبی از رشته ام نمی گیرم. به روزی به این امید که می رم

خارج اومدم این رشته. ولی الان فکر می کنم اگر برم خارج، این رشته اونور آب

به دردم نمی خوره.

سمت مورد رفتیم و نگاهی به آن انداختیم. همان حین یلدا گفت:

__پس نرو اونور. بمون همینجا چون اینجا خیلی به دردت می خوره.

کلاسی که استادم در حال تدریس بود را پیدا کردم و از بورد فاصله گرفتم. یلدا هم آمد و هردو از پله ها بالا رفتیم. گفتم:

__آره... قراره یه پول کلونی به مسیح برسه و کارخونه ی خودشو بزنه. به منم گفته برم اونجا کار کنم .

به نیم رخم چشم دوخت و با هیجان پرسید:

__جدی؟! چه کاری؟

لبی کج و معوج کردم و شانه بالا انداختم:

__به زبون می گه آبدارچی شو. ولی گیسو بهم گفت که مسیح می خواد من معاونش بشم.

__گیسو کیه؟

چشم در کاسه چرخانده و زمزمه کردم:

__دوست دخترش.

__حالا کارخونه ی چی می خواد راه بندازه این آقا داداشتون؟

بغض... بالا نیا لعنتی! او که واقعاً برادرم نیست.

__اسباب بازی .

خندید:

__وای چه مفرح!

دیوانه بود انگار. همراهش خندیدم و میانه‌ی راه‌رو، مسیرمان از هم جدا شد. بعد از خداحافظی از یلدا سمت کلاسی که استادمان داخلش بود رفتم و تقه‌ای به در زدم. داخل رفتم و متن ترجمه‌شده را به دستش دادم و بیرون زدم. هندزفری را داخل گوشی‌هایم بردم و مقنعه‌ام را دوباره پشت گوش‌هایم انداختم. چقدر این مقنعه چیز مسخره‌ای بود. از دانشگاه خارج شدم و ماشین یارا را دیدم که همان جای قبلی پارک بود. فکر کردم چقدر بیکار است که منتظر مانده تا کلاس یلدا تمام شود! به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم که دنده عقب آمد و چند بار بوق زد. به طرفش رفتم و سرم را خم کردم تا صورتش را ببینم. هنوز از دستش دلگیر بودم که نگاهی به صورتم انداخت و اخم کرد. دیوانه بود آیا؟! خودش می‌آید و خودش با خودش درگیر می‌شود و خودش به خودش اخم می‌کند. من هم اخمی کردم که او لبخندی ته کشیده زد و گفت:

__من که گفتم منتظرتون می‌مونم!

من اما اخم را حفظ کردم:

__عرض کردم خدمتتون... می‌رم استودیو. شما بفرمایید، ممنونم.

دوباره خیره به صورتم شد و چهره‌اش به هم ریخت. هندزفری را از گوش‌هایم درآوردم و مقنعه‌ام را از پشت آنها آزاد کردم. همانطور خیره به صورتم گفت:

__سوار شین. چرا اینقدر تعارف می‌کنید؟

صاف ایستادم و قصد رفتن کردم:

_تعارف نیست .

پیاده شد و خودش را جلوی چشمانم چپاند. لبخندش پررنگ بود و دندان‌نما:

_مگه من و شما دوست نیستیم؟ دوست با دوست تعارف نداره که... بیاین.

در کمال تعجب کیفم را کشید و مرا سمت ماشینش برد. خنده‌ام گرفته بود.

خدایا داشتم پاک عظم را از دست می‌دادم. عین بهار بود؛ یک دقیقه ابری و

دقیقه‌ی بعدش آفتابی می‌شد! مرا روی صندلی جلو نشاند و خودش هم پشت

فرمان جای گرفت. راه افتاد و من هندزفری و گوشی‌ام را داخل کیفم گذاشتم و

او با لحنی شاد و پرانرژی پرسید:

_خب بهشته خانم، موزیک‌دان زات‌دان چی گوش می‌دین؟

_اینجوری که شما پرسیدین، فکر کنم باید بگم آذری!

خندید و ضبط را روشن کرد.

_آذری ندارم.

خواست آهنگ را عوض کند که یک نه بلند گفتم و مانعش شدم.

_آهنگ به این خوبی!

زیر لب زمزمه‌اش کردم:

_من از تبار عشقم، از درد بی نهایت/من از قبیله‌ی دل، از ضجه‌های عادت...

او هم شروع کرد به خواندن:

_من از سلاله‌ی هور، از آفتاب کم سو/من از طایفه‌ی ماه، از یک خسوف
جانسوز...

هر چقدر آواز خواندن یلدا مسخره بود، صدای بم یارا عجیب به دل می‌نشست.
ساکت شدم تا ادامه دهد. اما او هم دست از خواندن کشید و با نیم‌نگاهی به من
پرسید:

_چرا نمی‌خونید؟

لبخندی پهن تحویلش دادم و خیال کردم اگر بگویم عاشق صدایش شده‌ام،
پررو می‌شود. اما خب بشود، به من چه؟!

_صدای شما به دلم نشست. داشتم گوش می‌دادم .

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و کلاً قید خیابانی که پیش رویش بود را زد. ریز
خندیدم و با چشم و ابرو اشاره به جلویش کردم:

_تصادف نکنیم یه وقت!

پلک زد و نگاه از من گرفت. چشم به روبرویش دوخت و گفت:

_تعجب کردم این حرفو از دهن شما شنیدم.

چشم گشاد کردم و زل نیم‌رخش شدم. حلقه‌ی فر درشت مویش روی چشمانش
افتاده بود و من جلوی دستم را گرفتم که یک وقت جلو نرود تا آن حلقه را از
روی صورتش کنار بزند. چند بار پلک زد و سرش را تکان داد. بالاخره طره‌ی
مویش کنار رفت و پرسیدم:

__چرا تعجب کردین؟

نیم‌نگاهی انداخت و لبخند زد:

__آخه خانم به این خوش‌صدایی به من بگه صدات به دلم نشست، خیلی اتفاق عجیبیه.

گونه‌هایم گلگون شدند و سر به زیر انداختم:

__اختیار دارین.

پشت چراغ قرمز بودیم که صورتش را کامل به سمتم چرخاند:

__راستی شما چجوری به رادیو راه پیدا کردین؟ خیلی جوونید و معمولاً وارد شدن به صدا و سیما به همین راحتی نیست.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به یاد آن روزها افتادم. به یاد آوردن بعضی قسمت‌هایش خودآزاری محض بود! آهی کشیده و گفتم:

__من و مسیح توی یه تستی که اون موقع‌ها گرفتن شرکت کردیم و جفتمون قبول شدیم. از بچگی توی رادیو بودیم و عاشق گویندگی.

__پس آشناییتون با مسیح برمی‌گرده به قبل از ازدواج پدرتون با مادرش! پلک بستم و سر تکان دادم.

__خیلی وقتها خودمو مقصر می‌دونم.

__بابت چی؟

چشمانم را به یکباره گشودم و صاف نشستم. چرا داشتم به او تعریف می‌کردم؟!

پاک خل شده بودم. نگاهش کردم و لبخندی تصنعی زدم:

__می‌شه نگم؟! یه مسئله‌ای هست که... واقعاً آمادگی روحیشو ندارم راجع بهش صحبت کنم.

لبخند زد و پلک باز و بسته کرد. چهره‌اش پر از آرامش بود و با آن صورت

خسته و ته‌ریش خسته‌ترش، آدم خوابش می‌گرفت!

__البته بهشته خانم. ولی تجربه ثابت کرده که آدم باید در مورد چیزایی که

اذیتش می‌کنن حرف بزنه تا روی دلش سنگینی نکنن. ممکنه یه مدت حال آدم

خراب بشه، ولی بعدش پر انرژی‌تر از قبل به زندگی ادامه می‌ده.

چراغ سبز شد و او نگاه از من گرفت و راه افتاد.

__شما خودتون امتحان کردین؟

خندید و خنده‌هایش نم‌نم ته کشید و شعله‌اش کم شد:

__من بیشتر حرفامو به کاغذ می‌گم. آدما اگر از گندی زندگیت باخبر بشن مدام

دستت میندازن.

با شیطنت نگاهش کردم و لحنم شر شد:

__خب پس... باید تو ترانه‌هاتون دنبال حرفای دلتون گشت.

پوزخندی زد و با چهارانگشت پلکش را مالید:

__حرفای دل من واسه کسی مهم نیست .

کنجکاوانه نگاهش کردم؛ همذات‌پنداری شدیدی با او داشتم و فوری گفتم:

__ شما هم همین حسو دارین؟

سر تکان داد و ته‌ریشش را خاراند:

__ آره دیگه. اگر واسه کسی مهم بود که تا حالا صد دفعه می‌پرسیدن دردت چیه!

اما همه فقط به به و چه چه می‌کنن.

کرم که به جان سیب وجودم می‌افتاد، دست نمی‌کشید. لبخندی پهن زده و

مقنعه‌ام را پشت گوشم انداختم:

__ خب دردتون چیه؟

نگاهم کرد و با مکث و اخم چشم پوشاند.

__ مهم نیست.

خشک‌تر از آن نمی‌توانست جمله‌اش را ادا کند. این موجود خوددرگیری مزمن

داشت. البته... شاید هم مقصر من بودم که بی‌احترامی کردم. آب دهانم را قورت

داده و سربه‌زیر زمزمه کردم:

__ ببخشید اگر ناراحتتون کردم. قصد بی‌احترامی نبود.

نفسی عمیق از بینی‌اش کشید و صدای آهنگ را کم کرد. لحنش اما همانطور

خشک مثل ساقه‌طلایی مانده بود.

__ نه ناراحت نشدم. ولی می‌دونید....

لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه نداد. گوشی‌اش زنگ خورد و چون پشت فرمان بود و دور و اطرافمان پر از پلیس راهنمایی و رانندگی، روی اسپیکر گذاشت و پاسخ داد:

__جانم بهداد؟

__داداش نیم‌ساعت پیش محل قرارو عوض کردی این هیچی، حالا بگو چرا نمیای؟ من یه ربهه اینجام.

لب گزیدم و رویم را سمت شیشه چرخاندم. به خاطر رساندن من محل قرارش را عوض کرده بود! کمی درنگ کرد و سپس پاسخ داد:

__شلوغش نکن. تو راهم دارم می‌رسم.

بعد هم بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. تا خود مقصد، دیگر نه نگاهم کرد و نه حرفی به من زد. پیاده شدم و تشکر کردم.

__واقعاً ممنونم. شرمنده اگر اذیت شدین... خداحافظ.

خواستم بچرخم که صدایم زد. خم شدم و از قاب پنجره نگاهش کردم. شیشه را پایین تر کشید و صورتش را جلو آورد. اخم بر چهره داشت وقتی که گفت:

__منتظر تون می‌مونم؛ کارتون کی تموم می‌شه؟

امکان نداشت دیگر سوار ماشین او شوم. یک لنگه‌ی ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

__من زیاد کاری ندارم. یه سری متنه که باید تحویل بگیرم. شما بفرمایید لطفاً.

ساقه‌طلایی با حالتی جدی گفت:

__منتظرتون می‌مونم.

چشمانم را گشاد کردم و ملتمسانه گفتم:

__نه تو رو خدا. به خاطر من قرارتون رو...

بین حرفم آمد و گفت:

__قرارمون به خاطر شماست بهشته خانم. یه قرار کاریه که شما هم باید باشید.

ابروهایم به آنی بالا پریدند. بالاخره اخم‌هایش از هم باز شد و تبسمی روی

لب‌هایش نشست:

__با یه پیشنهاد خوب کاری چطوری طی می‌کنید؟

چشم باریک کرده و دست به سینه شدم:

__تا چی باشه!

لبخندش عمق گرفت و از لبه‌ی شیشه‌ی ماشین آویزان شد:

__دکلمه کردن تو یکی دوتا از ترک‌های بهداد رادمان.

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفت و لبخندی خبیث کنج لبم جا گرفت!

__خوشم اومد... صبر کنید سه سوته برمی‌گردم.

همانطور که با حالت دو سمت ساختمان می‌رفتم، صدای خنده‌اش را شنیدم.

داخل راهرو بودم که یارا پیام داد: “ماشین آشنای زورچپونی هم اینجاست. از خداوند می‌خوام مشکلی واسه من خسته و داغون ایجاد نکنن”.

خندیدم و گوشی را داخل کیفم انداختم. وارد دفتر شدم و بعد از خوش و بش با تیم تولید، متن‌ها را که شامل نظرات مخاطبین می‌شد، تحویل گرفتم. خدا را شکر که مسیح آنجا نبود! احتمالاً اجرای زنده داشت و من خوشحال و شاد و خندان از ساختمان بیرون رفتم. خودم را داخل ماشین یارا انداختم و کاغذها را داخل کیفم کوله‌ام چپاندم و همان حین پرسیدم:

__خب آقا یارا. چرا از اول نگفتین همچین نقشه‌ای واسه‌ام کشیدین؟

راه افتاد و گفت:

__می‌شه اول یه خواهشی بکنم ازتون؟

نگاهش کردم و به در ماشین تکیه زدم.

__البته. امرتونو بفرمایید.

همان حین، شال یدکم که همیشه داخل کوله‌ام بود را در آوردم و با مقنعه‌ی مزاحم و چروک و بی‌مصرفم عوض کردم. محو تماشایم بود و من در حالیکه گوشواره‌ی کلیپسی‌ام را در می‌آوردم، پرسیدم:

__چی شده؟ چی می‌خواستین بگین؟

آینه را پایین دادم و گوشواره‌ی منگوله‌ای با رشته‌های سبزم را انداختم.

آقا یارا؟!

یکی از گوشواره‌ها بدقلقی می‌کرد و من همچنان درگیر بودم. یارا جواب نمی‌داد.

نگاهش کردم و پرسیدم:

خب چی می‌خواستین بگین؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

_چیزی نیست، ولی... شما همیشه اکسسوری با خودتون حمل می‌کنید؟!

تعجبش مرا به خنده وا داشت.

_همیشه یه چیزای کوچولو موچولو تو کیف‌هام جاساز می‌کنم تا در مواقع لازم

خوشگلاسیون کنم.

با لبخندی بزرگ، پرهی بینی‌اش را خاراند:

_دقیقاً برعکس منید. من حتی گاهی اوقات گوشیم رو هم برنمی‌دارم.

بالاخره گوشواره داخل سوراخ گوشم رفت و من آینه را بالا دادم و گفتم:

_اصلاً مرد باید شلخته باشه. مردهای مرتب خیلی رو مخن؛ مثل فردوس!

سر تکان داد و با شیطننت گفت:

مرد باید مثل من خسته و داغون باشه. نه؟

بی‌فکر سریع گفتم:

_بله ...

به خودم آمدم و به سرفه افتادم:

__یعنی نه. یعنی شما... خب... خب...

بلند خندید و دستی به سرتاسر ته‌ریشش کشید. گلویی صاف کرده و حرف را عوض کردم:

__شما هنوز سؤالمو جواب ندادینا. چرا از اولش بهم نگفتم که قراره بریم پیش رادمان؟ شاید اصلاً کار من تو صداسیما طول می‌کشید!

نفسی گرفت و با نگاهی به پیاده‌رو، راهنما زد تا پارک کند .

__خب راستش خواستم سورپرایز بشین. پیش خودم هم گفتم اگرم کارتون طول کشید، من می‌رم پیش بهداد و سرشو گرم می‌کنم تا شما هم برسید.
سر به تأیید کارش تکان دادم و تحسین‌آمیز نگاهش کردم. برایش دست زدم و گفتم:

__احسنت به این اخلاقتون. من عاشق این سورپرایزای خفتم.

لبخند زد و عاقبت موفق به پارک کردن ماشین شد. پیاده شدیم و همان حین که سمت کافه می‌رفتیم، گفت:

__آقای آشناتون ندیدنتون؟

نگاه به صورت و نگاه شیطان‌ش کردم و خنده‌ام گرفت:

__به نظرتون اگر منو می‌دید و می‌فهمید با شمام، الان ما زنده بودیم؟!

قهقهه زد:

__پس شانس آوردیم. دیشب هم سر اون عکس و کامنت‌هامون کلی توی دایرکت تهدیدم کرد. خیلی خشنه‌ها!

تمام آن حرف‌ها را با خنده گفت. من اما ایستادم و دستانم مشت شدند. آبرو برایم نگذاشته بود اعتمادالدوله!

یارا وقتی متوجه شد هم گامش نیستم، سمتم چرخید و نگاهم کرد. نزدm آمد و با لبخند گفت:

__چرا این شکلی شدین آخه؟

از میان دندان‌هایم حرصم را خالی کردم:

__مسیحو می‌کشم. یه روزی می‌کشمش!

پخی خندید و کیفم را کشید:

__ولش کنید بذارین راحت باشه. تا وقتی خودتون با دوستیمون مشکلی نداشته باشین، برای من حرفاش و تهدیداش مهم نیست .

به داخل کافه رفتیم و او کیفم را رها کرد و زل چشمانم شد:

__شما که مشکلی ندارین؟

سر به چپ و راست تکان دادم و او لبخندی کج زد:

__خوبه!

سرانجام به رادمان رسیدیم و من با دیدن خواننده‌ی محبوبم، گل از گلم شکفت.

یارا با او دست داد و ما را به هم معرفی کرد:

_خانم بهشته نویان! ایشون هم که دیگه می‌شناسین؛ بهداد رادمان.

با لبخندی پت و پهن سلام دادم و او هم جوابم را با روی گشاده داد. پشت میز نشستیم و رادمان خطاب به من گفت:

_دیشب که عکس یارا رو با شما دیدم، فوری به یارا پیام دادم که یه قرار ترتیب بده. باور بفرمایید در به در دنبالتون بودم خانم نویان.

چشمانم در بازترین حد ممکن خیره به دهان رادمان شد. شنیدن آن حرف از زبان او کمی غیر قابل باور بود. یارا خندید و نگاهم را سمت خود کشاند:

_بهشته خانم ما خیلی خودشو دست کم می‌گیره. چرا اینجوری به بهداد نگاه می‌کنید؟! راست می‌گه... من شاهد.

نگاهی به بهداد انداخت و دوباره صورتش را سمت من چرخاند. وقتی می‌دیدمش دلم می‌خواست خمیازه بکشم؛ بس که چهره‌اش آرامش داشت! جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و او افزود:

_یه چند باری سوار ماشین من شد و من هم داشتم رادیو شبکه نمایش گوش می‌دادم. بعد رادمان گیر داد این خانم گوینده باید بیاد تو چند تا ترک برام دکلمه کنه .

رادمان گفت:

_یه بار هم تماس گرفتم شبکه. اما نبودین. تا اینکه اون روز عکستونو کنار یارا دیدم و...

خندید و پشت گردنش را خاراند:

__گیر دادم که باید با شما یه قرار کاری ترتیب بده.

خجالت زده، سربه زیر انداختم. تا به حال آنقدر مورد توجه قرار نگرفته بودم.

حس و حال عجیبی داشتم و تمام تنم در گرمایی لذت بخش احاطه شده بود.

گارسون آمد و سفارش گرفت و من صدای چند جوان را از پست سرم می شنیدم

که پچ پچ می کردند:

__وای رادمانه!

__بریم عکس بندازیم؟

__نه بابا زشته. بذار وقتی خواست بره می ریم سراغش.

__اون دختره کیه؟

__دوست دخترشه لابد.

__نه بابا، دختره با اون یکی پسره اومد.

لبخندی روی لب نشاندم و سفارش شیک نوتلا دادم.

مشغول صحبت شدیم و در مورد مبلغ قرارداد به توافق رسیدیم و قرارمان شد

شنبه ی پیش رو؛ یعنی روز بعد از تولد مسیح. یارا از خودمان سلفی انداخت و

عکس را برای من هم فرستاد. هر سه شماره ی موبایلمان را به هم دادیم تا در

صورت لزوم با هم تماس داشته باشیم. البته یارا و بهداد از قبل با هم دوست

بودند و شماره ی هم را داشتند.

آمدیم برویم که طرفداران بهداد رادمان دوره‌اش کردند و او به ناچار ماند. من و یارا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. به نیم‌رخ خسته و مردانه‌اش با آن موهای فر درشت و پریشان چشم دوختم و او متوجه سنگینی نگاهم شد. نیم‌نگاهی به سمت کمانه کرد و دوباره زل روبرویش شد:

__چیزی شده؟

نگاه از او گرفتم و لبخند زدم:

__مرسی از سورپرایزتون. خیلی مزه داد.

شل خندید:

__خواهش می‌کنم... بهشته خانم این یه معامله‌ی سه سر سوده. یعنی هم من سود

می‌کنم بابت متنی که برای دکلمه‌تون می‌نویسم، هم شما هم بهداد .

صورت‌م را خاراند و تاج ابروهایم را بالا داد. حسی دلم را پیچش می‌داد و نفس

کشیدن را مشکل می‌کرد:

__اما آقا یارا من زیاد با محیط این کار آشنا نیستم. از طرفی کار کردن با گروهی

که قبلاً باهاشون آشنایی نداشتیم، برام یه کم سخته. می‌شه شنبه فردوس یا مسیح

هم با خودم ببرم؟ یه مقدار معذبم... می‌دونید؟ البته فکر کنم شنبه فردوس

شیفت باشه و...

بین حرفم آمد و قاطع گفت:

__من باهاتون میام... اگر مایل باشید.

خورشید چشمانم طلوع کرد و ماه لبخندم هلالی شد:

__واقعاً؟ زحمتتون نمی‌شه؟

لبخند زد و بدون اینکه نگاهم کند، سر به نه تکان داد. عکسمان را داخل پیجم گذاشتم و تنها به یک ایموجی گل برای کپشن اکتفا کردم. کامنت‌ها را هم بستم تا مسیح نتواند چرت و پرت بگوید. یارا را تگ کردم و او بین راه فهمید که عکس را گذاشتم. خندید و گفت:

__اول من می‌خواستم عکسو بذارم... حالا چرا کامنتها رو بستین؟

لبخندی موزی زده و دست به سینه نشستم:

__واسه چزوندن مسیح.

با صدای بلند خندید و عکس را در پیجش گذاشت و گوش‌اش را دستم داد:

__بیاین بی‌زحمت کپشن بنویسید.

با تعجب نگاهش کردم که افزود:

__بنویسید تلفیق دوستی و همکاری.

کاری که گفت را انجام دادم و گوش‌اش را پس فرستادم:

__خب صبر می‌کردین بعداً عکسو می‌داشتین.

لبخندی پهن زد و ابرو بالا انداخت:

__خب شما که کامنتها رو بستین. می‌خوام بینم آشناتون چی می‌خواد بگه.

باز هم جلوی زبانه را نتوانستم بگیرم و بی‌تریت شدم:

__پس از مودی گریتونه!

نگاهم کرد و من لبم را از داخل گاز گرفتم. خیال کردم که با نیش زبانش حقم را کف دستم می‌گذارد ولی اینطور نشد. یک لنگه ابرویش بالا رفت و لبخندی کج به لب‌های خوش‌فرمش انحناء داد:

__تا وقتی با دوستی من و شما مشکل داشته باشه، منم خباثت به خرج می‌دم.
ریز خندیدم و با پرویی تمام ضبطش را روشن کردم و رادیو را زدم:
__خوبه... فقط تورو خدا یه جوری خبیث نشین که فردوس سرمو گوش تا گوش ببره.

آرام خندید و من به دنبال شبکه نمایش دکمه‌ها را فشار می‌دادم. گفت:
__اتفاقاً شما که داخل ساختمون صداسیما بودین، شبکه‌ی خبری “یلدا نیوز” بهم پیام داد که عصری قراره بیاین خونه‌ی ما. برادرتون رو مجاب می‌کنم که آشنای زورچپونیتون داره شانتاژ خبری می‌کنه.

خندیدیم و من بالاخره شبکه نمایش را پیدا کردم. دلم برای شنیدن صدای مسیح تنگ شده بود. هرچند که او مرا یاد نمی‌کرد، اما دل من که این حرف‌ها حالی‌اش نمی‌شد.

صدایش قرص آرام‌بخش بود که در تلاطم روزگرم، شده برای لحظه‌ای، دریای موج دلم را رام می‌کرد. برنامه ضبط شده بود و صدای شخصیت داستانی او، زیباتر از همیشه می‌نمود. کتاب‌های صوتی‌ام نیز، کتاب‌هایی بودند که او با صدای

مخملی‌اش شخصیت اصلی را بازی کرده بود. آوای دلنشین و خوش‌آهنگش در ماشین طنین‌انداز شد و من سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. اینکه چه می‌گفت اهمیتی نداشت... گوش‌هایم به شنیدن صدایش محتاج بود! یارا هم دل به دلم داده و سکوت کرده بود. نمی‌دانم چقدر از داستان گذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن نام فردوس، صدای ضبط را پایین آوردم و تماس را وصل کردم.

__جانم خان‌داداش جانم؟

با صدای خشک و جدی پرسید:

__کجایی؟ این عکس چیه گذاشتی؟

ای تف به ذاتت مسیح.

__داریم با آقای معین برمی‌گردیم خونه فردوس جان .

و برای اینکه سؤال وحشتناکی نپرسد، فوری اضافه کردم:

__یه قرار کاری داشتیم. قراره برای بهداد رادمان توی چند تا ترک دکلمه کنم و

آقای معین لطف کردن منو به ایشون معرفی کردن.

لحن فردوس تغییر کرد و نرم شد:

__جدی؟ چه خوب! پس این مسیح چی می‌گه؟

ابروهایم در هم تنیده شدند و تند و تیز پرسیدم:

__چی گفته مگه؟

__هیچی حالا اومدی خونه بهت می گم .

چشم در کاسه چرخاندم و بعد از خداحافظی با فردوس، تماس را قطع کردم.
به محض اینکه گوشی را پایین آوردم، یارا زیرخنده زد. پرسشگرانه نگاهش
کردم که دستش را به نشانه‌ی شرمندگی بالا آورد و بریده بریده بین
خنده‌هایش گفت:

__نمی‌دونم چه پدرکشتگی‌ای با من داره. آدم بامزه‌ایه .

آرام شد و به لبخندی اکتفا کرد:

__خوشم میاد سربه‌سرش بذارم.

پوزخندی زدم و سرم را سمت شیشه چرخاندم و زمزمه کردم:

__خوبه که هستین تا انتقام منو ازش بگیرین.

متوجه صدایم شد و اما کلام نه.

__چیزی گفتین؟

سر به چپ و راست تکان دادم و نفسی عمیق کشیدم. به خانه رسیدیم و بعد از
خداحافظی از یارا، به داخل منزلمان رفتم. فردوس داشت عصرانه می‌خورد که با
دیدن من، از آشپزخانه بیرون آمد. مادرم هم روی مبل نشسته بود و داشت
مجله را ورق می‌زد. کنارش نشستم و صورتش را بوسه زدم. در آغوشم کشید و
موهایم را بوسید و پرسید:

__چی شده باز تو و مسیح افتادین به جون هم؟

بغض... بغض. از انجیر خشک‌های روی میز، دانه‌ای برداشتم و به زحمت جویدم و قورتش دادم؛ چقدر مزه‌ی مزخرفی می‌داد! بعد از موفقیت در برطرف کردن بغضم، لبخندی رو به موت زدم و گفتم:

__من نمی‌دونم چه مرگشه که. بیخودی روی یارا حساس شده.

فردوس روبرویمان جای گرفت و گفت:

__خب چرا حساس شده؟!

دهان باز کردم تا دروغی سرهم کنم که دستش را بالا آورد و گفت:

__لطفاً دروغ و دغل تحویلم نده. هرچی هست بگو.

من آدم کم آوردن شدم. شانه‌هایم خمیده شد و شال را از سرم کشیدم و کنارم مچاله کردم. گوشواره‌ها، انگشترها و بندانگشتی‌ها را هم در آوردم و روی شالم گذاشتم و همان حین، بدون اینکه به صورتشان نگاه کنم، گفتم:

__اون روز خواستم با مسیح سربه‌سر بذارم، گفتم یه پسری تو زندگیمه و برای کم نبودن عریضه اضافه کردم که چهره‌ی پسره خسته است. از اون به بعد مسیح گیر داده به این یارای بیچاره.

مادرم صدایش کمی بالا رفت و تشر زد:

__دختر مگه خل شدی واسه خودت حرف درمیاری؟!

زیرچشمی فردوس را نگاه کردم. چشم‌های میرغضبش را به من دوخت و سری به تأسف جنباند. لب گزیدم و نجواکنان اضافه کردم:

__به مسیح چیزی نگین. اگر بفهمه دستش انداختم، مدام می‌خواد اذیت کنه.

مادرم با همان عصبانیت قبلی گفت:

__هیچ فکر کردی اگر به بابات بگه تو و یارا با همین چی می‌شه؟

از لاک دفاعی‌ام بیرون آمدم و رو به مادرم چشم درشت کردم:

__بره بگه ببینم فتاح می‌خواد چیکار کنه! اون چیکاره‌ی منه که بخواد واسه من

تعیین تکلیف کنه؟

از جا برخاستم و در برابر نگاه ملامت‌گرشان، شالم را با احتیاط جمع کردم و به اتاقم رفتم. شال را روی تخت گذاشتم و زیورآلاتم را از رویش برداشتم و داخل کشوی مخصوصم جا دادم. وسایلم را جمع کردم و لباس خانگی پوشیدم و شروع به خواندن نظرات مخاطبین کردم. هرچند دقیقه یکبار به گوشی‌ام نگاه می‌کردم تا ببینم پیامی از مسیح دارم یا نه. بال بال زدن می‌دانی چیست؟! من برای شنیدن نامم از زبان او بال بال می‌زدم. عاشقم نبود که نبود؛ اسمم را که می‌توانست به زبان آورد. پس چرا دریغ می‌کرد؟! بعد از یک ساعت انتظار طاقت از کف دادم و شماره‌اش را گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق.

خواستم قطع کنم که عاقبت تماس وصل شد. صدایش شاد و پرانرژی بود وقتی که گفت:

__الو؟

لبخندم آمد و ضربان قلبم شدت گرفت. کف دستم را رویش گذاشتم و خواستم آرامش کنم.

__سلام.

__سلام خوبی؟

دهان باز کردم تا پاسخش را بدهم که صدایش را با فاصله از گوشی شنیدم:
“نکن گیسو دارم تلفن حرف می‌زنم”.

و بعد صدای خنده‌اش بلند شد. کلام در دهانم ماسید و مسیح خطاب به من با همان خنده گفت:

__بهشته من بهت زنگ می‌زنم ...

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد!

گوشی از دستم افتاد. لب گزیدم، چشم بستم و سد پشت پلکم شکست. جلوی دهانم را با دو دستم محکم گرفتم تا صدای هق‌هقم به بیرون از اتاق نرود. جلوی آینه رفتم و به رد اشکم چشم دوختم و پیچ زدم:

__چه مرگته؟ مگه نمی‌خواستی اسمتو از زبونش بشنوی؟ خب شنیدی دیگه.

گفت بهشته بهت زنگ می‌زنم. ببین... خودش می‌خواد بهت زنگ بزنه. خوشحال باش بهشته.

هق‌هقم بیشتر و نفسم تنگ شد. در تراس را باز کردم و خودم را به باد بهاری سپردم. نم‌نم باران روی سقف تراس آهنگ موزونی راه انداخته و همه‌ی بوهای

خوش در هم ادغام شده بود. بوی نم، بوی باران، بوی گل‌های داخل باغچه‌ی

حیات، بوی... بوی...

چند بار نفس عمیق کشیدم تا تشخیصش دهم که صدایی از چند متر دورتر

گفت:

__اینجایی؟

بوی عطر یارا! انگشت‌هایم را بین موهای پرچینم بردم و سعی کردم گره‌شان

را باز کنم.

__سلام .

بین تراس اتاق من تا تراسی که او ایستاده بود، ستون بود و چند نرده که با فاصله‌ی زیاد کار گذاشته بودند. راحت و بدون مشکل، کله‌اش را از میان نرده‌ها رد کرد و مثل یک زندانی از آنها آویزان شد.

__چرا این شکلی شدین؟

چرا دیگر ساقه‌طلایی نبود؟! لبخند بر لب داشت و خیره به موهایم گفت:

__نکنید... کندی‌نشون.

دست از موهایم کشیدم و گامی به سمت او برداشتم .

__اعصابم خرد شده. همه‌اش تو هم گره می‌خورن.

یک تایی ابرویش بالا رفت و از نرده‌ها جدا شد. دست به سینه ایستاد و گردن

کج کرد:

__به خاطر گره موهاتون ریختین به هم؟

گفته بودم آدم کم آوردن شدم؟ بی حال و حوصله که می شدم، زمین تا آسمان با بهشته‌ی همیشگی فاصله می گرفتم. روی زمین یخ زده‌ی تراس رو به یارا نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم:

__نه واسه موهام نیست. از دست خودم شاکی‌ام .

روبرویم آن سوی نرده‌ها نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و زل من شد.

__پس زلنبو زینبوهاتون کجان؟ انگشتر، دستبند چرم، انگشترهای بندانگشتی و گوشواره. بدون اونا خیلی معصوم به نظر میاین.

آرام خندیدم و دوباره به جان موهایم افتادم:

__اوف، عینکامو ندیدین... حوصله شونو نداشتم. از وقتی اودم خون، امروز شبیه جمعه به نظر میاد؛ دلگیر و کسل کننده!

ابرو بالا انداخت و بلند شد:

__یلدا هنوز برنگشته و گرنه می گفتم بیاین اینجا که تنها نباشین. الانم بلند شین برین داخل. هوا سرده لباساتون هم کمه... سرما می خورین.

سر تکان دادم و او رفت. بعد هم خودم به داخل اتاق برگشتم و تا خود عصر خوابیدم. وقتی بیدار شدم، هول هولی دستبند چرم، بندانگشتیها، انگشتر بزرگ و برگ‌گی شکلم و گوشواره‌های زنجیری را انداختم و موهایم را سشوار کشیدم تا از

بند گره‌ها خلاص شوم. شلوار جین زانوپاره‌ی سیاه و تی‌شرتی طوسی رنگ پوشیدم و برخلاف چند وقت اخیر، آرایش دارک کردم و نیم ساعت بعد از مادرم و فردوس به خانه‌ی عاطفه‌خانم رفتم. یلدا در را به رویم گشود و خوشامد گفت. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او گفت:

__وای چقدر قشنگ شدی تو!

فردوس صدایمان را شنید و پرغیظ گفت:

__هیچ هم خوب نشده. هربار خودشو این ریختی می‌کنه، شبیه میوس تو انیمیشن هتل ترانسیلوانیا می‌شه.

همه خندیدند و من پشت‌چشمی به فردوس نازک کردم و جلو رفتم. عاطفه‌خانم و یارا بلند شدند و به استقبال آمدند. با عاطفه‌خانم روبوسی کردم و یارا سرش را کمی خم کرد و گفت:

__خوش اومدی.

از مادرش جدا شدم و با تشکر از خوشامدگویی هر دو، کنار فردوس جا گرفتم. سرتاپایم را از نظر گذراند و سری به افسوس تکان داد. سمت گوشم متمایل شد و آرام گفت:

__یلدا رو ببین چه خانومانه می‌گرده؛ یاد بگیر.

لبخندم را جمع کردم و ابروهایم را بالا انداختم و با چشمان گرد شده نگاهش کردم. پلک زد و نگاهش را دزدید. من اما دوباره آدم کم نیاوردن شدم. سرم را نزدیکش بردم و با لحنی شرور زمزمه کردم:

__نه بابا! داداشمون عاشق شده یعنی؟!!

صورتش را با سرعت سمت چرخاند و با اخمی ساختگی نگاهم کرد:

__چرند نگو، من فقط گفتم...

با "بفرماییدی" که یلدا گفت، هر دو خیره‌ی او شدیم. جلوی من خم شده و سینی جای را سمتم گرفته بود.

نگاهم را بین او و برادرم چرخ دادم و فغان را با لبخندی دندان‌نما برداشتم.

__به به چه چایی‌ای! چقدر عروس شدن بهت میاد!

فردوس پایش را محکم روی پایم کوبید و پای من هم ناخودآگاه پرید و به زانوی یلدا اصابت کرد و سینی چای رویم خالی شد. جیغ کشیدم و فغان از دستم روی زمین افتاد و نعره زنان سمت آشپزخانه دویدم. در آن لحظه هیچ صدایی نمی‌شنیدم جز جیلز و ویلیز تن و بدنم. شیر آب را بالا زدم مشت مشت آب سرد روی خودم ریختم. حالا که کمی آرام شده بودم، می‌توانستم صداهایشان را بشنوم. یلدا پربغض گفت:

__به خدا من بی‌تقصیرم. یهو پاشو زد به زانوم، سینی افتاد روش.

یارا تشر زد:

__خب می‌میری یه ذره سفت وایسی؟ همه جاش جزغاله شد بیچاره.

مادرم کنارم آمد و کمکم کرد به خانه برویم تا لباس‌هایم را عوض کنم. قبل از خروج اما صدای فردوس را شنیدم که گفت:

__چیزی نشده که. این از بچگی زیاد از این بلاها سرش اومده؛ بادمجون بم آفت نداره.

راست می‌گفت؛ اما این ماجرا تقصیر او بود. ایستادم و در حالی که خم شده و تیشترتم را با فاصله از خودم نگه داشته بودم، تند و تیز گفتم:

__حرف نزن تو یکی. همه‌اش تقصیر توئه که لگد پروندی بهم.

بعد هم رو به یلدا کردم و گفتم:

__چیزی نیست من عادت دارم. الان لباسامو عوض می‌کنم و میام.

مادرم مرا داخل خانه‌مان انداخت و لباس‌هایم را کند و یک پیراهن تقریباً گشاد و راحت گل‌گلی که بلندی‌اش تا پایین زانوهایم بود، تنم کرد. از آینه نگاهی به لباسم انداختم و پخی زیر خنده زدم؛ شبیه خانم‌های دهه ۱۹۷۰ میلادی شده بودم. پماد سوختگی همیشگی‌ام را روی شکم و ران پایم مالیدم و خوشبختانه چون سریع آب سرد زده بودم، زیاد نمی‌سوخت. جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایش دارکم که با لباسم حسابی ناهم‌خوانی داشت بودم و لند لند کردم:

__پسره‌ی خل‌وضع عاشق شده اون وقت من باید تاوانشو پس بدم.

مامانم که داشت لباس هایم را داخل سبد رخت چرک ها می ریخت، برگشت و پرسشگرانه از داخل آینه نگاهم کرد:

_کی عاشق شده؟

برگشتم و دست به کمر تماشایش کردم. انگار اصلاً توی باغ نبود.

_حواست کجاست مامان؟! فردوس دیگه.

با ابروهایی که تا رستنگاه موهایش بالا رفته بود، خیره ی من شد. حواسش کجا بود؟!

_مامان مثل اینکه تو هم عاشق شدی. نیستی! کجا سیر و سلوک می کنی مامان قشنگم؟

پرآه نفسش را به بیرون فرستاد و خیره به افق، آرام روی مبل کنارش نشست. به قاب عکس خانوادگی بالای شومینه خیره شد و گفت:

_فکرم درگیر خواهرته. قبل از اینکه تو بیای خونه عاطفه، زنگ زد به گوشیم و شروع کرد به گریه و زاری که بچه اش بازم افتاده. نمی دونم این دختر بیچاره چرا اینقدر بدشانسه! اون از عروسیش که بابات گیر داد طلاق بده منو، اینم از بچه دار نشدنش.

دستمال پاک کننده ی آرایشم را روی اوپن انداختم و سمت در رفتم و پیراهنم را از شکم فاصله دادم. دلم گرفت و ناراحت شدم. خواهر بیچاره ام هیچ وقت مزه ی خوشبختی را نچشیده بود. شوهرش هم آدم مزخرفی بود و همه این را

خوب می‌دانستیم. اما محض خاطر اینکه ماجرا را برای مادرم عادی‌سازی کنم،
خودم را بی‌تفاوت نشان داده و گفتم:

__حالا که چیزی نشده. هزار بار افتاده، این هزار و یکمین بار هم روش. خب
وقتی نمی‌تونه بچه نگه داره تو اون رحم بی‌صاحبش، واسه چی حامله می‌شه؟
دختره‌ی بیکار!

ابروهایش را بالا انداخت و بلند شد. سمتم آمد و چهره‌اش اما هنوز در هم بود.
__بیا فعلاً بریم خونه عاطفه. به خدا تو این دو روز اندازه‌ی یه عمر با هم درددل
کردیم .

بیرون رفتیم و جلوی خانه‌ی آنها بودیم که مادرم زنگ در را زد و من گفتم:
__خوب واسه خودت رفیق پیدا کردی‌ها!

ناگهان صورتش را سمتم چرخاند و با چشمان درشت‌شده پرسید:
__راستی گفתי فردوس عاشق شده؟!

تازه داشت می‌پرسید لیلی مرد است یا زن. در توسط عاطفه خانم باز شد و من
نتوانستم پاسخ مامان را بدهم. عاطفه خانم با دیدنم لبخند گشادی زد و ما را به
داخل منزلشان راهنمایی کرد. با ورودم بقیه اما با خیال راحت زدند زیر خنده.
تیپم عجیب تماشایی بود! خودم هم همراهی‌شان کردم و اینبار روی مبلی تکی
نشستم. تمام مدت ذهنم درگیر پردیس بود. مشخص بود عاطفه خانم هم ماجرا
را فهمیده. مادرم با چهره‌ای مغموم با او صحبت می‌کرد و من نمی‌توانستم از غم

درون چشمانش بگذرم. بغضم گرفته بود. گوجه سبزی از پیش دستی میوه ام برداشتم، نمک زدم و داخل دهانم انداختم تا با خوردنش بغضم را فرو فرستم. هسته اش را داخل پیش دستی انداختم که یلدا کنارم روی مبلی دیگر نشست و دست روی دستم گذاشت:

__حالت خوبه بهشته؟

لبخند زدم و آرام سر تکان دادم. چه کسی را به جز او داشتم تا درددل کنم؟! __خوبم. فقط... نگرام خواهرمم .

با ناراحتی نگاهم کرد و موهایم را پشت گوشم انداخت:

__مامانت گفت چی شده. درست می شه ناراحت نباش.

سر به چپ و راست تکان دادم و کلامم همراه با آه، از دهانم خارج شد:

__چی می خواد درست بشه؟ رحمش نمی تونه بچه نگه داره. اون شوهر

مسخره اش هم...

بغض و باز هم بغض. به گمانم یک روزی از غمباد می ترکیدم و خلاص. نتوانستم

جمله ام را کامل کنم و بغض، اشک شد و لی لی کنان روی گونه ام خودنمایی کرد.

سر به زیر انداختم و زیر چشمی به یارا و فردوس نگاه کردم. دوست نداشتم

مردی اشک هایم را ببیند. خدا را شکر سرشان با تلویزیون گرم بود و مشغول

تماشای برنامه ی دنده پنج بودند. آنها داشتند از دیدن یک ماشین مدل بالا در

قاب تلویزیون لذت می بردند و مسیح با بی خیالی آرزوهای آنها را زیرپایش انداخته بود و این طرف و آن طرف می رفت. با صدای یلدا به خودم آمدم.

__می خوای بریم اتاق من تا راحت باشیم؟

از جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ای که پیش رویم گرفته بود، یک برگ برداشتم و گوشه‌ی چشمم را پاک کردم.

__نه راحت. نمی خوام گریه زاری راه بندازم بیخودی.

سر تکان داد و بحث را با لبخندی بر لب عوض کرد:

__راستی داداشت چرا بهت لگد زد؟

لب‌هایم کش آمدند و شیطنتم گل کرد:

__آخه خان داداش جان گلوش...

__بهشت!

با تشری که فردوس زد، لب گزیدم و سر به زیر انداختم. زیرچشمی نگاهش کردم و لبخند پهن تحویلش دادم که چشم‌غره‌ای رفت و دوباره خیره به تلویزیون شد. پس گوشش پیش ما بود و متوجه اشک و آه من شده و به روی خودش نمی آورد. البته خوب بود که در مورد اشک و آه خودش را به آن راه زد تا من معذب نشوم. خودش می دانست من دختری نیستم که جلوی کسی، به خصوص مردها گریه کنم. به خانه که رفتیم، فردوس بلافاصله غر زد:

__چرا بعضی وقتا اینقدر بی ملاحظه می شی بهشته؟ اون چه حرفی بود داشتی می زدی؟

مامان که رفته بود سراغ جدولش، دست نگه داشت و سر بلند کرد:

__بهشته باز چه آتیشی سوزوندی؟

شانه بالا انداختم، لب برچیدم و دذ آغوش مادرم خزیدم:

__فقط می خواستم به یلدا بگم که گلوی فردوس پیش یه دختری گیر کرده... همین.

فردوس تک خنده ای کرد و ناباور به چشمانم زل زد:

__این که بدتره تیزهوش! اون وت به کل از چشمش می افتادم.

صورتش را سمت مادرم که داشت با لبخند به فردوس نگاه می کرد، چرخاندم:

__دیدي گفتم عاشق شده؟

مادرم دستش را دور بازویم حلقه کرد و مرا به سینه اش چسباند:

__آره عزیزم راست می گفتی. ولی آخه با یه نگاه؟

داشت به فردوس نگاه می کرد. فردوس سربه زیر شد و گفت:

__با یه نگاه نبود!

من و مادرم نگاهی متعجب به هم انداختیم و مامان رویا پرسید:

__مگه قبل از این هم دیده بودیش؟

فردوس از جایش برخاست و سمت اتاقش رفت:

__بعداً صحبت کنیم. من الان...__

مادرم میان کلامش رفت و با قاطعیت گفت:

__بیا بشین ببینم.

از آغوشش کنده شدم تا آتشش دامنگیر من نشود. فردوس چرخید و

سردرگریان به جای قبلش برگشت و چشمان خونینش را به من دوخت. خودم

را به آن راه زدم و به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم. مادرم رو به فردوس، مثل

بازجوها گفت:

__تعریف کن.

چند لیوام از کایت برداشتم و فردوس نالید:

__ای بابا، چرا قضیه رو جنایت می‌کنید؟

و بعد با صدای بلندتری به من معترض شد:

__این آتیشا از گور تو بلند می‌شه‌ها فتنه!

لب گزیدم و اما تند گفتم:

__خوب می‌کنم.

سمت کتری برقی رفتم و روشنش کردم. برنگشتم تا واکنش فردوس را ببینم،

اما حدس اینکه شبیه اژدوهای دوسر شده بود، برایم سخت نبود. لیوان‌ها را توی

سینی گذاشتم و مادرم گفت:

__با بهشته کاریت نباشه. بهم بگو قضیه چیه.

فردوس نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد و بعد از کمی مکث، آرام گفت:
_یه چند باری که بهشته رو با موتورم رسوندم دانشگاه، یلدا... یلدا رو دیدم.
دفعه‌ی اول از قیافه‌اش خوشم اومد، دفعه‌ی دوم از نجابتش، دفعه‌ی سوم هم که
کلاً...

برگشتم سمت آنها به فردوس سردرگریان چشم دوختم و بین حرفش رفتم:
_کلاً عاشقش شد.

سر بلند کرد و میرغضب زل من شد که مادرم تشر زد:
_بهشته ساکت شو.

بعد خطاب به برادرم گفت:
_خب... بقیه‌اش.

فردوس دوباره سر به زیر شد.

_دفعه‌ی سوم تصمیم گرفتم تعقیبش کنم بینم کجا می‌شینن. رسیدم به این
ساختمون. خواستم برم که دیدم که دو تا مرد جلوی ساختمون دارن حرف
می‌زنن و متوجه شدم که یکی از واحدا خالیه و می‌خوان بفروشن. ما هم که
می‌خواستیم اثاث‌کشی کنیم گفتم... گفتم بیایم اینجا.

سر بلند کرد و رو به من گفت:
_یلدا خبر نداره‌ها بهشته.

آب جوش آمد و کتری خاموش شد. دست به سینه ایستادم و چشم باریک کردم:

__یعنی می‌خوای بگی باهاش دوست نشدی؟

ابروهایش بالا پریدند و چشم از منی که پشت کانتربودم گرفت و سر به نفی تکان داد:

__نه، اول باید بفهمم به من علاقه داره یا نه.

مادرم بلند شد و سمت اتاقش رفت:

__خوبه والا. این از پسر م که جلوی روم می‌شینه پررو پررو می‌گه می‌خوام با دختره دوست بشم، اون از بهشته که رفته واسه خودش حرف درآورده، اونم از دختر ارشدم که با شوهر کردنش چشم بازارو درآورد.

مورد آخری را با بغض گفت. صدایش زدم:

__کجا می‌ری؟ می‌خوام چایی بیارم.

چیزی نگفت و وارد اتاقش شد. چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. فردوس با کلافگی دستی به صورتش کشید و رو به من نجاکنان گفت:

__می‌تونی بدون اینکه سوتی بدی، بفهمی با شغلم مشکلی داره یا نه؟!

یک لنگه‌ی ابرویم بالا رفت و پشت چشم نازک کردم:

__از خدایم باشه.

پوفی کشید و گفت:

_خیلی‌ها دوست ندارن زن یه آتش‌نشان بشن؛ حق هم دارن. فردا و پسفردای
ما دست خودمون نیست.

چینی به بینی داده و با اکراه نگاهش کردم:

_چرت و پرت نگو. عمر دست خداست؛ چه آتش‌نشان باشی چه پشت میز
نشین.

لبخندی زد و سر تکان داد. چقدر عاشق شدن به چشمانش می‌آمد و چقدر یلدا
خوش می‌نشست در شیشه‌ای نگاهش. برخاستم و کنار برادرم نشستم و دستانم
را دور بازوی او حلقه کردم:

_قربون داداش خوش تیپم برم الهی. باشه می‌رم نامحسوس تو کارش.
با خجالت تبسمی زد و دستش را پشت سرم برد و پیشانی‌ام را بوسید.
_مرسی بهشت. جبران می‌شه.

بلند شدم و لپش را کشیدم:

_داداش پاستوریزه‌ی من! جبران نمی‌خواد... همین که سایه‌ات بالا سرم باشه
بسه‌مه.

موهایش را به هم ریختم و خنده‌کنان به اتاقم رفتم.

صبح بود که با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار شدم. چند فحش نان و آب‌دار دادم و
بدون اینکه ببینم کدام خروس بی‌محلی آن وقت روز زنگ زده، تماس را قطع

کردم. به دقیقه نکشید که گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. “آه” کشداری گفتم و باز هم بدون اینکه چشم باز کنم، تماس را وصل کردم.

__هوم؟

صدای گریه‌ی پردیس باعث شد چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کنم.

__بهشته... من دارم میام تهران. دیگه نمی‌تونم.

روی تخت نشستم و انگشتانم را لای موهای گره‌خورده‌ام بردم. نگاهی به ساعت

دیواری که هشت و بیست دقیقه را نشان می‌داد، انداختم و ناله‌کنان گفتم:

__چی شده این وقت صبح؟

به هق‌هق افتاد و بریده بریده بین ضجه‌هایش گفت:

__مردتیکی‌ی پرروی خودخواه. برگشته بهم می‌گه می‌خوام زن دوم بگیرم .

خونم به جوش آمد و شروع به فحاشی کردم:

__گه خورده... سگ کی باشه؟! برگرد تهران. نمونی پیش اون تحفه‌ها.

آرام‌تر شده بود. گفت:

__دارم میام. فقط تو مامانو آماده کن چون خودم دلم نیومد بهش بگم. حدود دو

ساعت دیگه هم تهرانم. الان باید برم سوار هواپیما بشم.

چشم در کاسه چرخاندم و لندلند کردم:

__آره دیگه. کارتون گیر می‌افته بهشته عزیز دلتون می‌شه. باشه اون با من. بیا

زودتر آجی.

خداحافظی کردیم و من دیگر خوابم نبرد. مادرم شیفت بود و فردوس در خانه.

به در اتاقش کوفتم و آن را گشودم. بدون اینکه نگاهی به داخل اندازم، سمت

آشپزخانه رفتم و با صدایی بلند گفتم:

__پاشو... پاشو که مملکت خانم داره میاد.

صدای خواب‌آلود و گرفته‌ی فردوس را به سختی می‌شنیدم:

__داره میاد اینجا؟!!

کتری برقی را روشن کردم و از کابینت چای کیسه‌ای درآوردم .

__آره پاشو کار داریم. دو ساعت دیگه می‌رسه.

چیزی نگفت و من از یخچال کره، مربا و ظرف‌نان را برداشتم و روی کابینت

گذاشتم. فردوس را دیدم که از اتاقش بیرون آمد. سفره را از کُشو برداشت و با

ابروهایی در هم گفت:

__دوباره دعواشون شده؟

سر به بله تکان دادم و کمکش کردم سفره را روی میز پهن کند. وقتش نبود که

به فردوس دلیل دعوایشان را توضیح دهم. وسایل را چیدیم و نشستیم و مشغول

صرف صبحانه شدیم. فردوس آهی کشید و سر به افسوس تکان داد. مشغول

لقمه گرفتن، گفت:

__هر چقدر مامان گفت با این پسره پوریا ازدواج نکن، گوش نداد. تازه دیپلم

گرفته بود... چرا اونقدر زود ازدواج کردن؟!!

شانه بالا انداختم و جرعه‌ای از چایم که شیرین کرده بودم چشیدم:
_مگه ندیدی چجوری عاشق پوریا شده بود؟! می‌گفت یا مرگ یا پوریا؛ اسکول
مشنگ! آخه پوریا هم عاشق شدن داشت؟! یه پسر مغرور بد اخلاق بی‌احساس.
آخرم برداشت مملکت خانمو با اون همه چسان فسان برد شهرستان .

لقمه‌اش را قورت داد و خندید:

_چرا به پردیس می‌گی مملکت خانم؟
آرام خندیدم و یاد بچگی‌هایمان افتادم. لقمه‌ام را جویدم و چای نوشیدم و سپس
گفتم:

_همیشه فکر می‌کنه ملکه‌ای چیزیه. بهش می‌گفتم ملکه خانم که بدش اومد و
دعوا کرد. منم که دیگه همه واقفن اهل کم آوردن نیستم، لقبشو تغییر دادم
گفتم مملکت خانم. اونم خنده‌اش گرفت و ظاهراً از لقب جدید بدش نیومد.
فردوس دستانش را از خرده‌نان تکاند و بدون اینکه نگاهم کند پرسید:
_تو که ماشاء... روی همه یه لقبی می‌ذاری، رو کن بینم لقب من چیه.

از پشت میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم:

_تو خرده‌شیشه نداری متأسفانه. وگرنه لقب می‌ذاشتم.

وارد اتاق شدم و از داخل آنجا با صدای بلند گفتم:

_پاشو فردوس. موتور تو روشن کن باید برم بیمارستان مامان.

در زنگاری رنگ و فانتزی کمد لباس‌هایم را باز کردم و فردوس هم مثل من داد زد:

__اونجا چرا؟

همان حین که مانتوی جلو باز بلند مشکی‌ام را برداشتم، پاسخ گفتم: __گفت مامانو آماده کن. ظاهراً اینبار شانسش زده می‌خواد جدا بشه از اون آقای ییوست.

گوشواره‌های بخیه‌ای‌ام را انداختم و بندانگشتی‌های محبوبم را دستم کردم. دستبند نقره‌ی هدیه‌ی مسیح را دور مچم امتحان کردم و برای انداختنش مردد شدم. نوجوان که بودیم، آن را برای روز دختر هدیه داده بود. محبت پدر که نباشد دلت را به همین چیزها خوش می‌کنی. فکر می‌کردم عاشقم شده که دستبند خریده است. دل به او دادم و همان دستبند باعث عشق یک جانبه‌ام شد. کاش دلش را داشتم که دستبند را نابود کنم؛ اما نمی‌توانستم. آن دستبند نشانگر قدمت عشقم به مسیح بود. با تردید دستم انداختم و نگاهش کرد. قطره‌اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و محو شد.

در را بستم و برای زیر مانتو، شومیزی سفید پوشیدم. شلوار جین لوله‌تفنگی سورمه‌ای‌ام را هم به تن کردم و موهای همیشه گره‌خورده‌ام را شانه زدم و بافتمشان. مانتو و شال سفیدم را هم پوشیدم و کیف جینم را برداشتم از اتاق بیرون رفتم. فردوس جلو در ایستاده و منتظر من بود. مثل اغلب اوقات شلوار

چین تیره و پیراهن مردانه‌ی مشکی به تن داشت. سریع با هم از خانه خارج شدیم و ترک موتور او جای گرفتم. مدت زیادی طول نکشید که به محل کار مادرم رسیدیم. از همکارانش سراغ سوپروایزر را گرفتم و مرا سمت اتاقش راهنمایی کردند. زیاد به آنجا نرفته بودم و مرا نمی‌شناختند. تقه‌ای به در زدم و با بفرمایدی که گفت داخل شدم. با دیدنم ذوق کرد و بلند شد. سمتم آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدیم. دلم برایش سوخت. همیشه‌ی خدا غصه‌ی پردیس را می‌خورد و اگر می‌گفتم که چه بلایی سرش آمده، کلاً از زندگی سیر می‌شد. دلم نمی‌خواست هیچ وقت کاری کنم که مادرم ناراحت و غمگین شود. اما اگر باید برای زندگی‌ام تصمیمی اساسی می‌گرفتم، به غصه خوردن بقیه کاری نداشتم. این زندگی من است و تنها یک بار می‌میرم؛ پس چه بهتر که بدون حسرت چشم از دنیا فرو بندم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، تعارف به نشستیم کرد. از فلاسکش برایم چای ریخت و روی میز پیش رویم کنار قندان گذاشت. نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. تبسمی روی لب‌های زیبایش نشست و محو تماشایم شد.

__چه عجب اومدی محل کارم !

لبخندی پهن و مصنوعی زدم و گفتم:

__راستش... چیز... پردیس دوباره با پوریا دعواش شده. داره میاد... یه ساعت دیگه می‌رسه.

به جلو خم شده بود که با شنیدن کامل خبر، عقب رفت.

_اوه همچین با تته پته گفתי فکر کردم چی شده! کار همیشه شونه دیگه.

گلویم را صاف کردم و حبه قندی داخل دهانم انداختم و چایم را داغ نوشیدم.

گلویم سوخت و هم زمان بغضم را فرو فرستادم. چطور باید به مادرم می گفتم که

پوریا چه جسارتی کرده است؟! خدایا این پوریا را همین حالا بکشی نمی شود؟!!

زندگی پردیس، همه مان را به هم ریخته بود! سرم را بالا گرفتم تا خیسی

چشمانم از بین بروند. نفسی عمیق کشیدم و خیره ی مادرم شدم.

_این دفعه فرق می کنه مامان. باید طلاقشو از اون پوریای ولی بگیریم.

چهره ی مادرم در هم شد و تاروپود ابروانش درهم تنیده شدند. تا حدودی

می توانستم حالش را بفهمم. مادرم همه ی هستی من بود و نمی خواستم با

حرف هایم آزارش دهم؛ اما چاره ای نداشتم. سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

_بهش گفته می خواد زن دوم بگیره... حیوون عوضی!

زیرچشمی دیدم که مادرم کف دستش را به صورتش کوفت:

_خاک بر سرم، خاک بر سرم.

بلند شدم و کیف جینم را برداشتم و بند بلندش را روی دوشم انداختم:

_دور از جون. خاک که باید تو سر اون پردیس بشه که گیر داد به این پسره .

چشمانش پر شدند و دستش را روی سرش گذاشت و روی مبل وا رفت. چیزی

در قلبم فرو ریخت، شکست و هزار تکه شد. هق هقش به یکباره بلند شد و من

نتوانستم ناله‌هایش را طاقت بیاوردم. سمتش پر کشیدم و جلوی پایش روی زانو نشستم. اشک من هم درآمده بود و با صدای زیری گفتم:

__مامان گریه نکن دیگه. فدای اشکات بشم من آخه مگه گریه داره؟

چیزی نگفت و ناله‌هایش بیشتر شد. دستها و پاهایش را مالیدم و دم به دم بوسه روی انگشتانش دستش زدم:

__تاج سرم من می‌میرم تو غصه بخوری، کوتاه بیا دیگه. طلاق بگیره که بهتره؛ از دستش راحت می‌شه... هوم؟

بعد از چند دقیقه بالاخره کمی آرام شد. کنارش روی مبل جای گرفتم و بغلش کردم. عطر تنش شامه‌ام را نوازش کرد و یاد کودکی‌هایم افتادم. آغوشش چقدر جای خوبی بود برای درمان تمام دردهایم. سر روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

__مامان می‌دونی چیه؟ من می‌خوام برعکس پردیس عمل کنم. یه شوهر خیلی خفن پیدا می‌کنم و پوز همه رو می‌زنم و گلشون هم می‌خوابونم.

با دل پردردش آرام خندید و دست نوازش به سرم کشید:

__لازم نکرده به خاطر زدن پوز این و اون شوهر کنی. فقط ازت می‌خوام سمت آدمی که درست نیست، کشیده نشی.

سخن از دل پردردم می‌زد، دنیا روی سرش آوار می‌شد. برخاستم و سمت در رفتم.

__فردوس دم دره مامان. می‌خوایم بریم دنبال پردیس... فعلاً.

مامان چشم درشت کرد و با نگرانی گفت:

__به فردوس که نگفتی اون خیر ندیده چی گفته؟

سر تکان داده و خیالش را راحت کردم:

__نه مامان جان، فقط گفتم بازم دعواشون شده. نگران نباش.

بعد از خداحافظی از مامان، از بیمارستان بیرون رفتم و سوار موتور فردوس

شدم. بین راه پرسید:

__نگفت سر چی دعواشون شده؟

خودم را به آن راه زدم تا راستش را نگویم. جواب فردوس را خود مملکت خانم

باید می داد. به من ربطی نداشت.

__نه... حالا وقتی رفتیم خونه، خودش نطقش باز می شه.

به فرودگاه رسیدیم و داخل شدیم. فردوس به دنبال پردیس گشت و من روی

صندلی های نزدیک به در نشستم تا پیدایشان شود. دلم برای شنیدن صدای

مسیح تنگ شده بود؛ صدای مخملی جذاب و مست کننده اش! هندزفری ام را

وصل موبایلم کردم و داخل گوشه هایم گذاشتم.

این آخرین کتاب صوتی اش را قریب به بیست بار گوش داده بود. بیست بار

دلتنگی و بیست بار پس زده شدن از جانب او. از کتابهای قبلی نمی گویم که

دیگر تک تک جمله ها را از بر شده بودم. صدایش پیچید و پیچید و تمام چم و

خم مغزم را پر کرد. آخرین باری که با او تماس گرفته بودم، دیروز بود. گفت

زنگ می‌زند، اما نزد. سرش با گیسویش گرم بود. گیسوی زیبا و دلربا و
مهربانش. من در برابر آن دختر همه چیز تمام چه بودم؟ او حتی دشمنانش را
هم دوست داشت. آنقدر مهربان بود و دلرحم که حدی نداشت. من چه بودم؟
یک مفلوک بدبخت که چشم دیدن آدمی به آن خوبی را نداشتم. یک خاک بر سر
احمق بودم که می‌دید معشوقش به او خواهر می‌گوید و باز هم عاشق او شد.
کاش مادرم هیچ وقت نفهمد که اینقدر بی‌شعورم؛ حتی بی‌شعورتر از پردیس!
گوشی‌ام زنگ خورد و صدای مسیح قطع شد. چشم در کاسه چرخاندم و نگاهی
به شماره انداختم. اولش خوشحال شدم، ولی... ولی دلم نمی‌خواست پاسخش را
بدهم؛ غرورم شکسته و احساساتم جریحه‌دار شده بود. انگار در دلم مین کار
گذاشته بود که با هر بوق، هی می‌ترکید و ترکش می‌زد به چشمانم. خیالم راحت
بود که کسی در آن شلوغی، با چشمان اشکی من کاری ندارد. آب بینی‌ام را بالا
کشیدم و بعد از چند بوق، عاقبت تسلیم شدم و تماس را وصل کردم؛ او عاشق
من نبود، من که بودم! سنگین و دلخور پاسخ دادم، هرچند می‌دانستم اهمیتی
برایش ندارد.

_الو؟

_های آدری. چطور مطوری؟

چشم بستم و بازدمم را از بینی بیرون فرستادم. تازه یادش افتاده بود حالم را

بپرسد!

_خوبم. کاری داشتی زنگ زدی؟

دلجویانه گفت:

_حالا اینقدر سرسنگین نباش دیگه. به خدا یادم رفته بود زنگ بزnm، الانم داشتم با گیسو حرف می‌زدم، اون یادم انداخت. حافظه‌ی کوتاه مدتم ضعیفه بهشت؛ به دل نگیر.

پس خودش مرا به دست فراموشی سپرده و گیسو یادآوری کرده بود با من تماس بگیرد! بهشت خطابم می‌کرد و من مثل جهنم می‌سوختم. تلخندی زدم و اشک‌های بعدی با سرعت بیشتری چکیدند.

_باز هم معرفت گیسو!

صدای نفس‌کشدار و کلافه‌اش را شنیدم:

_ای بابا!... راستی چه خبر از یوگی و دوستان؟

ابروهایم در هم پیچ خوردند و متعجبانه پرسیدم:

_منظورت فردوس و بقیه است؟!

خندید! از آن خنده‌های زهرماری‌اش نفرت داشتم.

_آخ آخ اسمشو اشتباه گفتم. منظورم یارا و دوستان بود.

همان حین که آینه کوچکم را از داخل کیفم درمی‌آوردم تا آرایش سیل‌زده‌ام را چک کنم، گفتم:

_واسه چرت و پرتات وقت ندارم مسیح. خداحافظ.

زود قطع کردم و شانس آوردم صدای پیجر فرودگاه را نشنید. و گرنه سؤال پیچ کردنش تمامی نداشت. آرایشم کمی به هم ریخته بود که با سر انگشت تمیزش کردم. آینه‌ام را که داخل کیف انداختم، صدای پردیس را از کنارم شنیدم .
_بهشته؟

برخاستم و نگاهش کردم. صورتش پف کرده بود و زیر یک چشمش کبود.
چشمانم گشاد شد و دست روی کبودی گذاشتم:
_این چیه پردیس؟! تو رو زده؟!

فردوس پشت سر پردیس بود و کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد. صورتش سرخ از خشم بود و فکش می‌لرزید. خواهرم خودش را در آغوشم انداخت و نای اشک ریختن نداشت. من اما سفره‌ی بغضی که به زور جمعش کرده بودم را دوباره پهن کردم. اشک ریختم و کمر پردیس را نوازش کردم.
_غصه نخوریا. حقشو می‌ذاریم کف دستش.

پردیس توانایی نشستن روی موتور را نداشت. فردوس برای من و او تاکسی گرفت و خودش هم با موتور آمد. اما قبل از جدا شدنمان اخم کرده بود و یک کلمه هم با ما حرفی نزد. معلوم نبود در سرش چه می‌گذرد!
توی ماشین، پردیس سرش را روی شانه‌ام گذاشت و چشمانش را بست. چیزی نگفتم تا کمی آرامش داشته باشد. نزدیک خانه بودیم که سرش را بلند کرد و چشمان عسلی‌اش را به من دوخت. من و او خیلی شباهت داشتیم؛ ولی پردیس

بلوند بود و من کمی روشن. موهای من مثل چشمانم قهوه‌ای خرمایی بودند و موهای او چند درجه روشن‌تر از من می‌نمود. از نظر پوست فرقی نداشتیم؛ هر دو سفید مهتابی بودیم. قد من هم چند سانتی‌متر کوتاه‌تر از پردیس بود که البته برایم اهمیتی نداشت. او پنج سال از من بزرگ‌تر بود با کوهی از درد و حقارت در زندگی زناشویی. دیپلم گرفت، عاشق پوریا شد، درس نخواند و ترجیح داد با او ازدواج کند! پرسیدم:

__چیه؟

نگاه دردمندش را بخیه زد به چشمانم:

__فردا با من بیا بریم دیدن بابا... خواهش می‌کنم بهشته.

چشم در کاسه چرخاندم و پوفی کشیده و گفتم:

__دیدن اون واسه چی؟ خودت برو دیگه.

__می‌خوام ازش بخوام واسه‌ام یه وکیل خوب بگیره. اون بی‌شرف قبل از اومدنم

کارتهای بانکیمو ازم گرفت. شانس آوردم یه کارت یواشکی از اون نامرد واسه

خودم داشتم.

__کار خوبی می‌کنی. خیرش که به ما تا حالا نرسیده، لااقل یه وکیل واسه تو

بگیره.

__تو هم باهام بیا.

صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

__من واسه چی پیام آخه؟

شانه بالا انداخت:

__نمی‌دونم. خب... خب همیشه با فردوس می‌رفتم خونه‌اش. فردا هم که فردوس

شیفته. من تنهایی پیش مهری خانم معذبم.

می‌خواستم بگویم برود شرکت، اما مهری آنجا هم احتمالاً حضور داشت.

چند باری برای فردوس و پردیس سؤال شده بود که چرا فتاح با کار کردن

مهری خانم مخالف نیست! بعد به این نتیجه می‌رسیدند که پدرم هرچه دارد از

لطف مهری‌ست و جرأت نمی‌کند به او امر و نهی کند.

پشت‌چشمی نازک کرده و زیرلب گفتم:

__بینم چی می‌شه.

دیدن فتاح برایم عذاب بود. احساس می‌کردم که من باعث و بانی تمام اتفاقات

شوم درون خانوادگی‌مان هستم. اگر سودای خواننده شدن در سر نداشتم، اگر به

خاطر نبود امکانات برای خوانندگی، به سمت رادیو کشیده نمی‌شدم، اگر با

مسیح همکاری مداوم نداشتم و دست کم با او دوست نمی‌شدم، اگر فردوس با

مسیح صمیمی نمی‌شد، اگر... اگر... اگر! هزار تا اگر دیگر توی ذهنم بود، اما

قدرت نداشتند از پس ذهنم بیرون بیایند. همانجا مانده بودند تا خاک بخورند و

مرا کمتر از قبل دچار وجدان درد کنند. آهی کشیدم و سمت پردیس چرخیدم:

__درد پوریای ولی چی بود؟ چرا می‌خواست سرت هوو بیاره؟

سرش را سمت شیشه چرخاند و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین شد؛ داشت آه می‌کشید، بی‌وقفه و پر درد!

—چی بگم؟ به خاطر بچه دیگه. این آخری که افتاد، گیر داد حتمی بچه می‌خواد. گفتم من دیگه نمی‌تونم. دارم از بین می‌رم تو این داستان. گفت پس بذار... زن دوم بگیرم .

لب‌هایم را روی هم فشردم و با صدایی که می‌لرزید پرسیدم:
—تو چی جوابشو دادی؟

شانه بالا انداخت و بدون اینکه سمتم برگردد، همانطور محو و مات خیابان پاسخ داد:

—تف انداختم تو صورتش و گفتم ازت جدا می‌شم.
دوباره آه کشید:

—انگار از خداش بود. جمع کردم پیام جلومو نگرفت. زنگ زدم به آژانس جلومو نگرفت. خواستم سوار ماشین شم، جلومو گرفت گفت کارتهای بانکی‌تو بده بعد برو. بعد ولم کرد که پیام. یادش رفت به خاطرش از همه چیز گذشتم .
صورت خیس‌م را پاک کردم و زیر لب گفتم:

—یادش رفت به خاطرش چقدر حماقت کردی!

با مکث سر به تأیید تکان داد و دیگر حرفی نزد. به خانه که رسیدیم، مادرم جلوی در واحدمان به انتظار ایستاده بود. یکدیگر را که دیدند، هم را بغل گرفتند و زیر گریه زدند .

در عجب بودم که چطور در آن چند روز، مامان رویا و عاطفه خانم آنقدر با هم صمیمی شده بودند. مادرم آدم دیرجوشی بود، ولی با عاطفه خانم خیلی زود جوش خورد. اصلاً انگار این دو نفر یکدیگر را در زندگی شان کم داشتند. خاله عاطفه کنار مامان روی مبل نشسته و او را در آغوش گرفته بود .

فردوس آنقدر سر پردیس عربده کشیده بود که مجبور شدیم از یارا برای آرام کردنش کمک بخواهیم. می خواست برود و پوریا را بکشد! پردیس گوشه‌ی مبل کز کرده بود و داشت برای مزخرفات فردوس اشک می ریخت. یلدا و من روبروی مادرانمان و خیره به آنها بودیم و یارا هم داشت فردوس را رام می کرد.

برادرم به آنی وحشی شده بود و تندخو. تا به آن روز هیچ وقت فردوس را در آن حال ندیده بودم! یارا به زور فردوس را به حمام فرستاد تا بلکه قطرات آب، آرامش را به وجودش تزریق کنند، بعد هم کنار من ایستاد و سرش را سمتم متمایل کرد. همانطور که خیره‌ی مادرِ مرثیه سرایم بود، آرام گفت:

__خواهرتون گناه دارن تنها موندن. نمی رین پیششون؟

با تعجب نگاهش کردم! در عرض یکی دو ساعت دلسوز پردیس شده بود؟! شاید هم شیفته‌اش... مثل تمام پسران فامیل که می‌دانستند پردیس شوهر دارد و باز هم چشمشان او را می‌گرفت. پوزخندی زدم و سر تکان دادم و نجوا کردم: _آخی... چقدر مهربونید شما!

برپا زدم و در برابر نگاه گنگ و گیج او، سمت خواهرم رفتم. می‌دانستم اینطور مواقع دوست ندارد شخصی اطرافش جولان دهد. اما کنارش نشستم و بغلش کردم:

_پاشو خودتو لوس نکن. برادره دیگه... یه کم داد و بیداد کرد و تموم شد رفت. از آغوشم جدا شد و چشمان خیس و قرمزش را به من دوخت. _آخه اون عوضی غلط اضافه کرده؛ چرا فردوس از من عصبانیه؟! چرا سر من داد می‌زنه؟!

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

_خودتم می‌دونی چرا. اگر از همون اول جلوی اون مردک وایستاده بودی و هرچی می‌گفت مثل برده‌ی زر خریدش به حرفش گوش نمی‌دادی، الان وضع این نبود.

دستانش را جلوی صورتش گرفت و های‌های گریست و آن بین با صدای بلند ضجه زد:

_چقدر سرزنشم می‌کنید آخه! خب دوستش داشتم دست خودم نبود که.

با ضرب او را از خودم فاصله دادم و بلند شدم و رو به یارا که خیره‌ام بود، تشر زدم:

__می‌بینید که از رو نمی‌ره. همون بهتر تنها بمونه.

یارا اخمی کرد و سمت در رفت و با لحنی دلخور گفت:

__با اجازه‌تون من برم.

و خلاف گفتارش، بدون اینکه منتظر اجازه‌ی شخصی باشد، در را باز کرد و رفت. یلدا سرش توی گوش‌اش بود و انگار از اطرافش خبر نداشت. کنارش نشستم و پرسیدم:

__چیکار می‌کنی یه ساعته؟

کلافه سری تکان داد و حرصی گفت:

__دارم از ادمینی درمیانم. یکیشون گله می‌کنه می‌گه چرا داری می‌ری! انگار تا آخر عمر باید در خدمت علیا مخدره باشم.

آرام خندیدم و او بالاخره گوش‌اش را کنار گذاشت. جو آرام شده بود، نه پردیس هوچی گری می‌کرد و نه مادرم گریه زاری. خواهرم به اتاق من رفته بود و مامان رویا هم داشت آرام با عاطفه‌خانم حرف می‌زد. یلدا نگاهم کرد و چشمانش برق زدند. سپس گفت:

__می‌دونی چی شده؟ کار پیدا کردم. تو یه مرکز چاپ و صحافی .

دستانش را گرفتم و به گرمی فشردم:

__وای چقدر خوب. موفق باشی!

تشکر کرد و بعد نگاهی به جمع انداخت و سرش را جلو آورد، آرام در گوشم گفت:

__هوای خواهرت رو داشته باش، تو این وضعیت بهتره با خودت ببریش بیرون و بیشتر تو جمع باشین .

انگار گلوی او هم پیش پردیس گیر کرده بود! با لبخند سر تکان دادم:

__اتفاقاً جمعه تولد مسیحه؛ می‌خوام ببرمش. ولی لطفاً تو و داداشت هم بیاین. هم دور پردیس شلوغ می‌شه، هم اینکه مسیح خیلی دوست داره جوونا تو تولدهاش باشن.

با خجالت خندید:

__خوبه خواهرت رو ببر. ولی ما... آخه بدون دعوت که نمی‌شه.

__دعوت چی؟ تولد رو گیسو واسه‌اش گرفته. خودش هم بهم گفت دوستات رو با خودت بیار. بیاین‌ها... خب؟

شانه بالا انداخت و خجل گفت:

__بینم یارا چی می‌گه.

وقتی یلدا و مادرش رفتند، به مادرم قرص دادم تا بخورد و بخوابد. پردیس هم روی تخت من ولو شده و خوابیده بود. فردوس را هم به زور به اتاقش فرستادم؛ فردا شیفت بود و باید امشب راحت می‌خوابید. تشکی جلوی تلویزیون پهن

کردم و کاسه‌ی تخمه‌ی آفتابگردان را بغل دستم گذاشتم. شبکه‌ها را یک به یک بالا و پایین کردم و عاقبت یک فیلم عهد بوقی یافتم و مشغول دیدنش شدم. نیم‌ساعتی نگذشته بود که صدای پیامک گوشی‌ام، بلند شد. یارا پیام داده بود: “سلام بهشته خانم، یلدا گفت واسه تولد مسیح ما رو هم دعوت کردین، ممنون ولی می‌تونم پیرسم تولدشون چجور تولدیه؟”

تخمه‌ای خوردم و بی‌حوصله نوشتم: “سلام. مثل تولدهای دیگه است. میانین دیگه؟”

از تایپ کردن متنفر بودم و آن وسط داشتم فیلم هم می‌دیدم. یارا ول کن معامله نبود و بلافاصله پاسخ داد: “بله اگر مهمونی مورد داری نیست، همراهتون میایم. خیلی وقته که مهمونی نرفتیم و یلدا گیر داده.”

یلدا گیر داده بود یا چشمش پردیس را گرفته؟ دیدم چطور با ناراحتی خیره‌ی پردیس است. بیشتر عشق‌ها از این دلسوزی و ناراحتی شروع می‌شوند. نیشخندی زدم و تایپ کردم: “نه اونجوری نیست. تشریف بیارین؛ خوشحال می‌شیم.”

پنج‌شنبه ظهر، وقتی که از صدا و سیما برگشتم، پردیس پيله کرد که به دیدن فتاح برویم. بی‌حوصله لباس به تن کردم و بدون اینکه به قول یارا “زلنبو زینبو” به خودم وصل کنم، بی‌آرایش همراه پردیس راه افتادم و سوار ماشینی که پدرم

فرستاده بود، شدیم. آخرین بار، یکی دو ماه پیش بود که برای عید دیدنی به زور فردوس به منزلش رفتم .

ماشین آخرین مدل فتاح که نه، ماشین آخرین مدل مهری خانم داخل باغ جلوی عمارت رفت، عمارتی که بی شباهت به کاخ صاحبقرانیه نبود؛ شاید هم کاخ نیاوران یا سعدآباد. خلاصه که شبیه خانه های شاه و شاهزاده هایی مثل مسیح می نمود. ورودی باغ مثل تونلی رو به بهشت بود. پیچ های امین الدوله از بالای در بزرگی که از خیابان به داخل باز می شد تا اواسط باغ ادامه داشت. درختان زیبا و مختلف سرتاسر باغ را پر کرده بودند و بعضی از آنها میوه های خوش رنگ و لعابی داشتند. گل های عطر آگین و رنگارنگ دورتادور باغ و حوض سفید تزیینی که شکل یک بالرین بود، نزدیک در ورودی عمارت حسابی چشم نوازی می کردند. خانه پر از خاطرات کودکی ام بود. من و فردوس و مسیح دور آن حوض سفید ساعت ها می دویدیم و من ادای مجسمه ی داخل آن را در می آوردم. به خیال خودم باله می رقصیدم و مهری خانم و مامان توی تراس وسیع جلوی پنجره های سرتاسری می نشستند و چای می نوشیدند. آن وقت ها که کودک بودم، شوهر مهری خانم او را رها نکرده و طلاق نگرفته بودند. آن وقت ها که کودک بودم، مهری خانم مرا عروس خودش خطاب می کرد. بزرگ شدم...

بزرگ و بزرگتر. ده سالم شده بود که شوهر مهری خانم رفت. همان سال پدرم

از کار بیکار شد و مهری خانم او را استخدام کرد. همان سال عاشق هم شدند و مهری خانم کمتر به خانه‌ی ما می‌آمد.

یکبار همراه فردوس به این خانه آمده و مشغول بازی با دستگاه بودیم که احساس کردم باید به دستشویی بروم. فردوس و مسیح محو بازی بودند و من بی‌سروصدا سمت دستشویی رفتم، اما همان حین صدای مهری خانم را شنیدم که داشت جلوی در ورودی خانه با شخصی حرف می‌زد. مهری پربغض گفت: “من از این رابطه خوشم نمیاد فتاح. احساس گناه می‌کنم. من و رویا دوستیم، چطور می‌تونم...”

با شنیدن نام پدرم از زبان مهری، پشت ستون وسط خانه مخفی شدم و فالگوش ایستادم. قلبم در دهانم می‌زد و حال خوشی نداشتم. زانوه‌ایم می‌لرزیدند و کف دستانم خیس عرق بودند. صدای پدرم را شنیدم که گفت: “تو الان زن منی مهری. برای عذاب وجدان دیره. یا نباید صیغه‌ام می‌شدی یا باید تا آخرش باشی.”

دانه‌ی نفرت و کینه به پدرم، همان لحظه توی دلم جوانه زد و به سرعت رشد کرد. یک هفته حالم بد بود و تب داشتم. دلم نمی‌آمد به مادرم و مسیح حرفی بزنم. آن راز را در سینه نگه داشتم و سوختم و سوختم. تا اینکه در دوازده سالگی‌ام، پدرم خواست مادرم را طلاق بدهد. وقتی با او تنها شدم گفتم که چه

شنیدم و چقدر از او متنفر هستم. نمی‌دانم به مهری خانم هم گفت که من فهمیدم یا نه، اما او همیشه با من با محبت رفتار می‌کند.

از ماشین پیاده شدیم و خدمتکارشان ما را به داخل عمارت راهنمایی کرد. مهری خانم، فتاح و مسیح جلوی در ورودی به استقبالمان آمدند. فتاح جلو آمد و آغوش به رویمان گشود.

__خوش اومدین دخترای خوشگلم.

شبیهِ دوزخ شده بودم. لبخند بر لبش ماسید و پردیس را بغل گرفت. مهر پدري می‌خواستم ولی کاش او پدرم نبود. آدم خیانتکار در زندگی من جایی ندارد؛ هر که می‌خواهد باشد! با چشم‌غره‌ای نگاه از پدرم که با حالت رقت‌انگیزی زل من بود، گرفتم و رو به مهری خانم کردم.

__سلام دخترم... خوش اومدی عزیز دلم.

شده بودم دخترش؛ دیگر عرووش نبودم. لبخندی مصنوعی زده و سر تکان دادم:

__سلام. ممنونم.

صدای مسیح را که شنیدم، چشم به او دوختم.

__نگاهش کن. انگار به زور توپ و تفنگ آوردنش.

بیراه هم نمی‌گفت! چیزی نگفتم و او اخم کرد:

__موش زبونتو خورده آجی خانم؟! علیک سلام.

دندان قروچه‌ای کردم و زیر لب سلام دادم. سپس سر به زیر انداختم و با برگ سبز و نرمی که زیر پایم بود، بازی کردم. پردیس با مسیح سلام و علیک کرد و به داخل خانه رفتیم. دکوراسیون خانه با عید آن سال فرق می‌کرد. مگر چقدر گذشته بود؟! یک ماه؟ دو ماه؟ یک ماه و اندی گمانم. اوایل خرداد ماه بودیم و هوا داشت رو به گرمی می‌رفت. اما هوای آنجا همیشه مطبوع بود؛ همه چیز مطبوع بود. زمین مرمرین زیر پایمان، فرش‌های ابریشمی سرمه‌ای رنگ، مبلمان عربی و انگلیسی همرنگ فرش‌ها و ست غذاخوری هر کدام، پرده‌هایی با ترکیب رنگ‌های آبی تیره و آبی آسمانی و والان‌های شیک و لوکس چشم هر آدمی را می‌گرفتند. از لوستر و سقف عجیب و غریب و پله‌هایی که به بهشت طبقه‌ی بالا و اتاق‌های وسیعش می‌رسید دیگر نمی‌گویم. اما به هر حال آنجا با آن همه زیبایی و چشم‌نوازی برای من مثل جهنم بود. شاید برای مسیح هم همانطور جلوه داشت که دم به دقیقه به خانه‌ی ما می‌آمد. روی مبل‌ها جای گرفتیم و خدمه بلافاصله مشغول پذیرایی شدند. من و پردیس کنار هم نشستیم که پدرم جای خودش را بین ما باز کرد و دستش را دور گردن هردویمان انداخت. اول پیشانی پردیس و سپس مرا بوسید و با لب‌هایی پر از لبخند گفت:

__چه خوب شد اومدین. دلم واسه تون خیلی تنگ شده بود.

چشم در کاسه چرخاندم و شانه خالی کردم تا دستش را بردارد. وقتی خلاص شدم، گلویی صاف کرده و پراخم خیره به ست قهوه خوری که چندین متر آن طرف تر بود شدم:

__اومدیم اینجا چون پردیس می‌خواد از پوریا جدا بشه. وکیل می‌خواد بگیره. پول نداره، تو باید براش وکیل بگیری.

گفتم و خلاص شدم. چرا باید وقتمان را بیهوده در منزل آنها تلف می‌کردیم؟! از جایم بلند شدم و همانطور که سمت در خروجی می‌رفتم، در برابر نگاه متحیر آنها رو به پردیس گفتم:

__من تو باغ منتظرم. زود حرفتو بزن بیا.
مسیح تشر زد:

__چه ته تو بهشت؟ چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟!
ایستادم و تیز نگاهش کردم که فتاح با خونسردی پاسخش را داد:
__چیزی نیست پسرم. شما کاری نداشته باش.

پسرم! چقدر در این خانه حالم بد می‌شد. پوزخندی صدا دار زدم و سریع به باغ رفتم. فتاح خودش خوب می‌دانست که نباید بحث را به جاهای باریک بکشانند. خوب می‌دانست که اگر من دهان باز کنم، کل روابطمان به هم می‌خورد. روی تاب کنار درختان کاج نشستم و آرام تکانش دادم. باغی به آن معطری و زیبایی، نفسم را تنگ کرده بود. پوفی کشیده و گوشی‌ام را از کیفم درآوردم که

سروکله‌ی مسیح هم پیدا شد. سعی کردم حتی زیرچشمی هم نگاهش نکنم.
کنارم ایستاد و گفت:

__برو اونورتر منم بشینم.

همانطور که نگاهم وصل گوشه‌ی در دستم بود، با اکراه خودم را کنار کشیدم.
سمت چپم نشست و ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت. لب گزیدم و پلک روی
هم گذاشتم. وطن تنش داشت روستای متروک قلبم را مغلوب خود می‌کرد. دل
می‌خواست سر روی سینه‌اش بگذارم؛ دل خطاکار بیچاره‌ام! مغزم اما فرمان
می‌داد که نگاه از آن گوشه‌ی مسخره‌نگیرم و همانطور بیخودی در اینستاگرام
صفحات را بالاوپایین کنم. مسیح تاب را تکان داد و از گوشه‌ی چشم دیدم که
دستش را پشت کمر من برد و از تاب آویزان کرد. گوشه‌ی ام را از دستم قاپید و
نگاه شاکی‌ام را سمت خودش کشاند. اخمی کرد و با لحنی جدی پرسید:

__مشکلت با بابات چیه بهشته؟ می‌شه به منم بگی چی شده؟

باز برگشته بودیم سر خانه‌ی اول. سر به افسوس تکان دادم و چشم در کاسه
چرخاندم.

دهان باز کردم که دستش را بالا آورد و قبل از اینکه من حرفی بزنم، گفت:

_آره درستِه که مامانم با مامانت دوست بود، ولی بهشته، مامانم یک سال بعد از طلاق مامان و بابات، با آقا فتاح ازدواج کرد. من هم قبول دارم کارش اشتباه بوده ولی به هر حال هیچکی جز تو الان با این ماجرا مشکل نداره. دست بردار دیگه. نیشخندی زدم و رو از او گرفتم. چه خوش خیال بود که فکر می کرد مادرش یکسال بعد از طلاق پدر و مادرم با فتاح ازدواج کرده!

_مشکل من ازدواج مامانت با فتاح نیست. اصلاً من با مادر تو کاری ندارم. من با خود فتاح مشکل دارم.

_چه مشکلی؟

نگاهش کرده و پوزخند زنان گفتم:

_چرا از خودش نمی پرسی؟!

پوفی کشید و همان حین که گوشی ام را روی پایم انداخت، به روبرویش نگاه کرد. کف دستانش را روی شلوارش کشید و لحنش تغییر کرد:

_بی خیال اصلاً. چه خبر از یوگی؟ می بینم که باهاش اینور اونور می ری. می بردت بهداد رادمانو ببینی!

گوشی ام را برداشتم و نفسی عمیق کشیدم و لبخند روی لبم نشست.

_اون یه قرار کاری بود!

سر خم کرد و با ابروهای بالا رفته خیره ام شد. لبخندی کج زده و افزودم:

_فکر کردی فقط خودت بلدی بیرون از صداسیما کار کنی؟! رادمان دنبالم بود که براش تو چندتا ترک دکلمه کنم. یارا هم بهم نگفته بود داستان چیه. خیلی سورپرایز شدم.

پوزخندی صدا دار زد و ابرو بالا انداخت. به تاب تکیه زد و حرکتش را تندتر کرد .

_بهشته جدا از شوخی... تو نخ این پسره که نیستی؟
صورتتم را کامل سمتش چرخاندم و دستانم را روی سینه چلیپا کردم.
_چه اهمیتی برای تو داره؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و رو از من گرفت.

_به تو نمی‌خوره. به نظر تا حالا به مغزش خطور نکرده که موهاشو شونه کنه!
پخی زیر خنده زدم و از روی تاب پایین پریدم. کمی فاصله گرفته و روی چمن‌های روبرویش نشستم.

_به خاطر اینکه موهاش به هم ریخته است، به من نمی‌خوره؟! خلی یا خودتو می‌زنی به خلی؟

پوفی کشید و به آسمان نگاه کرد.

_به هر حال حس خوبی نسبت به این پسره ندارم.

نگاه من کرد و لبخندی شیطان زد.

_گیسو عکس پروفایلشو دیده بود، کلی به حالت افسوس خورد.

باز هم گیسو! نگاهی به در عمارت که پردیس و فتاح و مهری داشتند از آن بیرون می‌آمدند، انداختم و برپا زدم. پشتم را تکاندم و گفتم:

__گیسو جان دلش به حال خودش بسوزه با این تحفه‌ای که انتخاب کرده.

با صدای بلند خندید و از روی تاب پایین آمد و سمت مادرش و فتاح و پردیس رفت. دنبالش راه افتادم و از پشت سر نگاهش کردم. دلم مثل غده‌ی سرطانی می‌نمود. انگار اضافی بود و سنگینی می‌کرد بر روحم. حتی وقتی از پشت سر هم به مسیح نگاه می‌کردم، غده‌ی سرطانی می‌تپید. عجب غده‌ی احمقی! هر شب ساعت‌ها به او توضیح می‌دادم که مسیح عاشق دختر دیگریست، اما حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد. لجباز و یکدنده بود و زبان‌نفهم. با فاصله از آنها ایستادم تا پردیس با فتاح خداحافظی کند. چشمانش حسابی قرمز شده و پف کرده بود. زیر لب خاک بر سری حواله‌اش کردم و وقتی که از آغوش پدرم جدا شد، خداحافظی‌ای سرسری کردم. خواستم سمت ماشین بروم که فتاح صدایم زد:

__بهشته جان... دخترم!

چشم در کاسه چرخاندم و دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم. جلو آمد و صورتم را با دستانش قاب گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و زیر لب گفت:

__بابا جان کی می‌خوای تمومش کنی؟

از او جدا شدم و عقب رفتم. نگاهش کردم و چشمانم پر شد. مگر من شروع کرده بودم که تمامش کنم؟ بغضم را قورت دادم و نگاهی به مهری و مسیح انداختم:

__ با اجازه.

و بدون اینکه منتظر واکنششان باشم، سمت ماشین رفتم. پردیس هم دنبالم آمد و من اما لحظه‌ی آخر از سوار شدن پشیمان شدم. رو به پردیس کردم و گفتم:

__ تو برو، من خودم میام.

سؤال‌هایش را بی‌جواب گذاشتم و راه افتادم. از باغ خارج شدم و خودم را در خیابان‌ها محو کردم. احساس پوچی می‌کردم. زندگی‌ام خسته‌کننده و بدون ذره‌ای امید، می‌گذشت. آرزوهایم داشت زیر خروارها خاک مدفون می‌شد و من کسی را نداشتم تا دست یاری به سویم دراز کند. شماره‌ی یلدا را گرفتم و از او خواستم بیاید و همپای ولگردی‌ام شود. رج زدن خیابان‌ها بهتر از زیرورو کردن تمام شکست‌ها و بدبختی‌ها بود. بعد از یک ساعت، داخل پارک نیاوران روبروی حوض نشستم و منتظر یلدا شدم. پس از چند دقیقه رسید و کنارم روی نیمکت نشست. نفس‌زنان گفت:

__ اوه اینجا چرا امروز اینقدر خلوته؟... سلام!

با لب برچیده نگاهش کردم:

__ شونه‌تو به من قرض می‌دی سرمو بذارم روش؟

خندید و نزدیک تر آمد و روی شانه اش چند ضربه زد:

_آره فدات بشم. بیا این شونه ی من برای شما. هرچقدر می خوای سرتو بذار.
سر روی شانه اش نهادم و خیره به حوض شدم. پرآه نفسم را به بیرون فرستادم
که پرسید:

_چیزی شده بهشته؟

_دلم گرفته یلدا. هیچ چیز این دنیا بر وفق مرادم نیست. اون از بابام، از اون
پردیس، این هم از خودم .
تلخندی زدم و دوباره آه.

_دلم می خواست خواننده بشم. هنوزم دلم می خوادا. ولی نمی شه دیگه. هرکاری
هم می کنم این آرزوی مسخرهام رو نمی تونم فراموش کنم. آخه می دونی یلدا؟
بعضی آرزوهای آدم مثل میخ طویله می مونن. اونقدر بزرگن که وقتی فرو می رن
تو دیوار دلت، دیگه کنده نمی شن. باید روش اسید بریزی که بشوره ببره، ولی
خب... اون قسمتی که رفته تو دیوار رو نمی شه کاریش کرد. علاقه ی من به
خواننده شدن هم همینه. اسید ریختم روش ولی... خب دلم هنوز می خواد. هم
اونو می خواد، هم...

یلدا سکوت کرده و منتظر ادامه ی حرف من بود. اما نگفتم... نگفتم چقدر مسیح
را می خواهم. وقتی دید آبی از من گرم نمی شود پرسید:
_هم چی؟

پوفی کشیده و چشمانم را بستم:

_این بمونه واسه یه وقت دیگه. بحثش جداست.

آرام خندید و دستم را گرفت:

_واسه خوانندگی کاری کردی؟

_نه. مگه می‌شه؟! نمی‌شه که! یه آرزوی محاله.

شانه‌اش را تکان داد تا سرم را بلند کنم. نگاهش کردم و او تبسمی بر لب نشانده و چشمانش برق زدند.

_خارج از کشور چی؟! می‌تونی بری اونجا.

آرام خندیدم و نگاه از او گرفتم.

_دلت خوشه‌ها یلدا. برم خارج از کشور آواره بشم؟ از کجا معلوم خوششون بیاد از صدام؟ اصلاً از کجا معلوم صدام به درد خوانندگی بخوره؟

از جایمان برخاستیم و پارک را وجب کردیم. خسته و درمانده که شدیم، سوار اتوبوس شده و به خانه برگشتیم. بین راه فرصت نشد که مزه‌ی دهانش را در مورد فردوس بفهمم. راستش حوصله‌اش را هم نداشتم. باید یه وقت دیگه پیگیر این موضوع می‌شدم. به خانه که رسیدم، پردیس داشت غر می‌زد:

_آخه ماما جان این چه مبله‌اییه که دارین؟ بندازین بره دیگه این کاناپه‌ها رو... زهوارشون در رفته. رنگشون هم که مثلاً سفید بود، شده کرم. معلومه قدیمیه.

نچی نچی کردم و سمت اتاقم رفتم. در را بستم اما باز هم صدایش می‌آمد:

_وای این فرش را رو هم که ندادین قالیشویی. کثیف شده به خدا.

آخر مگر فرش سیاه و قهوه‌ای کثیف شدنش معلوم می‌شد که این پردیس پيله کرده بود؟! سر به افسوس تکان دادم و لباس‌هایم را عوض کردم. مملکت همچنان داشت لندلند می‌کرد:

_حالا خوبه خونه بازسازی شده است، وگرنه از هر سوراخش یه سوسک می‌اومد بیرون.

در اتاقم را باز کردم و بیرون رفتم. روبرویش نشستم و پراخم زل صورتش شدم:

_از تو سوسک‌تر هم مگه هست مملکت جان؟! باز تو رفتی خونه‌ی مهری جوگیر شدی افتادی به جون ما؟! پولمون کجا بود که بریم توقعات خانم از یه زندگی لوکس رو برآورده کنیم؟ تو پول داری بسم... ما رو این کاناپه‌های قدیمی به قول تو کرم راحتیم. اون فرش هم اگر کثیفه، کثیفیش معلوم نیست. تلویزیون هم خدا رو شکر سالمه و ایرادی نداره. بذار بگم که اگر هم دست به کتابخونه‌ی بابابزرگ بزنی دستاتو قلم می‌کنم.

کتابخانه‌ی پدرِ مادرم برایم خیلی عزیز بود، تنها یادگارِش برای من بود و خیلی دوستش داشتم. چه حیف که زود رفت!

مادرم خندید و پردیس چشم‌غره رفت. بعد به یکباره چشمانش پر شد و یه
هق‌هق افتاد! فقط افسردگی او را کم داشتیم تا کلکسیونمان تکمیل شود. پوفی
کشیدم و کنارش نشستم. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:
_بابا غلط کردم اصلاً. هرچقدر می‌خوای نق‌نق کن. فقط تو رو خدا خون به دل ما
نکن پردیس.

آب بینی‌اش را بالا کشید و مرا پس زد. برخاست و کیفش را از گوشه‌ی خانه
برداشت و به اتاق من رفت و در را قفل کرد. چپ‌چپ به در بسته چشم دوختم و
زیرلب گفتم:

_نیومده اتاق منو صاحب شد.

مادرم نجواکنان صدایم زد و خم شد و آرام گفت:

_بهشتم فعلاً سربه‌سرش نذار. خودش کم غم و غصه نداره. بذار هرچقدر
می‌خواد غر بزنه.

سمتش رفتم و سر روی پایش گذاشتم. دستش را در دست گرفتم و بوسه‌ای
پشت آن زدم و آن را روی گونه‌ام گذاشتم.

_مامان چه خوبه که ما تو رو داریم. فتاح چه فرشته‌ای رو از دست داد!

تلخ خندید و دست روی موهایم کشید. بعد مکثی کرد و آه‌کشانش زمزمه کرد:

_گاهی فکر می‌کنم که شاید بابات از قبل طلاقمون با مهری در ارتباط بوده،

ولی... خدا منو ببخشه، نمی‌تونم تهمت بزنم.

مادر بیچاره‌ام. جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. سکوت کردم و او ادامه داد:

__نه امکان نداره، مهری بنده خدا اون زمان که شوهر سابقش ولش کرد رفت، دیگه کمتر میومد خونه‌ی ما که یه وقت حرف و حدیثی درنیاد. آخرش هم که خودش اومد ازم اجازه گرفت برای ازدواجشون. چقدر هم شرمنده بود. فکر می‌کرد واسه من مهمه فتاح با کی می‌خواد ازدواج کنه. خندید و من هم به اجبار ادای خندیدن درآوردم. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و همانطور که سرم روی پاهای او بود، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم:

__حالا انگار مجبور بود ازدواج کنه. مسیح هم مخالف بود خب. بیچاره چندسال آواره‌ی خونه‌ی مادر بزرگ و خاله و داییش بود تا اینکه بالاخره فتاح تونست خرش کنه. فتاح فردوس و پردیس رو هم خر کرد. یادته اولش چه سفت و سخت مخالف بودن و باهاش رفت و آمد نمی‌کردن؟ مادرم کمی سکوت کرد و سپس گفت:

__بابات کاری نکرد؛ من بهشون گفتم دست بردارن. هیچ وقت برای آن حجم از مهربانی‌اش دلیل پیدا نمی‌کردم. مادر است که باشد؛ دلیل نمی‌شود آنقدر از خودش بگذرد و فداکاری کند. در همین افکار بودم که در اتاق باز شد و پردیس با حالی نزار و صورتی رنگ پریده بیرون آمد. دور

چشمانش را حلقه‌ای سیاه احاطه کرده و بود و تلوخوران در حالیکه سرش را گرفته بود، به دستشویی رفت. همراه مادرم دنبالش راه افتادیم و از پشت در شنیدیم که هی عق زد. مادرم لب گزید و دست روی قلبش گذاشت:

__خدایا این دختر باز چه شه؟!

نگران به او چشم دوختم و خطاب به پردیس گفتم:

__نکنه باز حامله شدی تو؟

مادرم نچی کرد و سر به نفی تکان داد:

__چی می گی دختر؟ تازه بچه اش سقط شده.

شانه بالا انداختم و انگشت به دهان بردم و خیره‌ی در دستشویی شدم.

__بیا بیرون ببینیم چه مرگته خب!

در دستشویی باز شد، اما پردیس بیرون نیامد. مادرم سرش را داخل برد و یکدفعه به سروصورتش کوفت. قلبم ریخت؛ او را کنار زدم و نگاه به پردیس کردم. جلوی دستشویی خم شده بود و با ترس به استفراغ خونی اش نگاه می کرد؛ چقدر هم بد رنگ بود!

با صندل‌هایم پا داخل دستشویی گذاشتم و پردیس را بلند کردم و جلوی روشویی بردم. چند مشت آب به صورتش زدم و مامان هم همان حین مدام زمزمه می کرد:

__نکنه خونریزی معده کرده؟!

چشم‌غره‌ای رفتم و کشان کشان پردیس را از دستشویی بیرون بردم. طاقت
نیاوردم و به مامان غر زدم:

__مامان جان شما مثلاً پرستاری! چرا اینجوری می‌کنی آخه؟

پردیس نای راه رفتن نداشت. زانوهایش وسط خانه شل شد و روی زمین افتاد.
مادرم به سر و صورتش می‌زد و اشک می‌ریخت. دستپاچه شده بودم و
نمی‌دانستم چه کار کنم. از خانه خارج شدم و مشت‌هایم را به در خانه‌ی
خاله عاطفه کوفتم. یلدا هراسان در را گشود و با دیدن چهره‌ام هول شد. با
چشمان گشاد و تاج ابروهایی که بالا رفته بود، پرسید:

__چی شده بهشته؟! این چه قیافه‌ایه؟

محکم بودن هم حدی داشت که من سرریز شدم و اشکم چکید. هق زدم:

__پردیس حالش بده افتاده رو زمین. مامانم هول کرده... یلدا چیکار کنم؟
یلدا لب‌گزید و فوری مادر و برادرش را صدا زد.

روی پله‌ها نشستم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم. یلدا کنارم نشست و در

آغوشم گرفت. از لابه‌لای انگشتانم دیدم خاله عاطفه و یارا هراسان به داخل

خانه‌مان رفتند. یلدا پس از چند ثانیه از من جدا شد و پا داخل منزل ما گذاشت.

جرأت دیدن دوباره‌ی حال و اوضاع پردیس و مامان را نداشتم. همه‌های داخل

منزل‌مان به پا بود و یلدا پس از چند ثانیه با مانتو و شال من برگشت و آنها را

روی پایم انداخت:

__پاشو پیوش باید ببریمشون بیمارستان.

خودش هم داخل خانه‌شان رفت. نکند مادر هم حالش خراب شده باشد؟! همان
حین که مانتو و شالم را می‌پوشیدم، با پاهای لرزان وارد خانه‌مان شدم.
عاطفه خانم مانتو و روسری مادرم را پوشانده بود و داشت پردیس را آماده
می‌کرد. یارا نگاه نگرانش را به خواهرم دوخته بود و بلافاصله بعد از اینکه
مادرش او را حاضر کرد، دستش را پیش برد و پردیس را از روی زمین بلند کرد
و هن‌وهن کنان در آغوشش سمت در خروج برد:

__مامان بدو آماده شو بریم... سریع باشیا.

از کنارم رد شد و با سر به مادرم اشاره کرد:

__کمک کن مامانتو بیار پایین. مثل اینکه حال ایشون هم خوب نیست.

آب بینی‌ام را بالا کشیده و سمت مادرم رفتم. پردیس از بی‌حالی تقریباً بیهوش
شده بود، اما مادرم می‌توانست راه برود. در دل خدا را شکر کردم و با اینکه
خودم از دیدن چهره‌ی پردیس تا مرز سکتہ رفته بودم، اما کمک مادرم کردم تا
سوار ماشین یارا شود. بین پردیس و مامان نشستیم. یلدا و مادرش هنوز نیامده
بودند که یارا استارت زد و راه افتاد. سر مادر و پردیس را روی شانه‌هایم
گذاشتم و پرسیدم:

__هنوز یلدا اینا نیومدن که.

__نمی‌شه صبر کرد؛ حال خواهرت و رویاخانم بده.

کمی سر چرخاندم و نگاه پردیس کردم. اگر یارا با همین فرمان پیش می‌رفت، برای خواهرم خیلی خوب می‌شد. به زودی طلاق می‌گرفت و می‌توانست با یارای مهربان باشد. آن وقت مسیح دیگر مرا بی‌خیال می‌شد و از پردیس سراغ یوگی و دوستان را می‌گرفت. لبخندی روی لبم نشست که با به یاد آوردن موقعیتمان سریع محو شد. گوشی موبایل یارا زنگ خورد و بعد از اینکه جواب داد، از صحبت‌هایش فهمیدم که یلدا پشت خط است؛ یارا داشت توضیح می‌داد که چرا زود راه افتاد و آنها را جا گذاشت!

به بیمارستان رسیدیم و سریع پردیس و مادرم را به اورژانس منتقل کردیم. مادرم بهتر شده بود و تنها یک سرم به او زدند. اما پردیس آندوسکوپی شد. تشخیص مادرم درست بود؛ خواهرم خونریزی معده کرده بود! دکتر که از تخت پردیس فاصله گرفت، من و یارا به دنبالش راه افتادیم. پرسیدم:

__آقای دکتر چرا خونریزی معده کرده؟

بدون اینکه نگاهم کند یا کمی از سرعتش بکاهد پاسخ داد:

__عصبی شدن، ظاهراً به خاطر سردردهای تنشی‌شون هم آسپرین مصرف می‌کنن. آسپرین برای معده خیلی مضره.

نفسی عمیق کشیده و سر به افسوس تکان دادم:

__حالا چی می‌شه؟ باید بستریش کنیم؟

__ نه لازم نیست. خوشبختانه سریع اقدام کردید و خونریزی هم وسیع نبوده.

اجازه بدین داروها اثر کنن، بعد می‌تونید بیمارتون رو ببرین.

تشکر کردم و روی صندلی کنارم وا رفتم. یارا کنارم نشست و نفسش را به

بیرون فوت کرد:

__ خدا رو شکر که حل شد.

سر به تأیید تکان دادم و دستی به صورتم کشیدم:

__ مامانم خیلی حرصمو درآورد. بابا آخه یکی نیست بهش بگه تو که

سوپروایزری چرا غش و ضعف می‌کنی؟! این پردیس هم که خیلی تیتیش

مامانیه. الکی خودشو می‌زنه به بی‌حالی !

یارا آرام خندید و رو به جلو خم شد. ساعد دستانش را روی پاهایش گذاشت و

گفت:

__ فکر کنم ترسیده بودن .

__ غلط کرده؛ کسی که زرت و زرت بچه سقط می‌کنه که نباید از یه استفراغ

خونی بترسه.

سر چرخاند و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و لبخندی کج زد:

__ معلومه خیلی تحت فشار بودیا. الان داری حسابی خودتو خالی می‌کنی.

شانه بالا انداختم و گوش‌ام را از جیب شلوارم در آوردم. یارا پرسید:

__ به کی زنگ می‌زنی؟

ای بابا؛ چه زود هم پسر خاله شده بود!

__به فردوس .

گوشی را از دستم قاپید. با تعجب و چشمان درشت شده نگاهش کردم که صاف نشست و اخم‌هایش در هم رفت:

__به اون بنده خدا چیکار داری؟ بذار فردا بیاد خودش می‌فهمه. الان که چیزی نشده... فقط بیخودی نگرانش می‌کنی.

گوشی‌ام را ستم گرفت و من با لب برچیده به موبایلم چشم دوختم و آن را پس گرفتم:

__آخه... خب فردوس باید باشه دیگه.

__نگران نباش، من هستم.

دلم رضایت نمی‌داد. او به خاطر پردیس آنجا بود، اما من هم به آرامش نیاز داشتم. اگر فردوس بود، آرامش مرا تأمین می‌کرد. احتیاج داشتم یک مرد در آن موقعیت نزدیکم باشد. هول بودم و دستپاچگی اذیتم می‌کرد. دوباره گوشی‌ام را بالا بردم و مشغول شماره‌گیری شدم. یارا معترض شد:

__ای بابا گفتم من هستم دیگه. فردوسو اذیت نکن.

سر به چپ و راست تکان داده و زیر لب گفتم:

__دارم با مسیح تماس می‌گیرم.

بوق که خورد، مسیح بی‌معطلی پاسخ داد:

_ دیدی گوش به زنگ بودم تا تماس بگیری؟! این بار به دفعه‌ی پیش در که
یادم رفت زنگ بزنم.

چشم در کاسه چرخاندم و کلامم همراه با آهی از دهانم خارج شد:

_ اینقدر حرف نزنمی‌شه؟! حالا که مثل آدم زود جواب دادی، پاشو بیا
بیمارستان... به فتاح هم چیزی نگو. حوصله ندارم بیاد اینجا مخ منو بخوره.
هراسان پرسید:

_ بیمارستان چرا؟ چی شده؟

ماجرایم را برایش تعریف کردم و او گفت که سریع راه می‌افتد و خودش را
می‌رساند. تماس را که قطع کردم، یارا برخاست و با لحنی دلخور گفت:
_ بهتر نبود به جای اینکه با آشناتون تماس بگیری، می‌رفتی پیش مادرت؟
چشم‌غره‌ای رفتم و سفت و محکم در جایم نشستم:

_ فعلاً با مامانم قهرم. قلبمو آورد تو دهنم با اون کاراش.

خندید و با ملامت نگاهم کرد:

_ الان وقت قهر کردنه؟!

سمت در خروجی رفت و همان حین گفت:

_ من برم یه چیزی بخرم بخوریم .

سر تکان دادم و او رفت. من هم که دلم داشت برای مادرم پر می‌کشید بلند

شدم و نزدش رفتم. خوابش برده بود و سرمش انگار داشت جان می‌کند تا تمام

شود! دست به سرمش نزدَم و گذاشتم همانطور آرام آرام به جانم ریخته شود و اینبار سری به پردیس زدم. او هم خوابیده بود! بیچاره‌ها چقدر کمبود خواب داشتند و رو نمی‌کردند. با دست خاک بر سری حواله‌اش کردم و دوباره روی صندلی‌های بیرون از اورژانس نشستم. تازه یادم افتاد کیفم را نیاوردم و پول همه چیز را یارا حساب کرده بود. لبم را گاز گرفتم و گوش‌ام را دوباره از جیبم در آوردم و برای مسیح تایپ کردم: “مسیح من پول همراهم نیست. با خودت پول بیار که به این یارا بدهکار نمونم. بعداً باهات حساب می‌کنم.” نوشت: “پولت کجا بود آدری؟ حقوق‌ها رو هنوز نریختن، تو هم همه رو خرج کردی رفته.”

راست می‌گفت. فرش جهیزیه‌ام را خریده بودم و هدیه تولد او را. هرچند بعید می‌دانستم ازدواج کنم؛ چرا که مسیح داشت جدی جدی روی زندگی با گیسو فکر می‌کرد! نفسم را چون آه بیرون فرستادم و گوش‌ام را به جیبم برگرداندم. یارا با دو ساندویچ در دست پیدایش شد و کنارم نشست. یکی از ساندویچ‌ها را ستم گرفت و گفت:

__بخور که امروز حسابی ملت رو مخت بودن.

خندیدم و ساندویچ را از دستش گرفتم:

__دستت درد نکنه! ساندویچ چی هست؟

زورق دورش باز کرد و قبل اینکه گازش بزند گفت:

__ اینجا فقط ساندویچ سرد پیدا می‌شد؛ ژامبونه!

گازی گنده زد و من هم مشغول پایین کشیدن فویل دور نان شدم:

__ دهنمون بو نگیره صلوات.

هم‌زمان که داشت می‌جوید، خنده‌اش گرفت. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

__ نوشابه یادم رفت بخرم. می‌خوری برم بگیرم؟

سر به نه تکان دادم:

__ نه بابا حال داریا. بشین بخور بره.

دیگر داشتیم ته ساندویچ را درمی‌آوردیم که گفت:

__ یه سؤال پیرسم؟

دهانم پر بود؛ زل او شدم و سر تکان دادم و او با نگاهی موشکافانه ادامه داد:

__ چند وقته از مسیح خوشت میاد؟

لقمه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم.

چند بار پلک زدم و با همان سرفه چشم از او دزدیدم. یارا چند ضربه به کمرم

زد:

__ ای بابا چی شد؟

صدای مسیح را از همان اطراف شنیدم و سرم را سمتش چرخاندم:

__ چی شده؟

یارا فوری از جایش بلند شد:

_من برم آب بیارم واسه ات.

با مسیح سلام علیکی سرسری کرد و رفت. مسیح کنارم نشست و پرسید:

_اورژانس؟

کور بود؟ نمی دید داشتم خفه می شدم؟! سر تکان دادم و او رفت. یارا با لیوان یکبار مصرف آب برگشت و آن را سمتم گرفت. سرانجام بعد از نوشیدن آب، سرفه ام بند آمد و با ترس و دلهره خیره ی یارا شدم.

_تورو خدا یه وقت سوتی ندی! اون هیچی نمی دونه... هیچکی هیچی نمی دونه.

لبخند زد و سر تکان داد:

_مطمئن باش دهنم قرصه.

از کجا باید مطمئن می شدم؟ اگر یک وقت خدایی ناکرده مسیح می فهمید چه؟! اگر بقیه می فهمیدند چه؟! اگر گیسو می فهمید... اگر او می فهمید دیگر آبرویی برایم نمی ماند. یارا برخاست و روبرویم ایستاد:

_اگر کاری با من نداری، دیگه برم.

بلند شدم و روبرویش ایستادم. کمی این پا و آن پا کرده و سر به زیر انداختم. بازدمم را لرزان و پر حرارت بیرون دادم و زیر لب پرسیدم:

_از کجا فهمیدی؟

دستی به موهای فرش کشید و گفت:

__یه سری رفتارات باعثش شد، مثل اون روز که کامنتها رو بستی و گفתי واسه
چزوندن مسیح اینکارو کردم.

خودم را روی صندلی پشت سرم انداختم و با درماندگی نگاهش کردم:

__یعنی اینقدر تابلوئم؟ اگر تو فهمیدی لابد بقیه هم فهمیدن دیگه .

لب گزیدم و دستانم را روی سرم گذاشتم. کم مانده بود زیر گریه بزنم:

__اگر خودش هم فهمیده باشه چی؟ یعنی می‌دونه و به روم نیاره؟!

جلویم روی زانو نشست و سرش را خم کرد تا صورتم را ببیند:

__بهشته! همه چی اوکیه... ریلکس باش. بعدشم...

نگاه پرسشگرم را به چشمانش دوختم که لبخند زد:

__مطمئن باش کسی چیزی نفهمیده. چون اون چیزایی که من ازت دیدم، بقیه

ندیدن. اینم بدون که تو اصلاً تابلو نیستی؛ این منم که آدم تیزی‌ام.

چشمکی زد و لبخندش پررنگ شد. آرام خندیدم و چشم‌غره رفتم. خواستم

نفس راحتی بکشم که چشمم به مسیح خورد. چند قدم فاصله‌ای که با ما داشت

را پر کرد و جلو آمد و پر اخم تشر زد:

__خاله و پردیس رو تخت بیمارستانن، اون وقت تو اینجا نشستی داری هره کره

می‌کنی؟

و بعد چشمان خونینش را به یارا دوخت. یارا از جلوی پایم بلند شد و با لبخندی

رو به من گفت:

__کاری داشتی زنگ بزن... فعلاً.

__به سلامت. دستت هم درد نکنه.

داشت دور می‌شد که بالاخره مسیح چشمان غضبناکش را از من کند و او را صدا زد:

__صبر کن یه لحظه یارا.

سمتش رفت و گوشی موبایلش را بیرون آورد. پشتش به من بود اما صدایش را شنیدم که گفت:

__چقدر خرج کردی بریزم به حسابت؟

یارا با آرامش پاسخ داد:

__شما فعلاً برو پیش بهشته، یه کم ترسیده... سعی کن آروم ش کنی.

مسیح سر چرخاند و نگاهم کرد و یارا همان لحظه رفت.

آمد و کنارم نشست و گفت:

__خاله و پردیس خوابن. می‌خوای تو رو برسونم خونه؟ خودم دوباره برمی‌گردم اینجا و میارمشون.

سر به نه تکان دادم و او پرغیظ گفت:

__چرا با این پسره اینقدر جیک تو جیکین؟

خیره نگاهش کردم. چشم باریک کرد و افزود:

__می‌دونم چیزی بینتون نیست و برام خالی بستی. اما دوست ندارم دور و بر تو بپلکه.

پشت چشمی نازک کرده و زیر لب گفتم:

__به تو هیچ ربطی نداره.

از گوشه‌ی چشم دیدم که کف دستش را محکم به پیشانی‌اش کوفت:

__داری اون روی سگمو بالا میاری بهشته. به من ربط داره... من داداش توئم.

به یکباره مغلوب فشار عصبی‌ام شدم. دستانم را روی سینه‌هایش گذاشتم و او را به عقب هل دادم:

__تو غلط کردی داداش منی. تو بی‌جا کردی داداش منی. من خودم داداش دارم و توی نخاله رو هم هیچ وقت برادر خودم حساب نکردم. فهمیدی یا نه مسخره؟ پوزخندی صدا دار زد و به صندلی‌اش تکیه زد:

__منو باش به خاطر خانم پا شدم اومدم اینجا.

صدایم داشت بالا می‌رفت:

__به خاطر من نیومدی. اگر به خاطر من بود، اینجا که داشتم خفه می‌شدم، یه چیکه آب دستم می‌دادی، نه اینکه آدرس اورژانس رو بپرسی.

از جایم برخاستم و راهم را سمت اورژانس کج کردم که حرصی گفت:

__آره راست می‌گی؛ به خاطر تو نیومدم. مگه دیوانه‌ام به خاطر توی یبس و بداخلاق بکوبم پیام این خراب‌شده؟ به خاطر خاله و خواهر بزرگترم اومدم.

خودم را به نشنیدن زدم و وارد اورژانس شدم. اشک از مژگانم آویزان شد. به
نظرش من یبس و بداخلاق بودم. چطور آنقدر بی رحمانه حرف می زد؟! قاتل دلم
بود و باز هم دوستش داشتم. چرا خیالش دست از سر رویاهایم بر نمی داشت؟!
یک دم بلور چشمانم را ببیند، عیار عشقم دستش می آید... تنها یک دم.
کنار مادرم که هنوز هم خواب بود، نشستم و سرم را روی دستش گذاشتم و
زمزمه کردم:

__چه خوبه که تو رو دارم مامانم! الهی قربون نجابت بشم سایه ی سرم.

فردوس نچی کرد و کلافه دستانش را جلوی صورتش تکان داد:

__مگه تو مهمون دعوت نکردی؟ واسه چی نمیای آخه؟

متنی را که داشتم برای اجرای رادیویی می خواندم و تمرینش می کردم، کنارم
گذاشت و نگاه به ظاهر بی تفاوتم را به او دوختم:

__نگرانی یلدا نیاد؟

پوزخند زد و کنارم روی تخت نشست. انگشتانش را بین موهای پر پشت قهوه ای
رنگش فرو برد و چیزی نگفت. دراز کشیدم و پتو را تا زیر گلویم بالا بردم.
پشتم را به فردوس کردم و گفتم:

__نگران نباش با یلدا و یارا صحبت کردم؛ راضی شدن با تو و پردیس بیان.

شانه‌ام را گرفت و مرا سمت خود چرخاند. اخمی کرد و گفت:

__چرا شعر می‌گی؟! پاشو بیا تولد مسیحه!

لب گزیدم و حرصی روی تخت نشستم و صدایم را روی سرم انداختم؛ خودم

می‌دانستم داشتم حرف مفت می‌زدم:

__مسیح واسه شما مسیحه؛ واسه من پسر زن بابامه.

دروغ محض گفتم؛ مسیح برای من همه چیز بود. فردوس دستی در هوا تکان داد

و از روی تخت بلند شد.

__باشه ما می‌ریم، ولی خودت باید جواب مسیحو بدی‌ها.

تلخندی زدم و او رفت و در را محکم به چارچوب کوبید. بغضم گرفت؛ از این

نادیده گرفته شدن‌ها، ماتم در گلویم جمع شد... درد شد به جانم و خنجر زد به

روحم. در تراس را باز کردم و داخل شدم. عمیق نفس کشیدم و به هوایی که رو

به گرمی رفته بود، لعنت فرستادم. دلم می‌خواست یک چاقو بردارم و دلم را تکه

تکه کنم که عاشق کسی مثل مسیح شده است. کدام آدم احمقی عاشق پسر زنی

می‌شود که خانه خرابشان کرده است؟! چه دل قابل ترحم و بدبختی داشتم!

بعد از ربع ساعت به داخل اتاقم برگشتم و به پذیرایی رفتم. منظره‌مان به خانه‌ی

ارواح می‌ماند. مادرم شیفت بود و من تک و تنها احساس بدی داشتم. ده دقیقه

کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم و چون چیز قابل توجهی پیدا نکردم،

خاموشش کردم و کنترل را روی میز انداختم. به آشپزخانه رفتم و در یخچال را

باز کردم تا هرچه که از قبل مانده را کوفت کنم که زنگ خانه به صدا در آمد.

نیشخندی روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

__می‌دونستم بدون من بهشون خوش نمی‌گذره. هاه‌ها.

در را که باز کردم، با دیدن چهره‌ی مسیح در جایم خشک شدم. نفسم در سینه

حبس شد و نگاه حیرت‌زده‌ام را به چشمان دلخورش دوختم. همانطور مات

چشمانش بودم که اخمی کرد و آرام گفت:

__آماده شو بریم.

دل از چشمانش کندم و سرتاپایش را از نظر گذراندم. با همان لباس‌های مکش

مرگ من مهمانی‌اش آمده بود. چشم‌غره‌ای رفتم و نگاه از او گرفت:

__برو به مهمونات برس.

آدمم در را ببندم که آن را با دستش نگه داشت. صدایش کمی بالاتر رفت:

__صبر کن بینم.

داخل آمد و من عقب رفتم. در را بست و به اتاقم رفت! دیدم که در کمدم را باز

کرد و دسته‌ای لباس بیرون کشید. با همان البسه به پذیرایی برگشت و آن‌ها را

جلوی پایم انداخت و دست به سینه و پراخم زل چشمانم شد:

__پوش بریم... زود باش.

سر به افسوس تکان دادم و روی مبل وا رفتم. خیره نگاهش کردم و لبخندی کج زدم تا بیشتر حرصی شود. لب روی هم فشرد و چنگی به موهایش زد و به یکباره صدایش را روی سرش انداخت:

__مگه با تو نیستم من؟ نکنه گوش‌هاش مشکل داره؟!

چیزی نگفتم، اما همان لبخند کج هم از روی صورتم محو شد. نگاه از او نکردم، اما چشمانم داشتند پر می‌شدند؛ کافی بود یک کلمه‌ی دیگر توهین کند تا زیر گریه بزنم. همانطور زل او بودم که چهره در هم کشید و نزدیک آمد. جلویم روی میز نشست و دستش را جلو آورد. شانه‌هایم را گرفت و آرام تکانم داد:

__یا پاشو آماده شو بریم، یا من هم همینجا می‌مونم و تولد بی‌تولد .

چشم از او گرفتم و سربه‌زیر شدم. صدایم لرزید وقتی که گفتم:

__الکی نگو لطفاً .

انگشتش را زیر چانه‌ام انداخت و سرم را بالا برد. نگاهش گرم و مهربان شده بود. چطور باید آن همه خوشی را در قلب کوچک و تنه‌ایم جا می‌دادم؟!

__بهشته من کاملاً جدی‌ام. به گیسو هم گفتم... بهشت نباشه من هم نیستم.

بغض داشتم... نمی‌توانستم صحبت کنم. کاش از اول گهگاهی قهر می‌کردم تا این ناز کشیدن‌ها نصیبم می‌شد! دوباره نگاهش دلخور شد و دستش را از زیر چانه‌ام برداشت و کمی عقب‌تر رفت. با ساعت مچی‌اش بازی کرد و سربه‌زیر گفت:

_درسته تو منو داداش خودت نمی‌دونی. بهت هم حق می‌دم بهشت... واقعاً حق می‌دم، اما خب...

سرش را بالا آورد و زل چشمانم شد. اولین بار بود که به من حق می‌داد؛ اولین بار بود و من باورم نمی‌شد. تاج ابروانش بالا رفت و خم شد و در حالیکه لباس‌هایم را از روی زمین چنگ می‌زد، گفت:

_اما من و تو دوستای جون‌جونی همیم. اینو که قبول داری؛ ها؟
دست نگه داشت و سرچرخاند و نگاهم کرد. منتظر تأییدم بود که به هر جان‌کندنی، بغضم را فرو فرستادم و با گلو درد فراوان، سرم را به نشانه‌ی موافقت با حرفش تکان دادم. لبخند زد و لباس‌هایم را روی پایم گذاشت و لپم را کشید:
_پس بجنب... گیسو دم در منتظره.

لبخند زدم و بلند شدم. دیگر به نام گیسو عادت کرده بودم؛ یا حداقل وانمود می‌کردم که برایم عادی شده است!

به اتاقم رفتم و در را بستم. شلوار جینی آبی و پیراهنی نیلی رنگ و راحت پوشیدم. زیورآلاتم را هم انداختم و موهایم را دم اسبی بستم و مانتو و شالم را به تن کردم. کفش پاشنه‌دارم را از داخل کمدم درآوردم و پا کردم و راه افتادم. حس و حال آرایش نداشتم و به همین خاطر سمت میز آرایش نرفتم و یک راست به پذیرایی برگشتم. با دیدنم، ابرویی بالا انداخت و لبخند خبیث همیشگی‌اش را زد:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

_حالا شدی آدری خودمون؛ منتهی انگار همین الان از قبر دراومدی!

قاه‌قاه خندید و بلند شد. همانطور که هر دو سمت در می‌رفتیم، گفتم:

_حال آرایش کردن نداشتم.

در را باز کرد و منتظر شد اول من خارج شوم. کلید را برداشتم و بیرون رفتم و

او هم به دنبالم آمد. حین اینکه کفشش را می‌پوشید گفت:

_خوب کردی... دیگه داره دیرمون می‌شه .

در را قفل کردم و یک به یک پله‌ها را پایین رفتیم که دستش را دور گردنم

انداخت و گفت:

_دیگه با من قهر نکنیا. می‌دونی که معذرت‌خواهی درست حسابی بلد نیستم.

لبخندی نیم‌بند زدم و در ساختمان را باز کردم. گیسو که روی صندلی جلوی

ماشین مسیح نشسته بود، پیاده شد و با لبخندی پهن و وسیع به استقبال آمد.

مسیح دستش را از دور گردن برداشت تا من و گیسو با هم روبوسی کنیم.

گیسو آنچنان محکم در آغوشم گرفتم که قولنج کمرم شکست!

_وای عشقم بالاخره با مسیح من آشتی کردی؟!

و بعد از من جدا شد و اخمی ساختگی به مسیح کرد:

_دیگه آبجی منو اذیت نکنیا.

مسیح به شوخی ادایش را درآورد و هر دوی ما را سمت ماشینش راهنمایی کرد.

روی صندلی عقب جای گرفتم و از آنجا نگاهی به گیسو و مسیح کردم؛ اینکه به

هم می آمدند و برای هم ساخته شده بودند، آزارم می داد. آزار که هیچ... مثل شکنجه بود. مسیح استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد و من هنوز محو تماشایشان بودم که گیسو گفت:

__چرا آرایش نکردی بهشته؟

آفتاب گیرش را پایین داده بود و داشت از داخل آینه ی آن به من نگاه می کرد. لبخند زدم و گفتم:

__آخه تولد این تحفه هم آرایش کردن داره؟

گیسو خندید و گونه ی مسیح را با پشت انگشتانش نوازش کرد.

__دلت میاد اینجوری بگی آخه؟ این تحفه همه چیز منه.

مسیح با لبخند نیم نگاهی به او انداخت و دستش را گرفت و سمت لب هایش برد. __به دونه ی منی تو.

حالت تهوع گرفته بودم! حالا حتماً باید جلوی من عاشقانه شان گل می کرد؟! چشم غره ای رفتم و هندزفری را در گوش هایم چپاندم. گوش دادن به کتاب صوتی با صدای مسیح، قطعاً جذاب تر از شنیدن قربان صدقه رفتن هایش برای گیسو و همینطور نگاه کردن به خیابان ها، بی شک بهتر از دیدن آن دو نفر کنار هم بود. انگار مسیح سر مزار دلم نشسته بود و داشت برای قلب مدفون شده ام فاتحه می خواند و سنگریزه را مدام به دیواره اش می کوبید تا دل بینوایم بفهمد که او سر قبرش آمده است. چقدر تنگ و تار بود دنیا! چرا من هیچ کاری از

عهده‌ام بر نمی‌آمد؟ چرا نمی‌توانستم او را برای خود کنم؟ چرا اینقدر همه چیز سخت و مسخره بود؟ قلبم مثل فنجانی که مدام سرد و داغ می‌شود، ترک برداشته بود! دستان خدا اگر دور فنجان حلقه نبود، می‌شکست و هزار پاره می‌شد.

پس از طی شدن زمانی طاقت‌فرسا، عاقبت به خانه‌ی شیک و یک طبقه‌ی حیاط‌دار و زیبایی رسیدیم که تولد مسیح آنجا برگزار می‌شد. مسیح ماشینش را داخل برد، اما اتومبیل بقیه در کوچه پارک شده بود. خانه به عموی گیسو که به ایتالیا مهاجرت کرده بود، تعلق داشت. قبلاً هم به آنجا برای شرکت در مهمانی‌های گیسو رفته بودم. شیک، با صفا، دنج و ترکیبی از کلاسیک و مدرن. مبلمان چرم قهوه‌ای و دیوارهای سنگی آجری رنگ و حس گرمای لذت‌بخش خانه! از ماشین پیاده شدیم و مسیح اینبار دستش را دور گردن هر دویمان انداخت. کسی در حیاط نبود و صدای موسیقی ملایمی از داخل خانه به گوش می‌رسید. بین راه خندید و گفت:

__حس شیوخ عرب بهم دست داده یعنی! یه حوری سمت چپم، اون یکی سمت راستم.

گیسو همراهش خندید و من چینی به بینی دادم و دستش را از دور گردنم برداشتم:

__حال به هم زن! حوری عمه‌ته.

پخی زیر خنده زد و روی موهای گیسو را بوسید:

__اون دیو دو سره آدری جان... دیو دو سر!

جلوی در بودیم که گفت:

__من نمی‌دونم، بابائه ول کرده رفته اما این عمه‌ی گیر سه پیچ دست از سر ما

بر نمی‌داره.

سؤالی نگاهش کردم که افزود:

__زنگ زد به مامان گله کرد که چرا نره‌خرشو واسه تولدم دعوت نکردیم.

گیسو ادامه داد:

__منم دیدم اینجوریه، زنگ زدم گفتم بیاد.

لب روی هم فشردم و غرش کردم:

__اومده؟

مسیح پوفی کشید و سر به بله تکان داد:

__ولی حواسم بهش هست. نمی‌ذارم دور و برت بپلکه. فقط خدا کنه جلوی

فردوس سوتی نده.

لعنت به شانسم فرستادم و زیر لب گفتم:

__فردوس نفهمه بهتره. عمه‌ات اینا کله‌گنده‌ان بیچاره‌مون می‌کنن اگر به

آقازاده‌شون به جای “شما” بگیم “تو!”

داخل شدیم و جمعیت با دیدن مسیح جیغ کشیدند و دست زدند؛ حالا انگار تولد ترامپ بود! همه نزدیک آمدند و دو نفر از آقایان، مسیح را بلند کردند و تا مبل بردند؛ نه، انگار واقعاً ترامپ بود!

مسیح می‌خندید و خوشحال می‌نمود. چقدر شیرین بود لبخندش! به دلم می‌نشست و شادم می‌کرد. آخر از همه جلو رفتم. روبرویش ایستادم و بقیه دورش جمع شده بودند و تولدت مبارک می‌خواندند. گیسو کنارش نشسته بود و فردوس و پردیس هم پشت سرش بودند. یلدا و یارا با فاصله از آنها ایستاده بودند و مثل بقیه می‌خواندند و دست می‌زدند. سعی کردم به آن پسرعمه‌ی بی‌مزه‌ی مسیح که داشت کیک را می‌آورد و روی میز می‌گذاشت توجهی نشان ندهم، اما مگر امان می‌داد؟ کیک را روی میز گذاشت و نگاهش را مثل میخ در چشمانم فرو برد. داشتم پیش خودم فکر می‌کردم که چقدر از پسرهای بور با چشمان عسلی بدم می‌آید؛ مخصوصاً اگر پسرعمه‌ی مسیح باشد!

به همه دستور سکوت داد و ابروهای بی‌رنگش را بالا انداخت و نزدیک من شد. _سکوت سکوت. بذارین من گیتارمو بیارم، بهشته تولدت مبارک بخونه.

از کنارم رد شد و چشمکی حواله‌ام کرد و زیر لب گفت:

_چطوری فدا تو بخورم؟

آخ اگر من کسی که به پاشا گفته بود بانمک را پیدا می‌کردم... آخ اگر پیدایش می‌کردم!

از کنار دیواری که نزدیکش ایستاده بودم، گیتارش را برداشت و روی مبل تکی کنارم نشست. شروع به نواختن کرد و به منی که محو تماشایش بودم، اشاره کرد که بخوانم. گلویم را صاف کردم و با لبخندی کم‌رنگ سر تکان دادم:

__ نه الان زیاد روبراه نیستم.

مسیح هم به یاری‌ام شتافت و رو به پاشا پراخم گفت:

__ گیر نده پاشا .

پاشا اما با پرویی تمام می‌نواخت و مرا در معذوریت قرار می‌داد. یارا در حالیکه موبایلش را بالا آورده بود و ظاهراً داشت فیلم می‌گرفت، نزدیک آمد و با فاصله کنارم ایستاد:

__ بخون بهشته .

صدای فردوس هم از پشت سر مسیح درآمد و غرولندکنان گفت:

__ بخون دیگه چرا ناز می‌کنی؟!

نگاهی به چهره‌ی پراخم مسیح که میرغضب زل پاشای زبان‌دراز بود انداختم و شروع به خواندن شعر تولد کردم. خودم می‌دانستم که صدایم خوب است. لازم نبود هول کنم و دستپاچه شوم. بعد از آن بود که همه دست زدند و مسیح شمع‌ها را فوت کرد و کیک را برید. همه کادوهایشان را دادند و من اما نخواستم که هدیه‌ام را همراه خود بیاورم. گیسو کنسول بازی داد و یارا و یلدا هم ست کیف پول و کمربند. فردوس نزد آمد و آرام کنار گوشم پرسید:

_کادو خریدی؟

نگاهش کردم و دروغ گفتم:

_نه. نخریدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد:

_پس می‌گم این ساعت مچی رو جفتمون خریدیم.

بسته‌ی کادوی در دستش را تکان داد و چرخید برود که بازویش را گرفتم.

صورتش را چرخاند و نگاهم کرد. گفتم:

_لازم نیست. بگو با پردیس خریدی. من بعداً خودم یه چیزی بهش می‌دم.

پرسشگرانه خیره‌ام شد:

_پردیس با خودش کادو آورده. زشته بهشت... الان تولدشه باید کادو بدی.

پوفی کشیدم و با حالتی عصبی گفتم:

_خیله خب، واسه‌اش کادو خریدم اما نیاوردم. نمی‌خوام بهش هدیه بدم، پررو

می‌شه.

فردوس سری به افسوس تکان داد و سمت مسیح رفت. کادویش را داد و کنار

آمد. پردیس هم یک پاوربانک به او هدیه داد و پاشا هم آخرین مدل گوشی

موبایل از بهترین مارک. دارندگی و برازندگی همین بود؛ همین که من به زحمت

پول دریاورم و هدیه‌ام به چشم نیاید. همان بهتر که نیاوردمش! عینک آفتابی و

البته مارکداری که من گرفته بودم کجا و کنسول بازی هدیه‌ی گیسو کجا! مسیح نگاهم کرد و همان حین که خدمتکار داشت کیک را تقسیم می‌کرد، گفت:

__یادم می‌مونه برام کادو نخریدیا کنس!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. یارا که مشغول صحبت با پردیس و یلدا بود، صورتش را سمتم چرخاند و نگاهم کرد. اشاره کرد که هدیه‌ام را به مسیح بدهم، اما من سر به نه تکان دادم. روی مبلی که پاشا قبلاً نشسته بود، جای گرفتم و یارا از جمع جدا شد و نزد آمد. کنارم نشست و سرش را سمت من متمایل کرد.

__چرا هدیه‌ات رو نمی‌دی؟

نگاهش کردم و او با لبخند افزود:

__من یکی که باورم نمی‌شه واسه‌اش چیزی نگرفته باشی.

شالم را از سر کردم و روی پایم مچاله کردم:

__واسه چی باید کلی از حقوقمو واسه هدیه‌ی مسیح بدم، وقتی به چشمش نمیاد و

کنار گیسوئه؟ این همه سال پدرم واسه تک تک کادوهایی که واسه‌اش گرفتم

دراومده، ولی یه بار هم ندیدم ازشون استفاده کنه.

بغضم گرفت. جلوی خدمتکار را گرفتم و یک لیوان شربت زعفران برداشتم و

سر کشیدم. یارا گفت:

__تو خیلی ناامیدی بهشته! اگر دوستش داری قدم پیش بذار. اگر دوستش داری

برو بهش بگو شاید اصلاً گیسو رو دوست نداشته باشه؛ هان؟ شاید همینجوری

واسه رفع تنهایی با اون دختره است. ممکنه دلش پیش تو باشه و روش نشه بهت بگه. ممکنه پیش خودش فکر کنه شاید تو به خاطر ازدواج بابات با مامانش دوستش نداشته باشی. هزار و یک احتمال وجود داره؛ اگر تلاش نکنی، همه‌ی اون احتمالات تبدیل به یه علامت سؤال بزرگ و غول‌پیکر می‌شن. شاید حق با او بود و من همه‌ی این سالها کور و کر بودم. با اشتیاق چشم به چشمانش دادم و لبخند روی لب‌هایم نشست:

__یعنی ممکنه؟

لبخند زد و شانه بالا انداخت:

__چرا که نه...

و بدون اینکه سر بچرخاند، گفت:

__بین الان همه‌ی حواسش پیش من و توئه. در حالیکه فردوس اصلاً تو باغ نیست.

آب دهانم را قورت داده و زیرچشمی به فردوس نگاه کردم؛ سرش به یلدا گرم بود و یارا این را نمی‌دانست. لبخندم را جمع کردم و نگاهم سمت مسیح چرخید. پرغیظ چشم به ما دوخته بود و با سر اشاره کرد که از یارا فاصله بگیرم. لبخندم آمد... یعنی واقعاً مرا دوست داشت؟!

خواستم از کنار یارا بلند شوم و هرآنچه مسیح می‌خواهد را انجام دهم. خواستم، اما... مسیح چشم‌زهره‌ای به من رفت و دست گیسو را گرفت و با هم از روی مبل برخاستند. چهره‌اش باز شد و با لبخند رو به جمعیت با صدایی بلند گفت: _رفقا می‌خوام یه چیزی بهتون بگم.

همه ساکت شدند و مسیح خیره به گیسو، لب تر کرد و لبخند زد. بعد سر چرخاند و همه را از نظر گذراند و با لحنی شوخ گفت:

_می‌خوام قاتی مرغا بشم؛ من و گیسو قراره ازدواج کنیم... فردا هم مراسم خواستگاری رسمی‌مونه.

همراه همه‌ی حضار پر از بهت و ناباوری از روی مبل بلند شدم. چیزی مثل بهمن از قله‌ی دلم به تمام تنم فرو ریخت. دستانم لرزیدند و صدای جیغ و خوشحالی و دست و سوت، ناقوس مرگم شد. مسیح گونه‌ی گیسو را بوسید؛ اشک من راحت و بی‌دغدغه چکید و مثل بقیه شروع به خندیدن کردم. می‌گویند وقتی انسان خیلی غمگین است، این اتفاق می‌افتد؛ مغزمان خودش را به خنگی می‌زند و لبخندی مضحک روی لب‌هایمان می‌آورد.

همه دور آن دو جمع شده بودند و حواس کسی به من و یارا که کنار گوشم پیچ می‌زد و نمی‌فهمیدم چه می‌گوید نبود. اما مطمئن بودم که چیزهایی در مورد آرامش می‌گفت! در آن همه‌مه و شلوغی، پاشا پیدایش شد و روبرویم ایستاد و خم شد و با لحنی مسخره گفت:

_خانم خانما چقدر ذوق دارن واسه پسر زن بابا! با لبخند ملیح اشک می ریزن... که چی؟ که قراره آقای نجسب با یه دختر فس فسی ازدواج کنه.

حالم به اندازه ی کافی خراب بود و او خراب ترش کرد. لب هایم را کج و معوج کردم و چینی به بینی دادم:

_پاشا جان شب تو آب نمک خوابیدی؟

خندید و نیم نگاهی به یارا انداخت و نزدیک تر آمد. دوباره نگاهش را بین من و یارا نوسان داد و رو به او گفت:

_می شه تنهامون بذاری؟

نفسی عمیق کشیدم و خیره ی یارا شدم. توقع داشتم نرود و کنارم بماند. لبخندی زد و گفت:

_بعداً صحبت می کنیم .

از ما جدا شد و پردیس را بین جمعیت پیدا کرد و سمت او رفت. حالم گرفته شد. نه اینکه دلم نخواهد پیش پردیس برود، اتفاقاً خیلی هم دوست داشتم. اما نمی خواستم با پاشا تنها بمانم. کنارم ایستاد و به منی که مانتویم را درآوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم، متلک انداخت:

_خانمی شما باباتون قبل از ازدواج با مهری خانم، بنا بودن؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که سر تا پایم را با لبخندی کج از نظر گذراند. خودم را جمع کردم و او همان حین که همچنان در حال دید زدن بود، افزود:

_آخه بین چه هیکلی قشنگی برات درست کرده اوستا!

با چشمان دریده نگاهش کردم که سرانجام زل صورتم شد و چشمانش برق زدند:

_آخ جیگر تو واسه ام دایرکت کن که سخت بهش محتاجم.

چشم تیز کردم و دندان ساییدم:

_خوبه... از پارسالت پیشرفته تر شدی! زیادی بخوای خیارشور بشی، فردوسو می فرستم سراغت ها.

چرخیدم بروم به درد خودم بمیرم که دوید و دوباره سد راهم شد. نیشخندی زد و دست در جیب های شلوارش فرو برد:

_من عادت ندارم با موقعیتی که بابام داره، کسیو تهدید کنم. می خوای برو به همه بگو چقدر تو گفتم و زرت و زرت تو اینستا دورت می گردم و تو بلاکم می کنی. هیچ اشکالی نداره خوشگلم.

پشت چشمی نازک کردم و داشتم از کنارش رد می شدم که ادامه داد:

_ولی مثل اینکه تو دوست نداری کسی بفهمه شیفته و واله ی حضرت والایی.

ناگهان ایستادم. با چشمان گشاد شده نگاهش کردم و قلبم تندتر از هر وقتی تپید. پوزخندش را همچنان حفظ کرده و زل چشمانم بود. منظورش از حضرت والا، مسیح بود؟! سعی کردم حاشا کنم که بی شک دیوارش خیلی بلند بود! آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم:

__نمی‌دونم راجع به کی حرف می‌زنی. هیچ حضرت والایی تو زندگی من نیست.

لنگه ابرویی بالا انداخت و در حالیکه خیره به لب‌هایم بود، گفت:

__خوبه... خوبه که داری وانمود می‌کنی مسیح واسه‌ات مهم نیست. برای مداومت

روی این دروغت، می‌تونی فردا بیای رستورانم؛ منتظرت می‌مونم.

سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

__زیاد هم اهل انتظار کشیدن نیستم خانمی.

تا چند دقیقه پیش از آن می‌خواستم بروم و تا جایی که می‌شود از عشق و

علاقه‌ای که در سینه نسبت به مسیح داشتم با او صحبت کنم. اما درست بعد از

اولتیماتوم پاشا، فهمیدم که هیچ فرد دیگری نباید از احساسم به مسیح مطلع

شود؛ مخصوصاً آن زمان که قرار بود به خواستگاری رسمی گیسو برود. پاشا

نزدیک‌تر آمد. چهره‌اش همچنان خبیث و بدذات می‌نمود:

__میای دیگه؟

نفسم را پرآه به بیرون فرستاده و سر به بله تکان دادم. یک بار می‌دیدمش و

تمام؛ از مرگ که بدتر نبود! دستش را جلو آورد و باز هم لبخند کج و

پرتمسخرش را حواله‌ام کرد.

__پس قرارمون فردا تو رستوران من. اکانت اصلیمو از بلاک در بیار آدرس و

شماره‌ام رو واسه‌ات بفرستم.

پرتردید با او دست دادم. چشمانش آذرخش شدند و محو تماشایم. دستم را رها نمی کرد و من معذب شده بودم. صدای فردوس را از کنارمان شنیدیم و هر دو سر چرخانیدیم:

_داری می ری پاشا؟

پاشا بالاخره دستم را ول کرد و پرسشگرانه به برادرم زل زد:

_چطور؟

فردوس با چشم و ابرو به من اشاره کرد و گفت:

_داشتی به بهشته دست می دادی، فکر کردم دارین خداحافظی می کنی .

پاشا خنده ای کرد و سر تکان داد:

_آره داشتیم خداحافظی می کردیم... باید برم کار دارم.

فردوس را بغل گرفت و با هم خداحافظی کردند. گیسو جلو آمد و گفت:

_هنوز کیک نخوردی که پاشا! وایستا اول کیکت رو بخور بعد برو.

سقله ی مسیح و اخمش را دیدم. پاشا نیم نگاهی به من انداخت و گیتارش را

برداشت:

_قربونت گیسو جان. خوش گذشت مرسی. با اجازه!

خداحافظی کرد و رفت. نفسم را از بند سینه رها کردم و روی مبل وا رفتم.

پیش دستی کیکی که برایم آوردند را پس زدم و همان موقع سروکله ی پردیس

و یارا و یلدا پیدا شد. خواهرم کنارم نشست و یلدا و یارا روبرویمان جای

گرفتند. دست پردیس را گرفتم و به رویش لبخند زدم:

__خوبی؟

چهره‌اش شاد بود. وقتی سرش را به بله تکان داد، خدا را شکر کردم و گونه‌اش

را بوسیدم. گفت:

__پوریا زنگ زد گفت می‌خواه بیاد واسه طلاق توافقی. قراره زود زود راحت

بشم.

پوریا شرف داشت به فتاح. حاضر بودم قسم بخورم که خیلی شریف‌تر از پدرم

بود.

فردوس با نگاهی زیرچشمی به یلدا، آمد و طرف دیگرم نشست. رو به پردیس

گفتم:

__خدا رو شکر. از دستش خلاص می‌شی پس.

فردوس دهانش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

__مسیح انگار ازت ناراحت شده کادو نیاوردی.

سر چرخاندم و خیره به برادرم شدم .

__وا چرا؟

نگاهش را کشاند سمت مسیح و گفت:

__می‌گه بهشته انگار جدی جدی باهام قهر کرده بود که کادو نگرفته برام.

چینی به بینی داده و چشم غره رفتم:

__حالا انگار محتاج کادوی منه.

پردیس که صدایمان را شنیده بود، گفت:

__واسه اینکه از دلش دریاری یه دهن بخون بگو این کادوی تولدته.

پرتردید نگاهش کردم. چاره‌ی دیگری برایم نمانده بود. دلم نمی‌خواست مسیح

از من ناراحت باشد. مسیح، مسیح من بود؛ دم و بازدمش می‌میراند و زنده‌ام

می‌کرد. سر تکان دادم و فردوس همه را به سکوت دعوت کرد:

__بچه‌ها یه لحظه لطفاً بهشته برای کادوی تولد مسیح می‌خواد یه ترانه بخونه

واسه‌اش.

مسیح بالاخره نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت. پوزخندی زده و گفتم:

__البته واسه‌اش تولدت مبارک خوندم، ولی ظاهراً اونو کادو حساب نکرده.

خندیدند و صدای موزیک را قطع کردند. بدون هیچ سازی شروع به خواندن

کردم و دیدم که یارا و چند نفر دیگر فیلم گرفتند. ترانه‌ی شاد بر زبانم

نچرخید؛ غمگین خواندم. کی از آن تولد مسخره خلاص می‌شدم تا بتوانم یک

دل سیر اشک بریزم؟ عمری در حال تظاهر کردن بودم و حتی حالا که از درون

نابود شده بودم، داشتم ظاهر سازی می‌کردم. عادت کرده بودم. تلخ است

نداشتش برای عادی شود و زندگی بدون او را هر روز با خودت مرور کنی و دم

نزنی. من عادت کرده بودم. عادت مرض است... که اگر نبود، زمین و زمان را به

هم می‌ریختم. ای کاش که به هم می‌ریختم و اما اتفاقی که نباید نمی‌افتاد. باید همان روز آدم بدهی قصه می‌شدم. می‌شدم یک آنتاگونیست¹ بدذات و خیث که مقابل مسیح و عشقش قرار گرفته است .

خواندم تمام شد و مانتویم را چنگ زدم. همه دست زدند و من روی نگاه کردن به گیسو را نداشتم. آماده شدم و مسیح و گیسو جلو آمدند. مسیح گفت:
_عجب کادوی خفنی بود آدری. مرسی!

نیشخندی زدم و سر تکان دادم. شالم را روی سرم مرتب کردم که اخم‌هایش در هم رفت:

_کجا می‌ری؟

گلویم را صاف کردم و لبخندی ساختگی زدم:
_باید برم دیگه. با دوستانم قرار دارم.

اخمش غلیظ شد و شانه بالا داد:

_هرطور میلته. خوشحال شدم اومدی.

با غیظ نگاه از من گرفت و خیره‌ی پردیس که داشت با گیسو حرف می‌زد شد. یلدا و یارا و فردوس هم با هم مشغول صحبت بودند و حواسشان به من نبود.

لازم نبود من کاری برای فردوس و یلدا بکنم. آنها خودشان راهشان را پیدا

کرده بودند. بعد از کلی دروغ سر هم کردن و خداحافظی از جمع، خانه را ترک

کردم و راه خیابان را پیش گرفتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سر، توجهم را جلب کرد.

سر چرخاندم و به ماشینی که چند مدل بالاتر اتومبیل آنچنانی مسیح بود چشم دوختم. به راننده نگاه کردم و پاشا را دیدم؛ عجب پسر سمجی بود! لب روی هم فشردم و او ماشین را به کنارم هدایت کرد و چند بار بوق زد. دست به کمر و حرصی تماشایش کردم که شیشه را پایین داد و خم شد و با آن لبخند مسخره و مضحکش مرا خطاب قرار داد:

__پیر بالا من می‌رسونمت.

از رو نرفتم و حالت قلم را حفظ کردم. سری تکان داد و از ماشین بیرون جست. در را به هم کوبید و سمت من آمد و پوزخند زنان گفت:

__می‌دونستم بیشتر از یه ربع اون تو دووم نمیاری. بالاخره دیدن عشقت کنار یکی دیگه سخته. هرکی باشه فرار رو بر قرار ترجیح می‌ده. اون هم وقتی بدونی قراره با طرف ازدواج کنه.

چشم در کاسه چرخاندم و قلاب دستانم را از کمرم آزاد کردم:

__خب که چی؟

سرانجام لبخندش واقعی شد و حالت تمسخرش را از دست داد:

__سوار شو من می‌رسونمت. یه کمی هم با هم می‌چرخیم حال و هوات عوض بشه.

سر به نه تکان دادم و راهم را کج کردم:

__لازم نکرده.

__بهشته!

ایستادم. طاقت از کف دادم و سمتش چرخیده و غرش کردم:

__می‌خوام تنها باشم پاشا. قرار ما هم فرداست... فردا. قبل از اون نمی‌خوام ببینمت.

یک تای ابرویش بالا رفت و چهره‌اش جدی شد. بعد هم سوار ماشینش شد و گویی صفر تا صدش را در عرض چند ثانیه پر کرد و با شتاب از کنارم گذشت. همین مانده بود که ناز پاشا را بکشم! کاش اصلاً به آن جشن تولد کذایی نمی‌رفتم. اگر نمی‌رفتم شاهد شکستن دلم نبودم و مجبور به باج دادن نمی‌شدم. باز هندزفری و کتاب‌های صوتی مسیح شدند همدم و آرام جان و دلم. راه دیگری هم مگر مانده بود؟! من به شنیدنش محتاج بودم. درست... درست که آن جملات عاشقانه را از روی کتاب می‌خواند و به جای شخصیت داستانی حرف می‌زد. اما من انگار می‌کردم که لالایی شبانه‌ی مرا زمزمه می‌کند. خیال و رویا که گناه نیست. من به شنیدن عاشقانه‌هایش نیاز داشتم. نفهمیدم چطور خودم را به بام تهران رساندم. فقط می‌دانستم از محل جشن تا بام، راه درازی نبود و تاکسی

دربست یکی از نعمات خداوند در روزگاران سخت آدمی به شمار می‌آید.
هندزفری و گوشی را داخل کیفم چپاندم و به اطرافم نظر انداختم. هنوز خلوت
نشده بود تا جیغ بکشم و زمین و زمان را به فحش ببندم، اما دست کم
می‌توانستم رو به دود و دم تهران بنشینم و اشک بریزم. این کار را کردم. ذهنم
اما آرام نگرفت، حق زدم اما دل شکسته‌ام مثل روز اولش نشد. باید از آن به بعد
چه کار می‌کردم؟! زندگی بدون عشق مسیح چه شکلی می‌شد؟ اصلاً آن زندگی،
زندگی می‌شد؟! نه... نمی‌شد. اسمش مرگ بود. مثل آمپول هوا نم‌نم زیر پوستم
تزریق می‌شد و عاقبت یک روز از پا درم می‌آورد.
من زندگی بدون فکر کردن به مسیح فراموشم شده بود. کاش من گیسو بودم.
کاش مثل او مهربان بودم، کاش چهره‌ام مثل او بود، کاش مسیح عاشقم بود.
بهشته بودن نفرت‌انگیز است. بهشته را مسیح نمی‌خواهد. بهشته را پدرش
نمی‌خواست. بهشته را آدم به درد نخوری مثل پاشا می‌خواهد. پاشا! شاید من هم
پاشای زندگی مسیح بودم. چه بهشته‌ی بیخودی و اضافه‌ای! اشکم روی تلخندم
سر خورد و داخل دهانم رفت. زمزمه کردم:
_چه آدم اضافه‌ای هستی تو این دنیا بهشته. مثل همین اشکی که می‌ریزه رو
لبخند و زهر می‌کنه همه خوشی‌ها رو.
گوشی‌ام زنگ خورد و چشمان تارم، نام یارا را دید که روی صفحه نقش بسته
بود. رد تماس دادم و او پیام داد: “کجایی بهشته؟ نگرانتم.”

مثل همیشه حال نوشتن نداشتم و ویس فرستادم:

__نگران آدم اضافه‌ای مثل من؟

دوباره پیام داد: “پیش پاشایی؟”

وسط گریه با صدای بلند خندیدم و با همان خنده صدایم را برایش ضبط کردم:

__آدم قحطی بود آخه؟

این بار برای بار دوم تماس گرفت. نمی‌توانستم بی‌جواب بگذارمش:

__الو؟

__می‌شه بگی کجایی؟ وقتی از جشن رفتی اومدم دنبالت ولی دیدم داری با پاشا

صحبت می‌کنی نخواستم مزاحمتون بشم. فکر کردم با اونی.

باز هم خنده‌ام گرفت:

__پاشا؟ پاشا یه باج گیر عوضیه. بام تهرانم یارا... برای چی می‌پرسی؟

__همونجا باش دارم میام.

قبل از اینکه بتوانم غر بزnm تماس را قطع کرد. دوست داشتم تنها باشم؛ یارا هم

داشت کم‌کم روی مخم می‌رفت! یک ساعتی آنجا نشسته بودم که عاقبت پیدایم

کرد. شب شده بود. چراغ‌های ماشینش را رو به من روشن گذاشت و پیاده شد.

کنارم نشست و گفت:

__جای خوبی اومدی! می‌دونم دوست داری تنها باشی، ولی باور کن اینجور

وقت‌ها به نفعته که یکی دیگه هم پیشت باشه.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم:

__پیشم باشی که چی بشه؟

به چشام دقیق شد و تبسمی بی جان روی لبهایش نقش بست:

__برای اینکه دوتایی داد بزنیم؛ تنهایی کیف نمی ده.

و ناگهان فریادی کشید و مرا به هم به این کار تشویق کرد. مثل دیوانه ها عربده

می کشیدیم و آخر کار ایستادیم و شروع به فحش دادن کردیم. یارا داد زد:

__خاک تو اون سرت دنیا.

خنده جان گرفت روی لب هایم. جیغ کشیدم:

__برو بمیر دنیا.

یارا با صدای بلند خندید و آن چند نفری هم که اطرافمان بودند، ناپدید شدند.

داد و فریادمان تمام شد و من نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. سوار ماشینش

شدیم و خیره به تهران زیر پایمان. با دلخوری گفتم:

__ولی یارا... تو اگر می خواستی برادرتو ثابت کنی، منو با اون پاشای بوق تنها

نمی داشتی.

پخی زیر خنده زد و سرش را خم کرد تا چهره ام را ببیند:

__واقعاً؟ من فکر کردم داری با نگاهت ازم می خوای که تنهاتون بذارم.

نفسم را پرآه بیرون فرستادم و خیره به چشمانش شدم:

__لابد نگاه هام غلط اندازه که مسیح الان با گیسوئه و من الان...

بی‌ربط وسط حرفم آمد و پرسید:

__راستی منظورت چی بود گفتی پاشا باج گیره؟

کلام در دهانم ماسید و لب‌هایم باز ماند. او که همه چیز را می‌دانست؛ این یک مورد هم روی همه‌ی آنها.

__پاشا فهمیده! اگر فردا نرم رستوران‌ش، همه چیزو به همه می‌گه.

اخم‌هایش در هم رفت و صدایش را بالا برد:

__یعنی می‌خوای بری رستوران‌ش؟

سر به بله تکان دادم و چشمانم را از او دزدیدم. استارت زد و راه افتاد. صدایش بیش از حد جدی شده بود:

__دوستانه بهت اخطار می‌دم که ازش دوری کنی.

برای خودش اخطار می‌داد؛ مگر چاره‌ای هم مانده بود؟! مسیح دیگر برای گیسو بود و من نمی‌خواستم دست دلم رو شود.
__مجبورم یارا.

پوفی کرد و سر به افسوس تکان داد:

__حس خوبی نسبت به این ماجرا ندارم .

خنده‌ای عصبی کردم و نگاهم را به صورتش دوختم:

__نگران نباش. اونقدر سگ می‌شم که خودش پشیمون بشه.

نه خندید و نه واکنشی نشان داد. پس از چند ثانیه گفت:

__می‌خواهی منم باهات پیام؟

خندیدم و سر به چپ و راست تکان دادم:

__نه. چون اون...

برای بار دوم بین حرفم آمد و بدون اینکه چشم از راه پیش رویمان بگیرد، پر

اخم گفت:

__باهات میام. به همچین آدمی هیچ اعتباری نیست.

معذب شدم و سعی کردم منصرفش کنم:

__نه یارا، اون می‌خواهد فقط منو ببینه، تو بیای ممکنه قاتی کنه و بره به مسیح همه

چیزو بگه.

شانه بالا انداخت و باز هم نگاهم نکرد:

__خب نمی‌دارم منو ببینه. از دور مراقبتم.

چندان هم بد نمی‌گفت. ترجیح می‌دادم با پاشا تنها نباشم. زیر لب باشه‌ای گفتم

و دیگر حرفی نزدیم. فردا روز مهمی بود. هم قرار بود برای بهداد رادمان دکلمه

کنم، هم می‌خواستم به پاشا باج دهم و هم خواستگاری مسیح از گیسو بود. برو

بمیر دنیا!

یارا مرا سر خیابانمان پیاده کرد تا یک وقت کسی نبیند که با هم بودیم. هزار

حرف در می‌آوردند و ما این را نمی‌خواستیم. بین راه یادم رفت از او به خاطر

حضور مثبت و مؤثرش تشکر کنم. صدایم را ضبط کردم و برایش فرستادم:
“ممنون از مهربونیت، ممنونم که اومدی و نداشتی تنها باشم.”
قبل از اینکه کلید در ورودی ساختمان را در قفل بچرخانم، پیامش آمد. اینبار او
هم صدای ضبط شده‌اش را فرستاده بود: “دوستیم با هم.”
کاش همه‌ی دوست‌ها مثل او بودند. خوش به حال پردیس که دل چنین آدمی را
به تپش وا داشته بود.

صبح زود به استودیو رفتم و حوالی ظهر به خانه برگشتم. حمامی مختصر گرفتم
و پف چشمانم را با سایه و خط چشم پوشاندم. دلم می‌خواست در اتاقم تنها باشم
تا بتوانم یک دل سیر گریه کنم و اشک بریزم. پردیس هم بد موقعی می‌خواست
طلاق بگیرد! توی اتاق من لنگر انداخته و تختم را صاحب شده بود. داشتم برای
رفتن به استودیو خصوصی آماده می‌شدم که دیدم پردیس وسایلش را جابجا
می‌کند. سرتاپایش را از نظر گذراندم و خیره به چشمانش پرسیدم:
_کجا به سلامتی؟

همانطور که لباس‌هایش را بغل گرفته بود، از اتاقم خارج شد و گفت:
_می‌رم اتاق مامان. تو هم به خاطر من داری اذیت می‌شی.
کاش یک چیز دیگر از خدا می‌خواستم؛ مثلاً مسیح را! خودم را به آن راه زدم و
گفتم:

__ نه بابا. کجا می‌ری؟ اتاق من و تو نداره که.

دست خالی به اتاقم برگشت و شانه‌هایم را در دست گرفت. خیره به چشمانم شد و تاج ابروهایش بالا رفت.

__ دیروز چی شد که اونجوری از مهمونی رفتی؟ چی شد که با چشم‌های پف کرده خونه برگشتی؟ تا صبح داشتیم با مامان راجع به تو حرف می‌زدیم. چی شده بهشته؟ به من بگو.

چند بار پلک زدم و چشم از او گرفتم. اگر می‌فهمید که دردم مسیح است، چه فکری راجع به من می‌کرد؟! کیفم را از روی تخت برداشتم و بند انگشتی‌هایم را دستم کردم.

__ چیزی نیست پردیس. فقط با یکی از دوستانم دعوا شده.

چیزی نگفت و من از گوشه‌ی چشم دیدم که چپ‌چپ نگاهم می‌کند. بعد از چند ثانیه، بی‌خیالم شد و از اتاق بیرون رفت. نفسم را پرصدا به بیرون فوت کردم و بی‌معطلی از خانه بیرون زدم.

یارا سر خیابان داخل ماشینش منتظرم بود. خودم را روی صندلی کنارش انداختم و خیره به صورتش شدم:

__ تو به پردیس چیزی گفتی راجع به من؟

ابروهایش بالا پریدند و چشمانش را گرد کرد:

__ من؟ نه... من که اصلاً پردیس خانمو از دیروز تا حالا ندیدم.

یعنی شماره‌اش را هم نداشت؟! سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم:
_سلام.

خندید و ماشین را راه انداخت.

_خسته نباشی... سلام.

لبخند روی لبم نشست و او بعد از چند ثانیه معترض شد:

_باز این گوشواره کلیپی‌های زشتتو انداختی؟

سرم را بلند کردم و زل صورتش شدم. اخم‌هایش در هم رفته بود و هزارچند گاهی نیم‌نگاهی پرجذبه سمتم حواله می‌کرد.

_کجاشون زشته؟

جدی پاسخ داد:

_ژشتن، منو یاد روزهای بدم میندازن.

حرصی گفتم:

_من وقتی مقنعه می‌پوشم اینا رو میندازم. مشکلات چیه باهاشون؟

فکش را دیدم که منقبض شد.

_یه نفر دقیقاً عین همین گوشواره‌ها رو مینداخت تو گوشش. یه نفری که هر وقت یادش می‌افتم معده‌ام اسید ترشح می‌کنه. تو که اینا رو استفاده می‌کنی، حال من خراب می‌شه.

خندیدم و خواستم سربه‌سرش بگذارم:

__پس تو هم مثل خودمی. به سلامتی شکست عشقی!

گوشواره‌ها را از گوشم کندم و توی کیفم انداختم.

__راحت شدی؟

نگاهم کرد و با لبخند سر تکان داد:

__خوب شد .

آهی کشیده و گفتم:

__ولی من بعدها راحتم. چون کسی نیست که با وسایلم منو یاد مسیح بندازه.

اون همه چیزش آنتیک و خاصه؛ هرکسی هم توانایی خرید وسایل تک و

آنچنانی رو نداره.

جدی گفتم:

__پاشا! پاشا تو و یاد اون میندازه. اون از مسیح وضعش بهتره.

سرم را سمت شیشه چرخاندم و خیابان را وجب کردم. پورخند زدم و گفتم:

__پاشا تو آینده‌ی من جایی نداره.

پوزخند او اما صدادار بود:

__ساده‌ای بهشت. پاشا مثل باباش سیاستمداره... اصلاً این جماعت همه‌شون مثل

همن. جایی نمی‌خواهن که آب زیرش بره. اگر امروز بری دیدنش، پس یعنی تو

آینده‌ات جا داره. جا داره و خودت خبر نداری.

چرا داشت مرا می‌ترساند؟! مگر پیشگو بود که آنقدر باطمینان حرف می‌زد؟

کلافه نگاهش کرد و نالیدم:

__منظورت چیه یارا؟ یعنی چی این حرف‌ها؟ بابای پاشا کله گنده‌است... آره؟ اما خودش هیچی بارش نیست. لازم نیست منو بترسونی.

تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و تکه‌نگاه تیزش صاعقه زد به چشمانم:

__هیچی بارش نیست و تو الان داری می‌ری که بهش باج بدی؟!

خفه شدم و تا خود استودیو دیگه چیزی نگفتم. پر استرس کارم را شروع کردم و اما صدایم به قدری راضی‌کننده بود که بهداد رادمان قول دکلمه در چند ترک

دیگر را هم گرفت. تیم خوبی بودند و زود صمیمی شدیم. خدا را شکر یارا

همراهم بود و زیاد غریبی نمی‌کردم. بعد از اتمام کارم، سوار ماشین یارا شدیم و

از او به خاطر آمدنش تشکر کردم. اخم‌هایش در هم بود و می‌دانستم که نگران

من است. حوالی رستوران پاشا بودیم که خودش تماس گرفت. چشم در کاسه

چرخاندم و پاسخ دادم:

__چی می‌گی؟

آرام و مرموز خندید:

__آخ که وقتی عصبانی می‌شی، دوست دارم دو لپی بخورمت.

چینی به بینی دادم و او افزود:

__کجایی خانمی؟

تند و تیز گفتم:

__تو راهم، کار داشتم الان می‌رسم.

__بیا که منم حسابی باهات کار دارم.

سکوت کردم و لب گزیدم و نگاهم ناخودآگاه سمت یارا چرخید. خدا را شاکر

بودم که نمی‌توانست صدای پاشا را بشنود. کنجکاوانه خیره‌ام شد و من گلویی

صاف کردم و نگاه از یارا گرفتم.

__چیکار؟

خندید و با حالت چندشی پاسخ داد:

__از اون کارای خوب خوب.

می‌دانستم که حسابی سرخ و سفید شده‌ام. صورتم را سمت شیشه کنارم

چرخاندم و توی گوشی با دندان‌هایی قفل یکدیگر آرام گفتم:

__بخوای چرند بگی نمی‌اما.

با همان لحن همیشگی و پرویش پاسخ داد:

__می‌ای خوب هم می‌ای. ولی جداً حرف‌های مهمی دارم. زود باش برس.

تماس را قطع کردم و گوشی را داخل کیفم انداختم. بی‌اختیار نیشخندی روی لبم

نقش بست؛ حرف‌های مهم... آن هم پاشا! جز مشتی خزعل چه می‌توانست در

چنته داشته باشد؟ سرانجام رسیدیم و یارا کمی دورتر از دوربین‌های رستوران

چندطبقه‌ی پاشا توقف کرد تا من پیاده شوم. خودش هم قرار شد همان اطراف

پارک کند و چند دقیقه بعد از من وارد رستوران شود. کیفم را با دو دستم گرفتم

و پراسترس وارد رستوران شدم. نمی دانستم کجا بروم و چه کار کنم. گوشی ام را درآوردم و با پاشا تماس گرفتم. بلافاصله جواب داد و من گفتم:

__رسیدم. کجا پیام؟

با ذوق و شوق پرسید:

__ا رسیدی؟ الان کجایی؟

نگاهی به اطراف و نگهبان انداختم:

__جلوی نگهبانی.

__اومدم اومدم.

همان لحظه که تماس را قطع کردم، به یارا پیام دادم: “اینجا خیلی بزرگه منو پیدا نمی کنی همینجوری. پشت میز نشستیم بهت پیام می دم کجا هستم، فعلاً نیا.”
منتظر پاسخش نشدم و گوشی را روی سایلنت گذاشتم و در دستم نگهش داشتم. پاشا از آسانسور با کت و شلوار رسمی بیرون آمد و با دیدنم لبخند روی لب نشاندا:

__به به بهشته خانم! خوش اومدی عزیزم.

چه با تربیت شده بود! چیزی نگفتم و او دستش را روی کتفم گذاشت و مرا سمت آسانسور هدایت کرد. دکمه ی طبقه ی سوم را زد و من گوشی ام را بالا آوردم تا برای یارا شماره ی طبقه را بنویسم، اما پاشا خیلی نزدیکم ایستاده بود و مرا از این کار منصرف کرد. گوشی را دوباره پایین بردم و به پاشا که داشت

جلوی آینه‌ی داخل کابین موهایش را مرتب می‌کرد، نگاه کردم. از داخل آینه نگاهم کرد و لبخندی کنج لبش نشست:

__بهشت خانم ما چگونه؟

پشت چشمی نازک کرده و با باز شدن در آسانسور بیرون رفتم. پاشا پشت سرم بیرون آمد و بازوی مرا که داشتم به طرف سالن پذیرایی می‌رفتم، گرفت و به سمت اتاقی که سردرش نوشته شده بود “مدیریت” کشاند.

__کجا خوشگلم؟ بیا بریم شخصاً ازت پذیرایی کنم.

بازویم را با ضرب از دستش بیرون کشیدم.

__بریم تو سالن.

ایستاد و نگاهش را بین اجزای صورتم چرخاند و پرتمسخر پرسید:

__می‌ترسی یه لقمه‌ی چربت کنم؟

لب روی هم فشرده و چشم باریک کردم. خندید و در اتاقش را گشود:

__بیا تو لوس‌بازی هم درنیار. نمی‌خوام وسط حرفامون کسی مزاحمون بشه.

با اکراه پا داخل اتاقش گذاشتم و او وارد شد و در را پشت سرمان بست. میز

غذاخوری گوشه‌ی اتاقش پر بود از غذا و مخلفات. سمت میز رفت و صندلی را

عقب کشید. هرطور بود باید به یارا پیام می‌دادم که بیخودی معطل من نشود.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

__دستامو باید بشورم.

ابرویی بالا انداخت و سمت دری گوشه‌ی اتاقش رفت و آن را گشود:

__بفرما. امر دیگه؟

پا داخل دستشویی گذاشتم و در را پشت سرم قفل کردم. فوری به یارا پیام

دادم: “نیا یارا، ما تو اتاق مدیریتیم، اومدنت بی‌فایده است.”

بلافاصله جواب داد: “مواظب خودت باش. من این پایین منتظرتم.”

جوابی ندادم و شیر آب را بالا زدم. دستانم را شستم و بیرون رفتم و از کنار

مبلمان و میز مدیریت گذشتم و سمت میز کوچک غذاخوری‌اش رفتم. ایستاد و

کمکم کرد روی صندلی جای بگیرم و خودش هم روبرویم نشست. نگاهی

دوباره به میز انداختم و دلم ضعف رفت. جلوی خودم را گرفتم و سرم را بالا

بردم و زل چشمانش، گفتم:

__خب؟! حرفات چی بود؟

از کباب ترش، تکه‌ای با چنگال برداشت و توی بشقابم گذاشت:

__اول بخور سیر شی. بعدم... مثلاً قرار گذاشتیم. یه کم رمانتیک باش، ها؟

چینی به بینی داده و مشغول خوردن غذایم شدم. زیرچشمی به او نگاه کردم و

دیدم که دست زیر چانه زده و مرا تماشا می‌کند. لقمه‌ام را به زحمت قورت دادم

و معترض شدم:

__می‌شه کوفتم نکنی؟

خندید و صاف نشست. جوجه کباب توی بشقابش را برید و توی دهانش گذاشت
و بعد از اینکه جوید، پرسید:

__خوبه؟

سر تکان دادم و دیگر حرفی نزدیم. کم کم داشت غذایمان تمام می شد که گفت:
__بریم سر اصل حرفمون.

بشقابم را کنار گذاشتم و دست به سینه نگاهش کردم. زیتونی داخل دهانش
انداخت و هسته اش را گوشه ی بشقابش گذاشت. به صندلی اش تکیه داد و سرش
را کج کرد. زیتونش را قورت داد و خیره به چشمانم شد:
__قضیه اینه که من و تو باید هرچی زودتر ازدواج کنیم.

با صدای بلند زیرخنده زدم و از گوشه ی چشمم اشک بیرون ریخت. بریده بریده
گفتم:

__چشم... سر... سرورم. امر... امر دیگه؟

ابتدا سعی کرد خودش را کنترل کند، اما با دیدن واکنش من طاقت از کف داد و
زیر خنده زد.

__ا دیوونه نشو بهشته. چرا می خندی؟

سعی کردم آرام شوم. لیوان آب را برداشتم و جرعه ای نوشیده و گلویم را صاف
کردم.

__چی باعث شد همچین مزخرفی رو عنوان کنی؟!

چشم زهره‌ای به من رفت و سر به تأسف تکان داد. لب تر کرد و دوباره خیره‌ی
من شد و با جدیت گفت:

__مزخرف نیست. مسیح‌الندگ الان رفته خواستگاری اون گیسوی گره، اون وقت
من و تو اینجا نشستیم داریم با هم چک و چونه می‌زنیم. ببین عزیزم، قضیه اینه
که مامان بزرگم... مامان بزرگ من و مسیح، پنج‌شنبه همه‌ی نوه‌هاشو دور خودش
جمع کرد و گفت که هر کی زودتر ازدواج کنه و اونو قبل از مرگش به آرزوش
که دیدن عروسی نوه‌شه برسونه، همه‌ی داراییش رو به نامش می‌کنه. می‌فهمی
دارم از چه چیزی صحبت می‌کنم بهشته؟ دارایی مامان بزرگم قابل توصیف
نیست؛ خودتم کم‌وبیش می‌دونی. اگر ثروت دست مسیح و گیسو بیفته، یعنی
دست مهری و بابات افتاده. می‌خوای اینطور بشه؟
کلافه و گیج سر تکان دادم و با بی‌قراری گفتم:

__چی می‌خوای بگی پاشا؟

لبخند زد و صندلی‌اش را جلو کشید و نزدیکم آمد. دست روی دستم گذاشت و
با انگشترم بازی کرد:

__ببین بهشته. من و تو می‌تونیم با هم ازدواج کنیم و من دنیا رو به پای تو و
مادرت بریزم. از گیسو خوشت نیاد و مسیح تو رو ندیده گرفته. از طرف دیگه
هم، همه می‌دونن که با بابات خوب نیستی. پس نذار پول بی‌زبون دست اون‌ها
بیفته.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. نمی توانستم ذهنم را جمع و جور کنم، به همه چیز فکر می کردم و اما تمرکز نداشتم. سرم را جلو بردم و خیره در چشمانش پرسیدم:

__یعنی مسیح به خاطر پول داره با گیسو ازدواج می کنه؟
چشم تیز کرد و فکش منقبض شد. خودش را عقب کشید و چنگی به موهایش زد و پراخم غرید:

__بابا خدا شفات بده دختر. فکر اون بی پدر مادر رو از سرت بیرون کن. به خاطر هرچی که بوده، گیسو رو انتخاب کرده؛ نه تو رو. تو حتی جزو گزینه های روی میزش هم نبودی و نیستی. اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن.
مدتی به سکوت گذشت و من هنور گنگ و گیج بودم. پا روی پا انداخت و آرنج دستش را روی میز گذاشت:

__بالاخره چیکار کنیم؟ پیام خواستگاری؟
تم گر گرفته بود. نفسی عمیق کشیدم و دوباره لیوان آب را به دست گرفتم.
یک نفس کل محتویات داخلش را سر کشیده و گفتم:

__چرا منو انتخاب کردی؟ این همه دختر دور و برت... کافیه لب تر کنی.
سر به افسوس تکان داد و پوزخند زنان زل چشمانم شد:

__چون اولاً ازت خوشم میاد، دوماً فکر می کنم بهترین انتخابمی، سوماً تنها انتخابمی.

_اگر پیشنهاد تو رد کنم چی؟

باز هم نیشخند مسخره‌اش برگشت:

_اولاً همه چیزو به همه می‌گم، دوماً به هر حال من قصد ازدواج با دختری جز تو

رو ندارم و حتی اگر جوابت منفی باشه، دنبال گزینه‌ی دیگه‌ای نمی‌گردم و باختم

رو قبول می‌کنم، سوماً هم که باز هم همه چیزو به همه می‌گم.

لب روی هم فشردم و با حالتی عصبی تشر زدم:

_چرا هی تهدید می‌کنی؟

از روی صندلی بلند شد و لیوان آبش را سر کشید:

_چون مجبورم بهشته .

چشم‌غره‌ای نثارش کردم و از جایم بلند شدم. بند کیفم را روی دوشم انداختم و

سمت در رفتم که گفت:

_فکراتو بکن و زود بهم خبر بده؛ وقت نداریم. همینجوریش هم مسیح و گیسو

از ما یک هیچ جلوئن.

نگاه کوتاهی به او انداختم و پرتردید سر تکان دادم. حق با یارا بود؛ امکان دارد

پاشا در آینده‌ام جا داشته باشد! بی‌حواس به خیابان رفتم و هنوز هم نتوانسته

بودم تمرکز کنم. ذهنم از مسیح و گیسو به خودم و پاشا پرش می‌کرد. از فکر

زندگی لوکس کنار پاشا و سوختگی دماغ مهری و پدرم، به راحتی و آسایش

مادرم می‌چرخید. آخ اگر می‌شد مادرم را از بند همه‌ی سختی‌هایی که کشیده

آزاد کنم، چه خوب می‌شد! می‌توانستم او را تبدیل به یک ملکه کنم که فتاح
بی‌وجدان حسرت زندگی با او را بخورد و به خاطر رها کردنش، به غلط کردن
بیفتد. اما اگر پیشنهاد پاشا را قبول نمی‌کردم چه؟
با صدای بوق ماشینی که به موازات من در کنار پیاده‌رو حرکت می‌کرد، از جا
پریده و نگاهش کردم. یارا بود و من او را به کل فراموش کرده بودم. شیشه را
پایین داد و اخم‌آلود پرسید:
_کجا داری می‌ری؟ پیر بالا!
سوار ماشینش شدم و او کمی جلوتر پارک کرد و نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را سمت
چرخاند:
_خب؟ چی شد؟
گیج و منگ زل چشمان فندوقی‌اش شدم. سکوت‌م را که دید، کلافه شد و نفسش
را پرصدا به بیرون فوت کرد.
_با توئم بهشت. چی شد اون تو؟
به یکباره صورتش سرخ شد و با حالتی عصبی پرسید:
_نکنه غلط اضافه کرده؟
پلک زدم و سر به چپ و راست جنباندم:
_نه بابا چی می‌گی؟ ولی یه چیزی ازم خواست که... نمی‌دونم، فکر نکنم بتونم نه
بگم.

کنجکاوانه خیره‌ام شد و منتظر توضیحاتم ماند. چشم از او گرفتم و به انگشترهایم زل زدم. با بزرگترینشان بازی کردم و منومن کنان گفتم:

_راستش ازم خواست باهاش ازدواج کنم. من به خاطر چزوندن بابام و خنک شدن دل خودمم که شده، باید باهاش ازدواج کنم یارا، اما ...

قلبم تند می‌تپید و دلهره داشتم. عصبی خندید و نگاهم را سمت خودش کشاند.

پراخم خیره به چشمانم شد و تند و تیز تشر زد:

_حالت خوبه؟ ازدواج با اون چه ربطی به بابات داره؟ اصلاً می‌دونی که بابات باید به ازدواج رضایت بده؟

سر به بله تکان دادم و نفسی عمیق کشیدم:

_می‌دونم. دست من آتو داره... هرکاری بخوام انجام می‌ده .

نگاهی عاقل اندر سفیه وصل چشمانم کرد و سر به تأسف تکان داد. آب دهانم را بلعیدم و لب تر کردم. باید به او می‌گفتم تا دلم سبک شود. پاشا نمی‌دانست پیشنهادش چقدر برای من وسوسه‌کننده است، اما خودم خوب می‌دانستم که می‌توانستم با یک حرکت پدرم را کیش و مات کنم.

_یه چیزی می‌گم باید قول بدی بین خودمون بمونه.

با همان اخم پررنگش، سرش را تکان داد و سکوت اختیار کرد. گلویی صاف کرده و همه‌ی حقیقت را راجع به پدرم و مهری و اتفاقات گذشته گفتم و افزودم:

_امشبم پاشا گفت مادر بزرگ مشترک اون و مسیح، پنج شنبه نوه هاشو دور خودش جمع کرده و گفته هر کی زودتر ازدواج کنه دارایی شو می بخشه به اون. مسیح هم واسه همین داره به این زودی با گیسو ازدواج می کنه یارا. من باید زودتر جواب پاشا رو بدم. از یه طرف تصور زندگی با اون، حالمو بد می کنه، از یه طرف دیگه هم گفت اگر قبول نکنم به مسیح می گه که خاک بر سر اون شدم. دروغ چرا... خودمم حسابی وسوسه شدم. نه اینکه پول پرست باشما... نه. ولی به خاطر مامانم مجبورم که...

بین حرفم آمد و با صدایی رسا و جدی گفت:

_مجبور نیستی. بذار همه بفهمن چه حسی به مسیح داری. مگه گناه کردی؟ تازه ازش پنهون کردی و بروز ندادی. اما اگر می خوای از سر لج و لجبازی با بابات این کارو بکنی، باید بگم برات متأسفم که زندگی تو نگاهت یه بازی بچگانه است.

دندان قروچه ای کردم و چشم غره ای به او رفتم و رویم را سمت شیشه ی کنارم چرخاندم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. آنقدر هم تند می رفت که انگار داشت سر می برد. چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا چیزی نبینم.

این بار درست داخل پارکینگ پارک کرد! یادش رفته بود که خودش عنوان کرد همسایه ها حرف درمی آوردند. زیر لب تشکری کردم و پیاده شدم. نگاهش

کردم اما او انگار قصد بیرون آمدن از ماشینش را نداشت. جوابم را هم نداد و من عصبی از پله‌ها بالا رفتم؛ لعنت به آسانسور همیشه خرابمان!

کل شب از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم و به همه چیز فکر می‌کردم. اینکه پاشا را نمی‌خواستم، مسجل بود، اما زندگی با آن همه ثروت که چشم‌فتاح را در بیاورد، مرا تحریک می‌کرد. دلم می‌خواست آنقدر مادرم را غرق طلا و جواهر و اسکناس بکنم که فتاح‌هاج و واج بماند و از کرده‌ی خود پشیمان شود. بچگانه بود یا هرچه، من این را می‌خواستم. از یک طرف هم دلم نمی‌خواست گیسو و مسیح‌بویی از عشق و علاقه‌ی من ببرند. دوست نداشتم در نظرشان نامادری سفیدبرفی جلوه کنم. داشتند اذان صبح را می‌گفتند که در تراس را باز کردم و داخل شدم. روی زمین سرد آنجا نشستم و خیره به خیابان شدم. اشک‌هایم آرام آرام روی گونه‌هایم چکیدند و وزنه‌ی ثقیل غم قلبم را تکه‌تکه و ویران کرد.

مسیح، مسیح، مسیح! عزاداری کنم برای نداشتنت؟ تلافی کنم؟ شکست بخورم؟ تو را شکست بدم؟ به من بگو چه کار کنم با تو و قلبم؟

چه کنم که زندگی‌ام آرام بگیرد و این تندباد سهمگین دست از سر سرنوشتم بردارد؟

با پشت دست، صورتم را پاک کردم و هق‌هقم در گلو خفه شد. قلبم شکسته بود و زندگی دیگر چه ارزشی داشت جز دیدن مادرم در ثروت و مکنّت؟ من که در اوج جوانی پیر و فرتوت شدم، این زندگی بی‌مسیح به چه دردم می‌خورد؟ اگر با

پاشا ازدواج نکنم، با هیچ مرد دیگری هم با عشق ازدواج نخواهم کرد. دست کم
پاشا ثروت دارد و روی گنج خوابیده است، دست کم دوستم دارد، دست کم به
من خواهر نمی گوید!

در آن گرمای نزدیک تابستان، زمین سرد تراس کمی از التهام کم کرد. سر
چرخاندم سمت تراس اتاق یارا. دستم را از لای نرده ها رد کردم و چند ضربه به
در زدم. امیدوارم بودم بیاید و با او درددل کنم. پیدایش نشد؛ سرم را نزدیک
تراسش بردم و صدایش زدم:

__یارا؟ می شه بیای حرف بزنیم؟

بعد از دقیقه ای خمیازه کشان بیرون آمد و چشمان پف کرده اش را به من دوخت.
با صدای خسته و بمش گفت:
__بهشته تو خواب نداری؟

خمیازه ای طولانی کشید و من تازه یادم افتادم که هنوز هوا روشن نشده است.
لب به دندان گرفتم و خجالت زده نگاهش کردم:
__به خدا حواسم به ساعت نبود. ببخشید.

روبرویم آن سمت نرده ها نشست و پاهایش را بغل گرفت. با دو انگشت شست
و سبابه پلک هایش را مالید و بعد نگاه خواب آلودش را به من دوخت:
__چی شده؟ می خوام نماز جماعت بخونی که بیدارم کردی؟

خندیدم و خیزی پای چشمم را گرفتم. سرش را نزدیک تر آورد و پراخم زل
صورتش شد:

__گریه کردی؟

با این حرفش، دوباره زیر گریه زدم. با اینکه دوست نداشتم جنس مذکری
اشک‌هایم را ببیند، ولی یارا با همه‌شان فرق داشت. با لحنی ناراحت گفت:
__گریه نکن دیگه. اینجوری که چیزی درست نمی‌شه.

چیزی نگفتم و صورتم را با دستانم پوشاندم. نچی کرد و افزود:

__بهشته... باید بری به مسیح بگی. نباید اینجوری خودخوری کنی. شاید اون فقط
واسه پولی که مادر بزرگش قولشو داده داره با گیسو ازدواج می‌کنه. چرا واسه
دلت هیچ کاری نمی‌کنی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و آب‌بینی‌ام را بالا کشیدم. پوزخندی زدم و
گفتم:

__ به قول پاشا من جزو گزینه‌های روی میز مسیح هم نیستم. به هر دلیلی مسیح
گیسو رو انتخاب کرده؛ نه منو.

دستی به صورتش کشید و با حالتی جدی زل صورت من شد:

__می‌خوای با پاشا ازدواج کنی؟!

شانه بالا انداختم و سر در گریبان فرو بردم:

__چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

برپا زد و با پرغیظ گفت:

__آخه من به تو چی بگم؟ می‌خوای از چاله در بیای بیفتی تو چاه که چی؟
هنوز پا داخل اتاقش نگذاشته بود که سمتم چرخید و انگشت سبابه‌اش را جلوی
صورت‌م تکان داد:

__من دارم بهت می‌گم این مسیری که داری می‌شی اشتباهه. ولی گوش‌ات
بدهکار نیست.

نگاه بی‌نوایم را زل صورتش کردم که به آنی چهره‌اش مهربان شد. دستش افتاد
و همراه با نفسی عمیق، چنگی به موهای فر و در همش زد:

__لااقل به این یه حرفم گوش کن. با مسیح حرف بزن بین پاشا راست گفته یا
نه. شاید اصلاً خالی بسته که تو رو به دست بیاره؛ هوم؟

سر تکان دادم و تبسمی به روی لب نشانده و گفتم:

__باشه، مرسی که تازگیا تبدیل به گوش مفت شدی.

آرام خندید و زمزمه کرد:

__دوستیم با هم.

به داخل رفت و من هم بلند شدم. پشت‌م را تکاندم و به اتاقم برگشتم و خودم را
روی تخت انداختم. ساعت را روی نه صبح تنظیم کردم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم کوفتگی توی تنم مانده بود. با چهار پنج ساعت خوابیدن،

خستگی‌ام رفع نمی‌شد. بی‌حال حاضر شدم و خواستم گوشواره‌ی کلیپسی‌ام را

بندازم که یاد یارا افتادم و پشیمان شدم. آن دختر هر که هست دل یارا را بدجور سوزانده بود که با دیدن گوشواره‌ای شبیه گوشواره‌ی او، حالش خراب می‌شد. به صداوسیما رفتم و با تیم برنامه‌ریزی دیدار کردم. دلم نمی‌خواست مسیح را ببینم اما آن روز را باید با هم سپری می‌کردیم. وارد استودیو شدم و او مثل همیشه زودتر از من آماده شده بود. سر جایم نشستم و زیر لب سلام گفتم. همانطور که به نوشته‌های پیش رویش نگاه می‌کرد، سر تکان داد و گفت:

__های آدری. چطوری؟

گلویم را صاف کردم و سعی کردم نگاه از او بگیرم. با برگه‌های روی میز بازی کردم و خودم را سرگرم آنها نشان دادم و با خونسردی پرسیدم:

__سلام. رفتی خواستگاری؟

سر تکان داد:

__آره ...

باز هم زیرچشمی نگاهش کردم:

__خب؟ چی شد؟

شانه بالا انداخت و اخم کرد:

__هیچی آخر هفته جشن نامزدیه. هفته‌ی بعدش هم عقد می‌کنیم و می‌ریم ماه

عسل .

شکستم! اگر ننشسته بودم زانوهایم خم می‌شد و ویرانگی را به جان می‌خردم. نمی‌دانم چه شد که سرم گیج رفت و دستانم شروع به لرزیدن کردند. به یکباره از بغل نقش زمین شدم. صندلی رویم افتاد و من اشک می‌ریختم و نمی‌توانستم چشم باز کنم و بدبختی‌ام را ببینم. تمام شد... همه چیز تمام شد. دعا دعا می‌کردم که مسیح حال بدم را به خبرش ربط ندهد. صدای او و همکارانمان را می‌شنیدم که بالای سرم چیزهایی بلغور می‌کردند. اما من جرأت نداشتم چشم باز کنم و با مسیح نگاه در نگاه شوم.

یکی محکم تکانم داد و بعد صدای فریاد مسیح را شنیدم:

__بهشته چشمتو باز کن ببینم چه خاکی به سرمون شده!

کاش داد نمی‌زد؛ صدایش خش‌دار می‌شد. او سالها برای بودن در رادیو با عشق و علاقه تلاش کرده بود و نباید زحماتش را به باد فنا می‌داد. چشم باز کردم که فریاد نکشد، که صدایش آسیب نبیند. مسیح بالای سرم با چشمانی خیس نشسته و یک دستش را زیر سرم گذاشته بود. نای بلند شدن اگر داشتم خیلی خوب می‌شد، اما تمام توانم تقلیل رفته بود و بدنم به میتی بی روح و جان می‌ماند. با گشودن چشمانم، نفسی راحت کشید و با پشت آستینش، صورت مناکش را پاک کرد. نگاهی به همکاران دیگرم انداختم و نجوا کردم:

__می‌شه امروز نباشم؟ حالم خوب نیست.

رییس اجازه داد که بروم. مسیح و یکی از همکاران خانم کمکم کردند که بلند شوم. مسیح زیر لب غر می زد:

__چی شد آخه؟ چه بلایی سرت اومد؟ حرفم که نمی زنی. نکنه فکر می کنی زیبای

خفته ای چشمتو باز نمی کنی؟ این سوسول بازیا چیه؟

چشمانم را دوباره بستم و خودم را به دست آنها سپردم. تلخندی روی لبم

نشست و اشک از گوشه ی چشمم روی گونه ام غلتید:

__زیبای خفته نیستم مسیح. فقط سرم گیج می ره و نمی تونم چشمامو باز کنم.

__الان می ریم دکتر ببینم چه مرگته که نصفه جونم کردی. گریه هم نکن

بیخودی. ترس نداره که یه سر گیجه ی معمولیه.

خوب بود که حال خرابم را به ترسم از سر گیجه ربط می داد. مرا که داخل ماشین

گذاشتند، از همکاران تشکر کردم و او رفت. مسیح پشت فرمان نشست و راه

افتاد. صندلی را خواباندم و از نو چشم بستم .

__نمی خوام منو ببری بیمارستان.

پرغیظ گفت:

__یعنی چی؟ تو این حالت هم داری لجبازی می کنی تو؟

__بیمارستان نمی رم .

پوفی کشید و حرصی شد:

__پس حال خرابتو چیکار کنم من؟ اینجوری ببرمت خونه تون، می ترسن. بریم که معاینه بشی بعد...

چشم باز کردم و بین حرفش رفتم و جیغ کشیدم:

__من هیچ جا نمی رم. زنگ بزن یارا بیاد، خودتم برگرد رادیو سرکارت.
به یکباره فرمان را چرخاند و ماشین را گوشه ی خیابان برد. صدای بوق ممتد ماشین ها و فحش های رانندگان شان را می شنیدم. بی توجه به همه ی آنها پارک کرد و از ته دل نعره زد:

__یارا چرا؟ تو این حالت هم می خوای آویزوون اون بشی؟ اینقدر خراب و داغون
یه پسر نباش بدبخت. نکنه اون حرفی زده یا کاری کرده به این روز بیفتی؟ ها؟
جواب بده بهشت.

مات و مبهوت نگاهش کردم. چه داشت برای خودش می گفت؟ سکوتم را که دید، افزود:

__به ولای علی اگر بفهمم اون باعث ناراحتیت شده، زمین و زمانو به هم می ریزم.
کاری می کنم که از زندگی کردنش استعفا بده و...

بین حرفش رفتم و با صدایی رسا گفتم:

__اون باعثش نیست. تمومش کن.

سرم از صدای خودم درد گرفت و به گزگز افتاد. خبر نداشت خودش باعث حال خرابی من شده است. دو دستی سرم را چسبیدم و بعد از چند ثانیه، گوشی موبایلم را درآوردم و سمتش گرفتم:

__بیا زنگ بزن بهش. اسمشو ساقه طلایی سیو کردم.

پوزخندی صدا دار زد و گوشی را گرفت و پیچ زد:

__ساقه طلایی... چه خودمونی!

چشم در کاسه چرخاندم و چیزی نگفتم. تماس گرفت و بعد از چند لحظه که یارا جواب داد، مسیح نگاهی غضبناک به من انداخت و از میان دندانهایش گفت:

__من بهشته جان نیستم... مسیحم. سلام.

“جان” را آنقدر غلیظ و پر تشدید گفت که بی اختیار چهارستون بدنم لرزید.

__خودش یه کم ناخوش احواله گفت زنگ بزنم بهت بگم بیای... نمی دونم خودش حال نداره حرف بزنه.

آدرس را گفت و گوشی را روی پایم انداخت. از ماشین پیاده شد و من که حالم بهتر شده بود، صندلی را به حالت اولش برگرداندم. نفهمیدم مسیح کجا رفت. دستمالی از جادستمالی داخل ماشینش برداشتم و به بینی ام کشیدم. قلبم هنوز درد داشت؛ دردی مزمن و سمج که هی می گرفت و ول می کرد. پس از چند دقیقه مسیح با دو ظرف معجون بزرگ و پر برگشت. یکی را روی داشبورد سمت گذاشت و گفت:

__بخور جون بگیری دیگه وا نری واسه من.

خودش مشغول شد و من هم با اینکه میل نداشتم، برای بهتر شدن حال، قاشقم را پر کردم و داخل دهانم بردم. باید می فهمیدم که پاشا دروغ تحویل داده یا نه. محتویات داخل دهانم را بلعیده و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

__راستی تبریک می گم بابت خواستگاری و بله گرفتنت و این داستانا.

از گوشه‌ی چشم دیدم که سر تکان داد:

__مرسی. ولی می‌دونی بهشت... از خانواده‌اش اصلاً خوشم نیومد، باباش با اینکه روی خوش نشون می‌داد و هی الکی می‌خندید ولی پالس منفی می‌فرستاد. یه جوری بودن... خوب بودن! خداییش ولی به دلم نشست. متوجه منظورم می‌شی؟ حالا وقتش بود که سؤال اصلی را بپرسم:

__اوهوم، خب پس چطور شد اینقدر زود قرار عقد و ماه عسلو گذاشتین؟ عروسی نمی‌گیرین؟

__نه دیگه همون ماه عسل می‌ریم. راستش باید عجله می‌کردیم یه کم.

قاشقش را توی ظرف گذاشت و با هیجان نگاهم کرد:

__بهت نگفته بودم چی شده؟

پلک زدم و سر به نه تکان دادم.

__آهان آره. دو دقیقه بیشتر تو تولدم می‌موندی می‌فهمیدی... به پردیس و

فردوس گفتم. ماما بزرگم گفته...

همان حرف‌های پاشا را تکرار کرد. لبخندی مضحک به روی لب نشاندم و او در آخر، قاشقش را پر کرد و نزدیک دهانش برد:

__دیگه من و گیسو هم تصمیم گرفتیم هرچی زودتر ازدواج کنیم بزنیم تو گوش هرچی پوله.

لبخندی کج زدم و او قاشقش را به دهان برد. همانطور که داشت معجونش را مزه مزه می‌کرد به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و پرسید:

__به نظرت بچه‌ی من و گیسو چه شکلی می‌شه؟ من فقط دعا می‌کنم به من نره. چشم‌غره‌ای رفتم و ظرف را روی داشبورد رها کردم؛ کوفتم شد! __ایشا!... که کپی خودت بشه یه کم بخندیم.

نگاهی سمتم انداخت و گفت:

__بخور چرا گذاشتیش کنار؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک‌های پف کرده و سوزناکم را روی هم انداختم:

__دیگه میل ندارم... پس این یارا کجا موند؟

قاشقش را توی ظرف خالی معجونش انداخت و رو به من با توپ پر تشر زد:

__واسه چی سوزنت روی یارا گیر کرده تو؟ برای چی گفتی اون بیاد؟

پشت‌چشمی نازک کردم و صورتم را سمت شیشه کنارم چرخاندم:

__دوستیم با هم.

صدایش بالاتر رفت:

__یعنی چی دوستین باهم؟ منو نگاه کن ببینم.

چانه‌ام را گرفت و صورتم را محکم سمت خودش برگرداند. اخم‌هایش در هم

تنیده شد و رگ‌های صورتش نمایان!

__یعنی چی دوستین با هم؟

دستش را با ضرب پس زدم و بغض کهنه چسبید بیخ گلویم. صدایم می‌لرزید

وقتی که گفتم:

__چرا غیرتی می‌شی واسه من مسیح؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ ولم کن بذار به درد

خودم بمیرم.

بازدمش را پرحرارت از بینی بیرون داد و ظرف معجون مرا را از داشبورده

برداشت. در سمت خودش را باز کرد و زیر لب پرغیظ گفت:

__می‌رم آشغالاً رو بندازم دور.

سر تکان دادم و او اما طاقت نیاورد و به یکباره غرید:

__تو باید درد لامذهبتو به من بگی؛ نه به اون پسرهی...

__سلام.

صحبت مسیح با سلام یارا قطع شد. سر چرخاند و او را دید که خم شده و

نگاهش می‌کند. یارا با اکراه نگاه خیره‌اش را از مسیح گرفت و چشم به من

دوخت. لبخند به روی لب نشانده و گفت:

__من اومدم رییس. چی شدی؟

تبسمی بر لب نشاندم و سلام دادم. یارا جوابم را داد و مسیح لام تا کام حرف نمی زد و توی صورت یارا نگاه نمی کرد. زیر لب خداحافظی به مسیح گفتم و از ماشینش پیاده شدم؛ حتی منتظر پاسخش هم نماندم! از دستش کلافه شده بودم و از طرفی دلم شکسته بود. نزد یارا که جلوی ماشین مسیح بود، رفتم و او با مهربانی زل من شد:

__چی به سر خودت آوردی دختر؟

نیم نگاهی به مسیح که پشت فرمان میرغضب چشمانش را وصل ما کرده بود، انداخته و با سنگ زیرپایم بازی کردم:

__می گم بهت.

یارا کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

__صبر کن الان میام.

سمت مسیح رفت و از او خواست که از ماشین پیاده شود. لب هایم را داخل دهانم جمع کردم و با ترس و دلهره به یارا خیره شدم. مسیح روبروی یارا ایستاد و دستانش را داخل جیب های شلوارش فرو برد. یارا اخمی تحویلش داد و بعد، دستانش را روی سینه چلیپا کرد.

__چرا بهشته نباید دردشو به من نگه و به شما بگه؟!

فک مسیح منقبض شد و سیبک گلویش را دیدم که تکان خورد. نگاهش را بین من و یارا نوسان داد و رو به او گفت:

__خودش قبول نداره که من داداششم. ولی اون واقعاً مثل خواهرم می‌مونه. آدم آشنا رو ول نمی‌کنه بره با غریبه درددل کنه.

یارا لبخندی زد و سر کج کرد:

__باشه من غریبه. ولی واقعاً بهشته مثل خواهرته؟

ابروهای مسیح بالا پریدند و دست و پای من شروع به لرزیدن کردند. صدایم را از قعر چاه دلم به گوش یارا رساندم:

__حالم خوب نیست یارا... بیا بریم.

دهانش باز شده بود که حرفی دیگر بزند و خانه خرابم کند که با دیدن رنگ روی پریده‌ام بی‌خیال شد. سر تکان داد و نزدم برگشت. خداحافظی‌ای سرسری گفتیم و رفتیم. سوار ماشین یارا شدم و لب‌های داغمه‌بسته‌ام را تکان دادم:

__چی داشتی می‌گفتی یارا؟ داشتی بندو آب می‌دادیا.

با اخم نگاه از من گرفت و استارت زد. زیر لب غرولند کرد:

__بچه پروا!

نیم‌نگاهی تیز به من انداخت به لندلندش ادامه داد:

__تو چجوری از این مردتیکه خوشت اومده؟ قحطی آدم بود مگه؟

به روبرویم چشم دوختم و نفسی عمیق کشیدم. حتی گفتنش هم سخت بود و
جان فرسا:

_آخر هفته نامزدیشونه، هفته‌ی بعد هم عقد و ماه عسل... وقتی گفتش، ولو شدم
روی زمین. سرم گیج رفت... صندلی افتاد روم. اصلاً به آبروریزی‌ای راه انداختم
که نگو. فقط خدا رو شکر می‌کنم آی کیوش پایینه و چیزی نفهمیده.
صدا و لحن نگرانش، خورشید وسط مرداد بود در زمهریر روز گارم.
_خوبی الان؟ جاییت که آسیب ندیده؟

لبخند زدم و سر به نه تکان دادم.

_نه خوبم. زنگ زدم بیای دوباره بریم بام جیغ و داد کنیم.

اخمی کرد و با جدیت گفت:

_فعلاً می‌ریم کلینیک.

نچی کردم و با کلافگی گفتم:

_نه من پیش دکتر نمی‌رم. بریم بام.

حرفی نزد، اما ده دقیقه بعد، حوالی یک کلینیک پارک کرد. بازویم را گرفت و

علی‌رغم مقاومت، مرا پیاده کرد و داخل درمانگاه برد.

غرولندکنان همراهش گام برداشتم.

__مگه نمی‌بینی حالم خوبه؟ فقط اون لحظه که خبر مرگش بهم گفت قراره ازدواج کنه حالم بد شد بابا. بی خیال یارا من از بوی درمانگاه و بیمارستان حالت تهوع می‌گیرم.

نگاه چپی انداخت و پچ زد:

__خوبه شکست عشقی خوردی و اینقدر حرف می‌زنی! دو دقیقه دندون رو جیگر بذار دختر.

از لحنش خنده‌ام گرفت. او چه درکی داشت از دختری که سالهای سال عاشق بود و تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد؟ او چه می‌دانست من به نقش بازی کردن عادت کرده‌ام؟ چه می‌دانست بهشته فرو نمی‌ریزد؟ از کجا فکرش را می‌کرد که بهشته خود جهنم است و با این شعله‌های کوچک غم آتش نمی‌گیرد؟ به خواست و اصرار یارا معاینه‌ام کردند و وقتی که دکتر گفت سالم و سلامت هستم، یارا رضایت داد و به ماشینش برگشتیم. دست به سینه و طلبکار چشمانم را به صورتش پینه زدم و یک لنگه‌ی ابرویم را بالا انداختم. راه افتاد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

__بیخودی واسه‌ام قیافه نگیر. باید می‌رفتی دکتر تا مطمئن بشیم خدایی نکرده اتفاقی نیفتاده.

چشم از او گرفتم و دستی به صورتم کشیدم:

__دکتر! مگه قلب شکسته رو هم می‌بینن تا تشخیص بدن حال آدم خوبه؟

_شعر نگو بهشته؛ این کار منه، نه تو!

خندیدم و او را هم به خنده وا داشتم. خجالتزده رو از او گرفته و زیر لب گفتم:

_شرمنده به خدا. این چند وقته که با هم همسایه شدیم، خیلی از دستم اذیت شدی.

با لحن شیطننت آمیزی جوابم را داد:

_مگه نگفتم شعر گفتن کار منه؟ بسه دیگه، دوستیم با هم؛ ها؟
نگاهش کردم و تلخند زدم.

_حتی اگر به حرفت گوش ندم و با پاشا ازدواج کنم؟

نگاهم کرد، ابروهایش را بالا انداخت و نفشش را پرصدا به بیرون فوت کرد:

_در اون صورت هم اگر جناب همسرتون بذارن با من دوست بمونی، چرا که نه؟
_تو واقعاً آدم با فرهنگ و با شعوری هستی یارا .

مدتی به سکوت گذشت و او به یکباره پرسید:

_تصمیمت قطعی؟ واقعاً می‌خوای زن پاشا بشی؟ زندگی بدون عشق و علاقه هیچ
جذابیتی نداره‌ها بهشته.

پوزخندی صدا دار زدم و به روبرویم خیره شدم.

_زندگی با عشق و علاقه دیگه نصیب من نمی‌شه. لااقل اگر قراره بدون عشق

ازدواج کنم، زن کسی بشم که پس فردا گشنگی هم نیاد رو بدبختی‌های دیگه‌ام.
پاشا دوستم داره... دست کم از طرف اون، عشق و علاقه هست.

دنده را عوض کرد و مسیر را دور زد:

__پس حرفای پاشا در مورد مادر بزرگه راست بود!

نگاهی به خیابان اطرافمان انداختم و رو به او کردم:

__داریم کجا می‌ریم؟

دنده را عوض کرد و از آینه‌ی جلو نگاهی به ماشین‌های پشت سرمان انداخت:

__می‌ریم خونه دیگه.

لب برچیده و با دلخوری زمزمه کردم:

__پس بام چی؟

اخم‌هایش در هم رفت و قاطعانه گفت:

__بام‌م نداریم. تو کارت با صداته و نباید جیغ و داد کنی. همون یه بار هم

زیادی بود.

آنچنان زیپ دهانم را کشید که دیگر صدایم در نیامد.

با قاشق، سوپ‌جوی پیش رویم را زیرورو می‌کردم و با خواننده‌ی رستوران که

داشت آهنگ محسن یگانه را فریاد می‌کشید، زیر لب می‌خواندم:

__خودت می‌خوای بری خاطره شی اما دلت می‌سوزه/تظاهر می‌کنی عاشقمی این

بازی هر روزه/نترس آدم دم رفتن همه‌اش دلشوره می‌گیره/دو روز بگذره این

دلشوره‌ها از خاطرت می‌ره/ بهت قول می‌دم سخت نیست لااقل برای تو/ راحت
باش دورم از تو و دنیای تو...”

__فردا خوبه؟

با صدای پاشا سر بلند کردم و نگاه ماتم‌زده‌ام وصل چشمان پرشور و شوقش
شد. پرآه نفسم را از بند سینه آزاد کردم و شانه بالا انداختم:

__اول باید با مامانم صحبت کنم.

بالای ابروی کم‌رنگش را خاراند و ردیف دندان‌های لمینتی‌اش را به رخ کشید.

__باشه قندعسلم... صحبت کن، فقط امشب اوکیش کن که مامانم زنگ بزنه

خونه‌تون برای خواستگاری. توجیهش کن اجازه بده فردا بیایم و گرنه عقب

میفتیم از کارامون.

بی‌حال زمزمه کردم:

__باشه حلش می‌کنم.

تک‌خنده‌ای کرد و قاشقش را داخل ظرف سوپش انداخت. تکیه به صندلی‌اش

داد و دست به سینه گفت:

__زندگی با من اونقدرام سخت نیست که اینجوری عزا گرفتی. مطمئن باش یه

کاری می‌کنم حسابی بهت خوش بگذره.

لبخندی دندان‌نما زد و چشمکی حواله‌ام کرد. جان به جانم هم می‌کردند،

بی‌ادب و گستاخ بود.

سری به تأسف تکان دادم و عاقبت قاشقی از آن سوپ خوش آب و رنگ را داخل دهانم بردم؛ مزه‌اش حیرت‌انگیز بود. شنیده بودم رستوران‌ش، گران‌ترین و بهترین غذاها را دارد، اما باورم نمی‌شد. حالا از مزه‌ی سوپش فهمیدم که راست می‌گفتند. بعد از صرف پیش‌غذا، غذای اصلی را آوردند و من و پاشا مشغول شدیم. همان حین که تکه‌ای از ماهیچه را داخل قاشق پر از باقالی‌پلوی خود گذاشت، گفت:

__عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم. بعد هم ماه‌عسل می‌ریم ایتالیا... ونیز. مدارکت آماده است؟

برای خودش می‌برید و می‌دوخت. البته مهم هم نبود؛ در هر صورت مخالفتی نداشتم و خنثی بودم.

__نه که هر دو هفته یه بار می‌رم سفر خارجی، واسه همین همه‌ی مدارکم حاضره. خندید و گفت:

__مشکلی نیست، خودم همه رو واسه‌ات ردیف می‌کنم. لازم نیست تو کاری بکنی.

-بالاخره به قول معروف آقازاده‌ای دیگه. بابات باید به یه دردی بخوره یا نه؟
خیره نگاهم کرد و باغیظ چشم از من گرفت. از نو قاشقش را پر کرد و گفت:
-الاناست که دیگه مسیح و گیسو و مامان بزرگم بیان اینجا تا مامانی گیسو رو ببینه و نظرشو بگه و صحبت کنن. منم تو رو نشونش می‌دم.

تک خنده‌ای کرد و قاشق را نزدیک دهانش برد:

-قیافه‌ی مسیح وقتی تو رو با من ببینه دیدیه.

دهانش را از غذا پر کرد و رو به من لبخند زد. آب دهانم را بلعیدم و با چشمان

گرد شده نگاهش کرد. قلبم داشت در دهانم می‌زد:

-چی می‌گی واسه خودت؟ من هنوز راجع به تو به خانواده‌ام نگفتم.

چشم‌غره‌ای رفتم و برپا زدم و مقنعه‌ام را که دور گردنم انداخته بودم، بالا

کشیدم. یک بند کوله‌ام را روی دوشم انداختم و سمت در خروجی راه افتادم.

صدای قدم‌های تند و سریعش را شنیدم و بعد خودش را دیدم که سد راهم شده بود.

-جایی نمی‌ری. می‌مونی اینجا بعد خودم می‌رسونمت.

از وقتی به او گرفته بودم که پاسخم مثبت است، دیگر سؤال نمی‌پرسید و نظرم

را نمی‌خواست؛ همه جملاتش خبری محض بود!

توی صورتش نگاه کردم و از میان دندان‌های قفل یکدیگرم پرغیظ پچ زدم:

-گفتم هنوز به خانواده‌ام چیزی نگفتم و اینجا هم نمی‌مونم. اون روی سگ منو

بالا نیار لطفاً.

یک لنگه‌ی ابرویش بالا پرید و فکش منقبض شد. پشت چشمی نازک کرده و او

را دور زدم و از در ورودی تالار پذیرایی طبقه‌ی دوم خارج شدم. راهم را سمت

آسانسور کج کردم و دکمه را زدم. پاشا کنارم آمد و دستانش را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد.

-عین خودم خوب پاچه می‌گیری. زوج لامذهبی می‌شیم.

نفسی عمیق کشیدم و غم عالم روی دلم نشست و ویرانش کرد. در آسانسور باز شد و خودم را داخل کابین انداختم. او هم به دنبال آمد و مثل قبل در آینه خودش را برانداز کرد. داشت با موهایش ور می‌رفت که حرصی گفتم:

-تو دیگه کجا می‌ای؟ خودم راه خروجو بلدم.

بدون اینکه نگاهم کند، پاسخ داد:

-می‌رسونمت. زن پاشا نباید با مترو و اتوبوس و ماشین‌های کرایه‌ای اینور اونور بره.

سرم داشت از چرندیاتش گیج می‌رفت. پلک‌هایم را مالیدم و گفتم:

-هنوز که زنت نشدم پرنس پاشا. اینقدر هم تند نرو... پیاده شو با هم بریم.

بعدشم تو مگه مهمون نداری؟

چرخید و نگاهم کرد. لبخندی کنج لبش انحنای گرفت و در آسانسوری که متوقف شده بود را به رویم باز کرد و نگه داشت.

-فکر نکنم به حضور من اینجا احتیاجی داشته باشن.

بروبر نگاهش کردم که لبخندش واقعی و شفاف شد:

-خوشگل خانم ما قصد بیرون رفتن ندارن؟

پلک زدم و نگاه از او گرفتم و از کاین خارج شدم. از کنار نگهبانی رد شدیم و جلوی در ورودی بودیم که اتفاقی که نباید به این زودی‌ها می‌افتاد، افتاد! چشمان مسیح را پیش رویم دیدم که چهارتا شده بود و من خجالت‌زده، لب گزیدم و سر به زیر انداختم. داشتم سلام و احوال‌پرسی‌هایشان را می‌شنیدم و به اجبار سر بلند کرده و پاسخشان را دادم. مسیح اما هیچ نمی‌گفت و چشمانش دو کاسه خون شده بود. گیسو درحالی‌که لبخندی دندان‌نما روی لبش بود، پرسید:

-تو اینجا چیکار می‌کنی بهشته؟!

مادربزرگ با چشمانی ریز شده نگاهی به من انداخت و پرسید:

-چهره‌ات خیلی آشناست دخترجون!

انگار روی دهانم موم ریخته و مهرش کرده بودند که نمی‌توانستم لام تا کام حرف بزنم. جرأت نگاه کردن دوباره به مسیح را نداشتم. شاید چون خیال می‌کرد برادرم است و حین ارتکاب جرم دستگیرم کرده! پاشا به حرف آمد و گفت:

-مامانی، بهشته است دیگه؛ دختر آقا فتاح.

با سر به مسیح اشاره کرد و با لبخندی مسخره افزود:

-آباجی مسیح خان.

مسیح را دیدم که چشم در کاسه چرخاند و دهان باز کرد تا حرفی بزند. اما پاشا پیش‌دستی کرد و رو به مادربزرگش گفت:

-مامانی من و بهشته قراره با هم ازدواج کنیم. دیگه شما ما رو انداختین تو هول
و ولا. وگرنه حالاحالاها قصد نداشتیم رو کنیم با همیم.

خندید و من هم به لبخندی تصنعی اکتفا کرده و سر به زیر انداختم.
مسیح با صدایی بلند و متعجب پرسید:

-چی گفتی؟

قلبم در سینه فرو ریخت. نفسم به تنگ آمد و دستانم قندیل بست. مسیح رو به
من کرد و با اخم غلیظ و پرابهت پرسید:

-پاشا چی می‌گه؟

نگاه از او دزدیدم و چشم به زمین دوختم که صدایش بالاتر رفت:

-با تو دارم حرف می‌زنم بهشته!

پاشا جلویش ایستاد و خواست چیزی بگوید که مادر بزرگ دخالت کرد:

-مسیح ساکت شو بینم. تو چیکار به کار این دو تا داری؟

پاشا عقب کشید و نگاه برزخش را حواله‌ی مسیح کرد:

-انگار باورت شده داداش بهشته‌ای؟!

مادر بزرگشان اجازه‌ی پیشروی و دعوا نداد. دستور داد همه داخل رستوران

برویم و در همان طبقه‌ی اول روی تخت بزرگی بنشینیم.

به اجبار کنار پاشا جای گرفتم و چقدر دلم خواست که برای لحظه‌ای گیسو باشم.

مسیح و او آنقدر تنگ هم نشسته بودند که انگار تخت، قوطی کبریت بود! مادر

بزرگ بالای تخت رو به همه‌ی ما جلوس فرموده بودند و سنگینی نگاه نافذ و مغرورش را حس می‌کردم. پاشا داشت به گارسون دستور می‌داد که مادر بزرگش مرا صدا زد:

-دختر! تو به خاطر چی می‌خوای با پاشا ازدواج کنی؟

زیرچشمی مسیح را که با اکراه خیره‌ی من بود، از نظر گذراندم و دهان باز کردم که دروغ سر هم کنم، اما پاشا گارسون را مرخص کرد و به جای من پاسخ داد: -همدیگرو دوست داریم مامانی. البته بهشته نمی‌خواست به این زودی دست به کار بشیم. این قضیه به خاطر اصرار من بود.

چقدر راحت و بی‌دغدغه دروغ‌های به آن بزرگی می‌گفت. گیسو خندید و گفت: -وای بهشته تو چقدر مارمودی! چرا مخفی می‌کردی کلک؟

یک کلام هم از مادر عروس شنیدیم! لبخندی تصنعی زدم و نیم‌نگاهی به پاشا انداختم؛ اجازه داد جواب مادر عروس را خودم بدهم.

-خب درست نبود وقتی چیزی علنی نشده، بیخودی برای خودمون حاشیه درست کنیم.

مسیح را دیدم که پوزخند زد و سر به افسوس جنباند. مادر بزرگشان مرا خطاب قرار داد و گفت:

-از آدم‌های باسیاست خوشم میاد. خوبه... خوبه دختر جون! راستی شنیده بودم دختر سرکشی هستی و با پدرت مشکل داری؛ راسته؟

سر به زیر انداخته و پاسخ گفتم:

-راسته آفرین خانم.

به بقیه گفت که موقتاً ما را تنها بگذارند. تن و بدنم داشت می لرزید و استرس گرفته بودم. فکر کردم می خواهد بگوید دست از سر پاشا بردارم و پی زندگی ام بروم، اما با حرفی که زد، دو شاخ روی سرم سبز و چشمانم چهارتا شد.

-تو می دونی بابات و مهری چیکار کردن؛ آره؟

گلویم را صاف کردم و چند بار پلک زدم. نگاه از او گرفتم و با تمجمج گفتم:

- فتاح و مهری خانم... مگه... مگه چیکار کردن؟

زیرچشمی نگاهش کردم که لبخندی پهن با دهان بسته تحویل داد و بطری آب معدنی را از کیفش درآورد. مقداری آب نوشید و نفسی عمیق کشید:

-این منومن کردنت یعنی می دونی چه ظلمی در حق مادرت شده .

چیزی نگفتم و او افزود:

-من از این دختره... گیسو و خانواده ی تازه به دوران رسیده اش اصلاً خوشم

نمیاد. ولی نمی تونم با ازدواج اون و مسیح مخالفت کنم. می دونی چرا؟

سر بلند کرده و سؤالی نگاهش کردم. در بطری را بست و آن را داخل کیفش برگرداند. سر به افسوس جنباند و پرآه نفس بیرون داد:

-اگر من نذارم اون دوتا با هم ازدواج کنن، فتاح تو رو واسه مسیح لقمه می گیره.

چون می خواد تمام ثروت منو صاحب بشه... فتاح می خواد ثروت خاندان اوجی تو

چنگ خودش باشه. مسیح رو که تونسته طرف خودش داشته باشه، یه تو موندی که اگر با مسیح ازدواج کنی، پدرت خودشو صاحب همه چیز می‌دونه. تو باید با پاشا ازدواج کنی تا فتاح نتونه کاری از پیش بیره. من با ازدواج همه‌تون موافقم می‌کنم. اما تو باید یه قولی بهم بدی!

خدا نمی‌خواست من به مسیح برسم و بنده‌ی ناچیز خدا هم. انگار فقط نظر دل بی‌نوا‌ی من مهم نبود! پرسشگرانه زل آفرین‌خام شدم و منتظر باقی حرفش ماندم. با جدیت چشم به من دوخت و لب تر کرد:

-پسر من... پدر مسیح، به خاطر بدهکاری‌هاش ول کرد و رفت. بدهیش اونقدر زیاد بود که من و پدرش هم نمی‌تونستیم کمکش کنیم. اون موقع هم مثل الان نبودیم. مهری هم بهش گفت یه قرون بهش کمک نمی‌کنه. این شد که عیسی ول کرد و رفت تا طلبکارا دست از سرش بردارن. وقتی برگشت مهری رو با فتاح دید. سر لج و لجبازی طلاق گرفته بودن، اما عیسی توقع نداشت مهری به اون زودی وا بده. عیسی رو فرستادمش که دوباره بره. رفت و دوباره برگشت تا مسیح رو از مهری بگیره، ولی دید فتاح و مهری عقد رسمی کردن و مسیح هم با فتاح راحته. حالش خیلی بد شده بود. دوباره رفت و دیگه برگشت.

نفسش را چون آه بیرون داد و چشمان گشاد و گردشده‌ی مرا از نظر گذراند:

-به مسیح نگفتم... ظاهراً تو هم نگفتی که مادرش چه آدم پست فطرتیه.

نمی‌خوام بفهمه و اذیت بشه. از تو می‌خوام کمک کنی فتاح و مهری رو زمین بزnm.

مانده بودم چه بگویم. هضم حرف‌هایش سخت بود. اینکه پدر مسیح برگشته و جز قلب شکسته چیزی نصیبش نشده بود، اینکه آفرین‌خانم از من کمک می‌خواست تا پدرم را زمین بزnm؛ چه کار باید می‌کردم. لب باز کردم و محتاطانه پرسیدم:

-منظورتون چیه؟ چجوری می‌خواین اونا را زمین بزنید؟

لبخندی کج زد و گفت:

-من شرط می‌کنم ازدواج شما، با ازدواج مسیح و گیسو هم‌زمان بیفته تا ثروت خاندان بین مسیح و پاشا تقسیم بشه. اما بعدش چیکار می‌کنم؟ یه کارخونه رو می‌دم دست مسیح و اون یکی رو می‌دم دست پاشا تا امتحانشون کنم. تو رو راهنمایی می‌کنم تا توی اداره‌ی کارخونه‌ای که دست شوهرته درست عمل کنی. از طرف دیگه هم می‌دونم فتاح و مهری سرمایه‌گذاری می‌کنن تو کارخونه‌ی دست مسیح تا بکشنش بالا. از اونجایی که تو بهشون نزدیکی، می‌تونی از زیر زبونشون حرف بکشی و بیای به من بگی. من هم کاری می‌کنم که اون کارخونه ورشکست بشه. اونوقت سرمایه‌ی مهری و فتاح از بین می‌ره و از ثروت من چیزی به مسیح نمی‌رسه... سر اونا بی‌کلاه می‌مونه و بدهی بالا میارن. در عوض

همه‌ی دارایی خاندان به پاشا می‌رسه؛ به تو و پاشا! چون شما برنده‌ی امتحانم شدین. هوم؟

گلویی صاف کرده و با ترس و لرز به چشمانش نگاه کردم. چطور آن نقشه را کشیده بود؟ می‌خواست کارخانه‌ای که خودش زحمتش را کشیده، ویران کند! آب دهانم را بلعیدم و پرحیرت به زبان آوردم:

-آفرین خانم! تصمیم دارین کارخونه‌ای که خودتون اون همه واسه‌اش زحمت کشیدین رو ورشکست کنید؟!

اخم کرد و کمی جابجا شد. روسری سفیدسرخابی ابریشمی‌اش را مرتب کرد و گفت:

-اون کارخونه در برابر کل ثروت خاندان اوجی هیچه و لازم نیست تو غصه‌شو بخوری. به این کارا کاریت نباشه... فقط یه جواب به من بده. مردد بومد و دو دل. زمین زدن پدرم، با به خاکستر نشاندن مسیح همراه می‌شد. خجل نگاه از او گرفته و گفتم:

-آخه مسیح...

بین حرفم آمد و تشر رد:

-پدرش براش یه چیزایی کنار گذاشته. دختر جون به جای این صغری کبری چیدن جواب منو بده. وقت نداریم... اونا می‌خوان برگردن پیشمون.

و با سر به پاشا و مسیح و گیسو اشاره کرد. نفسی عمیق کشیدم و سر به نه تکان دادم:

-نمی‌تونم. نمی‌خوام مسیح آسیبی ببینم. نمی‌خوام تا این حد پیش برم که اینقدر اذیت بشن.

مدتی خیره نگاهم کرد و سپس لبخند زد:

-همینو می‌خواستم؛ همین نه محکم و غلیظت. با اینکه کینه داری از فتاح و مهری، با اینکه می‌تونی اونا رو به خاک سیاه بنشونی، اما اونقدر فطرت پاک هست که جواب نه دادی. همینو می‌خواستم. به نظرم تو بهترین گزینه برای وصلت با پاشا هستی.

بهترین گزینه بودم برای بدترین گزینه‌ی زندگی‌ام. مات و مبهوت داشتم تماشایش می‌کردم. زن مغرور امتحانم کرد و من در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید. نفسی راحت کشیدم و لبخند او عمق گرفت:

-حالا پاشو برو و به گیسو بگو بیاد، بهش هم نگو داشتم امتحانت می‌کردم. چشمی گفتم و برخاستم. انگار تازه قلبم به سر جایش برگشته بود. عضلات منقبض شده‌ام، شل شدند و سمت میزی که گیسو و مسیح و پاشا نشسته بودند، رفتم. نزدیکشان که شدم، پاشا برپا زد و ابرو در هم کشید:

-قرمز شدی بهشته! چی می‌گفتین؟

نگاه از او گرفتم و روی صندلی کنارش جای گرفتم و زیر لب گفتم:

-آفرین خانم می‌خواد با گیسو صحبت کنه.

گیسو رنگ از رخس پرید و منومن کنان پرسید:

- چرا؟ چی گفتین به هم؟

شانه بالا انداختم و نیم‌نگاهی به آفرین خانم که چشمان تیزش را به من دوخته بود، انداختم:

-نمی‌دونم باهات چیکار داره... حرف‌های ما هم خصوصی بود.

گیسو بروبر نگاهم کرد و با چشم‌غره‌ای به من، برپا زد و سمت آفرین خانم رفت. پاشا گارسونی که غذاها را آورده بود، رد کرد و گفت که چند دقیقه‌ی دیگر بیاید. مسیح که داشت مسیر حرکت گیسو را نگاه می‌کرد، سمت من و پاشا سر چرخاند و ابروهایش در هم پیچ خوردند.

-شما دوتا! همدیگرو دوست ندارین. اینا همه‌اش به خاطر پوله؛ آره؟

من و پاشا نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختیم و دوباره سرمان را سمت مسیح چرخانیدیم. پاشا روی میز خیمه زد و انگشتانش را در هم قلاب کرد. داشتم توی ذهنم کلمات را ردیف می‌کردم تا تحویل مسیح دهم که پاشا نگاهم کرد و پرسید:

-اجازه هست خودم جوابشو بدم؟

چه با ادب شده بود! خنده‌ام را خوردم و با چهره‌ای جدی سر به بله تکان دادم.

پاشا لبخندی زد و رو به مسیح گفت:

-عرضم به حضورت که من شخصاً، قلباً، رسماً و شدیداً به این خانم خانما علاقه دارم، حالا اینکه تو چشم نداری همچین چیزی رو ببینی بماند. بعدشم...

مسیح چند بار با حالتی عصبی پلک زد و میان حرف پاشا آمد:

-کی گفته من چشم ندارم ببینم؟ من فقط نمی‌خوام بهشته اذیت بشه. نمی‌خوام اون... اون...

نفسی عمیق کشیدم و باز هم با زبان بی‌زبانی حرف دلم را زدم. امید داشتن مگر اتفاقی نحسی بود؟

-مسیح می‌شه دست از این حس‌های برادرانه‌ی حال به هم زدنت برداری؟ به خدا فردوس هم روی من اینجوری که تو غیرت داری، نداره!
کف دستش را روی میز کوبید و خودش را جلو کشید. پریغیظ گفت:
- داستان من با فردوس فرق داره.

پاشا چشم باریک کرد و زبان بر لب پایش کشید:
-چه فرقی مثلاً؟

مسیح نگاهم کرد و سر به افسوس تکان داد:
-لازم بشه حتماً می‌گم.

پاشا طلبکارانه تشر زد:
-خب الان لازمه... بگو.

مسیح پوزخندی زد و به صندلی‌اش تکیه داد:

-این که لازم هست یا نه رو تو تعیین نمی کنی، بعدم این موضوع به تو هیچ

ربطی نداره؛ بکش عقب!

اخم های پاشا در هم رفت و فکش منقبض شد. عقب آمد و دستانش روی سینه چلیپا شد.

-به من مربوطه چون داری یه جوری رفتار می کنی که انگار چشمت پی نامزد منه.

چشمان مسیح گرد شدند و با صدای بلند خندید و توجه همه را به خود جلب کرد. قلبم در سینه فرو ریخت و او خطاب به من گفت:

-می بینی چه چرندیاتی ردیف می کنه جناب نامزدت؟! می بینی؟

لب گزیدم و از جایم بلند شدم. نمی دانم چرا حس می کردم بین آن دو نفر مدام تحقیر می شوم و توهین می شنوم! این فرضیه که او چشمانش پی من باشد، از نظرش چرند است! چرند من هستم که عاشق بی حواسی مثل او شدم. سمت تخت رفتم و کوله ام را از روی آن برداشتم و نگاهی به صورت رنگ پریده ی گیسو انداختم و خطاب به آفرین خانم گفتم:

-با اجازه تون من باید برم سر کارم؛ دیرم شده.

سری تکان داد و گفت:

- صبر کن چند دقیقه. اول مسیح و پاشا رو صدا کن اینجا یه چیزی بگم بعد

برو.

کاری که گفت را انجام دادم و خودم سرپا ایستادم و به حرف‌هایش گوش سپردم.

-مراسم عقدتون با هم برگزار می‌شه. زمانش هم وقتی مشخص می‌شه که خواستگاری از بهشته صورت بگیره .

مسیح معترض شد:

-مامانی ما قبلاً قرار عقد رو گذاشتیم.

آفرین خانم اخم با غلظتی حواله‌ی مسیح کرد و با حالتی جدی گفت:

-من به زحمت با ازدواج تو و این دختر موافقت کردم. کاری نکن پشیمون بشم. مسیح دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما گیسو دستش را گرفت و مانع شد.

آفرین خانم با چشم‌زهره‌ای به آن دو، افزود:

-بعد از ازدواجتون، دست هر کدوم از شما دو تا یه کارخونه می‌دم برای اینکه بینم چند مرده حلاجین. هر کدومتون که تونست کارخونه‌ای که توی دستشه رو خوب اداره کنه، کل ثروت به اون می‌رسه. اگر هم جفتتون خوب از پس کارتون بریاین، ثروت بینتون تقسیم می‌شه.

مسیح دوباره اعتراض کرد:

-قرار بر این نبود آخه مامانی. شما گفتین اگر هر کی که...

آفرین خانم با توپ پر بین حرفش رفت و پاسخ داد:

-این که قرار بر چی هستش رو من تعیین می‌کنم. خودمم ممکنه نقضش کنم، ممکنه نکنم. لازم نیست تو بهت یادآوری کنی که قبلاً چی گفتم .

نگاهی به سمت من کش داد و زمزمه کرد:

-این دختر مثل جوونی‌های خودمه. وقتی قراره پای اون به خونواده‌ی ما باز بشه، همه چیز تغییر می‌کنه.

مثل اینکه دست‌های یخ‌زده‌ام را جلوی آتش شومینه گرفته باشم، به یکباره گرمای لذت‌بخشی احاطه‌ام کرد. انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و تکان داد تا سرم را نزدیکش ببرم. گوشم را چفت دهانش کردم و او نجوا کرد:

-حرف‌هام در مورد عیسی و اتفاقاتی که افتاد، دروغ محض بود تا تو رو محک بزنم. لازم نیست کسی از صحبت‌هامون با خبر بشه.

سرم را کمی عقب کشیده و تکان دادم:

-چشم آفرین خانم.

لبخند زد و گفت:

-برو به سلامت دختر جون .

عقب کشیدم که آفرین خانم به پاشا دستور داد مرا تا محل کارم برساند.

ذهنم مدام حول محور حرف‌های آفرین خانم می‌چرخید. نفهمیدم بالاخره عیسی آمده بود پی مسیح یا نه. اصلاً دلیل رفتنش واقعاً بالا آوردن بدهی بود؟! به هر حال گفتنش مثل رو کردن حکم تیرم بود. بین راه پاشا پرسید:

-مامانیم با تو و گیسو چیکار داشت؟ چی در گوشت گفت؟

رویم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخانده و آن را پایین دادم:

-لازم بود به تو هم می‌گفت.

آرام خندید و زمزمه کرد:

-عاشق همین گه‌اخلاقیاتم!

سمتش چرخیده و چشم باریک کردم:

-مامان بزرگت واسه چی گفت من مثل جوونی‌های خودشم؟

راهنما زد و سرعتش را کم کرد. دوربرگردان را پیچید و پاسخ داد:

-مامانی یه دختر از یه خانواده‌ی متوسط بود که وقتی زن بابابزرگم شد، ثروتشو چندین برابر کرد. همیشه به اینکه آدم درستکاری بوده به خودش می‌باله و می‌گه با اینکه انگیزه‌ی لازم و قدرت کافیش رو داشته، اما هیچ وقت به خاطر رسیدن به پول دست از پا خطا نکرده .

نیم‌نگاهی به من انداخت و با پوزخندی بر لب ادامه داد:

-بیچاره خبر نداره تو داری به خاطر پول و ضدحال زدن به بابات باهام ازدواج می‌کنی؛ وگرنه اون حرفو نمی‌زد.

به صداوسیما که رسیدم، بدون حاشیه و معطلی سریع کارم را انجام دادم و با تاکسی راهی خانه شدم. تقریباً یک ساعت بعد داخل منزلمان بودم. فردوس حمام بود و مادرم داشت برای پردیس خانم دردانه، لقمه‌ی عصرانه می‌گرفت. مملکت خانم هم جلوی تلویزیون نشسته بود و می‌خواست همه‌ی سریال‌های ترکی و هندی و انگلیسی و کلمبیایی را با هم ببیند. از کاسه‌ی پیش‌رویم گوجه‌سبزی برداشته و داخل دهانم انداختم که مادرم معترض شد:

-حالا اینقدر از اون کوفتی بخور تا دندونات یکی یکی خالی شن!

شانه بالا انداخته و لب برچیده گفتم:

-چیکار کنم خب؟ تو فقط واسه تحفاته لقمه گرفتی؛ من که آدم نیستم.

مادرم خندید و با کف دست به سینه‌اش زد:

-الهی فدات بشم. دلت خواست؟

چهره‌ام را مظلوم کرده و سر به بله تکان دادم. از جایش برخاست و سمت آشپزخانه رفت:

-خب زودتر می‌گفتی بهشت قشنگم.

مادرم مشغول شد و پردیس لقمه‌اش را جوید و متفکرانه در حالیکه خیره به تلویزیون بود، گفت:

-فکر کنم پوریا هم این چرت و پرتا رو دید که هوس کرد زن دوم بگیره. نه؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اگر قرار باشه کسی با دیدن این چیزا افکار ممنوعه سراغش بیان، پس همون بهتر که ببینه. آخه مگه می‌شه آدم اینقدر خاک بر سر و ضعیف باشه؟
شانه بالا انداخت و پرآه نفسش را به بیرون فوت کرد.
مادرم با یک لقمه‌ی بزرگ برگشت و آن را به دستم داد. با ذوق گرفتمش و از او تشکر کردم. گازی از آن زدم و مادرم روبه‌روی من و پردیس نشست و از خواهرم پرسید:

-کارهای طلاق چجوری پیش می‌ره؟
تلویزیون را خاموش و پرغصه زمزمه کرد:
-تا ماه دیگه همه چیز تموم می‌شه.
غمش دامن مرا هم گرفت. خواستم از آن حال و هوا بیرون بیاید؛ با شانه به شانه‌اش زدم و با لبخندی دندان‌نما پرسیدم:
-زبل خان می‌خوای با مهریه‌ات چیکار کنی؟
تبسمی تلخ روی لب‌هایش نقش بست و سینه‌اش پر شد از هوای اندوه:
-نمی‌دونم، ولی صددرصد یه کاری راه میندازم باهاش.
باز هم سر شوخی را باز کردم و گفتم:
-فکر کنم به محض اینکه طلاق بگیری، خواستگارا ردیف شن دم خونه.
لبخندی کج روی لبش نشست و به آرامی به شانه‌ام ضربه زد:

-من دیگه اون پردیس سابق نیستم بهشته؛ نمی بینی چقدر شکسته شدم؟! ده سال از سن واقعیم بزرگتر معلوم می شم. الان دیگه نوبت توئه قندک خانم. لپم را کشید و من زمان را مناسب دیدم تا در مورد پاشا صحبت کنم. لقمه ام را کنار گذاشتم و گلویی صاف کردم. قلبم داشت تند می زد. نمی دانستم چه واکنشی نشان خواهند داد و هیچ پیش فرضی نداشتم. لب تر کرده و چشم به مادرم دوختم و منومن کنان گفتم:

-راستش... من... من یه خواستگار دارم. امشب قراره مادرش زنگ بزنه که باهات صحبت کنه ماما .

سکوت محض شد و تنها صدای آواز خواندن فردوس زیر دوش به گوش می رسید. مادرم و پردیس چنان با تعجب به من نگاه می کردند که انگار خواستگار پیدا شدن برای من مسئله ای عجیب بود !

پردیس صدایی از خودش درآورد و نگاهم را سمت خود کشاند.

-گفتی خواستگار داری؟

بروبر نگاهش کردم. کمی این پا و آن پا کرد و افزود:

-منظورم اینه که یعنی... با کسی رابطه داری که می خواد بیاد خواستگاریت؟ چون تو هیچ وقت در مورد پسرا باهام صحبت نمی کردی.

چندبار پیاپی پلک زدم و نگاه از او گرفتم. پس برای همین تعجب کرده بودند! چه باید می گفتم؟ اگر می گفتم که با پاشا رابطه ندارم، می خواستند تحقیق کنند و

گند ماجرا را در بیاوردند و همین مسئله مدتی طول می کشید. اگر هم می گفتم رابطه دارم!...

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را بین هردویشان نوسان دادم و زمزمه کردم:
-یه مدتی هست که باهاش... باهاش... خب یه جورایی... یه جورایی دوستم.
آب دهانم را به سختی قورت دادم و سر به زیر انداختم:
-پاشا رو می شناسین. پسر عمه‌ی مسیحه.

صدا از کسی در نمی آمد. جرأت سر بلند کردن نداشتم. قلبم مثل یک گنجشک بی نوا که زیر باران سیل آسا گیر افتاده باشد، تند و سرسام آور می زد. هیچ وقت راجع به هیچ پسری به آنها نگفته بودم و حق داشتند که آنقدر شوکه شوند. پس از چندی، مادرم سرسنگین پرسید:

-چند وقته با همین؟

چشم بستم و نجوا کردم:

-خیلی وقته! چند سالی می شه.

حالم داشت از خودم و دروغ هایی که تحویل مادرم می دادم، به هم می خورد. اما چاره ای نبود، چرا که باید مقداری از حقیقت را به آنها می گفتم و این پیش زمینه ی دروغین، لازمه ی حقیقت بعدش بود. پردیس پرسید:

-پس چرا تا حالا چیزی نگفته بودی؟!

زیرچشمی نگاهش کرده و لب گزیدم:

-روم نمی شد!

پردیس پوزخندی صدا دار زد و سر به تأسف جنباند. نفسی عمیق کشیدم و
افزودم:

-الانم که گفتم، به خاطر اینه که دیگه قصدمون صدرد ازدواجه. حالا که... حالا
که...

زیرچشمی مادرم را پاییدم و ادامه دادم:

-مادربزرگش شرط کرده هر کدوم از نوه‌هاش زودتر ازدواج کنه بهش کل
دارایشو می‌ده. ما هم تصمیم گرفتیم این رابطه رو علنی کنیم و بریم زیر یه
سقف. البته قراره یه مدت یه کارخونه آزمایشی دستمون بده بیینه چند مرده
حلاجیم... هم به ما می‌ده، هم به مسیح و گیسو. اما خب... همونم خوبه. هرچند ما
به خاطر این مسئله ازدواج نمی‌کنیم. در اصل این بهانه است؛ ما از این رابطه‌ی
پنهانی درازمدت خسته شدیم.

مثل سگ داشتم دروغ ردیف می‌کردم و تحویل مادر بیچاره‌ام می‌دادم. اما باز هم
از تصمیم مطمئن نبودم؛ مخصوصاً با شرط و شروط جدیدی که آفرین خانم
گذاشته بود! اگر دارایی به پاشا نمی‌رسید، آن وقت من چه می‌کردم؟! پردیس
گلویی صاف کرد و با چشمانی تیز شده گفت:

-من فکر می‌کردم تو از پاشا خوشت نمیاد!

فضولی نمی‌کرد، نمی‌شد؟

-خب جوری رفتار می کردم که کسی شک نکنه.
 مادرم همانطور سنگین، جدی و خشک پرسید:
 -خوب می شناسیش؟ پسر خوییه؟ خونواده اش چجوری ان؟
 دهان باز کردم و با اندکی مکث پاسخ دادم:
 -همه چیز اوکیه. خودش هم منو خیلی دوست داره
 مادرم اخمی کرد و به جلو خم شد:
 -تو چی؟ دوستش داری؟
 مستقیم به چشمانش خیره شدم و سعی کردم که زیر گریه نزنم! در ذهنم به
 مسیح فکر کردم و به زبان آوردم:
 -بله، دوستش دارم.
 عاقبت تبسمی به لب هایش زیبایی دو چندان بخشید.
 -باشه اگر زنگ زدن می گم آخر هفته بیان.
 مدتی خیره نگاهش کردم و روی گفتن حرفم را نداشتم. مادرم سری تکان داد و
 کنجکاوانه پرسید:
 -چیزی می خوای بگی؟
 لب هایم را داخل دهانم جمع کرده و نگاه از او دزدیدم. جان کندم تا بگویم:
 -اگر می شه بگین فردا بیان. چون همونطور که گفتم بهتره هرچه زودتر ازدواج
 کنیم... به خاطر شرط مادر بزرگش می گم.

پردیس خندید و موزیانه پرسید:

-مطمئنی به خاطر پول نمی‌خوای زنش بشی؟

همان حین برادرم از حمام خارج شد و در حالیکه سوت می‌زد، نگاهی به ما انداخت و داخل اتاقش رفت. نگاهم را وصل مادرم کردم که با همان لبخند زیبایش سری تکان داد و من برپا زدم و خودم را داخل اتاقم انداختم. روی تخت دراز کشیدم و موبایلم را روبه‌روی چشمانم گرفتم. نگاهی به تماس‌های بی‌پاسخ پاشا و مسیح انداختم و شماره‌ی پاشا را گرفتم. بعد از بوقی بلافاصله پاسخ داد:

-جونم؟

چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

-با شرط جدید آفرین خانم چیکار کنیم؟ از کجا معلوم ثروتش به تو برسه؟

اندکی مکث کرد و سپس با دلخوری گفت: "علیک سلام!"

بازدمم را به بیرون فرستادم و آرام‌تر از قبل سخن گفتم:

-سلام... خوبی؟

-تو زنگ بزنی بهم و من خوب نباشم؟ مگه داریم مگه می‌شه؟

کم‌کم داشت عصبی‌ام می‌کرد. سکوت را ترجیح دادم و خودش جواب سؤال پیشینم را داد.

-دیگه شرطیه که گذاشته شده. منم ازش بی‌خبر بودم باور کن. ولی نگران نباش؛ من یا می‌برم یا نمی‌بازم. حالت دیگه‌ای نداره. مسیح مرد تجارت نیست،

ولی من هستم. فوقش اگر بدبیارم و مسیح هم تونست کارخونه‌اش رو خوب اداره کنه، ثروت بینمون تقسیم می‌شه. همون نصفش هم کلیه بهشته .

-به فرض محال اگر باختی چی؟

آرام خندید و گفت:

-خودم اون قدر دارایی دارم که نذارم غصه‌ی پول از دست رفته رو بخوری.

نفسی راحت کشیدم و زمزمه کردم:

-خوبه!

عصبی شد و تشر زد:

-می‌شه لااقل وانمود کنی فقط به خاطر پول زنم نمی‌شی؟ می‌شه کاری کنی خیال

کنم دست کم یه کوچولو دوستم داری؟

چقدر مزخرف می‌گفت! نگاهی به در اتاق انداخته و سعی کردم بلندی صدایم را

کنترل کنم:

-ما از اولش قرارمون مشخص بود پاشا. من فقط به خاطر مامانمه که می‌خوام

زنت بشم. فقط واسه اینه که می‌خوام دنیا رو به پاش بریزم... تو هم با همین

نقشه منو ترغیب کردی. پس بیا واسه هم فیلم بازی نکنیم.

اندکی درنگ کرد و بعد، با حالتی برزخی گفت:

-فردا می‌بینمت.

فردوس جلوی چشمانم قدم رو می‌رفت و من دم به دم به او پشت چشم نازک می‌کردم. دستی به شومیز آسمانی‌رنگم کشیدم و از جایم برخاستم و سمت آشپزخانه رفتم. نگاهی به میوه‌های چیده شده در ظرف انداختم و به کابینت تکیه زدم و بدون اینکه به فردوس نگاه کنم، گفتم:

-من نمی‌دونم اون سر پیازه یا ته پیاز که بدو بدو رفتی بهش گفتی امشب بیاد! پردیس در حالیکه داشت با گوش‌اش بازی می‌کرد، با بی‌خیالی زمزمه کرد:

-بابا دقیقاً خود پیازه. اگر اون رضایت نده، هیچی به هیچی.

حرصی نگاهش کرده و دندان ساییدم:

-من اصلاً به اجازه‌ی اون احتیاجی ندارم. نامه از دادگاه می‌گیرم و خلاص.

فردوس که پیراهنی جذب و چهارخانه با شلوان کتان مشکی پوشیده و حسابی دخترکش شده بود، تشر زد:

-بسه دیگه! یه ذره حجب و حیا داشته باش.

لبخندی دندان‌نما تحویلش دادم و گفتم:

-مثل کی مثلاً؟!

چشمانش را گرد کرد و شاخک‌های مملکت‌خانم تکان خورد، اما صدای زنگ آیفون مجال بحث نگذاشت. فردوس در را باز کرد و با پردیس به استقبال پدرم رفتند. مادرم هنوز در اتاقش بود و حالش دست کمی از من نداشت و شاید به

مراتب بدتر هم بود. گذاشتم همان بدبخت‌ها از پدرم استقبال کنند و نزد مادرم رفتم. جلوی آینه‌اش نشسته بود و خودش را مشغول آرایش کردن نشان می‌داد. پشت سرش رفتم و در آغوشش گرفتم. از داخل آینه نگاهم کرد و دست روی بازویم گذاشت و لبخندی ساختگی زد:

-بابات اومد؟

روی موهایش را بوسه زدم و سر روی سرش گذاشتم. چه بوی خوبی می‌داد
مادرم! بهشت و پردیس و فردوس او بود؛ نه من و خواهر و برادرم.

-آره اومد. ماما می‌دونی... بوی درخت سنجید می‌دی!

خندید و یک دستش را طرفی از صورتم گذاشت:

-حالا بوی خوب می‌ده یا بد؟

محکم‌تر در آغوشش گرفته و صدای سلام و احوال‌پرسی پردیس و فردوس با
فتاح توی گوشم زنگ زد.

-بهترین عطرها رو ازش می‌گیرن .

دستم را کشید و مرا از خودش جدا کرد. روی تخت روبه‌رویش نشستم و او با
چشمانی ریز شده نگاهم کرد و موشکافانه پرسید:

-یه چیزی بپرسم قول می‌دی راستشو بگی؟

سر به بله تکان داده و دست روی قلبم گذاشتم:

-قسم می‌خورم.

دستش را آرام روی سرم زد و با خنده گفت:

-دیوونه‌ی دلک! بگو ببینم به خاطر پول می‌خوای با این پاشا وصلت کنی؟
چهره‌ام جدی شد و سر به نه تکان دادم. به خاطر پول نبود؛ فقط برای مادرم بود.
برای زندگی راحت او، برای اینکه دماغ فتاح بسوزد و... به خاطر پول
نمی‌خواستم زن پاشا بشوم.

مادرم اخمی کرد و گفت:

-بگو به جون مامان به خاطر پول نیست.
بغضم را نگه داشتم و زمزمه کردم:

-به جان تو که عزیزترینمی به خاطر پول نیست.

فرار را بر قرار ترجیح دادم و بیرون رفتم. بدون اینکه به سلام فتاح توجهی نشان
دهم، خودم را داخل اتاقم انداختم. چرا مردی که یک زن دیگر و ثروت هنگفت
او را به زن و بچه‌هایش ترجیح داد، باید در مراسم خواستگاری دخترش باشد و
اجازه‌ی ازدواجش را بدهد؟ او اگر بلد بود درست تصمیم بگیرد، برای خود و
زندگی‌اش می‌گرفت. به تراس رفتم و از روی نرده‌ها خم شدم. اشک‌ها از
چشمانم سر خوردند و پایین تراس توی حیاط افتادند. نفس عمیق می‌کشیدم تا
آرام شوم. اما دلم لحظه‌ای قرار نمی‌گرفت. اضطراب داشتم و از آینده
می‌ترسیدم، از پاشا و شناختی که رویش نداشتم وحشت به دلم افتاده بود. اما
هرچه دلهره داشتم باید تحمل می‌کردم، چون دیگر تصمیمم را گرفته بودم.

نگاهی به تراس اتاق یارا انداختم و آب‌بینی‌ام را بالا کشیدم. گلویم را صاف کرده و صدایش زدم:

-یارا؟ یارا میای اینجا؟

خم شدم و چند تقه به در تراسش زدم. بعد از چند لحظه آمد و با لبخندی کمرنگ گفت:

-تو اینجاایی؟! مگه قرار نیست خواستگار بیاد؟

نگاه از او دزدیده و سربه‌زیر گفتم:

-می‌شه یلدا رو صدا کنی بیاد؟

در آن لحظه به یک همجنس احتیاج داشتم تا حرف‌های دخترانه‌ام را بشنود. یک دم جنسیت مهم شد و من یلدا را خواستم.

-یلدا سرکاره.

آهی کشیدم و رو از او گرفتم:

-باشه. ببخشید مزاحمت شدم.

در را هل داد و خواست برود، اما ایستاد و صورتش را سمت من چرخاند:

-چیزی شده؟

اندکی درنگ کرد و چشمانش با دقت بین اجزای صورتم چرخ خورد:

-ببینم باز تو گریه زاری راه انداختی؟!

همین یک جمله کافی بود تا به هق هق بیفتم. کف زمین داغ تراس افتادم و دلم
اما داغ تر بود. از میان نرده ها رد شد و خودش را به من رساند. روبه رویم نشست
و صدایم زد:

-بهشته، با آه و ناله هیچی حل نمی شه. چرا سعی نمی کنی به جای اینکه ببازی،
یه تصمیم درست بگیری؟

چنگی به موهای گره خورده ام زدم و جیغی خفه کشیدم:

-دارم دیوونه می شم یارا. اصلاً نمی دونم باید چیکار کنم.

مچ هر دو دستم را گرفت و از موهایم جدا کرد.

-نکن روانی موها تو کندی! بهشته... بیا و این خواستگاری رو به هم بزن. دختر

تو و این یارو تو لول هم نیستین.

مات نگاهش کردم. شاید حق با او بود. لب تر کرده و مردد گفتم:

-پس مامانم چی؟!

دندان قروچه ای کرد و حرصی گفت:

-مامانت؟ فکر می کنی مامانت اگر بفهمه داری به خاطر اون خودتو بدبخت

می کنی چه حالی می شه؟

لب هایم را داخل دهانم جمع کردم و خیره به یارا نجوا کردم:

-به هم می زنم... راست می گی؛ خواستگاری رو به هم می زنم.

لبخند زد و سر به تأیید تکان داد و برخاست:

-آفرین، اینه!

دستش را سمت دراز کرد تا کمکم کند بلند شوم. تکانی به خودم دادم و خواستم دست او را بگیرم که موبایلم هم زمان زنگ خورد. با دیدن نام مسیح دستم را انداختم و تماس را وصل کردم.

-الو سلام.

بدون اینکه جواب سلامم را بدهد، فوری و بی وقفه گفت:

-خوب گوشاتو وا کن بین چی می گم. تو نباید با پاشا ازدواج کنی. من همین الان فهمیدم که اون...

بین حرفش رفتم و جیغ جیغ کنان گفتم:

-باز تو فتوا دادی؟ به تو چه ربطی داره آخه؟

عربده کشید:

-احمق واسه خاطر خودت می گم. اون آدم...

تماس را قطع کرده و گوشی ام را خاموش کردم. پرحرص به صفحه ی موبایلم چشم دوختم و لب هایم را روی هم فشردم. با صدای یارا چشم از آن گرفته و زل او شدم.

-چی شده؟

چطور باید عصبانیتم را خالی می کردم؟ تکلیف قلب ترک خورده ام چی می شد؟!
مسیح چرا مرا به بازی گرفته بود؟! چرا هیچ وقت آدم نمی شد؟ چرا دمش
مسیحاسی نبود و تنها نفسم را می گرفت و جانم را؟!
بازوی یارا را گرفتم و بلند شدم و با دندان هایی قفل هم گفتم:
-جواب رد نمی دم یارا. مامانم هیچی نمی فهمه از این ماجرا... نمی دارم بفهمه .
و ا رفت و ا برو در هم کشید:

-مسیح بود؟

سر به بله جنباندم. به تراسش برگشت و در حالیکه داخل اتاق خود می رفت،
گفت:

-پس واسه لج و لجبازی با مسیحه که می خوا ی گند بزنی به زندگیت؛ مختاری
بهشته جان... مختاری.

چنگ به موهایم زدم و فریاد کشیدم:

-نه به خاطر لج و لجبازی نیست... بفهم، به خاطر اون نیست.

داشتم خودم را گول می زدم. هم به خاطر مسیح بود و هم به خاطر مادرم. اما من
نمی خواستم پیش خود اعتراف کنم که بازی بچگانه ای که راه انداخته بودم، دو
دلیل داشت. سعی می کردم قسمت مسیحش را ندید بگیرم. یارا پوزخندی زد و
در را بست. نفسم را پرآه بیرون داده و به داخل برگشتم. گوشه ای نشستم و
آرام لای در را باز کردم تا صدای صحبت فتاح با بچه هایش را بشنوم. در حال

خندیدن بودند و من برای لحظه‌ای از پردیس و فردوس متنفر شدم. نمی‌توانستم درک کنم چطور با آدمی که رهایشان کرده می‌توانند دل بدهند و قلوبه بگیرند. شاید هم ایراد از من بود که واقعیت را می‌دانستم! آن بین صدای مادرم را هم از اتاق بغل می‌شنیدم که داشت با تلفن صحبت می‌کرد. همان حین فتاح گفت:
-مسیح چند بار تماس گرفته گوشیم سایلنت بوده. فردوس جان به تو زنگ نزده؟

فردوس پس از چند لحظه پاسخ داد:
-نه تماسی نداشتم.

حدسش سخت نبود که مادرم داشت با مسیح صحبت می‌کرد. برخاستم و در اتاق را کامل باز کردم و خارج شدم. همان لحظه زنگ آیفون به صدا در آمد و من با حالت دو نزد مادرم رفتم. مادرم تماس را قطع کرده بود و داشت هول‌هولکی جوراب شیشه‌ای‌اش را می‌پوشید. کنارش نشستم و او گفت:
-خوب شد اومدی. بهشته تو این پسره رو خوب می‌شناسی دیگه؟
لب روی هم فشرده و پرسیدم:

-مسیح زنگ زده بود؟

نگاهم کرد و ابروهایش در هم گره خورد:
-جواب سؤالمو بده.

دستش را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم:

-یه بار به جون تو قسم خوردم به خاطر پول زن پاشا نمی‌شم. حرفمو باور کن
زندگی من. حرفمو باور کن که حاضرم دنیا نباشه اما تو اخم به چهره‌ات نشینه.
پیشانی‌ام را بوسید و پردیس با صدایی بلند گفت:
-بیاین دیگه... اومدن.

سمت در رفتیم و مادرم اما مرا نگه داشت.

-جونمو قسم خوردی. مرگم قسم بخور... قسم بخور دوستش داری و برات
مهمه. قسم بخور شده دنیات که حاضری بشی دنیاش.
جدی نگاهش کردم و اشکم چکید:

-مامانم، تو دنیا برای من هیچ‌چیز و هیچ‌کس مهم‌تر از تو نیست. من هرکی
بودم، هرکی هستم و هرکی می‌شم فقط به خاطر عشق به توئه. تو نقطه‌ی
پرگارمی، من دورت می‌گردم.

صورتش را بوسیدم و او با لبخندی که بیشتر شبیه گریه بود، اشکم را پاک کرد و
هر دو با هم به پذیرایی رفتیم.

در خانه باز بود و فردوس، پردیس و فتاح با لبخند به آدم‌های داخل راهرو نگاه
می‌کردند. با سرعت خودمان را به آنها رساندیم و من کنار مادرم ایستادم. اول از
همه آفرین خانم هن‌وهن کنان داخل آمد و با لبخند سلام داد. مادرم با خجالت
گفت:

-سلام خوش اومدین. تو رو خدا ببخشید... این آسانسور همیشه‌ی خدا خرابه.
آفرین خانم لبخندی به مادرم زد و نگاهش چرخید سمت فتاح. تبسمش به
پوزخند تبدیل شد و زمزمه کرد:
-اختیار دارین، تقصیر شما نیست که!
همان لحظه عاشق آفرین شدم. پدر و مادر پاشا و در آخر خودش، وارد خانه
شدند. پردیس زیر گوشم پیچ زد:
-یکی یه دونه، خل دیوونه.
لبخندم را جمع کردم و بعد از سلام و علیک با همه نگاهم به پاشا دوخته شد.
جلو آمد و سبد گل بزرگش را جلویم گرفت:
-سلام عزیزم. چطوری یا نه؟
باورم نمی‌شد شب خواستگاری هم مزه پیراند! با چشمان گرد شده نگاهش
کردم که فتاح سبد را از دستش گرفت:
- خوش اومدی پاشا جان... بفرمایید.
لبخند پاشا محو شد و حرصی نگاه از فتاح گرفت. من و پاشا و خانواده‌اش تنها
در یک چیز اشتراک داشتیم؛ نفرت از فتاح! روی مبل‌ها جای گرفتیم و من کنار
مادرم نشستم. خونگرم و صمیمی بودند؛ مخصوصاً آفرین خانم. پاشا داشت با
چشمانش را می‌خورد و این را همه فهمیده بودند. حتی نمی‌توانست زبان به دهان

گیرد و لحظه‌ای سکوت کند! بعد از صحبت‌های کلیشه‌ای ابتدایی، پاشا مسیر بحث را به موضوع اصلی کشاند و گفت:

-راستش بیشتر نیویورک هستم تا تهران. اون چند ماهی هم که ایرانم به لطف مامان و بابا دائماً تو مهمونی و جشنم و روزهای بیکاریم هم به رستوران شخصیم رسیدگی می‌کنم. در حقیقت من بهشته رو هم تو یکی از همین جشن‌ها دیدم. اولین بار تولد هجده سالگی مسیح بود. دیگه سالی یه بار تو تولد می‌دیدمش و پارسال تصمیم گرفتیم بیشتر با هم آشنا بشیم.

جناب نابغه اولین سوتی را داد؛ من به مادرم گفته بودم که چند سال است با پاشا رابطه دارم. لب گزیده و زیر چشمی به مامان رویا چشم دوختم. اما او داشت با لبخندی خونسرد به پاشا نگاه می‌کرد. فتاح هم که اصلاً مهم نبود. البته نه که اهمیتی نداشته باشد، اما برای من انگار وجود خارجی نداشت. پاشا پا روی پا انداخت و با لبخند مضحکش ادامه داد:

-این شد که ما به هم علاقه‌مند شدیم و تصمیم به ازدواج گرفتیم .

آرام خندید و همان بین افزود:

-مامانی هم که اون پیشنهاد رو داد گفتیم هرچی سریعتر دست به کار بشیم و به همین دلیل امروز مزاحمتون شدیم.
فتاح با لبخند گفت:

-مراحمین. عجیبه که ما تا حالا خبردار نشده بودیم. معمولاً مسیح در مورد این جور چیزا نخود تو دهنش خیس نمی خوره.

خندید و نیشخندی روی لب پاشا نشست و پاسخ داد:

-البته شما که احتمالاً نمی تونستین خبردار بشین چون پیش بهشت زندگی نمی کنید. مسیح هم خودمون نخواستیم چیزی بفهمه. زیادی تو کار آدم فضولی می کنه و سرک می کشه.

ته دلم از حاضر جوابی پاشا نسبت به فتاح خوشم آمد. اصلاً این حرکتش دلیل محکمی بود تا با او ازدواج کنم. پوزخندی زدم و زیرچشمی نظری به فردوس و پردیس که اخم بر چهره داشتند، انداختم. کمی دیگه صحبت کردند و مادر پاشا خواست که من و پسرش به اتاق برویم و صحبت کنیم. سرپا ایستادم و پاشا هم کتش را مرتب کرد و خواست بلند شود که مادرم بی حرف پس و پیش، نفسی عمیق کشید و گفت:

-اجازه می دین اول فکرامونو بکنیم و صحبتشون بمونه برای مراحل بعد؟
پاشا که نیم خیز شده بود، در جایش خشک شد و چشمان متعجبش را به من دوخت. شانه بالا انداخته و زل مادر پاشا شدم که گفت:

-یعنی صحبتشون هم بمونه برای بعد؟!
مادرم بله ای گفت و سر تکان داد. پدر پاشا خجل خندید و با صورتش سرخ شده گفت:

-خانم در جریانید که... نمی‌شه این مسئله رو زیاد کش داد.

مامان رویا اخم ریزی کرد و پاسخ داد:

-بله متوجهم. زیاد منتظرتون نمی‌ذاریم. به هر حال من آخر این هفته بهتون خبر

می‌دم؛ چه جواب مثبت باشه و چه منفی!

بر و بر خیره‌ی مادرم شدم. پاشا صدایم زد و با لنگه ابرویی بالا رفته، سرش را

تکان داد:

-بهشته همه چیز اوکیه؟

از رفتارهایش خجالت می‌کشیدم. داماد مگر آنقدر پررو می‌شد؟ حتی پوریا هم

در این حد بی‌حیا نبود! مادرم به جای من پاسخ داد:

-بله پسرم. فقط مهلت واسه فکر کردن می‌خوایم و فکر کنم این مسئله کاملاً

طبیعیه.

پاشا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که آفرین خانم پیش‌دستی کرد:

-مشکلی نیست. درسته باید فکر کنید و حق دارین.

نمی‌دانم چه مدت دیگر ماندند و از وجنات و حسنات پسر دردانه‌شان گفتند. اما

مادر من لام تا کام صحبت نمی‌کرد هیچ حرفی در مورد من نمی‌زد و دست کم

سؤالی هم نمی‌پرسید. ساعت نه شب بود که منظرمان را ترک کردند و با

رفتیشان فردوس به آشپزخانه شیخون زد و در حالیکه برای خودش از غذای

ظهر می‌کشید، غر زد:

- چرا نمی رفتن؟ مردیم از گشنگی!

پردیس به حرف او خندید و من دنبال مادرم که داشت سمت اتاقش می رفت راه افتادم.

-مامان وایستا... این چه کاری بود کردی؟!

نمی ایستاد! بازویش را گرفتم و او را وادار به توقف کردم. با بی قراری جلویش رفتم و گفتم:

-مامان قرار بود همه چیز زود تموم بشه. چرا یه هفته واسه فکر کردن وقت خواستی؟

انگشت پشت پلک های خسته اش کشید و نجوا کرد:

-اون یه هفته هم واسه این بود که بهشون بی احترامی نشه و نگن زود ردمون کردن، وگرنه جواب من مشخصه؛ تو با پاشا ازدواج نمی کنی.

پوزخندی صدا دار زده و دست به کمر گذاشتم:

-ها ها. خودت تنهایی این تصمیمو گرفتی؟!

فتاح خودش را وسط انداخت و گفت:

-چی شده مشکل چیه؟

یک آن فشار عصبی مرا زیر دست و پایش له کرد و جیغ زدم:

-تو هنوز اینجایی؟ از خونه ی ما برو بیرون... تو کار ما دخالت نکن.

فردوس و پردیس خواستند دخالت کنند که مادرم تشر زد:

- شما دخالت نکنید...

و بعد رو به پدرم پر اخم زمزمه کرد:

-لطفاً برو بیرون.

دهان فتاح باز ماند و هاج و واج به مامان رویا زل زد. پس از مدتی، اخمی کرد و گفت:

-ولی من باباشم، باید تو این مسئله...

مادرم با همان آرامش قبلش میان کلامش رفت و پاسخ گفت:

-لطفاً برو فتاح.

دستان فتاح مشت شدند و دندان قروچه‌ای کرد و با گام‌های بلند از خانه رفت. عضلات منقبض شده‌ی مادرم با رفتن فتاح باز شدند و روی مبل کنارش وا رفت. سرش پایین بود و صدایش لرز داشت:

-منو با بهشته تنها بذارین... برین بیرون، ده دقیقه بعد بیاین.

خیلی دلشان می‌خواست فضولی کنند، اما جو به وجود آمده را مناسب ندیدند و بی‌حرف شال و کلاه کرده و رفتند. در که بسته شد، آهی کشید و گفت:

-فکر می‌کنی نفهمیدم دوستش نداری؟ فکر کردی نفهمیدم واسه خاطر پول می‌خوای زنش بشی؟ بچه خیال می‌کنی نمی‌دونم کیو دوست داری و به خاطر لج و لجبازی با اون داری با پاشا ازدواج می‌کنی؟
سرش را بالا گرفت و چشمان خیسش را به من دوخت:

-تو جون منو قسم خورده بودی بهشته. جون من واسه تو بی ارزشه؟ مادرتو دوست نداری؟

طاقت نداشتم اشک ریختنش را بینم. خاک بر سر بهشته که دلیل گریه‌ی مادرش شد! جلوی پایش روی زانو نشستم و هق زدم:

-مامان به خدا به خاطر پول نیست. یعنی پول دل‌پیشه... اما نه برای خودم. پر اخم نگاهم کرد و تشر زد:

- چیه؟ می‌خوای خیریه بزنی؟

سر روی زانویش گذاشتم و اشکم روی دامنش چکید. راه چاره‌ای نمانده بود جز گفتن حقیقت!

-پولو می‌خواستم تا تو راحت زندگی کنی. برای اینکه چشم فتاح در بیاد. سرم را با ضرب از روی پایش بلند کرد. چشمانش به دو کاسه‌ی پر خون می‌ماندند. پر بغض اما محکم و قاطعانه از میان دندان‌هایش غرید:

-به خداوندی خدا اگر یه بار دیگه این فکر به سرت بزنه، عاقت می‌کنم. پلک زدم و سیل اشک از چشمانم سرازیر شد. آرام زمزمه کردم:

-ببخشید مامان. اصلاً تو... از کجا فهمیدی من اونو دوست دارم؟

پوفی کشید و بعد از اندکی درنگ پاسخ داد:

-خودم شک کرده بودم، اما مسیح منو مطمئن کرد.

دهانم باز ماند و چشمانم تا آخرین حدشان گشاد شدند. قدرت تکلم را از دست دادم و لب‌هایم لرزیدند. از روی مبل پایین آمد و روبه‌رویم نشست.

موهایم را از جلوی صورتم کنار زد و شانهایم را گرفت. گرد طلایی لبخندش را به روی دل غمزده‌ام پاشید و صورتم را بوسید:

-آخه قربونت برم چرا از من مخفی کردی؟ من و تو که همیشه با هم رفیق بودیم. کم و کاستی‌ای تو رفتارم دیدی که فکر کردی باید ازم مخفی کنی؟

او را بغل گرفتم و سر روی شانهایم نهادم. نفسی عمیق کشیدم و عطر سنجید را به ریه‌هایم فرستادم.

-مامان... می‌دونی چرا نگفتم؟ چون اون آدم اشتباهیه. چون... چون منو دوست نداره. مسیح چی گفت بهت؟

لب گزیدم و احساس شرم کل وجودم را گرفت. دستش را نوازش‌وار به کمرم کشید و گفت:

-خیلی هم پسر خوییه. چرا می‌گی اشتباهی؟ بعدم از کجا معلوم دوستت نداشته باشه؟ مسیح بهم گفت خیلی باهاش صمیمی هستی.

و بعد با خنده افزود:

-گفت اسمشو تو گوشت ساقه‌طلایی سیو کردی.

قلب پر حرارت من به یکباره منجمد شد. برای چند دقیقه خیال کردم مسیح فهمیده که دوستش دارم، اما او خنگ تر و احمق تر از این حرف‌هاست. از آغوش مادر من کنده شدم و با نومییدی تمام به چشمانش زل زدم:

-مسیح گفته من یارا رو دوست دارم؟!!

مادر من گیج و گنگ نگاهم کرد:

-آره دیگه. چطور؟

نفسم را پر آه بیرون دادم و روی زمین طاق‌باز دراز کشیدم.

-این مسیح خیلی دهن‌لقه.

دروغ چند من به حساب می‌آمد؟! از دستم در رفته بود. پوزخند زنان به سقف خانه خیره شدم و دستانم را زیر سرم سراندم. مادر من از جایش برخاست و گفت:

-صبر کن گوشیمو بیارم. مسیح یه سری عکس فرستاده از این پسره پاشا. آقا

اون سر دنیا دوست دختر داره. ماریجوانا می‌کشه و حسابی خوش‌خوشانه.

در جایم نیم‌خیز شدم و چشمانم از حدقه درآمده‌ام را به مادر من که داشت از اتاقش برمی‌گشت دوختم. جلویم نشست و عکس‌ها را یک به یک باز کرد. پاشا در کلاب و استخر کنار یک دختر زیبا بود. ماما یک فیلم هم پلی کرد که کنار همان دختر ماریجوانا می‌کشید. دهانم از فرط تعجب باز ماند:

-مسیح اینا رو از کجا پیدا کرده؟

مادرم گوشی را کنار گذاشت و برخاست. همان حین که داشت خانه را مرتب می کرد، گفت:

-دختره رو توی اینترنت پیدا کرده. باهاش صحبت کرده و اونم براش اینا رو فرستاده. دختره گفته خانوادهی پاشا راضی به ازدواجشون نیستن و اونو تحت فشار گذاشتن تا با یه دختر ایرانی ازدواج کنه. دختره هرچی دم دستش بوده فرستاده تا جلوی ازدواج پاشا رو بگیره.

تلخندی روی لبم نشست و سر به افسوس تکان دادم و در دلم لندلند کردم: "اینم از عاشق دلخسته‌ی ما!"

ناگهان ترس و دلهره تمام وجودم را لرزاند. مسیح کودن که فکر می کرد من به یارا علاقه مند هستم و مشکلی نبود. اما اگر جواب رد به پاشا می دادیم، او همه چیز را به مسیح می گفت. باید چه کار می کردم؟! چه خاکی بر سرم می ریختم که آبرویم نرود؟ مادرم که محال ممکن بود به ازدواج من با پاشا رضایت دهد و بدون رضایت او من یک قدم دیگر هم بر نمی داشتم. پس وصلت با پاشا کنسل شد. اما تا آخر هفته که مادرم با آنها تماس می گرفت و جواب را می گفت وقت داشتم. باید تا آن روز کاری می کردم. چند روز مانده بود؟! دو روز... فقط دو روز! با آمدن فردوس و پردیس، به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم. صدایشان را می شنیدم که داشتند در مورد پاشا و من سؤال می کردند. مادرم یک جمله گفت و تمام: "با هم ازدواج نمی کنن."

پردیس پرسید: “پس مگه همدیگرو دوست ندارن؟”

فردوس پاسخ داد:

-بابا این که دیگه پرسیدن نداره. بهشته از اول سایه‌ی پاشا رو با تیر می‌زده، حالا بیاد بهش علاقه‌مند بشه؟! من خواهرمو خوب می‌شناسم. از مردای بور و بی‌ادب بدش میاد.

پوزخندی روی لبم نشست و اشکم روی بالش غلتید و در یک نقطه محو شد.
-منو می‌شناسی داداشم؟ شما که اینقدر خوب روم شناخت دارین، چرا هیچ وقت نفهمیدین مسیحو دوست دارم؟! چرا این همه عشق رو کسی از تو نگاهم نمی‌خونه. چرا به چشم هیچ کدومتون نمیام؟

آهی کشیدم و تماس‌های پاشا را بی‌جواب گذاشتم و در گالری گوشی دنبال عکس‌های مسیح گشتم. روی پوشه‌ی عکس‌هایش کلیک کردم. دنبال یک عکس دو نفره گشتم. دو نفره زیاد داشت؛ خیلی زیاد، اما نه با من! حتی یک عکس دوتایی هم نداشتیم. تلخندی زدم و روی تک‌عکس مورد علاقه‌ام کلیک کرده و گوشی را روی سینه‌ی چپم گذاشتم. لرزش گوشی‌ام خط روی اعصابم انداخت. با نگاهی به صفحه فهمیدم که دوباره پاشاست. مجبور به پاسخ بودم؛ وگرنه ول نمی‌کرد! نفسی عمیق کشیده و پاسخ دادم:

-هن؟

-چرا جواب نمی‌دی تو؟ مد جدید اروپاست؟

حسابی کف‌ری شده بود. چشم در کاسه چرخانده و گفتم:

-نبودم... حالا که جواب دادم. چیه؟

-مامانت واسه چی گفت تا آخر هفته وقت می‌خواد؟

آب دهانم را قورت داده و توجیه کردم:

-خب حالا مثلاً چی می‌شه؟ مامانیت هم که مشکلی نداشت. کاسه‌ی داغ‌تر از

آش شدی؟

مدتی سکوت کرد و من اما داغی صدای نفس‌های تند و حرصی‌اش را از پشت

گوشی هم می‌توانستم حس کنم. عاقبت پرغیظ زمزمه کرد:

-فردا حوالی ساعت دوازده یک کجایی؟

-از صبح می‌رم رادیو تا ساعت دو.

با حالتی دستوری گفت:

-میام دنبالت... فعلاً.

و تماس را بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشد، قطع کرد! میرغضب خیره به

صفحه‌ی گوشی شدم و بعد آن را روی عسلی کنار تختم انداختم.

-گند بزنن این زندگی نکبتی رو که این خرچسونه هم واسه من قیافه میاد!

پیام‌های مسیح را باز کردم و همان عکس‌ها و فیلم را دیدم. برایش تایپ کردم:

“راحت شدی فرستادی واسه مامانم؟”

چند دقیقه بعد زنگ زد. عصبی بودم و سرش همه‌ی ناراحتی‌ام را خالی کردم:

-مگه تو کار آگاه علوی ای که به همه چی سرک می کشی مسیح؟

خندید:

-چی شد؟ به هم خورد؟

چشم در کاسه چرخانده و بازدمم را از بینی بیرون فرستادم:

-به لطف جنابعالی بله.

باز هم با همان لحن شوخ و شنگش گفت:

-پس زنگ بزمن به پاشا بگم این شکست هیچی از ارزش هات کم نمی کنه.

فوری گفتم:

-نه نه نه، اصلاً. فعلاً بهش گفتیم می خوایم فکر کنیم. تو هم بهش نگو.

-خب چرا نفهمه؟

گلویی صاف کرده و حاشا کردم:

-خب من دوست ندارم الان بفهمه. لطفاً به خواسته ام برای یه بارم که شده

احترام بذار گوسفند خان.

-باشه پس فعلاً بهش تسلیت نمی گم.

لب تر کرده و انگشتانم را بین موهای گره خورده ام بردم و مشغول باز کردنشان

شدم:

-هدف تو چی بود از این کار؟ برای تو چه فرقی می کنه با کی ازدواج کنم آخه؟

جدی شد و پاسخ داد:

-تو و پاشا چی فکر کردین؟ که من اینجا می‌شینیم شما پول‌های مامانی رو
هاپولی کنید یه آبم روش؟ من که فهمیدم تو دوستش نداری! از چشمات نفرت
می‌باره.

بغضم گرفت و اشکم چکید. پس همه‌ی این کارها برای پول بود! لیوان آب از
چند شب پیش مانده‌ی روی عسلی را برداشتم و لجن‌زارش را سر کشیدم. بغضم
را که فرو فرستادم، نجوا کردم:
-از چشمام فقط نفرت می‌باره؟
گیج و گنگ پرسید:

-ها؟

پوزخند بر لبم نشست و بی‌اختیار پچ زدم:
-تا حالا عشق از چشمام نباریده؟ مثلاً!
خندید:

-چرا چرا. دیدم به او ساقه طلاییت چجوری نگاه می‌کنی. اون از پاشا بهتره...
بچسب به همون. البته اگر بازم جواب سلامتو می‌ده با این کاری که کردی.
لبخندی کج کنج لبم نشست و زیر لب گفتم: “چشمات مشکل دارن به خدا”!
-ها؟

دندان ساییدم و غضبناک پرسیدم:

-کاری نداری علوی جان؟

اندکی درنگ کرد و سپس آرام و جدی گفت:

-بین آدری! باور کن بیشتر به خاطر خودت سعی کردم جلوی ازدواجت با پاشا رو بگیرم. اون آدم مناسب تو نیست. تو ظریفی... حساسی. زندگی با اون آدم سختی‌های خودشو داره. اولیش اینه که باید با دوست‌دختر آمریکاییش کنار میومدی. دومیش ماریجوانا کشیدنشه و می‌دونم تو چقدر از مواد بدت میاد. سومیش هم...

بین حرفش رفتم و با خونسردی گفتم:

-بسه، فهمیدم. تو اون وسط مسطای بین تمام مشغله‌های فکری و گیسو و پول و اینا، به فکر منِ ناچیز هم هستی. به خدا که فهمیدم مسیح. کاری نداری؟
تک خنده‌ای زد و ناباورانه و شاید هم به تمسخر گفت:
-بهشته! تو چرا اینجوری‌ای؟ بعضی وقتا به جوری حرف می‌زنی که یه آن حس می‌کنم بهم نظر داری .

قلبم انگار به یکباره ایستاد و لب‌هایم قطع نخاع شدند و دیگر جنب نخوردند.
سکوتم را که دید، ملتمسانه گفت:

-یا خدا. غلط کردم بهشته، به خدا منظوری نداشتم. می‌گم یعنی چرا اینقدر نسبت به رفتارهای من حساسیت نشون می‌دی؟ بابا به خدا من دوستت دارم؛ خیلی زیاد.

حالا قلب ایستاده و مُرده‌ام داشت با سریع‌ترین حالت ممکن می‌تپید. جملات ضد و نقیضش حالم را بد کرده بود و با جمله‌ی آخرش ضربه فنی شدم. به گوش‌هایم شک کردم. گفت مرا دوست دارد؟ گفت مرا خیلی زیاد دوست دارد؟ نکند خواب هستم؟! انگشتانم را سمت بازوی دست دیگرم بردم و نیشگون گرفتم. بیدار و هوشیار بودم و حواسم کاملاً جمع بود. می‌خواستم از خوشحالی جیغ بکشم که افزود:

-من تو رو جای خواهر نداشته‌ام و به اندازه‌ی یه رفیق صمیمی دوست دارم. انگار نه انگار که دختری. رفیقمی، دوستمی... نزدیک‌ترین دوستم از بچگی تا حالا. جنسیتت اصلاً واسه‌ام مهم نیست. من تو رو فارغ از جنسیتت دوست دارم. تو رو خدا از فکر حرفی که زدم بیرون بیا بهشت. معذرت می‌خوام واقعاً. کاش اسمم بهشته نبود، که این بهشت وقتی تنگ دوزخ کلامشان می‌نشست، دلم دچار مرگ می‌شد. قلبم درد گرفته بود. دست رویش گذاشتم و به سختی زمزمه کردم:

-خداحافظ!

-صبر کن آدری، بین من...

مهلتش ندادم و تماس را قطع و گوشی‌ام را خاموش کردم. جنس دل از چه بود که به یکباره می‌گرفت و ول می‌کرد و دوباره...؟ نفسم بالا نمی‌آمد و درد قلب دیوانه‌ام تا مفر استخوانم ریشه دوانده بود. انگار که مسیح پشت قفسه‌ی سینه‌ی

سمت چپم حبس بود، انگشتان دستانش را دور میله‌های استخوانی گره کرده و تکان می‌داد. داد می‌زد و عربده می‌کشید تا او را از آنجا آزاد کنم. می‌خواستم قفسه‌ی سینه‌ی بی‌صاحبم را بشکنم تا او پرواز کند، پر بکشد و برود. زورم نمی‌رسید. ضعیف بودم و ناتوان. نمی‌توانستم او را از بند سینه آزاد کنم. چه عاشق مفلوکی بودم!

-تو چرا اینجا یی؟ حالت خوبه مهرباد؟
و بعد صدای گریه و زاری در آوردم. همکارم آقای پورسلمان به جای شخصیت مقابل با لحن خسته‌ای آه کشید و گفت:
-آره، خوبم عزیزم. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد.
و بعد صدای موسیقی! کاغذها را کنار گذاشتم و از لیوانی که روی میز پیش رویم بود، کمی آب نوشیدم. پورسلمان همانطور که کاغذ دور شکلاتی را باز می‌کرد، رو به من پرسید:
-اوجی چطوره؟ چند وقته ازش خبری نیست!
نگاه از او گرفتم و روی میز خیمه زده و سرم را روی دستانم گذاشتم.
-داره دوماد می‌شه.

تلخ‌ترین خبر عمرم بود. نمی‌دانم چرا روزنامه‌های کثیره‌الانتشار رویش مانور نمی‌دادند! نمی‌دانم چرا در صفحه حوادث نوشته نمی‌شد که قلب دختری بر اثر

ازدواج معشوقش بدجور شکسته است. نمی‌دانم چرا برای هیچ کس مهم نبود
چه بر سر من آمده! پورسلمان تبریک می‌گفت و خوشحالی می‌کرد. کم‌کم
بقیه‌ی همکاران هم فهمیدند و همه‌های شد. پورسلمان با مسیح تماس گرفت و
من بی‌حوصله از ساختمان خارج شدم. داشتم گوشی‌ام را که از دیشبش خاموش
بود، روشن می‌کردم که صدای بوق ماشینی حواسم را پرت کرد. آه... به کل پاشا
را فراموش کرده بودم! شیشه را پایین کشید و نگاه برزخش را به من دوخت.
لرز خفیفی به جانم افتاد و احتمال دادم شاید مسیح حرفی به او زده باشد.
همانطور با آن چهره‌ی عبوسش پرغیظ گفت:

-ساعت دو و ربعه. کجایی پس؟

آدم چیزی بگویم که با سر به صندلی کنارش اشاره کرد:
-بشین بریم.

گلویی صاف و کمی این پا و آن پا کردم:
-کجا؟

بروبر نگاهم کرد و بعد با طلبکاری پاسخ داد:
-یه جایی که صحبت کنیم. بشین گفتم.

خوب بود که زنش نمی‌شدم؛ وگرنه مرا با برده‌اش اشتباه می‌گرفت! باید تا دو
روز با دلش راه می‌آدم و فکر چاره می‌کردم. اگر شک می‌کرد دودمانم را به

باد می‌داد. نفسی عمیق کشیدم و بی‌حوصله سمت صندلی شاگرد رفتم و سوار شدم.

هنوز در را کامل نبسته بودم که ماشین از جا کنده شد. با دستپاچگی رو به او توپیدم:

-اوی، مگه سر می‌بری؟

چیزی نگفت و لب‌هایش را روی هم فشرد. چند ثانیه بعد، ضبطش را خاموش کرد و بر خلاف ظاهر پر تشویشش، آرام گفت:

-دیشب ناتالی بهم زنگ زد. جوابشو ندادم که پیام داد و گفت که چی کار کرده.

من نمی‌دونم مسیح، اونو از کجا پیدا کرده. اما مطمئنم اون عکسایی که ناتالی

بهش داده رو نشونت داده. چرا به روم نمی‌اری؟ چرا ازم نمی‌پرسی اونا چی

بودن؟ سکوتت آزاردهنده است بهشت؛ منو به شک و شبهه میندازه.

به جای اینکه جواب سؤال اصلی‌اش را بدهم، پرسیدم:

-چه شک و شبهه‌ای؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و سرعت ماشین را زیاده‌تر کرد. ناگهان فریاد کشید:

-بین... همین رفتارات آدمو مشکوک می‌کنه؛ به جای اینکه در مورد ناتالی

پرسی، ازم می‌خوای بهت بگم به چه چیزی شک کردم.

لب تر کرده و رو از او گرفتم. گلویی صاف کرده و گفتم:

-خب ناتالی... به من مربوط نمی‌شه. این مسئله یه چیزیه مربوط به گذشته‌ی

تو... مثل مسیح واسه من.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و آرام پرسید:

-حرف حساب مامانت چیه؟

دوباره به جان گلویم افتادم؛ صافش کرده و گفتم:

-هیچی، فقط... فقط می‌خواد تحقیق کنه.

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

-یعنی می‌خوای بگی اون عکسا به دست ننه‌بابات نرسیده؟

آخ که چه اشتباهی کردم سوار ماشینش شدم. چیزی نگفتم که ادامه داد:

-من مطمئنم مسیح عکسا رو بهشون نشون داده.

منومن کنان گفتم:

-بین خب... خب آره دیدن. فتاحو نمی‌دونم ولی مامانم دیده. اما من گفتم اینا

واسه گذشته‌ی توئه و...

میان حرفم دوید و دوباره فریاد کشید:

-اون فیلم رو هم دیدن؛ همون که با ناتالی ماریجوانا می‌کشیدم. مامانت می‌خواد

منو رد کنه. فکر کردی من خرم مزخرفاتتو باور کنم؟!

لب روی هم فشرده و پرغیظ تماشایش کردم. او غلط اضافه کرده بود و من داشتم جواب پس می‌دادم. عنان از کف دادم و لبخندی حرصی روی لب‌هایم نقش بست:

-می‌دونی چیه؟ آره می‌خوان ردت کنن. می‌خوایم ردت کنیم. هر گوهی خواستی خوردی، بعد اومدی سراغ من؟! کدوم احمقی تو رو قبول می‌کنه که من بکنم؟

صورتش با هر کلمه‌ای که از دهان من خارج می‌شد، بیشتر به رنگ انار درمی‌آمد. گوشه‌ی خیابان نگه داشت، در سمت مرا باز کرد و از ماشین به بیرون هلم داد. بعد هم در حالیکه من داشتم خودم را از کف خیابان جمع می‌کرد و حسابی عصبی و شاکی بودم، عربده کشید:

-بدبخت گدا، فکر کردی بهتر از من گیرت میاد؟ از سرت هم زیادی‌ام. بعد هم فکر نکن ساکت می‌شینم. به جان خودم همین الان می‌رم سراغ عشقت. و واژه‌ی “عشق” را آنقدر غلیظ و پرتمسخر گفت که پشتم لرزید. بعد هم گازش را گرفت و رفت. با خجالت به اطرافم نگاه کردم. خدا را شکر که در آن ساعت از روز، افراد زیادی در خیابان نبودند. اما همان چند نفر هم با نگاه‌های مختلف و پرمعنی زل من شدند. لب گزیده و با حالت دو آن خیابان را ترک کردم. جلوی کوچه‌ای، خم شدم و نفس‌زنان دستانم را روی قاپک‌هایم گذاشتم. مسیح نباید از علاقه‌ام بویی می‌برد... نباید این اجازه را می‌دادم. آن همه سال غرورم را حفظ

کردم. آن همه سال دوست دخترهای رنگارنگش را دیدم و دم نزدم، حالا که داشت داماد می‌شد، نباید می‌فهمید. خدایا... خدایا !

داخل کافه‌ای شدم و نفسی تازه کردم. باد کولر به تن ملتهبم خورد و کمی آرامم کرد. لیوان آب پیش رویم را سر کشیدم و بی‌توجه به اسموتی‌ای که سفارش داده بودم، شماره‌ی یارا را گرفتم. چرا که به جز پاشا تنها او از علاقه‌ام به مسیح خبر داشت و من فقط می‌توانستم از او کمک بخواهم؛ البته با شرمندگی فراوان!

بعد از چند بوق با صدایی خواب‌آلود جواب داد:

-جانم؟

لب گزیده و خجل گفتم:

-سلام. بیدارت کردم؟ ببخشید.

با همان صدای بم گرفته‌اش خندید:

-سلام. دیگه وقت بیدار شدنم بود، عیب نداره.

لب تر کرده و دنبال جمله‌ی مناسب گشتم. سکوتم را که دید، پرسید:

-چیزی شده؟

آهی کشیده و زمزمه کردم:

-من... من قرار نیست با پاشا ازدواج کنم. گند و کثافتش تو آمریکا رو شده و مامانم فهمید که واسه چی می‌خواستم زنش بشم. به خاطر همین دیگه ازدواج با اون کنسل شد.

با لحنی شاد و پرهیجان گفت:

-دمت گرم بهشته... اینه! آفرین.

چیزی نگفتم که پرسید:

-انگار ناراحتی... ها؟

نفسم را پرآه بیرون فرستادم و چشمانم را بستم:

-پاشا داره می‌ره پیش مسیح. داره می‌ره بهش بگه.

و در آخر بغض بود که مثل انار زیادی رسیده ترکید:

-چی کار کنم یارا؟ اگر اون بفهمه... نمی‌دونم چی پیش میاد.

بعد از اندکی درنگ گفت:

-بذار بفهمه. اینجوری لااقل تکلیفتو با خودت و دلت و اون می‌دونی.

-نه یارا... غرورم می‌شکنه. من مسیحو می‌شناسم. ممکنه واکنش خوبی نشون

نده .

-نمی‌دونم واقعاً. کجایی الان؟

آدرس را دادم و او گفت که خودش را می‌رساند.

نیم‌ساعتی منتظر ماندم و دقایق آخر انتظار، مسیح مدام زنگ می‌زد و من

تماسش را بی‌پاسخ می‌گذاشتم. قلبم تند می‌زد و حال عجیبی داشتم. حتی

جرأت نمی‌کردم پیام‌هایی را که می‌فرستاد باز کنم. یارا که رسید، بدون فوت

وقت سوار ماشینش شدیم. کولر را روشن کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی

پایم گذاشت. برگه‌ای کندم و سایه‌بان را پایین دادم. نگاه به داخل آینه‌اش
انداختم و زیر پلکم را که پر از ریمل شده بود، تمیز کردم. مسیح همچنان زنگ
می‌زد و پیام می‌داد. یارا بازدمش را پر قدرت به بیرون فوت کرد و چنگی به
موهایش زد:

-می‌دونی بهشت! به احتمال قوی پاشا بهش همه چیزو گفته. بهتره خودت هم
بری باهاش صحبت کنی.

سایه‌بان را بالا دادم و چشمانم را به او دوختم:

-برم چی بگم یارا؟

مات من شده بود و داشت فکر می‌کرد که عاقبت با خجالت و شرمندگی و هزار
بار سرخ و سفید شدن، در حالیکه نگاه از او می‌دزدیدم به زبان آوردم:
-اون... مسیح فکر می‌کنه من و تو... من و تو به هم... علاقه داریم.

زیرچشمی نگاهش کردم تا واکنشش را ببینم. تعجبی نکرد و خنثی بود. هزار
بار دل‌دل کردم و سرانجام خواسته‌ام را به او گفتم:
-اگر... اگر من و تو با هم... بریم پیشش، اگر ما رو با هم ببینه، خب...
می‌دونی؟

پایش را روی گاز فشرد و میام حرفم آمد:

-من دوست ندارم تو اذیت بشی بهشته! آدرسشو پیرس بین کجاست، بریم
اونجا.

دست روی قلبم گذاستم و خدا را شکر کردم. چشمانم را بسته و سرم را به
صندلی تکیه دادم:

-مرسی یارا مرسی. خیلی خوبی تو لامذهب.

تنها واکنشش اخم غلیظی بود که بین دو ابرویش جا خوش کرد. گوشه‌ام را
برداشتم و نگاهی به پیام‌های مسیح انداختم. همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم،
پاشا همه چیز را به مسیح گفته بود و او از من توضیح می‌خواست. وقتی
شماره‌اش را گرفتم، قلبم مثل یک گنجشگ، تند اما بی‌جان می‌زد. بلافاصله
جواب داد و گفت:

-لعنتی چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

گلویم را صاف کرده و نیم‌نگاهی به یارا انداختم:

-آخه با یارا اومدیم بیرون. پاشا چه غلطی کرده؟

لب گزیده و از گوشه‌ی چشم یارا را نگاه کردم؛ اخمش پررنگ‌تر شده بود و من
شرمنده‌تر از هر وقت دیگری بودم. مسیح خندید و گفت:

-ساقیش خوب نبوده این بار... حسابی قات زده. می‌گه بهشته عاشق توئه.
بعد هم بلند خندید و افزود:

-از رو هم نمی‌ره. نشسته جلوم تکون هم نمی‌خوره.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و دندان به هم ساییدم.

-کجایی الان؟ من و یارا بیایم پیشت ببینیم حرف حساب این مفنگی چیه.

-تو شرکتم. بابات نتونست امروز بیاد یه سری قراردادو امضا کنه، من جاش اومدم. داشتم برمی گشتم که پاشا اومد.

-پس نزدیکیم. بمون الان می رسیم.

از شرکت مهری متنفر بودم، اما چاره‌ای نبود. باید می رفتم و با مسیح صحبت می کردم. ده دقیقه بعد، آنجا رسیدیم و من حسابی هول کرده بودم. پشت در اتاقش بودیم، که یارا برایم لیوانی آب از آب سرد کن آورد و دستم داد. اندکی نوشیدم و تشکر کردم و لیوان را دور انداختم. خواستم در بزنم که یارا نگاهی به منشی فضول انداخت و سرش را جلو آورد و زمزمه کرد:

-بهشته! من فقط تا اینجا اومدم تا به اون همه عذاب کشیدن خاتمه بدم. دلم نمی خواد دائماً توی اون تراس لعنتی گریون بینمت. ولی یه چیزو بدون. نباید از من انتظار داشته باشی که هرچی تو می گی رو طوطی وار تکرار کنم. تا الانش نتونستی یه تصمیم درست و اساسی واسه خودت بگیری. من دوستم و این بار من تصمیم می گیریم؛ و اینکه حق نداری به من بگی دخالت نکنم. چون من دیگه وارد بازیتم شدم. خودت پای منو وسط کشیدی و من به عنوان دوستت باید کمکت کنم.

گیج و گنگ از حرف هایش، با چشمان گشاد شده نگاهش می کردم. می خواست چه کار کند؟! دستش را بالا آورد و "نه" من هم زمان شد با تقه‌ای که به در اتاق

زد. نفس کشیدن یادم رفت و چشمانم را تا وقتی که مسیح جلویمان سبز شود،
بستم.

-سلام. خوش اومدین.

با روی گشاده خوشامد گفت و کف دستان من آنقدر عرق کرده بود که
نمی توانستم با او دست بدهم. آنها را داخل جیب های مانتو چپاندم و لبخندی
تصنعی زدم:

-سلام. مرسی.

نیم نگاهی پر ترس به یارا انداختم، اما او به من نگاه نمی کرد. با مسیح سلام
علیک کرد و داخل رفتیم. پاشا روی مبل لمیده بود و دست به سینه و با نیشخند
ما را نگاه می کرد.

-واو! دختر عجب سرعت عملی داری. سه سوته دوست پسر از کجا پیدا کردی؟
هیچ کدام جوابش را ندادیم. مسیح کنار پاشا نشست و من و یارا هم
روبه رویشان. جانم داشت در می رفت از استرس و مسیح چشمانش را به ما
دوخته بود. دستانش را از هم باز کرد و لبخندزنان گفت:
-خب همونطور که می دونید این جناب یه شکست سخت و سهمگین از بهشته
خورده و داره پشت هم بهش تهمت می زنه. واسه همین شما اینجا این که
روشنش کنید این مسخره بازی رو تمومش کنه و باختش رو بپذیره.
پاشا پوفی کشید و پراخم به من زل زد:

-من و تو باهم یه قول و قراری داشتیم بهشته. می گی یا بگم؟
آب دهان داخل گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. نگاه ملتسمم را به یارا دوختم
تا حرفی بزند، اما او بدون اینکه چیزی به رویش بیاورد، پراخم خم شد و پارچ و
لیوانی یکبار مصرف برداشت و برایم آب ریخت. لیوان را سمتم گرفت و من هم
مثل مترسک سر جالیز آن را از دستش گرفتم و محتویاتش را سر کشیدم. نفسم
که سر جایش آمد، سنگینی نگاه مسیح را روی خودم حس کردم. لب تر کرده و
لیوان را روی میز گذاشتم و بدون اینکه نیم نگاهی به پاشا اندازم، رو به مسیح
گفتم:

-قول و قرارمون سر چزوندن فتاح بود... که مامان رویا فهمید و جوابم به این
آقا منفی شد .

پاشا پوزخندی صدا دار زد و نیم خیز شد و ناباورانه گفت:

-همین؟! قرار نبود اگر بزنی زیرش منم پیام همه چیزو به مسیح بگم؟
چه انتظاری داشت؟ که بگویم درست می گوید و تأییدش کنم؟! روانی شده بود
انگار. باز هم بدون نگاه کردن به او، سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:
- نه. این داستان سرایی ها چیه دیگه؟

کف دست هایم را که خیس عرق شده بودند، به مانتویم کشیدم و لب گزیدم.
عاقبت یارا لب از لب باز کرد و گفت:
-آقا پاشا! شعر گفتن کار منه، نه شما.

بعد هم آرام خندید. دلم می‌خواست همانجا به قربانش بروم. با محبت و اشتیاق به او نگاه کردم و به یاد آوردم که آن جمله را یک بار هم به من گفته بود.

چشمانش پاشا را نشانه گرفت و افزود:

-اون کسی که بهشته دوستش داره منم، نه احدالناس دیگه‌ای.

سرش را به زیر انداخت و دوباره بالا برد:

-و راستشو بخوای همه‌ی اینا بهانه است؛ بهشته به خاطر من قید ازدواج با تو رو زد.

پاشا چشمان به خون نشسته‌اش را بین من و یارا نوسان داد و خودش را جلوتر کشید:

-تو دیگه کی هستی؟ عروسک خیمه‌شب بازی ایشونی؟!

و با سر به من اشاره کرد. یارا دستش را جلو برد و قبل از اینکه من مانع شوم تا خود را معرفی نکند، به زبان آورد:

-یارا معین هستم؛ صاحب این خانم عروسک.

پاشا دست او را پس زد و برخاست. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت خونسرد و پرآرامش یارا تکان داد و عربده زد:

-یارا معین امروز رو یادت بمونه. یادت بمونه من بعد از هرجایی که ضربه خوردی، باعث و بانیش منم.

سمت در راه افتاد و ناگهان جلوی من ترمز کرد:

-و تو!

پوزخندی زد و دستانش را از دو طرف بدنش آویزان کرد .

-خیلی دلم می خواست از زندگی ساقط می کردم، اما تو رو خدا زده. بدبخت تر از این نمی شی .

و با سر به مسیح اشاره کرد و رفت. راست می گفت؛ حق داشت! همین مسیح که دوستم نداشت بزرگترین شکنجه بود برایم.

در که بسته شد، رو به یارا با خجالت گفتم:

-کاش اسمتو نمی گفتم. ممکنه مشکلی برات ایجاد کنه... باباش کله گنده است. انگشتان شست و سبابه دست راستش پشت پلک هایش خوابید. کمی چشمانش را مالید و گفت:

-مهم نیست. من قصدم رفته... نمی مونم تو این مملکت تا این آدمای فلکم کنن. مسیح با تعجب پرسید:

-پس تکلیف بهشته چیه؟ شما دوتا چه مرگتونه؟ این دیگه چه مدل دوست داشتتیه؟!

و من به کل پردیس را فراموش کرده بودم. با این گندی که بالا آمد، پردیس چه می شد؟ اصلاً یارا کجا می خواست برود؟ دست از پلک هایش کشید و نگاهش را وصل مسیح کرد. آنقدر یخ و تیز بود که من هم حسش کردم. بعد هم با اکراه رو از او گرفت و به همان سردی زل من شد:

-نمی‌دونم چی پیش بیاد. شاید این هم جواب بی‌معرفی بهشته باشه. اون یه بار بهم ضربه زد، منم اینجوری بهش ضربه می‌زنم.
سر به زیر انداختم و با انگشتان دستم بازی کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. مسیح تشر زد:

-یعنی چی؟ حالا بهشته از روی نادونی یه کاری کرده که بعدش هم پشیمون شده. تو بیخود می‌کنی بهش ضربه بزنی. مگه من مُردم؟
داشتم از شرم ذوب می‌شدم. روی نگاه کردن به یارا را نداشتم. چشم به مسیح دوختم و ملتماسه گفتم:

-تو رو خدا بسه مسیح. حقمه... بی‌خیال.
و بعد بدون اینکه صورتم را سمت یارا بچرخانم، برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم:
-بریم یارا .

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که مسیح سد راهم شد. اخم پررنگش دلم را هوایی کرد، اما صدای خش‌دارش را دوست نداشتم .
-بهشته چرا اینقدر ذلیل بازی درمباری؟ می‌خواد ولت کنه بره خره. می‌فهمی؟
اون دوستت نداره. بفهم خنگ خدا... دوستت نداره. اینقدر رقت‌انگیز نباش و یه چیزی بهش بگو قبل از اینکه خودم یه مشت حواله‌ی فکش نکردم.

چشم بستم و لب گزیدم. آنقدر که حس کردم کبود شده است! چرا من
نمی‌مردم؟ مسیح داشت واقعیت را می‌گفت؛ من رقت‌انگیز بودم. هرچه فحش
بارم کرد همان بودم. زمزمه کردم:
-بسه مسیح... بسه.

بازویم که کشیده شد، چشم باز کردم. یارا مرا سمت در کشاند و حرصی گفت:
-بیا بریم دیگه. دوست داری خردت کنه؟
مسیح جلوی قدم را گرفت و دست او را از بازویم کند. یارا را به عقب راند و
فریاد کشید:

-من خردش می‌کنم یا تو؟ من فقط واقعیت رو بهش گفتم. تو داری بهش
آسیب می‌زنی. من نمی‌تونم وایستم ببینم اون داره ذره ذره به خاطر تو آب
می‌شه. تو یه کثافتی که داری از احساساتش سوءاستفاده می‌کنی.

بغضم ترکید و با صدایی مرتعش داد زدم:

-خفه شو مسیح. این مسئله به تو ربطی نداره.

مسیح با دهان باز و ابروهایی بالا رفته تماشایم کرد. تک خنده‌ای زد و سرش را
با ناباوری به طرفین تکان داد. پرغیظ چشم از او گرفتم و دستم روی دستگیره
نشست که یارا گفت:

-بیا تمومش کن این جهنمو بهشته .

با ترس سمت او چرخیده و نگاهش کردم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و انگشت اشاره‌ام جلوی بینی‌ام نشست:

-ساکت... ساکت یارا. بیا بریم از خراب‌شده.

دوباره سمت در چرخیدم که یارا نجوا کنان گفت:

-تحمل دیدنت توی اون حال داغونو ندارم بهشته. تحمل ندارم ببینم تکلیفت با خودت مشخص نیست. اون پاشای عوضی رو دکش کردیم رفت. اما... اما باید واقعیتو گفت...

دست و پایم سست شد و بی‌اختیار جیغ زدم:

-ساکت شو... هیچی نگو.

مسیح گیج و گنگ نگاهش را بین ما می‌چرخاند و چیزی نمی‌گفت. یارا با جدیت

نگاهش کرد و خودش را روی مبل انداخت. خم شد و موهایش فرش را چنگ

زد و همانطور که سرش را با دستانش زنجیر کرده بود، پچ زد:

-دوستت داره. خیلی دوستت داره. به خاطر تو داره دیوونه می‌شه. به خاطر تو

داره پشت سر هم اشتباه می‌کنه و می‌رینه به زندگیش.

زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم. صورتم را با دستانم پوشاندم و حق زدم.

غرورم... غروری که آن هم سال در برابر مسیح و دوست دخترهای مختلفش

حفظ کرده بود، پایمال شد. صدای یارا مثل بمب داشت تخریبم می‌کرد.

-اون همیشه به خاطر تو چشماش خیس اشکه. دل نازکش پر از غصه است. اگر تو هم دوستش داری، بهش بگو. اگر هم نداری... بازم بهش بگو. از این بلاتکلیفی مسخره درش بیار مسیح. گناه داره دختر بیچاره. رفتارت یه جوریه که انگار با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی.

به در تکیه دادم و صورت خیس و نومیدم را به یارا دوختم. وای که انگار وسط میدان جنگ بودم و خراب شدن خانه و زندگی‌ام را می‌دیدم. مسیح نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-با دست پس زدم، با پا پیش کشیدم؟! خطی بین دو ابرویش افتاد و جانم را گرفت. جلویم روی زانو نشست و گفت:

-بابات در حقم پدری کرد. لطفهای بزرگی کرده که بخوام بگم یه صبح تا شب طول می‌کشه. در ازای همه‌ی اون کاراش، یه قول گرفت ازم. می‌دونی چه قولی؟ صدایش آرام بود، اما لحن جدی و خشکش تنم را می‌لرزاند. افزود:

-بهم گفت تو قبولش نداری. گفت راهش نمی‌دی به زندگیت. از من خواست به جای خودش مراقب تو باشم. دفعه‌ی آخری، در مورد یارا بهش گفتم و اون خودش یارا رو دید و تحقیق کرد و تأیید. واسه همین دیگه تو این مسئله دخالت نکردم. خیال برت داشته بهشته! من تو رو با دست پس زدم، اما با پا پیش نکشیدم.

از جایش برخاست و از آن بالا انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتم تکان داد. حالا صدایش کمی بالاتر رفته بود:

-تو چه فکری با خودت کردی ها؟ خجالت نمی‌کشی؟ همیشه‌ی خدا شک داشتم بهت، اما باورم نمی‌شد اینقدر پست باشی... باورم نمی‌شد اینقدر کثیف باشی که به من... به برادرت چشم داشته باشی .

صورتش از کراهت چینی خورد و رو از من گرفت. نمی‌دانم قلبم آن لحظه می‌زد یا نه. نمی‌فهمیدم نفس می‌کشم یا نه. فقط سرم داشت گیج می‌رفت و فشارم افتاده بود. آنقدر ضعیف شده بودم که نمی‌توانستم خودم را از روی زمین جمع کنم. پاهایم نا نداشتند و دستانم می‌لرزیدند. غرورم... غرور عزیزم. حقارت که شاخ و دم ندارد. یکی می‌آید که حاضری تمام زندگی و دل و جانت را هم برایش بدهی. اما همان آدم تو را مثل یک سوسک کثیف زیر پایش خرد و خمیر می‌کند. آنقدر که صدای شکستن استخوان‌هایت را هم می‌شنوی. تو را از بین می‌برد؛ چرا که دوستش داری. تو دوستش داری و او این را نمی‌خواهد. تا دیروز عشقی که در سینه داشتی نقطه‌ی قوتت بود و حالا شده‌ای پر از نقطه‌ضعف. اشک‌هایم بی‌صدا روی صورتم جاری بودند و چشمانم وصل دهان مسیح. پس دوستم نداشت؛ دوست نداشتن با اعمال شاقه! خطاب به یارا گفت:

-بیا جمعش کن ببرش از اینجا .

پشتش را به من کرد و زمزمه‌وار و جدی خطاب به من ادامه داد:

-دور و برت نیستم دیگه. دور و برم نباش.

چشمانم را بستم و سد پشت پلک‌هایم شکست و صورتم را بیش از پیش خیس کرد. انگار که یک موش را از خانه‌اش می‌راند، مرا بیرون کرد. یارا ستم آمد و بازوانم را گرفت. از روی زمین بلندم کرد و غضبناک، رو به مسیح گفت:

-خیلی بی‌انصافی خان داداش. دوستش نداری... باشه. ولی این رفتار درست نبود. پشیمون شدم که بهت گفتم. نامرد بی‌مروت!

گویی لب‌هایم را با مواد مذاب مهر و موم کرده بودند، توانایی تکلم نداشتم. بدنم سست و مثل یک جنازه سنگین و کرخت شده بودم. یارا به زحمت سمت در چرخید و آن را باز کرد. کمکم کرد بیرون بروم و سرم را روی شانه‌اش گذاشت:

-بمیرم واسه اشک‌هات. همه‌اش تقصیر منِ خاک بر سره. مسیح گیسو را می‌خواست و مرا نه. حال من، حال یکه سربازی بود که دشمن، تمام خاک سرزمینش را فتح کرده و خانه‌اش را خراب! سرم گیج می‌خورد. آنقدر گیج خوردم که همانجا روی دست یارا از هوش رفتم.

هر دو کودک بودیم. توی پارکی که تمام دوران طفولیت‌مان را در آنجا بازی می‌کردیم، با خنده و فراغ بال می‌دویدیم. موهایم که خرگوشی بسته شده بودند، با هر بار پریدنم، توی هوا تکان می‌خوردند و دامن پیراهن صورتی رنگم به

رقص درآمده بود. مسیح دنبالم می‌آمد و هر دو قهقهه سر داده بودیم. ناگهان با

نگرانی صدایم زد:

-مواظب باش بهشته.

یکدفعه زمین خوردم و زیر گریه زدم. صورتم زخمی شده بود و می‌سوخت.

مسیح جلویم روی زانو نشست و دستش را سمتم آورد:

-مگه نگفتم مواظب باش؟ بین صورتت زخمی شده!

دستانم را جلوی صورتم گرفتم. نمی‌خواستم صورت زخمی و زشتم را ببیند.

سرمای چیزی را دور مچم حس کردم. دستانم را از جلوی صورتم برداشته و

دستبند نقره‌ای را که مسیح برایم گرفته بود، دیدم. با لبخند نگاهش کردم و

گریه‌ام بند آمد. با لبخند نگاهم کرد و دستش را روی دستم گذاشت که صدای

فتاح را از کنارمان شنیدم.

-مسیح!

مسیح دستش را از روی دستم برداشت. به یکباره جفتشان ناپدید شدند. نوجوان

شدم و سمت نیمکتی در همان پارک که پاتوق من و مسیح بود راه افتادم. او هم

همانجا بود و داشت با چیز تیزی روی نیمکت نوشته‌ای حک می‌کرد. خواندمش:

“بهشت یار!”

خندیدم و پرسیدم:

-این چیه نوشتی؟

نگاهی به من انداخت و با لبخند دستانش را از پشت نیمکت آویزان کرد.
-دیروز با سپیده اومده بودیم اینجا. وعده گاهمونه. بهش می گیم بهشت یار.
غم به دلم هجوم آورد و تلخ لبخند زدم. سپیده دوست دوران نوجوانی اش بود؛
اولین دوست دخترش! با لبهایی لرزان گفتم:

-تو منو دوست نداری؟

نگاه از من گرفت و شانه بالا انداخت .

-نمی شه تو رو دوست داشت. تو دختر بابامی... خواهرمی.

اشکم چکید:

-اما من دوستت دارم.

دوباره کودک شدیم. افتاده بودم زمین. صورتم زخمی بود و گریه می کردم.
مسیح دستبند را دور مچم انداخت و فتاح صدایش زد. نگاه به فتاح کردم و
اخم هایش را دیدم. رویم را سمت مسیح چرخاندم، اما نبود و من بزرگ شده
بودم. روی نیمکت نشسته و نوزادی را بغل گرفته بودم و داشت باران می بارید.
صورتم هنوز می سوخت و من همچنان از دردش گریه می کردم. از دور دیدم که
سمت من و نوزاد می آید. دلم می خواست شالم را پایین بکشم تا صورت زخمی و
پر جراحتم را نبیند. نگاه به چهره ی نوزاد که داشت جیغ می کشید و گریه
می کرد انداختم. مسیح کم کم نزدیکم می آمد و من یادم افتاد که چه بی رحمانه

پسم زده و از شرکتش بیرون انداخته بود. صدایش در گوشم پیچید. صدایی که
هر لحظه بلندتر از قبل می‌گفت :

-این تویی که به بهشت معنا دادی... این تویی که دنیا رو واسه‌ام بهشت کردی؛

بهشت من تویی

بهشته!

بهشته دیگر بهشت نیست! آن بهشت سوخت... آن بهشت آتش گرفت و با
دوزخ یکی شد! بهشتی که بسوزد، تبدیل به جهنم می‌شود؛ جهنمی با باغ‌های
آتش گرفته و چشمه‌های خشکیده! قطرات اشک همراه با باران سیل‌آسا روی
پستی و بلندی صورتم جاری شده بود و من قلبم می‌سوخت و جانم آتش
می‌گرفت. دستی به روی نیمکت کشیدم و حاکای باران خورده‌ی روی آن را
لمس کردم. با سر انگشتم دوباره روی حاکای نوختم: “بهشت یار!”
در سرمای پاییزی، گرمای حضورش را حس، و عطر تنش را استشمام کردم!
شالم را تا روی لب‌هایم پایین آوردم و بدون اینکه از زیر تار و پود آن، نگاهش
کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را کردم. اما او دستم را گرفت و من در
جایم می‌خکوب شدم. بی‌صدا اشک ریخته و دستم را از قندیل انگشتانش بیرون
کشیدم. صدای بم و غمزده‌اش، حالم را خراب‌تر کرد :
-بهشتم! بهشته‌ی من ...

سرم را سمتش چرخانده و نگاهش کردم؛ اما او نمی‌توانست چشمانم را ببیند. دستش را به طرف صورتم آورد و شال را پس زد و من هق زدم. به موهایم دست کشید و نگاهم کرد. چشمانم را بستم تا نبینم... تا نبینم که می‌بیند مرا! با پشت انگشتانش، پشت پلک‌هایم، گونه‌هایم و پیشانی‌ام را نوازش کرد و من بیشتر سوختم و آتش گرفتم... من بیشتر ضجه زدم. سرم را در آغوش گرفت و بغض صدایش را مردانه به نمایش گذاشت :

-نبار بهشت!

هینی کشیده و به هوش آمدم. کابوس و رویا و خاطرات کودکی و نوجوانی در هم آمیخته شده بودند و من هنوز گنگ و گیج بودم. روی تخت نشستم و اشک‌هایم جاری شدند. یارا کنارم روی صندلی جای گرفته بود و وقتی دید با آن حال خراب، در جایم نشستم سمت نیم‌خیز شد.

-خوبی بهشت؟

با چشمان خیس و دیدی تار، نگاه به او انداخته و لب روی هم فشردم. ملحفه را کنار زدم و دستم سمت سوزن سرم رفت تا از آن خلاص شوم که یارا مانع شد. انگشتانش دور مچم حلقه شد و با چهره‌ای ناراحت گفت:

-نکن دختر. بذار یه کم جون بگیری.

انگار که کبریت در انبار باروت انداخته باشد، ناگهان ترکیدم:

-یه کم جون بگیرم؟ تو اگر نگران جون من بودی، اون بلا رو سرم در نمی آوردی. چقدر گفتم در دهن تو تخته کن، چقدر! چرا به حرفا و التماسام گوش ندادی؟

اشکم چکید و ضجه زنان ادامه دادم:

-خوشت اومد هر چی لایق اون ننه ی خرش بود رو بار من کرد؟! ها؟
یارا چنگی به موهایش زد و به پرستاری که آمده بود تا ببیند چه خبر شده، اشاره کرد که برود. جلویم آمد و چشمان بی قرارش را به من دوخت. خودم را از پشت روی تخت انداختم و ملحفه را تا روی صورتم بالا کشیدم و اشک پشت اشک. بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده توی بینی ام پیچید و حالم را بدتر از قبل کرد. آرام و مرتعش پرسیدم :
-به کسی که نگفتی اینجام؟

پس از اندکی مکث، بازدمش را به بیرون فوت کرد و گفت :
-نه ولی... مسیح و اون منشیه فهمیدن دارم میارمت. گفتم به کسی نگو.
چیزی نگفتم که آرام ملحفه را کنار زد. چشمانش را به صورت خیس از اشک من دوخت و دستی به ته ریشش کشید. چشم از من دزدید و سر به زیر انداخت :
-برای مقطع ارشد تازه وارد دانشگاه شده بودم که مریمو دیدم. مریم یه دختر با دیدگاه های سیاسی خاص خودش بود. از اون دخترایی که حریف یه گله پسر می شن. نمی خواستم بفهمه دوستش دارم. راستش می ترسیدم از واکنشش. چون

اخلاقش یه جوری بود که... خلاصه تصمیم گرفتم از طریق نقطه ضعفش به سمتش برم. رفتم و بهش گفتم می‌خوام تو جنبش‌های سیاسیتون شرکت کنم. لبخند زد و چشماش برق زد. هیچ وقت اون لبخندش یادم نمی‌ره. رفتم تو برنامه‌هاشون و... شدم یه دانشجوی ستاره‌دار .

چشمان کردم را به او دوختم. باورم نمی‌شد که آن بلا سرش آمده باشد. ادامه داد:

-مریم ازدواج کرد و دست از سیاست کشید. بعداً به گوشم رسید که مریم منتظر من بوده تا قدم پیش بذارم. اما من به خاطر ستاره‌دار شدنم از اون فاصله گرفته بودم تا آ‌ها از آسیاب ییفته و بعد بینمش .

سرش را بالا گرفت و خیره به چشمانم گفت:

-اگر امروز اینکارو کردم، فقط واسه این بود که بعداً این اتفاق واسه تون نیفته. سخته بهشته... خیلی سخته که دو نفر همو بخوان اما به هم نرسن. نمی‌دونستم مسیح می‌خواد اینطور برخورد کنه. تو چجوری از همچین آدمی خوشت میاد؟! صدای قرچ قرچ دندان‌هایم را می‌شنیدم. پر حرص بازدمم را از بینی بیرون فرستاده و گفتم:

-می‌دونی؟ تقصیر تو نیست... تقصیر مسیح و پاشا هم نیست. مقصر منه که خودمو انداختم بین شماها. تو بچگی‌هامون راست می‌گفتن که دخترا با دخترا پسرا با پسرا. با شما نرها نمی‌شه دوستی بدون عواقب داشت. اگر فردوس یا

پردیس می فهمیدن ضررش کمتر بود به خدا. فوق فوقش فردوس پای مسیحو از
خونه مون می برید و یه چند وقت منو زیر نظر می گرفت و تمام. فوق فوقش
پردیس دوتا می زد تو سرم و چند تا فحش بارم می کرد و هیچی. تو دوست من
نیستی یارا. دوست آبروی دوست رو نمی بره .
سمتم نیم خیز شد و نگرانی در نگاهش موج زد:
-به خدا قسم که قصدم این نبود.
صورتتم را سمت دیگه چرخاندم و ساعد دستم را روی پیشانی ام خواباندم.
-به خاطر تمام محبت هایی که کردی ازت ممنونم. ولی دیگه برو... لطفاً!
ملتمسانه نامم را خواند: “بهشته”!
-خدا حافظ.

با رفتنش دلم بیشتر گرفت. مسیح! مسیح دلم را بدجوری شکست. هیچ
نمی دانستم چه مرگم شد که مرا به اورژانس آوردند. سرم درد می کرد و اسید
معدهام مدام ترشح می شد و تا گلویم بالا می آمد و هرچه سر راهش بود را
می سوزاند. سرمم که تمام شد، خود پرستار سراغم آمد و آن را از دستم
درآورد. تسویه حساب کردم و به داروخانه رفتم. شربت آلومینیوم ام جی اس
برای معدهام خریدم و با تاکسی دربست راهی خانه شدم. اسید معدهام آنقدر
اذیتم می کرد که بین راه مقداری از شربت را سر کشیدم تا کمی آرام شوم. دیگه
اشک نمی ریختم. مثل کشاورزی بودم که مزرعه ی پر محصولش سوخته و

می‌فهمد که گریه دوی دردش نیست. باید مزرعه‌ی دلم را دوباره آباد می‌کردم. گوشی‌ام را در آوردم و نگاهی به عکس‌های مسیح انداختم. تلخندی روی لبم جا گرفت و همه‌شان را در یک حرکت ناگهانی پاک کردم. بهشته هرچقدر هم که عاشق باشد، اما تحمل حقارت و توهین را ندارد. جلوی ریزش اشکم را گرفتم و به دفترچه تلفن گوشی‌ام رفتم و شماره‌اش را هم پاک کردم. این اولین گام برای جمع کردن خاکسترها از مزرعه بود. بی‌مروت دیده بود غش کردم، دیده بود راهی بیمارستان شدم؛ اما نیامده بود. حالا باید چه کار می‌کردم؟! نکند به کسی حرفی بزنند؟ نکند آبرویم را ببرد؟ دست روی سر دردناکم گذاشتم و به در ماشین یله دادم. چشمانم را بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم. جلوی شیرینی‌فروشی چند کوچه بالاترمان پیاده شدم و مقداری نان خامه‌ای خریدم. قطعاً اهالی خانه با دیدن آن، ذوق زده می‌شدند و نگاهشان به چشمان سرخ من نمی‌افتاد. داخل منزلمان که شدم، در جعبه را برداشتم و آن را روی میز گذاشتم: -بفرمایید نون خامه‌ای.

با حمله‌ور شدنشان، به سمت حمام پا تند کردم تا بعد، قرمزی چشمانم را گردن شامپوی بینوا اندازم.

حساب روزها و هفته‌ها را نداشتم. فقط می‌دانستم به خاطر فوت یکی از فامیل‌های دور گیسو، عروسی‌شان مدتی عقب افتاده بود. سه کنج دیوار اتاق کز

کرده بودم و به صدای بزن و برقصی که از پذیرایی به گوش می‌رسید، گوش می‌دادم. ناگهان در اتاق باز و چراغ روشن شد.

گوشه‌ی چشمانم از شدت نور چراغ چین خورد. دستم را با فاصله جلوی صورتم گرفتم و از لای انگشتانم زل پردیس شدم. با صدایی گرفته گفتم:

-خاموش کن اون چراغو کور شدم.

بی‌توجه به حرفم، جلو آمد و دستم را پایین برد. طلبکارانه گفت:

-دردت چیه چپیدی تو این اتاق؟ دِ پاشو بیا ناسلامتی نامزدی داداشمونه.

نچی گفتم و برخاسته و خودم را روی تختم انداختم. دستام را زیر سرم بردم و به پشه‌ای که بالای سرم وول می‌خورد چشم دوختم:

-مگه مراسم نامزدی با دختر نیست؟ چرا تو خونه‌ی ما دارن مراسم می‌گیرن؟

پردیس صورتش را جلوی چشمانم چپاند و با تعجب نگاهم کرد. از وقتی رسماً طلاق گرفته بود، چهره‌اش بازتر شده و زیباتر می‌نمود.

-حالت خوبه بهشته؟ یه چند وقته خیلی تلخ شدیا. مگه ندیدی دارن آشپزخونه رو بازسازی می‌کنن و کل خونه‌شونو رو خاک و خل برداشته؟

چشم بستم و لب‌هایم را روی هم فشردم.

-کیا اومدن اینقدر شلوغ شده؟

کنارم جای گرفت و موهایم را پشت گوشم برد:

-خودمونیم فعلاً. داداش یلدا و مسیح و گیسو دارن شلوغ‌بازی درمیارن... بهشته
اگر پا نشی بیای مامان خودش میاد سراغت‌ها.
تلخندی روی لبم نشست و گلویم را صاف کردم:
-باشه تو برو منم یه لباس پیوشم بیام.
روی تخت نشستم و سرم را با دستانم گرفتم و انگشتانم را بین موهایم بردم.
هیچ حال و حوصله‌ی دیدن یارا و مسیح را نداشتم و از اینکه گیسو در من زمان
بود، متنفر بودم. پردیس دست روی زانویم گذاشت و با نگرانی پرسید:
-چی شده بهشته؟ چرا چند وقته تو خودتی؟ افسردگی گرفتی؟ اگر افسردگی
داری ببریمت روانشناس...
سرم را بلند کرده و بین حرفش رفتم:
-اووووه! چیه واسه خودت بریدی و دوختی و تنم کردی؟! نه من افسردگی ندارم.
حالم خیلی خوبه. اینو به مامان خانم هم بگو که هی زرت و زرت حالمو نپرسه.
پردیس شانه‌ای بالا انداخت و سری به افسوس تکان داد. بلند شد و بیرون رفت
و من دوباره خودم را روی تخت انداختم. آنقدر دست دست کردم که آخر
مادرم برای فردوس پا پیش گذاشت و رسماً به خواستگاری رفت. یلدا هم از خدا
خواسته فوری بله را داد. کاش همه‌ی مردها مثل فردوس بودند. خوشتیپ،
خوش‌قیافه، مؤدب و مهربان! وضع مالی‌اش هم که خوب بود و شغل آبرومندی
داشت. شاید باید من هم مثل یلدا سنگین و رنگین می‌نشستم گوشه‌ی خانه تا

عشقِ عشقم شوم و به خواستگاری‌ام بیاید. زهی خیال باطل! پوزخندی صدادار به فکر مزخرفم زدم و دستانم را بالا بردم و پشهی مزاحم را کشتم. همان لحظه تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای گیسو آمد:

-عشقم؟ پیام؟

چشم در کاسه چرخانده و لبخندی مسخره روی لب کاشتم و اجازه‌ی ورود دادم. داخل آمد و با آن تیپ و قیافه‌ی بی‌نظیرش به رویم لبخند زد. به استقبالش رفتم و روبوسی کردیم. بعد شانه‌هایم را گرفت و با دقت براندازم کرد:

-دوستم چرا هنوز حاضر نشدی تو؟

هرچه بدبختی داشتم از دوستی با او بود. اگر سال آخرش را مهمان دانشگاه ما نبود، اگر او را تولدم دعوت نمی‌کردم و مسیح نمی‌دیدش، شاید قضیه فرق می‌کرد.

-من یه کم سرم درد می‌کرد، واسه همین نتونستم تا حالا آماده بشم. الان خودمو می‌رسونم عزیزم. تو برو خوش بگذرون.

اخمی کرد و کشان کشان مرا جلوی میز آرایش برد. بی هیچ حرفی شروع به سشوار کشیدن موهایم کرد و بعد خواست آرایشم کند که مانع شدم. چند وقتی می‌شد که میکاپ نکرده بودم و دلم حسابی تنگ شده بود. اما واقعاً حوصله و اعصابش را نداشتم. گیسو بی‌اجازه در کمدم را باز کرد و پیراهنی گلبهی رنگ و شاد بیرون کشید.

-نه اون نیست. اون طوسی رنگه رو واسه مراسم خریدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با همان گلبهی به طرفم آمد:

-خیر لازم نکرده طوسی بپوشی. نامزدی فردوسه باید رنگ شاد تنت کنی.

حوصله‌ی چانه زدن با گیسو را نداشتم. بلند شدم و گونه‌اش را بوسیده و باز هم

لبخندی تصنعی زدم:

-مرسی خیلی زحمت کشیدی. فدات بشم الهی.

او را سمت در اتاق سوق داده و افزودم:

-تو برو پیش آقاتون که بعداً نگه چرا زنمو ازم دزدیدی، منم آماده می‌شم و

میام.

خندید و با عشو و کرشمه بیرون رفت. در را پشت سرش بستم و به آن تکیه

دادم. نفسی عمیق کشیدم و پیراهن گلبهی را به کمد برگرداندم و طوسی را تنم

کردم. صندل‌های هم‌رنگش را هم به پا زدم و سمت در اتاق رفتم. دلم دل‌دل

می‌زد و دستپاچه بودم. در این چند وقت متوجه شدم که مسیح به هیچ کس

حرفی نزده، اما من باز هم دلم نمی‌خواست با او روبه‌رو شوم. همانطور که او

خواسته بود، دور و برش نمی‌پلکیدم. پلک بستم و نفسی عمیق کشیدم و بعد

چشمانم را باز کردم. چراغ را خاموش کرده و دست لرزانم روی دستگیره

نشست. بی‌سروصدا به پذیرایی سرک کشیدم و سعی کردم به مسیح توجهی

نکنم. اما مگر می‌شد؟ از گوشه‌ی چشم دیدم که دست گیسو را گرفته و

خوشحال و خندان در حال رقصیدن هستند. مادرم را ندیدم و آرام آرام وارد

پذیرایی شدم. گیسو اولین نفر بود که مرا دید و با ذوق گفت:

-به افتخار خواهر دوماد .

مسخره! بر و بر نگاهش کردم که همه شروع به دست زدن کردند. باز هم روی

مسیح دقیق نشدم اما فهمیدم که با اکراه آن کار را می‌کند. فردوس و یلدا هنوز

در آتلیه بودند و مهمان‌ها اندک. با همه سلام علیک کردم و به مسیح که رسیدم،

سر به زیر انداخته و لبخند از لبم محو شد. خواستم سلام بگویم که گیسو

پیش‌دستی کرد:

-آخر هم کار خودتو کردی و اینو پوشیدی!

نگاهش کردم و باز هم ماسک لبخند:

-آخه گیسو جون اون لباس خیلی قدیمی و تکراری شده بود .

و نگاه از او گرفتم و رویم را سمت مسیح چرخاندم. حین اینکه چشمانم را از او

می‌دزدیدم پچ زدم:

-سلام. خوش اومدی .

و نماندم تا جوابش را بگیرم و با حس گندی که داشتم دنبال مادرم گشتم.

پیشانی‌ام عرق کرده و کف سرم گز گز می‌کرد. دستانم را پشت پر پیراهنم

پنهان کردم تا کسی متوجه لرزششان نشود. سمت آشپزخانه راه افتادم که یارا

پیدایش شد و از پشت سر صدایم زد. چشم در کاسه گردانده و با صورتی

بی‌روح و چهره‌ای عبوس به سمتش چرخیدم. لبخند بر لب نشاند و جلو آمد.
موهای فرش را رو به عقب صاف کرده بود و کنار شقیقه‌اش طره‌ای بی‌جان با
پیچ و خم آویزان بود. کت و شلواری مشکی و کلاسیک با پیراهنی سفید به تن
داشت. مثل بازیگران قدیمی هالیوود شده بود و بی‌اغراق خیره‌کننده. پلک زدم
و با خجالت رو از او گرفتم و سلام گفتم. در دل دعا دعا کردم تا نگاه خیره‌ام را
به منظور بدی برداشت نکند. جواب سلامم را داد و پرسید:

-خوبی؟ روبه‌راهی؟

پرآه نفسم را بیرون داده و نگاهی به اطراف انداختم:

-خوبم. مامانم ندیدی؟

خودش را هم ندیده بودم. احتمالاً دستشویی بود! ابرو در هم کشید و گردن دراز
کرد تا آشپزخانه را از پشت سر من ببیند.

-آخرین بار آشپزخانه بودن.

سر تکان دادم و خواستم بچرخم که باز صدایم زد:

-بهشته جان! به نظرم قهرت خیلی طولانی شده‌ها. یه فکری بکن.

و بعد آرام خندید. چشم‌غره رفتم و گفتم:

-من قهر نیستم. فقط دیگه دوست نیستیم. همسایه بودیم که حالا هم فامیل

شدیم. همین!

بی‌توجه به اصرارهایش چرخیدم و به آشپزخانه رفتم. به دنبالم آمد و گفت:

-دست بردار بهشت. بین من چند تا بلیت کنسرت دارم. بهداد بهم داد و گفت
حتماً ازت بخوام که بیای.

-آره به خودمم زنگ زد. ولی من...

با دیدن مادرم که نشسته و به کابینت تکیه داده بود، کلام در دهانم ماسید. سمت
یارا چرخیده و زمزمه کرد:

-بعداً حرف می‌زنیم. خب؟

و با چشم و ابرو به مادرم اشاره کردم. سری تکان داد و رفت و من به سمت
مادرم راه افتادم. چشمانش بی‌حال و مات بود و برق همیشگی را نداشت.
جلویش چهارزانو نشستم و دستش را گرفتم:

-مامان جونم! چرا اینجا نشست؟!

آهی کشید و آرام گفت:

-نمی‌دونم. به خاطر فردوس استرس دارم. باباتم اینجاست و فامیلاش هم
می‌خوان بیان. می‌ترسم دایه‌ها ت یه چیزی بگن و دعوا بشه آبرومون بره.
می‌دونی که فامیلای بابات دعوایی‌ان.

او را در آغوش گرفتم و سر شانه‌اش را بوسه زدم:

-الهی که من فدات بشم مامانم. دیگه فامیل تو و فامیل فتاح ربطی به هم ندارن

که دعواشون بشه. خیالت جمع... خب؟

نگاهش کردم و چشمان نگرانش را دیدم. پوفی کشیده و شانه‌هایم آویزان شدند.

-می‌رم با فتاح حرف می‌زنم و می‌گم این قضیه رو هندل کنه. خوبه؟
نگاهش توی چشمانم دو دو زد. شک داشت که این کار را می‌کنم یا نه. لبخندی اطمینان‌بخش زدم و بلند شدم:

-الان باهاش حرف می‌زنم. فقط اونه که می‌تونه جلوی فامیلاش درآد.

چشمانش برق زدند و من دستم را سمتش دراز کردم:

-پاشو دیگه مامان. پاشو بریم مهمونا اومدن.

دستم را گرفت و برخاست. در آغوشم گرفت و دم گوشم زمزمه کرد:

-من هر سه تاتون رو یه اندازه دوست دارم، ولی اینو خیلی خوب درک می‌کنم که تو منو بیشتر از اون دوتا دوست داری. دعای خیر من همیشه بدرقه‌ی راهته دختر قشنگم.

گونه‌ام را بوسید و رفت و به مهمانان تازه وارد خوشامد گفت.

نفسی گرفتم و پا داخل پذیرایی گذاشتم. پردیس از فرصت استفاده کرده و دوباره صدای ضبط را بالا برده بود. با مهمان‌ها گپی زدم و سپس به سمت فتاح رفتم. مسیح هم داشت با او حرف می‌زد که با آمدن من صحبتش را تمام کرد و با چهره‌ای بی‌حس گوشه‌ای ایستاد. فتاح نگاهش را به من دوخت و لبخند زد:

-خوبی عزیزم؟ نشد درست و حسابی با هم سلام علیک کنیم.

پشت چشمی نازک کردم و نگفتم که از عمد با تو خوش و بش نکردم. دست به سینه ایستادم و سنگینی نگاه مسیح که به نیم رخم دوخته شده بود را حس کردم. اما خودم را بی توجه نشان داده و گفتم:

-مامانم استرس داره. می ترسه فک و فامیلت جنگ راه بندازن .

ابروهایش بالا پرید و منتظر باقی حرفم ماند. افزودم:

-می خوام مطمئنش کنی که همچین اتفاقی نمی افته.

سرش را تکان داد و دست روی بازویم گذاشت:

-الان می رم باهاش حرف می زنم، نگران نباش .

خودم را عقب کشیدم و به دستش که در هوا معلق مانده بود، خیره شده و گفتم:

-با خودش نمی خواد حرف بزنی. برو فامیلات رو توجیه کن مزه نپروتن یه

وقت.

فکش منقبض شد و من نیشخند زنان سرم را نزدیکش برده و دم گوشش پچ

زدم:

- امشب اگر خم به ابروی مامانم بیاد، آبرو واسه ات نمی دارم.

از او فاصله گرفتم و صورت سرخ از خشمش را دیدم. پوزخندم غلیظ تر شد و از

اینکه نمی توانست عصبانیتش را خالی کند، حسابی سر ذوق آمدم. مسیح جلو

آمد و دست روی کمر او گذاشت:

-آقا فتاح حالتون خوب نیست؟

پشت چشمی به هردو نازک کرده و خودم را به دورترین مبل رساندم و رویش نشستم. به محض نشستن، سروکله‌ی پردیس پیدا شد و طلبکارانه دست به کمر زد:

- این همه مهمون داریم، اون وقت تو لم دادی اینجا؟ حالا من مملکت خانم یا تو؟

خودم را توی مبل جمع کردم و گفتم:

-یه بار هم تو کمرباریک این خونه شو. باور کن هیچ اتفاقی نمی‌افته.

اخم کرد و دستم را کشید:

-پاشو بابا. عاطفه‌خانم و مامان دست تنهان. باید کمک برسونیم یا نه؟

بی‌حال و حوصله دنبال پردیس کشیده شدم و پذیرایی مختصری از مهمانان تازه

وارد کردم. فردوس و یلدا از آتلیه آمدند و پردیس مرا جلوییشان انداخت تا

برقصم. چپ‌چپ به مملکت نگاه کردم و با اکراه کمی رقصیدم و بعد از این که

فردوس شادباش داد، کنار رفتم. وقتی جو آرام شد، کنار یلدا که داشت در

گوشی با فردوس حرف می‌زد، نشستم و به جمع نگاه کردم. خدا را شکر همه

هرچه می‌خواستند خورده بودند و من می‌توانستم کمی استراحت کنم. پردیس

داشت با یارا آن وسط قر می‌داد و می‌خندیدند. کم‌کم وسط شلوغ شد و همان

حین مادرم سراغم آمد:

-پاشو چرا نشستی؟

با کلافگی گفتم:

-مامان به خدا من حال رقصیدن ندارم.

مادرم خندید و گفت:

-منظورم این بود بیای کمک من و عاطفه .

غرولند کرده و پا روی پا انداختم:

-چرا به پردیس نمی‌گی؟

مادرم ملامت‌گرانه نگاهم کرد و دستانش روی سینه چلیپا شد:

-دلت میاد آخه؟ اون بیچاره تازه طلاق گرفته. بذاریه کم شاد باشه از فضای

بدی که احاطه‌اش کرده بیرون بیاد.

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. درد دل مرا اگر می‌دانست، هرچه

زودتر این مراسم را تمام می‌کرد. بغضم گرفت و سرم را پایین انداختم:

-باشه چشم. تو برو منم میاد.

مادرم رفت و من ماندم تا بغضم را فرو فرستم. شربت آب‌پرتقال روی میز را

برداشتم و با اینکه معده‌ام را اذیت می‌کرد سر کشیدم. معده‌ی بیچاره‌ام از وقتی

دلم شکست، اسیدش زد بالا و دم به دم حالم را خراب کرد. یلدا و فردوس

رفتند که باز هم برقصدند. سنگ بغضم سرانجام شکسته شد و من دستانم را روی

دسته‌های مبل گذاستم و خواستم بلند شوم که مسیح کنارم، درست جایی که یلدا

قبلاً نشسته بود، جای گرفت و بدون اینکه نگاهم کند، خطاب به من گفت:

-بشین لطفاً.

باید به حرفش گوش می‌دادم؟ نه نباید! نیم‌خیز شدم و از گوشه‌ی چشم دیدم که صورتش را سمتم چرخاند:

-بهشته من معذرت می‌خوام که تند رفتم. خب؟

نگاهش کردم و ابرو در هم کشیدم. در این مدت چقدر غریبه شده بود برایم. حتی وقتی توی رادیو با هم سر یک کار مشترک بودیم، نگاهش نمی‌کردم و حرفی نمی‌زدیم. سرش را به زیر انداخت و افزود:

-می‌دونی خب... می‌دونی احساس کردم، یعنی خب... تو دوست گیسویی.

احساس کردم داری بهش خیانت می‌کنی. حس بدی پیدا کردم. می‌دونی گیسو واسه من خیلی عزیزه و یه آن فکر کردم اگر اون بفهمه چه حسی پیدا می‌کنه. به خاطر همون یهو دیوونه‌بازی درآوردم. منو ببخش بهشته. نباید اونقدر بد باهات حرف می‌زدم.

نگاه از او گرفته و بی‌هیچ حرفی برخاستم.

راه افتادم و شنیدم که از پشت سر صدایم زد. اما از من چیزی باقی نمانده بود تا برگردد و جواب او را بدهد. آن منِ حقیر در میان اهانت‌های مسیح خودسوزی کرد و خلاص شد. از کنار کسانی که می‌رقصیدند گذشتم که ناگهان دستم کشیده شد. دختر دایی‌ام بود و به زور مرا وسط جمعشان برد. خنده‌کنان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

همراهشان دور یلدا و فردوس چرخیدیم و یارا و پردیس را دیدم که آن طرف
در حال رقص و بگو و بخند هستند. دختردایی کنار گوشم با شیطنت گفت:
-پردیس هم خوب چیزی واسه خودش دست و پا کرده‌ها. معلومه زرنگه.
از لحن صحبتش ناراحت شدم. پردیس هیچ وقت اهل این کارها نبود. اخمی به
فرشته کرده و تشر زدم:

-مراقب حرف زدنت باش. ما با یلدا اینا دوست خانوادگی هستیم و همه‌مون با
هم صمیمی‌ایم.

لب به دندان گرفت و خجل خندید:

-به خدا منظور بدی نداشتم بهشت.

-منظورت خوب بود یا بد، بهتره پشت یه زن مطلقه این حرفا رو نزن که

غریبه‌ها هم بشنون و بهش دامن بزنن. خود ما زن‌ها باید هوای خودمونو داشته
باشیم.

سر تکان داد و موهایش را پشت گوش انداخت:

-باشه... ببخشید.

گونه‌اش را بوسیدم تا تندیسام را از دلش دریاورم. بعد هم از جمع جدا شده و به
آشپزخانه رفتم. مادرم داشت داخل لیوان‌ها شربت می‌ریخت و عاطفه خانم
ظرف‌ها را می‌شست. نزدش رفتم و گفتم:

-بدین من می شورم خاله.

دستش را بالا برد و با پشت آن نم زیر چشمش را گرفت. با نگرانی نگاهش کرده و پرسیدم:

-الهی... چی شده؟

گوشه‌ی لب‌های لرزانش را به زور بالا کشید و زمزمه کرد:

-چیزی نیست خاله. دلم گرفته.

دست دور گردنش انداخته و همان حین مادرم یارا را صدا زد تا سینی سنگین شربت را ببرد و بچرخاند.

-به خاطر یلدا ناراحتی خاله؟ اگر من خواهر فردوسم، قسم می خورم یلدا یکی از خوشبخت‌ترین زن‌های دنیا می‌شه.

مادرم عاقبت به حرف آمد و گفت:

-به خاطر اون نیست. برای اینه که یارا ممنوع‌الکار شده.

مات و گنگ به دهان مادرم زل زدم. شک نداشتم کار پاشاست. عاقبت زهرش را ریخت. یارا که به آشپزخانه آمد، مادرش شیر آب را بست و با ناراحتی و بی‌صدا اشک ریخت. لب گزیده و پرغم به یارا نگاه کردم. لبخند زد و نزد من و مادرش آمد.

-بازم داری به خاطر من آبغوره می‌گیری؟ برای بار هزار می‌گم؛ غصه نخور یه کاریش می‌کنم.

خاله عاطفه با غصه خیره‌ی پسرش شد:

-آخه مامان جان مگه تو چیکار کردی که ممنوع‌الکار شدی؟ همه ترانه‌ها
خوب و رو اصول بوده. سیاسی هم که ننوشتی. چرا باید اینقدر تو اذیت بشی
آخه؟

یارا خندید و مادرش را در آغوش کشید:

-خدا بزرگه مامان. غمت نباشه.

خواستم کاری کنم که عاطفه خانم کمتر غصه بخورد. بی‌اختیار گفتم:

-عوضش وقتی رفت خارج اونجا کار پیدا می‌کنه. خیالتون راحت.

مادرش و عاطفه خانم هم‌زمان پرسیدند:

-خارج؟!

عاطفه خانم از آغوش یارا جدا شد و یارا پشت سرش ایستاد و برایم ابرو بالا
انداخت. عجب گندی زده بودم. عاطفه خانم نگاهش را بین من و پسرش نوسان
داد و گفت:

-مگه یارا قراره بره خارج؟

یارا سر کج کرد و پشت گوشش را خاراند و لبخند زد. من سریع گفتم:

-می‌گم یعنی خب خیلی استعداد داره. ممکنه از اون ور آب بخوانش.

مادر یارا با چشمانی گرد رو به پسرش پرسید:

-آره یارا؟

وضعیت را به شدت بحرانی دیدم. سینی شربت را برداشتم و از آشپزخانه به نوعی فرار کردم. حالم میزان نبود و به زحمت سینی را بین جمعیت چرخاندم. آنقدر گیج بودم که متوجه نشدم به مسیح هم تعارف کردم یا نه. کارم که تمام شد، سینی را روی اوپن گذاشتم و خیلی نرم از آشپزخانه‌ای که هنوز یارا داخلش بود فاصله گرفتم. داشتم داخل خانه خفه می‌شدم. به اتاقم رفتم و خودم را روی تختم انداختم

دستی به صورتم کشیده و کلافه بازدمم را به بیرون فوت کردم:

-وای خدا عجب سوتی‌ای دادم. بیچاره یارا!

صدای دینگ گوشی‌ام خبر از آمدن یک پیام می‌داد. نگاه به صفحه انداختم و پیام یارا را باز کردم:

-بیا تراس کارت دارم.

کف دستم را به صورتم کوبیدم و با شرمندگی فراوان پا داخل تراس اتاقم گذاشتم. قلبم تند می‌زد و روی نگاه کردن به یارا که داخل بالکن اتاق خودش ایستاده بود را نداشتم. از بین نرده‌ها رد شد و حالا توی تراس اتاق من بود.

خودش سر حرف را باز کرد و گفت:

-نخواستم پیام اتاقت که حرف واسه‌ات در بیارن. گفتم اینجا بینمت .

لب پایین را با ردیف دندان‌هایی بالا فشاری داده و زمزمه کردم:

-خاله عاطفه نمی‌دونست؟

آرام خندید و همانطور که رو به من ایستاده بود، یک دستش را به نرده گرفت:

-نه. ولی فهمید الان. فکر کنم حالا دیگه با هم مساوی شدیم... ها؟

نگاهش کردم و ابروهایم بالا پرید. لبخندی دندان نما زد و ادامه داد:

-یه بار من تو رو لو دادم، یه بار هم تو منو. حالا دیگه قهر و این داستان ها رو

بذار کنار .

دستش را جلو آورد و پرسید:

-دوستیم با هم؟

نگاهی به دستش انداختم و همراهی اش کردم:

-دوستیم! اما من هنوز شرمنده ی توئم. به خاطر من ممنوع الکار شدی. می دونم

همه اش کار اون پاشای خیر ندیده است.

تک خنده ای زد و گفت:

-اونو فراموشش کن. یه چند وقته توی یه نشری بررس اشعار و ترانه ها شدم و

کلاس های آموزشی مجازی برگزار می کنم. خرجم داره درمیا. تا اینجا هستم

بی پول نمی مونم.

در دل خدا را شکر کرده و پرسیدم:

-کی قراره بری؟

شانه بالا انداخت و به استخر داخل حیاط زل زد:

-اونش مشخص نیست. منتظر جواب اون طرفم.

آهانی گفتم و ذهنم سمت پردیس پر کشید:

-اینجا دلبستگی‌ای نداری که به خاطرش بمونی؟

دستی به صورتش کشید و پرآه نفسش را بیرون فرستاد:

-دلبستگی! چرا خب. مامان هست... یلدا هست... ولی خب غربت همینه دیگه.

وضع‌م که خوب بشه، بلیت هواپیما و ویزا براشون می‌گیرم که بیان پیشم.

نگاهم کرد و لبخند زد:

-البته بازم هستن کسانی که...

صدایی که داخل اتاقم پیچید، باعث شد یارا سکوت کند. لبخندی با شیطنت زد و

فوری به تراس خودش برگشت و داخل اتاقش رفت. در بالکن که نیمه باز بود،

کامل باز شد و پردیس دستم را گرفت و کشان‌کشان مرا داخل پذیرایی برد:

-باز تو از کار فرار کردی؟

مانتوی جلوباز مشکی‌ام را روی تاپی که از قبل به تن داشتن پوشیدم و شال

هم‌رنگش را بی‌حوصله روی سر انداختم. موهایم همچنان گره داشت ولی من

بی‌حوصله‌تر از این حرف‌ها بودم که شانه‌شان کنم و سشوار بکشم. باید

کوتاهشان می‌کردم و راحت می‌شدم. کیف دستی کوچکم را برداشته و مورب

روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. پردیس که داشت جلوی آینه

رخت آویز خودش را برانداز می کرد، با دیدن من هیجان زده شد و با چشمانی
گشاد و براق گفت:

-می دونستم میای.

پوزخندی زده و بی حوصله سمت در رفتم. کتانی سفیدم را که از جاکفشی بیرون
بود، پوشیدم و در را باز کردم.

-خدا حافظ.

-وا کجا می ری؟ نمیای کنسرت؟

جلوی در یارا، فردوس و یلدا را دیدم. یارا لبخند زد و گفت:

-بالاخره تصمیم گرفتی که بیای؟

سمت پله ها رفتم و دستم روی نرده نشست:

-کنسرت نیام. شماها برین خوش بگذرونید.

و از پله ها با حالت دو پایین رفتم و بی اصرارهایشان بی توجهی کردم. راستش
حوصله ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به کنسرت و این قرتی بازی ها! در آخر
صدای یارا را شنیدم که حرصی گفت:

-پس جواب به دادو خودت بده.

بی خیال اتوبوس و تاکسی و مترو، با گوشی ام ماشین کرایه کردم و جلوی در
منتظر شدم. طولی نکشید که رسید و من خودم را داخل اتومبیل انداختم و به
محض سوار شدن، گفتم:

-آقا کولر رو بزن لطفاً.

منومن کرد که بی حال افزودم:

-بزن پولشو می دم آقا.

با این حرفم فوری کولر ماشین را روشن و پره های دریچه اش را روی من تنظیم کرد. هندزفری را داخل گوش هایم بردم و عکس همیشه که کتاب صوتی های مسیح را گوش می دادم، آهنگی پلی کردم و چشمانم را بستم. داشتم داخل ماشین چرت می زدم که گوشی ام زنگ خورد. با نگاهی به صفحه فهمیدم که بهداد است. پوفی کشیده و خواستم جواب ندهم، اما به این نتیجه رسیدم که حرکت زشتی ست. او مرا دعوت کرده بود و اگر جواب نمی دادم بی ادبی محسوب می شد.

-الو؟

بدون اینکه سلام دهد، با توپ پر گفت:

-من ده بار بهتون زنگ نزدم؟ صدمبار اصرار نکردم بیاین؟

لب گزیده و سلامی زیر لب گفتم و خجل کارم را توجیه کردم:

-آقا بهداد به خدا حال روحیم خوب نیست. یه مقدار به هم ریختم و...

بین حرفم آمد و گفت:

-من این کارتونو به دل می گیرم بهشته خانم.

چشم در کاسه چرخانده و گفتم:

-چشم خودمو می‌رسونم. آخه الان دارم می‌رم جایی کار مهمی دارم. اشکالی

نداره وسط‌های برنامه برسم؟

لحنش کمی مهربان‌تر شد:

-هماهنگ می‌کنم به محض رسیدنتون شما رو تا صندلی‌تون همراهی کنن .

-ممنون. ببخشید بازم.

-شما اگر بررسی نیازی به معذرت‌خواهی ندارید.

خدا حافظی کردیم و من دستی به صورتم کشیدم و بازدمم را پر صدا به بیرون فرستادم. به حرم امام‌زاده صالح که رسیدم، چادر روی سرم را تا روی چشمانم پایین کشیدم و انگشتانم قفل ضریحش شد. اشک پشت اشک آمد و من زمزمه کردم:

-خدایا می‌شه حال دلمو خوب کنی؟ اینجا اومدم بلکه یه فراموشی‌ای چیزی قسمتم کنی تا من همه چیزو از یاد ببرم. اگر این ماجرا با مرگ من تموم می‌شه، پس بذار بمیرم .

و جمله‌ی آخر را حق زدم: “خدایا چجوری برم عروسیش و دم نزنم؟”!

به پای ضریح افتادم و دستانم از آن آویزان ماند .

-می‌دونم فقط وقتی مشکل دارم یادت می‌افتم. می‌دونم وقتی به خط آخر

می‌رسم میام اینجا. اما باور کن دیگه تحمل ادامه دادن و دم نزدن ندارم. خدایا...

می‌خوام به مامانم همه چیزو بگم. تا حالا هم اشتباه کردم که نگفتم. باید بگم تا کمتر به اون یارای بیچاره پشت چشم نازک کنه.

وسط گریه‌هایم لبخند روی لبم نشست:

-فکر می‌کنه من و یارا با همیم و اون بدبخت با خارج رفتنش قراره منو تنها بذاره. خبر نداره دخترش از قبل تنها شده. خبر نداره دخترش از اول تنها بوده! خدایا کمکم کن... باشه؟

برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم. صورتم را شستم و کمی مداد چشم و ریمل زدم و سوار همان ماشینی که با آن آمده بودم، شدم و آدرس محل برگزاری کنسرت را دادم. داخل اتومبیل، رژلب و رژگونه زدم و تعدادی از انگشترهایم را دستم کردم. دلم نمی‌خواست بهداد کنجکاوی کند که چه مرگم شده. به همین منظور سعی کردم مثل همیشه‌ام باشم. راننده از آینه نگاهم کرد و پوزخند زد. مسیح این جور مواقع همیشه می‌گفت: “گور باباش!”

باز هم مسیح. اصلاً گور بابای قلابی مسیح! به کنسرت رسیدنم زیاد طول نکشید. شاید کلاً یک ربع دیر کرده بودم. خودم را که جلوی در معرفی کردم، مرا به صندلی‌ام رساندند. بهداد مشغول خواندن بود که دستی برایش تکان دادم و سرچایم که ردیف جلو کنار یلدا بود، نشستم. رویم را چرخاندم و به جمع خودمانی‌مان سلام دادم. انگار همه‌شان از آمدنم خوشحال شدند، به جز یارا!

اخمی کرد و با سر جوابم را داد. ذهنم درگیر رفتار یارا بود که یلدا کنار گوشم

پیچ زد:

-خوب شد اومدی .

لبخندی زده و پرسیدم:

-چطور؟

-آخه بهداد رادمان به یارا گفت که زنگ زده بهت و تو حتماً میای. یارا هم گفت

نه که نه. بعد من باهاش سر اومدن تو شرط بستم. الان اون شرطو باخت.

آهانی گفتم و خندیدم. پس به خاطر باختش دو من اخم برایم ریخته بود؛ دیوانه!

فردوس که کنار یلدا نشسته بود، اظهار داد سکوت کنیم تا صدای بهداد را

بشنود! خواندن بهداد تمام شده بود و داشت صحبت می کرد .

-تا ماه آینده چند تا تک آهنگ میاد بیرون که قراره حسابی بترکونه. یه همکار

خیلی خوب داشتم توی اون آهنگا که مطمئنم از شنیدن دکلمه هاشون لذت

می برید .

نگاهش را به من دوخت و با دستش نشانم داد: “خانم بهشته نویان”!

همه برایم دست زدند. خجالت زده به اطرافم نگاه کردم و یلدا گفت:

-دِ پاشو دیگه .

لب گزیده و مطمئن بودم لپ‌هایم گل انداخته‌اند. برخاستم و با سر از همه تشکر کردم. پردیس داشت با دوربین گوشی‌اش فیلم می‌گرفت و من در آخر لبخندی به بهداد رادمان زدم و نشستم. رادمان هم متقابلاً تبسمی زد و اینبار یارا را معرفی کرد:

-و ترانه‌سرای خفتم یارا معین!

اینبار هم او را نشان داد و حالا همه داشتند او را تشویق می‌کردند. یارا بلند شد و در کمال خونسردی از همه تشکر کرد. عجیب بین دخترها طرفدار داشت. اما عجیب‌تر این بود که او کوچک‌ترین اهمیتی به آن همه ابراز علاقه نشان نمی‌داد. پردیس بالاخره گوشی‌اش را کنار گذاشت و قید فیلم گرفتن را زد. یارا خم شد و در گوشش چیزی گفت و هر دویشان زیرخنده زدند. با دیدن شادی و خوشحالی‌شان غرق لذت شدم و لبخند روی لب‌هایم نشست. کار بهداد تمام شد و همه جمع شدند تا با خواننده‌ی محبوبشان عکس بگیرند. دلم می‌خواست زودتر بروم. خسته و بی‌حوصله بودم و فردوس و یلدا مدام لوس‌بازی درمی‌آوردند و من حالت تهوع می‌گرفتم! از مسیح و گیسو هم بدتر بودند. با یادآوری‌شان دوباره حالم خراب شد. به دیوار تکیه دادم و پلک روی هم گذاشتم که صدای رادمان به گوشم رسید و باعث شد چشم باز کنم:

-اگر نمی‌اومدین حسابی دلخور می‌شدم.

به تیپ عجیب و غریبش نگاهی انداختم و لبخند زدم. ده سالی از من بزرگتر بود، اما همسن و سال یارا می نمود.

-ببخشید دیر شد.

جلوتر آمد و به جمعمان نگاهی انداخت. سپس با مکث سر چرخاند و گفت:

-اختیار دارین. افتخار دادین تشریف آوردین.

نگاهش را به یارا دوخت و پرسید:

-معرفی نمی کنی یارا؟

یارا سری تکان داد و شروع به معرفی کرد:

-خواهرم یلدا، نامزدشون فردوس... و البته برادر بهشته، ایشون هم پردیس

خانم خواهر فردوس جان و بهشت.

بهداد نگاهش را بین ما چرخاند و با لبخند سر تکان داد. اظهار خوشوقتی کردند

و سپس بهداد با لبخند چشمانش را بین من و یارا نوسان داد و گفت:

-پس با هم فامیل شدین!

با او عکس انداختم و زودتر از همه بیرون رفتم. اینبار دیگر سوار مترو شدم و

خودم را به پارکی که نیمکتش "بهشت یار" بود، رساندم. روی نیمکت نشستم و

دست روی نوشته‌ی رنگ رو پریده‌اش کشیدم. تلخندی روی لبم نشست و

زمزمه کردم:

-بهشت یار! بهشتت این نیمکت زهوار در رفته بود مسیح؟ بهشت من خود تو بودی... نه یه نیمکت که هربار یکی رو کنارم بشونم.

حلال زاده بود انگار؛ البته با آن مادری که داشت بعید می دانستم! نمی خواستم تماسش را پاسخ بدهم، اما نتوانستم. دلم برای شنیدن صدایش حسابی تنگ شده بود. گلویم را صاف کرده و انگشتم روی قسمت سبز رنگ نشست و تماس وصل شد. سعی کردم سنگین و رنگین رفتار کنم .

-بله؟

اندکی مکث کرد و بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، مثل گذشته گرم سلام داد.

-های آدری. چطور مطوری؟

چشم نازک کردم و همانطور یخ پاسخ دادم:

-سلام. مرسی.

مسیح اما همچنان خوب برخورد می کرد!

-بهشت الان با گیسوأم. گیر داده تو بری باهاش خرید عروسی.

نیشخندی روی لبم نشست و به حال خودم تأسف خوردم. به خاطر اینکه گیسو چیزی نفهمد داشت آنطور صحبت می کرد.

-گوشت رو اسپیکره؟

-نه آدری. میای باهامون خرید؟

چشم در کاسه چرخاندم و زمزمه کردم:

-دور و بر زندگیم نباش. دور و بر زندگیت نیستم.

-ای بابا بهشته! چرا وقت نمی‌کنی؟ گیسو اصرار داره...

تماس را قطع کردم و بی‌اختیار اشکم چکید. نفسم بالا نمی‌آمد و قلبم با سرعت نور می‌زد و هر آن ممکن بود قفسه‌ی سینه‌ام را بشکند و بیفتد روی زمین! مزه‌ی اسید را توی دهانم حس کردم و از روی نیمکت بلند شدم. جلوی آبخوری رفتم و قرص معده‌ام را خوردم تا کمی آرام گیرم و بعد، راه بیمارستان مادرم را پیش گرفتم. وقت اعتراف بود!

به بیمارستان رسیدم و داخل اتاقش منتظر ماندم. رفته بود تا به بیماران سر بزنند. عاقبت بعد از نیم ساعت آمد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. از فلاسکش برایم چای ریخت و روی میز پیش رویمان گذاشت. خوب بود که کنارم نشست... که اگر روبه‌رویم جای می‌گرفت، به هیچ وجه نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم و راحت حرفم را بزنم. سر به زیر انداختم و لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم. اجازه دادم مادرم از بیماران بگوید و چایم سرد شود. پس از چند دقیقه، چای یخ‌زده‌ام را سر کشیدم و در حالیکه نفسم به شماره افتاده بود، بین حرف مادرم رفتم:

-مامان من اومدم یه چیزی بگم.

مادرم سکوت کرد و ابروهایش در هم پیچ خورد:

- چی؟

آب دهانم را فرو دادم و دوباره سر به زیر شدم:

-اولیش اینه که... چیزی بین من و یارا نیست. دومیش...

این بار مادرم میان کلامم آمد:

- اگر اینجوری می گی تا تبرئه اش کنی، بدون این راهش نیست.

پوزخند زدم و دیگر راه فراری نبود. اشکم بی اختیار چکید. مادرم دست زیر

چانه ام انداخت و با ناراحتی گفت:

-داری به خاطر اون گریه می کنی؟ بهشته؟!

چانه ام را از دستش آزاد کردم و نگاه دزدیدم. با صدایی مرتعش زیر لب گفتم:

-به خاطر یارا نه... به خاطر مسیحه. من هرچی زجر می کشم به خاطر اونه. چون

من اونو دوست دارم. از وقتی برام اون دستبند مسخره رو خرید تا همین الان.

غم روی دلم زیادی سنگینی کرد. آنقدر که راجع به فتاح هم گفتم. آنقدر که

دیگر حرفی در دلم نماند. آنقدر که هر دو به حق افتادیم و مادرم محکم مرا

در آغوش کشید. کمرم را نوازش کرد و ضجه زد:

-مادرت بمیره که این همه غم رو این همه سال تنهایی کشیدی و صدات در

نیومد تا من ناراحت نشم. مادرت بمیره که هیچی از دلت نفهمید. چرا بهشته؟

چرا خودت تنهایی غصه خوردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ تو نباید جور
ندونم کاری بابتو می کشیدی دخترم. تو نباید جور جدایی ما رو می کشیدی.
مادرم اشک ریخت؛ غم نداشتن مسیح فراموش شد! صورتش را بوسیدم و
چشمان تار و خیس را به نگاه خونین و تبارش دوختم:
- ماما تو همه چیز منی. حقت بود زودتر بفهمی اما... به خدا دلم نمی اومد. تو
یه قطره اشک از مژه هات آویزون بشه من می میرم ماما.
آب بینی اش را بالا کشید و جدی نگاهم کرد. صورتم را با دستانش قاب گرفت و
توی چشمانم خیره شد:
- گوش کن بین چی می گم. این قضیه بین خودمون می مونه. خواهر و برادرت
نمی فهمن. باشه؟
با مکث سر تکان دادم که چشم تیز کرد و پرسید:
- کس دیگه ای هم از این موضوع خبر داره؟
- یارا. فقط اونه.
مامان رویا اخم کرد و دستانم را گرفت:
- نشه مثل ماجرای مسیح و بره همه چیزو لو بده؟
- نه ماما. داستان اون فرق داشت. یارا به هیچکی هیچی نمی گه.
دوباره صورتم را بوسید و بغلم کرد:

- سعی کن در برابر مسیح عادی رفتار کنی. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. فاصله تو باهاش حفظ کن. خودتو نباز و اینو بدون یه روز تاوان حرفهایی که بهت زده رو پس می‌ده. عروسیش هم می‌ری و خودت رو خوشحال نشون می‌دی. نمی‌خوام دیگه غم اونو تو چشمت بینم بهشته. فراموشش کن. خب؟

بوییدمش و زمزمه کردم:

- هرچی تو بگی همون می‌شه مامانم.

تا پایان شیفت کاری مامان زمان زیادی باقی نمانده بود. گفت بمانم همانجا تا کارش تمام شود و با هم برویم. از اتاقش بیرون رفت و من روی کاناپه دراز کشیدم. گوشی‌ام را در آوردم و خواستم به فردوس زنگ بزنم و بگویم پیش مامان هستم که متوجه شدم مسیح پیام داده است. درست که او را از فهرست مخاطبینم حذف کرده بودم، اما شماره‌اش هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شد. نوشته بود: "بخشید قصد اذیت کردنتو نداشتم. اما گیسو پیشم نشسته بود و نمی‌تونستم متفاوت با گذشته برخورد کنم. چون ممکن بود بویی بیره و این برای هردومون بد بود. مرسی که قبول نکردی باهامون بیای خرید. بهش گفتم سرت گرم مراسم فردوس و یلداست. خداحافظ."

مادرم گفت عادی رفتار کنم. انگشتانم روی کیبورد گوشی لغزید و نوشتم:

"عیبی نداره. خداحافظ."

همین که جوابش را دادم، یعنی عادی رفتار کردم. خواستم گوشی را کنار بگذارم که دوباره پیامش آمد: “جشن عقدمون میای دیگه؟”

چشم در کاسه چرخانده و نوشتم: “چرا نیام؟ حتماً خدمت می‌رسم”.

اگر مادرم نمی‌خواست بروم، قصدم تنهایی بود و گوشه‌ی اتاق کز کردن. اما او صلاحم را می‌خواست و مصلحت جز این نبود که بروم و خون به جگر مسیح کنم. لابد پیش خودش خیال می‌کرد که قرار است مراسمشان را به هم بریزم؛ می‌دانستم چطور آدمی‌ست. بدجنسی بود اما خیلی دوست داشتم اینطور فکر کند تا کل مراسم دستپاچه باشد. دلم می‌خواست زهر حرف‌هایش به عمق قلبش نفوذ کند .

پس از چند دقیقه یادم افتاد که قرار بود به فردوس زنگ بزنم. فوری شماره‌اش را گرفتم و او را از نگرانی درآوردم.

دو ساعت بعد، همراه مامان رویا راهی خانه شدیم. روی صندلی مترو نشسته بود و غرق در افکارش. احتمالاً به گذشته‌ها فکر می‌کرد؛ به اینکه چه ساده فریب خورد!

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و توی تراس اتاق خودش رفت:

-دیرم شده. من دیگه می‌رم بهشت... کاری نداری؟

لبخند زدم و سر به نه تکان دادم:

-خوش بگذره.

یکبار وقتی داشتم از سرکار برمی گشتم، دیده بودم که پردیس چند خیابان بالاتر سوار ماشین یارا شد. از دیشب هم مثل مرغ سر کنده در حال اصلاح سر و صورتش بود. هم ابروهایش را تمیز کرد و هم به من گیر داد تا صورتش را بند اندازم. چند دقیقه قبل از اینکه من به تراس بروم هم ماسک سیاه گذاشته بود تا جوش‌های سرسیاهش از بین بروند .

یارا قبل از ورود به اتاقش، ایستاد و رویش را سمت من چرخاند:

-راستی مدل موی مصری بهت میاد. قشنگتر شدی!

آب شدم و به زمین رفتم. اگر از من اینطور تعریف می کرد، پس برای پردیس چه حرف‌هایی می زد! یارا قهقهه زد و گفت:

- لپ‌هاات چرا اناری شدن ناردونه خانم؟

باز هم خندید و به اتاقش رفت و من هم به داخل برگشتم. پردیس کیفش را روی دوشش انداخته بود و جلوی آینه‌ی رخت‌آویز داشت شالش را روی سرش مرتب می کرد.

-آینه شکست مملکت جان!

خودم را داخل دستشویی انداختم و وقتی که برگشتم او رفته بود. آهی کشیده و چشمانم را دورتادور خانه‌ی خالی‌مان چرخاندم. مادرم شیفت بود، فردوس با یلدا می پرید و پردیس هم با یارا. جلوی تلویزیون نشستم و سرم را با فیلم دیدن

گرم کردم، اما جمله‌ی آخر پسر همسایه ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

حس گسی داشتم. انگار که ناراحت شده بودم. اگر یارا با پردیس بود، حق نداشت آنقدر صمیمی با من برخورد کند. بعد از دو ساعت پیام داد: “بهشت جان همیشه زنگ بزنی به من؟”

تایپ کردم: “واسه چی؟”

فرستاد: “حوصله‌ام سر رفته. بهونه برای برگشتن می‌خوام.”

دندان قروچه‌ای کرده و به او زنگ زد. تماس را وصل کرد و من قبل از اینکه لب به سخن باز کند، به او توپیدم:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ با خواهرم می‌پری بعد به من پیام میدی که حوصله‌ات سر رفته؟ واقعاً یا شوخیت گرفته؟

تک‌خنده‌ای زد و ناباورانه گفت:

- حالت خوبه؟ چی می‌گی واسه خودت؟

بغضم گرفت. دلم به حال پردیس سوخت و با صدایی لرزان جواب دادم:

- می‌دونم امروز با هم رفتین بیرون. قبلاً هم با هم دیده بودمتون.

پرغیظ گفت:

- یه دقیقه صبر کن بینم.

آنقدر عصبی شد بودم که دست‌هایم می‌لرزیدند. تماس را قطع کردم و او دقیقه‌ای بعد تماس گرفت. صدای ماشین و بوق می‌آمد و خودش هم نفس نفس می‌زد .

-بهشته چرا چرند می‌گی؟

دوباره تک‌خنده زد:

-یعنی فکر کردی من با خواهرتم؟! آره احمق؟

احمق را عربده زد. مات مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. زمزمه کردم:

-مگه الان پیشش نیستی؟

صدای نفس کشدارش را شنیدم و سپس گفت:

- اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. لعنت به اون مغز داغونت بهشته. انگار

عادت داری واسه خودت همه چیزو تجزیه تحلیل کنی!

تماس را قطع کرد و من گیج و گنگ خیره به تلویزیون ماندم و گوشی هنوز

روی گوشم بود. پس از دقایقی به خودم آمدم و شماره‌ی یارا را گرفتم. تماس را

وصل کرد و غضبناک گفت :

-تو راهم!

بعد تماس را بلافاصله قطع کرد و من دوباره گیج شدم. جایمان عوض شده بود

انگار. من باید شاکی می‌بودم، نه او. نمی‌دانم چقدر گذشت تا فیلم تمام شد و

چند دقیقه بعد از آن زنگ واحدمان به صدا در آمد. فوری در را باز کردم و

یارای همیشه آرام و متین را با چشمان خونینش دیدم. نگاهی به در واحدشان انداخت و بعد بی‌اجازه وارد خانه‌مان شد. در را پشت سرش بست و چشمان من تا آخرین حدشان گشاد شدند. حرصی اما آرام گفت:

- نمی‌خوام مامانم از این حرفا چیزی بشنوه. تو داشتی چه چرتی و پرتی می‌گفتی پشت تلفن؟

دست به کمر زده و چپ‌چپ نگاهش کردم.

- چه‌ته یارا؟ مثل اینکه من باید طلبکار باشما... تو چرا قات زدی؟

چشم باریک کرد و دست به سینه روبه‌رویم ایستاد. ناگهان دستی به کل صورتش کشید و زیرخنده زد. خودش را روی مبل انداخت و سر به تأسف تکان داد:

- تو اون مغز کوچیک تو چی می‌گذره ناردونه؟! دیوانه من با خواهر تو چیکار دارم آخه؟ پردیس خانم جای خواهر بزرگتر منه. من دو سال ازش کوچیکترم و به هیچ وجه علاقه‌ای به زن‌های از خودم بزرگتر ندارم. بعدشم...

سر به زیر انداخت و افزود:

- من از اون دسته پسرانم که توقع دارم زنم قبل از ازدواجمون دختر باشه. نه یه زن مطلقه که بچه‌دار هم نمی‌شه.

لب گزیده و اشکم چکید و میرغضب فریاد زدم:

- پس چرا می‌بریش اینور اونور و بیخودی امیدوارش می‌کنی؟

با دهان باز و چشمان باریک شده نگاهم کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-می گم اون جای خواهر منه. باز داری حرف خودتو می زنی؟!
ایستاد و کلافه چنگی به موهایش زد. بعد سمتم آمد و شانه هایم را گرفت.
-اینو می گم که از اشتباه درت بیارم و توقع دارم بین خودمون بمونه .
دستانش از شانه هایم جدا شد و زیر لب گفت:
-خدا لعنتت کنه بهداد.

نفسش را پرآه بیرون فرستاد و توی چشمانم زل زد:
-بهداد از خواهرت خوشش اومد. به من گیر داد که واسطه بشم. من شرایط پردیس خانمو بهش گفتم اما بهداد مرغش یه پا داشت. خب خود بهداد هم زنش مرده و یه پسر داره... تو هم احتمالاً نمی دونستی و الان غافلگیر شدی.
بهداد اینو مخفی کرده بود. به هر حال... پردیس خانم اولش قبول نمی کرد بهدادو ببینه. اما بالاخره راضی شد. تا الان هم تنهایی با بهداد قرار نمی داشت و من و خواهر بهداد هم مجبور بودم عین مجسمه پیششون باشم. حالا فهمیدی ماجرا چیه خانم مارپل؟

چشمان از حدقه درآمده ام را به او دوختم و دهانم از فرط تعجب باز ماند.
-یعنی پردیس تا مرحله ای پیش رفته که مخ بهداد رادمان رو هم می تونه بزنه؟!
لنگه ابرویی بابا انداخت و نیشخند زد:

-بهداد رادمان الان به نظر تو خیلی شاخه؟

بی توجه به سؤالش، ابرو در هم کشیدم و پرسیدم:

- گفתי دو سال از مملکت کوچیکتری؟ چشم زهره ای رفت و سر تکان داد.

دوباره روی مبل نشست که روبه رویش جای گرفته و با خنده گفتم:

-سن بالا می زنی آقا یارا!

پوزخندی زد و گفت:

-شاید... ولی آقای شاخ واقعاً سن بالا است.

حسی میان کلماتش جریان داشت. حسی از جنس همان کلماتی که من در مورد

گیسو بر زبان می آوردم. شاید مثل همیشه داشتم توهم می زدم. صددرصد

همینطور بود. دیگر نباید برای خودم می بردیم و می دوختم. فولاد آب دیده شده

بودم! گلویی صاف کرده و به یارا که زل تلویزیون بود، گفتم:

- نمی خوای بری خونه تون؟

سمت در رفتم و او با خنده ای کوتاه برپا زد:

-آه اصلاً حواسم نبود... ببخشید.

شانه بالا انداختم و دستم روی دستگیره نشست که صدایی از پشت در باعث شد

از ترس به خودم بلرزم. فردوس و یلدا بودند و اگر من و یارا را در خانه تنها

می دیدند، چه فکری می کردند؟! یارا هنوز متوجه صداهای پشت در نشده بود.

خواست چیزی بگوید که سمتش رفتم و دستم را روی دهانش گذاشتم. چشمان

گرد شده‌اش را به منی که داشتم او را سمت اتاق خودم می‌کشاندم دوخت. وقتی در را بستم، دستم را از روی دهانش برداشتم و چراغ را روشن کردم و آرام گفتم:

-فردوس و یلدا بودن. ممکن بود وقتی ما رو می‌بینن واسه‌شون سوء تفاهم پیش بیاد.

بی‌صدا خندید و زمزمه کرد:

-یعنی قراره تو اتاق تو بمونم؟ خب اگر ما رو اینجا دستگیر کنن که بدتره. فکر می‌کنن حین ارتکاب جرم گیرمون انداختن.

حرصی در حالیکه داشتم از شرم حرف‌هایی که شنیده بودم، ذوب می‌شدم او را سمت تراس هل دادم:

-الان وقت شوخیه؟ برو بیرون تا سروکله‌شون پیدا نشده.

صدای فردوس داخل خانه پیچید:

-بهشت کجایی؟ غذا مذا چی داریم؟

چشم در کاسه چرخاندم و در تراس را باز کردم. یارا ایستاده بود و داشت آرام به من می‌خندید. با حالی نزار گفتم:

- خب چرا نمی‌ری؟

با همان خنده پاسخ داد:

-خب دختر خوب اگر برم اونور نمی‌گن یهو از کجا پیدات شد؟

بازویش را گرفتم و او را به تراس بردم:

-اونور بگن بهتر از اینوره.

با شیطننت گفت:

-پس اگر من بهشون گفتم از اتاق تو اومدم، بعداً نگی چرا گفתי‌ها.

صدای فردوس دوباره بلند شد:

-آبجی خانم نیستی؟

تقه‌ای به در اتاقم خورد و جان از بدنم رفت.

-الان میام فردوس. دو دقیقه دندون سر جیگر بذار شکمو.

از بازوی یارا کنده شدم و خواستم به اتاقم برگردم که انگشتانم دور مچم حلقه شد:

-صبر کن بهشت جان.

کنجکاوانه نگاهش کردم که نزدیک‌تر آمد و رخ به رخ شد:

-می‌سپارم به یلدا فردا تو مراسم هواتو داشته باشه و تنهات نذاره .

دست آزادش را بالا آورد و با انگشت سبابه‌اش چتری موهایم را تکان داد و

همان حین که زل گیسوانم بود، لبخند زد و گفت:

-می‌ترسم با این چتری‌ها تبری اونجا... دوماه ببیندت و قید عروستو بزنه.

هیچ کس از شنیدن تعریف و تمجید بدش نمی‌آید. من هم بدم نیامد اما

ترسیدم. نمی‌خواستم دوباره خودم را اسیر یک آدم دیگر کنم؛ آن هم وقتی

هنوز مهر مسیح در سینه‌ام بود! مچ دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و چند بار پلک زدم. نگاه از او گرفته و سریع به داخل اتاق برگشتم و در را پشت سرم بستم .

نیم ساعت بعد، حین اینکه داشتیم با فردوس شام می‌خوردیم، به یارا پیام دادم: “چی شد؟ وقتی یلدا و خاله عاطفه دیدنت چی گفتن؟”
جواب داد: “گفتم وقتی مامان آشپزخونه بود اومدم و متوجهم نشد منم پایپچ نشدم” .

نفسی راحت کشیدم و نوشتم: “اونجوری که تو تهدید کردی، گفتم لابد بهشون لو می‌دی از اتاق من رفتی اونجا” .

فرستاد: “شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند: من مسئول گلم هستم”...!

(آنتوان دوستت اگزوپری)

لقمه در گلویم گیر کرد. یارا آن روز چه مرگش بود؟! فضولی فردوس گل کرد و خم شد تا توی گوشی‌ام را ببیند .
-چی خوندی که داری خفه می‌شی؟!

صفحه‌ی گوشی را فوری قفل کردم و لیوانم را برداشته و آب داخلش را یک نفس سر کشیدم. فردوس مشکوکانه عقب رفت و با لنگه ابرویی بالا رفته

تماشایم کرد. قید باقی غذایم را زدم و به اتاقم رفتم. خواستم با یارا تماس بگیرم که پیام بعدی‌اش آمد: “دوستیم با هم! باید هواتو داشته باشم دیگه.” دست نگه داشتم و نفسی عمیق کشیدم. انگار باز هم داشتم توهم می‌زدم. مرز دوستی و عشق باریک بود و نباید با هم اشتباهشان می‌گرفتم. نباید باز هم بند را آب می‌دادم. به جای تماس گرفتن و جنجال راه انداختن، کوتاه نوشتم: “مرسی بامرام.”

شکلک خنده و گل و الماس و این چرت و پرت‌ها را هم تنگش زدم و برایش فرستادم. می‌خواستم از هر گونه پیشامد عاطفی جلوگیری کنم. برای همین این را هم تایپ کردم: “کاش تو دختر بودی یا من پسر بودم. اونوقت با هم راحت‌تر بودیم. نه؟”

شکلک خنده از آنها که اشک از چشمانشان فواره می‌زد، فرستاد و گفت: “نه دختر جون، من به همینی که هستم راضی‌ام. تو هم راضی باش بگو خدایا شکر.”

آرام خندیدم و خودم را از پشت روی تخت انداختم. خیره به چراغ خاموش آویزان از سقف شدم و به فردای آن روز و مراسم عقد مسیح فکر کردم. انگار مایعی چسبناک دور قلبم را پوشاند و راه تپشش را بست. حس بدی داشتم. سرم به گزگز افتاد و چشمانم بسته شدند. نمی‌خواستم غصه‌ی دلم بجوشد و تا چشمانم بالا بیاید. جلوی ریزش اشکم را گرفتم و نفسی عمیق کشیدم. موفق

نشدم اما تلاشم را کرده بودم. نیم خیز شده و پشت دستم را زیر چشمانم کشیدم. با آن که اصلاً حال و حوصله نداشتم، با گوشی‌ام آهنگی شاد پلی کردم و کلید چراغ را پایین زدم تا روشن شود. بعد هم به دنبال لباس مناسب برای فردا، کمدم را زیر و رو کردم. تصمیم این بود که همان پیراهن طوسی رنگ را به تن کنم. باید حسابی خوشگل و سر حال به نظر می‌رسیدم. جلوی آینه ایستادم و لباس را تا سرشانه‌هایم بالا بردم. آرایشی دودی را هم روی صورتم تصور کردم و لبخند بر لبم نشست. پیراهن را دوباره توی کمد برگرداندم و جلوی میز آرایش رفتم و کشوی زیورآلاتم را بیرون کشیدم. انگشترها و یک جفت گوشواره‌ام را انتخاب کردم و توی باکس دستبندها دنبال زیباترینشان گشتم که چشمم به هدیه‌ی منحوس مسیح افتاد. آن را برداشتم و خواستم پاره‌اش کنم. اما نه... دور مچم امتحانش کردم و مغلوب بغضم شدم. اشکم از مژگانم آویزان شد و روی دستبند فرود آمد. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و آن را توی کیف دستی مخصوص مهمانی‌ام گذاشتم تا فردا تحویل خود مسیح دهم.

آرایش دودی زیادی به چهره‌ام نشسته بود. پردیس با دیدنم، چند لحظه مات من ماند و پلک نزد. از روی صندلی برخاستم و لبخندی دندان‌نما تحویلش دادم:

- فکرامو کردم و جوابم منفیه.

ابرو بالا انداخت و گنگ پرسید: “ها؟”

مانتویم را تنم کردم و با خونسردی گفتم:

-قصدم ادامه تحصیله.

خندید و "یشعوری" حواله‌ام کرد و سر جای قبلی من نشست. از آرایشگر

تشکر کردم و او با لبخند نگاهم کرد:

-خواهش می‌کنم. به موهات دست نزدم چون خیلی بهت میاد. وگرنه یه شینیون

باز و بسته برات می‌زدم کیف کنی.

پردیس به تمسخر خندید:

-شینیون اونم بهشته؟! همین که موهاش تو هم پیچ نخورده جای شکر داره به

خدا.

میکاپ پردیس هم تمام شد و با هم به خانه برگشتیم. او هم مثل من علاقه‌ای

نداشت تا به موهایش دست بزنند. یلدا خودش آرایش کرده و موهایش را اتو

کشیده بود. هرچه اصرار کردیم آرایشگاه نیامد و البته به آرایش سنگین

علاقه‌ای نداشت و به چهره‌اش نمی‌آمد. آماده شدیم و با ماشینی که فردوس تازه

خریده بود، سمت خانه‌ی مهری راه افتادیم. مادرم که شیفت بود، بین راه پیام

داد: "نه افراط نه تفریط بهشته. فهمیدی دخترم؟"

دمی عمیق گرفتم و پاسخ دادم: "هرچی مامانم بگه".

قلبم توی دهانم می‌زد. حالم دست خودم نبود. کولر ماشین داشت دلم را

پیچ می‌داد. شیشه‌ی کنارم را پایین دادم و گرمای هوا به صورتم شلاق زد؛ اما

احتیاج داشتم. یک چیزی باید حال و هوایم را عوض می کرد. صورتم را در مسیر باد داغ تابستانی گرفتم که صدای پردیس درآمد:

-وای بهشته گرمه. بده بالا شیشه رو پختیم.

به ناچار کاری که گفت را انجام دادم. هر ثانیه که روی ثانیه های دیگر تلنبار می شد، ماشین بیشتر شبیه قفس می نمود. دلم می خواست پرواز کنم و به یک جای خیلی دور بروم.

بی توجه به شلوغ بازی آنها و صدای بالای ضبط، چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. دم و بازدمم نامنظم شده بود و سخت. اولین قطره ای اشک در آستانه ی چکیدن بود که گوشی در دستم لرزید. یارا پیام داده بود: “کاش که مثل این فیلمایه دختر پولدار عاشقم بشه. بعد باباش بیاد بگه دویست میلیون بهت می دم از زندگی دخترم برو بیرون. منم با قلبی شکسته قبول کنم.” لبخند بر لبم نشست و تایپ کردم: “پس امشب باید باهامون میومدی. کل مایه دارای شهر خونه ی مهری جمعن.”

شکلک خنده و تأسف و گریه و این چیزها را هم گذاشتم و برایش فرستادم. گوشی ام را پایین بردم که دوباره پیام آمد. باز هم از طرف یارا بود: “یه رفیق دارم خونه شون روبه روی تالاره. هر شب می ره وسط مجلس می رقصه. خونواده داماد فکر می کنن فامیل عروسه، خونواده عروس فکر می کنن فامیل داماده. دو تا

پنجاهی شاباش می گیره، شامش هم می خوره میاد خونه، آماده می شه برای شب بعد. ماهی سه میلیون در آمد داره. هی بگید کار نیست!"

می دانستم برای چه دارد لطیفه می فرستد؛ می خواست مرا از آن حال و هوای مزخرفم بیرون بکشد. به خانه ی مهری که رسیدیم، اسید معده ام بالا تا توی دهانم آمد. به محض پیاده شدن از ماشین، سمت باغ دویدم تا کسی مرا نبیند و بعد، پای یکی از درختان عق زدم. سوختم از سوزش آن اسید لعنتی و با حالی نزار به سمت جمع خودمانی مان که دنبالم می گشتند برگشتم. فردوس با دیدن حال و روزم جلو آمد و کف دستش را روی پیشانی ام خواباند:

-حالت خوب نیست بهشت؟!

اسید معده به سرفه ام انداخته بود. دهانم و کل تشکیلاتش داشت می سوخت.

دستش را برداشت و رو به یلدا و پردیس گفت:

- یه کم تب داره.

از میان سرفه هایم بالاخره توانستم بگویم که اسید معده به آن روزم انداخته و تبم هم به خاطر گرما و دویدن است. دستم را گرفتند و مرا به داخل خانه بردند. جلوی در، فامیل عروس و فتاح ایستاده بودند و خوشامد می گفتند. پردیس و بقیه کنار آنها کمی مکث کردند و من اما بدون معطلی به داخل خانه رفتم. همه های بود و من هم در آن شلوغی داشتم از شدت سرفه خفه می شدم. بقیه آمدند و پردیس بعد از اینکه مانتو و شالم را درآورد، مرا روی مبل نشاند و به

خدمتکار گفت که برایم لیوانی آب بیاورد. از گوشه‌ی چشم حواسم به مسیح و گیسو بود. داشتند به سمت ما می‌آمدند و من دلم نمی‌خواست مسیح مرا با آن حال و روز ببیند. از شدت سرفه‌هایم کم شده بود، اما هنوزم هم حس این را داشتم که انگار تکه‌ای از معده‌ام دارد در آتش می‌سوزد و نابود می‌شود. مملکت با ناراحتی گفت:

-الهی بمیرم. این رفلاکس معده دیگه واسه چی بود آخه گرفتارش شدی؟! متوجه شدم که مسیح و گیسو نزدیکمان هستند. پردیس و بقیه که بلند شدند تا با آنها سلام علیک کنند، فرصت را مناسب دیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. لیوانی آب نوشیدم و آرام که گرفتم سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی خانه رفتم. از کیف دستی کوچکم، ریمل و رژ لبم را برداشتم و جلوی آینه کمی به خودم رسیدم. زیر چشمانم گود افتاده بودند، اما پنکیک نیاورده بودم تا بپوشانمشان. بی‌خیالش شدم و لبخندی مضحک به روی لب نشاندم و بیرون رفتم. کمی دورتر از سرویس بهداشتی، مهری را دیدم، اما نایستادم تا به او سلام دهم. او هم مات حرکت من مانده بود و با چشمانی گشاد داشت بی‌محلی مرا تماشا می‌کرد. گوشه‌ام را در آوردم و خودم را سرگرم آن نشان دادم. نمی‌خواستم با احدالناسی حرف بزنم. یارا چند پیام فرستاده بود. اولی‌اش این بود: “وقتی یکیو می‌خوای و بهش نمی‌رسی چقدر سخته! حالا فکر کن من چند تا رو می‌خوام و بهشون نمی‌رسم. چه وضعی دارم. داغونما، له له.”

دیوانه بود. هرچه جوک در اینترنت پخش شده را برای من فرستاده بود! روی مبل نشستم و پا رو پا انداختم و دومی را خواندم: “بچه که بودیم، بهمون گفته بودن هرکی دزدی کنه می‌ره جهنم. بزرگتر که شدیم فهمیدیم می‌ره کانادا. کثافتا گولمون زدن.”

صدای گیسو باعث شد سر بلند کنم.

-سلام عشقم.

گوشی را کنار گذاشتم و سرم را بلند کردم. زیبا بود و زیباتر شده بود. دستانش را با لبخند از هم باز کرد و آغوش به رویم گشود. متوجه مسیح که پشت سرش ایستاده بود، شدم اما واکنشی نشان ندادم. برخاستم و گیسو را بغل گرفتم.

-سلام عروس خانم. تبریک می‌گم عزیزم.

لحظه‌ای با مسیح چشم در چشم شدم اما لبخند زدم و سمتش رفتم:

-تبریک می‌گم شاه‌دوماد. امیدوارم خوشبخت‌ترین زوج دنیا بشین.

دست دادیم و چنگال بغض گلویم را فشرد. چقدر گفتن آن جمله‌ی آخر برایم سخت و کشنده بود. لبخند زد و تشکر کرد... مثل همیشه. سر چرخاندم و گیسو را دیدم که مشغول حرف زدن با عده‌ای دیگر است. دستبند را از کیفم درآوردم و کف دست مسیح گذاشتم. لبخند زده و اسید معده‌ام دوباره بالا آمد. مگر یک معده‌ی کوچک و بیچاره چقدر اسید داشت؟! با تعجب نگاهم کرد که انگشتانش را بستم و دیگر نتوانستم تحمل کنم. اشکم چکید و زیر لب گفتم:

- پیشم امانت بود. اما به دست گیسو بیشتر میاد.

لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و نگاهی به اطراف انداخت و سپس، سرش را نزدیک آورد:

- می‌شه جشن عقدمو کوفتم نکنی؟

گنگ و پرسشگر نگاهم را پینه زدم به چشمانش:

-یعنی برم؟!

تک‌خنده‌ای زد و سر به چپ و راست تکان داد:

-نه. معلومه که منظورم این نبود. فقط گریه نکن... خب؟

سر تکان دادم و چشمانم را بالا گرفتم تا اشک‌هایم سر جای قبلی‌شان برگردند.

نفسی عمیق کشیدم و وقتی موفق شدم بغض و گریه‌ام را مهار کنم، دوباره به او

زل زدم و لبخند روی لب کاشتم:

-قصدم کوفت کردن عقدت نبود. فقط خوشحالم... اشک شوق بود. ولی باشه

دیگه گریه نمی‌کنم.

دروغ محض بود... اما من عادت داشتم به این پنهان‌کاری‌ها. لبخندش عمق

گرفت و ابروهایش بالا پریدند:

-اشک شوق هم نریز بهشت. فقط بخند و برقص.

با لبخند سری تکان دادم و دوربین فیلمبرداری که جلو آمد، لبخندم غلیظتر از هر وقت دیگری شد. نگاهم دورتادور سالن چرخید و روی پاشا و خانواده‌اش مکث کرد. داشتند مرا می‌دیدند که تا فهمیدند نگاهشان می‌کنم، رو از من گرفتند. پاشا اما با پوزخند مرا تماشا می‌کرد. می‌دانست خیلی خوب زهرش را ریخته و یارا را از کار بی‌کار کرده است. همراه با چشم‌زهره‌ای نگاه از او گرفتم و آفرین خانم را چند قدم آن طرف‌تر از مادر پاشا دیدم. سرش گرم صحبت با شخصی بود که نمی‌شناختمش. به رسم ادب جلو رفتم و سلام گفتم. صحبتش را با فرد کنارش قطع کرد و زل من شد. دستم را سمتش دراز کرده و افزودم:
-خوشحالم دوباره می‌بینمتون.

بالاخره جواب سلام را داد و دستم را به گرمی فشرد. طرف دیگرش نشستم و کمی گپ زدیم. لب‌تر کرد و بعد از کمی منومن گفت:
-مادرت هیچ وقت نگفت چرا جوابتون منفی بوده. خودت هم نمی‌خوای بگی؟
نیم‌نگاهی به پاشا که سرش گرم رقصیدن بود، انداخته و رو به آفرین خانم گفتم:

-یه چیزایی هست که باید گفته بشه. اما قبل از اون، می‌خوام مطمئن بشم که اون حرفایی که در مورد پدر مسیح و مهری زدین راسته یا نه.
چشم باریک کرد و جدی پاسخ داد:
-من که گفتم الکی بود.

سر به زیر انداختم و نفسم را همراه کلامم بیرون فرستادم:

-باور نکردم. شما همه چیزو می‌دونستین. اون حرفاتون هم کاملاً با اتفاقاتی که افتاد، همخوانی داشت.

لحن ملایمش را دوست داشتم:

-واسه همین گفتم که منو یاد جوونی‌های خودم میندازی! همه‌اش نه... اما تا حدودی راست بود. ولی اینو بدون دختر؛ مسیح اگر بفهمه خیلی به هم می‌ریزه. تو که دلت نمی‌خواد این مسئله پیش بیاد؟

سر به چپ و راست تکان دادم و لبخند زدم. نگاه منتظرش را که به دهانم دوخت، آرام گفتم:

-دلیل جواب رد ما هم مسیح بود. یه سری عکس و فیلم از پاشا و یه دختر آمریکایی فرستاد واسه مامانم که زیاد جالب نبودن.

ماجرای او را برایش تعریف کردم و او با اخم به صحبت‌هایم گوش می‌داد. در آخر نفسی گرفت و با اندکی درنگ گفت:

-می‌دونم چجوری گوش این پسره رو پیچونم... احمق نادون. پس می‌رفته آمریکا از این غلط‌های اضافه بکنه!

سر به تأسف جنباند و بعد از کمی فحش دادن به پاشا، دوباره زل چشمانم شد.

-اما دختر! به جز حماقت‌های پاشا، یه چیز دیگه هم این وسط بود.

سؤالی نگاهش کردم که لبخند زد:

-مسیح یه چیزایی به من و عموش گفته .

رنگ از رخم پرید. یعنی مسیح خبرچین به مادر بزرگش گفته بود که من او را

دوست دارم؟! برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و شانه بالا انداختم:

-نه. به جز اینی که گفتم چیز دیگه‌ای نبود.

آرام خندید:

-پس حتماً با گذر زمان فراموش کردی... مسئله مربوط به عرفانه.

اخم‌هایم در هم رفت. عرفان؛ چه اسم آشنایی! چیزی نگفتم و گذاشتم ادامه

دهد:

-پارسال بود که عموی مسیح عکس تو رو توی این شبکه‌های مجازی می‌بینه و

وقتی می‌فهمه تو و مسیح با هم صمیمی هستین، بهش می‌گه که کیس مناسبی

واسه ازدواج با اونی.

ابروهایم از شدت تعجب بالا پریدند. آهی کشید و افزود :

-منم خیلی دلم می‌خواست به جای اون دختره، تو عروس خانواده‌ی ما بشی. اما

مسیح قبول نکرد رو عشق رفیقش دست بذاره. خیلی عصبانی شد و گفت حتی

فکر کردن به بهشته هم بی‌معرفتی. گفت به عرفان قول داده برادرانه پشتت

باشه و نذاره بدبخت بشی. من فکر می‌کنم واسه همین قولش جلوی ازدواجت با

این پسره‌ی احمقو گرفته.

عرفان را به یاد آوردم. دوست دوران مدرسه‌ی مسیح بود که به خاطر ناراحتی قلبی چهار سال پیش فوت شد. مسیح به خاطر او یک ماه حالش بد بود و از خانه بیرون نمی‌رفت. این‌ها به کنار... اینکه عرفان به من علاقه داشت، در باورم نمی‌گنجید. چند بار بیشتر او را ندیده بودم و هر بار که چند نفری بیرون می‌رفتیم، بهانه‌ای جور و جمع را ترک می‌کرد. منومن کنان گفتم:

-من از... از علاقه‌ی... علاقه‌ی عرفان... به خودم... خبر نداشتم.

چشمان آفرین خانم گرد شدند. با دهان باز نگاهم کرد و من نفسی عمیق کشیدم و رویم را چرخاندم. پس همه‌ی آن توهین‌ها که از جانب مسیح شنیدم، فقط برای این بود که دلش نمی‌خواست عشق دوستش، عاشق خودش باشد. وفاداری پر از حماقت که می‌گویند همین است. عرفان دیگر نیست، اما مسیح هنوز نادان است.

گیسو و مسیح وسط سالن رفتند تا برقصند. یلدا و فردوس هم مثل بقیه‌ی زوجها دورشان می‌چرخیدند.

پردیس از ناکجاآباد پیدایش شد و دستم را گرفت و مرا هم میان جمعیت برد. باید مسیح را فراموش می‌کردم؛ غیر از این بود؟! همسرش خوب یا بد، انتخابش درست یا غلط، من باید مسیح را فراموش می‌کردم. همان لحظه وقتی همراه جمع

دور آنها می‌چرخیدم، به خودم قول دادم که دیگر عاشقش نباشم... که هر وقت ذهنم سمتش پرواز کرد، بال و پرش را بچینم تا دیگر از این غلط‌ها نکند. قسم خوردم که قلب و احساسم را صرف آدم‌های دیگری مثل مامان، پردیس، فردوس و یلدا کنم تا دیگر هوس دیدار مسیح را نداشته باشد. باید به این فکر می‌کردم که او پسر مهری است؛ زنی که بختک زندگی‌مان شد. شاید اینطور می‌شد نسبت به مسیح بی‌حس شد. گفتم بی‌حس چون نمی‌خواستم حتی از او متنفر باشم. نفرت هم یک جای دل و مغز آدم را درگیر می‌کند و فاصله‌ی چندانی با جنون عشق ندارد. پس بهترین تصمیم بی‌حس شدن نسبت به مسیح بود.

چند دقیقه بعد همه دور سفره‌ی عقد جمع بودند. شاید به نظر گیسو زمان کش می‌آمد

اما برای من به سرعت برق و باد گذشت .

گیسو بله را گفت و بعد از آن مسیح معطل نکرد. خیلی عجله داشت و با تمام ذوق و شوقش بله را روی زبان آورد. حالا او دیگر آزاد و مجرد نبود. قلب من نباید برای آدم متأهل می‌تپید. هرچند به شدت دلم گریه کردن می‌خواست. اشک ریختن برای بار آخر و وداع با تمام عشقی که باید به یکباره از دلم بیرون می‌ریختمش.

وقت کادو دادن رسید و من صبر کردم تا با همکارانم هدیه‌ام را تقدیم کنم. همه فامیل و آشناها هدایایشان را دادند و یکی دو نفری از بچه‌های رادیو هم بعد از آنها رفتند و کادو دادند. نفسی گرفتم و جلو رفتم و بسته‌ی کوچک ربع سکه‌ای که تهیه کرده بودم را سمت گیسو گرفتم. یکی که داشت هدیه‌دهندگان را معرفی می‌کرد، پرسید:

-ایشون نسبتشون چیه؟

همان حین که گیسو رویم را بوسید و تشکر کرد، پردیس گفت:

-خواهر کوچیکه‌ی...

پسر مهری برادر من نبود. من به پسر مهری هیچ حسی نداشتم. چرخیدم و بین حرف پردیس رفتم:

-دوست عروس و همکار دوماد.

پردیس با ابروهای بالا رفته و دهان باز نگاهم کرد. دوباره رویم را سمت مسیح و گیسو چرخانده و تبسمی روی لب کاشتم:

-بازم تبریک می‌گم. به پای هم پیر بشین.

دقت نکردم بینم مسیح چه واکنشی نشان می‌دهد. من مثل مهری نبودم که روی شوهر مردم زوم کنم. مسیح عقد کرد و مال دیگری شد. من هم بیکار ننشستم و خانه‌اش را در دلم ویران کردم. گوشی‌ام را دستم گرفتم و پیام‌های یارا را نخوانده بالا زدم و نوشتم: "تموم شد. دیگه لازم نیست جوک بفرستی".

تراس گرم و زمينش داغ بود. دل من اما به قطب می ماند. قطبی که به این زودی ها قصد نداشت کمی حرارت به خود ببیند. سرنوشتش قنديل بستن بود و به رخ کشیدن اشک های یخی. خوب بود که یارا به تراس نیامد و گذاشت این حس را تنهایی دفن کنم. تقصیر مسیح نبود که عاشق گیسو شد. تقصیر گیسو نبود که زن او شد. تقصیر یارا و پاشا و عرفان هم نبود. مقصر اصلی من بودم. من بودم که می دیدم مسیح در محبت کردن بین من و پردیس فرقی نمی گذارد و باز هم ته ذهنم فکر می کردم که شاید او مرا طور دیگری دوست دارد. یادم رفت که اگر مسیح روز دختر برایم دستبند خرید، برای پردیس هم روز زن هدیه داد و به فردوس هم یک ساعت مچی گرانقیمت به مناسبت روز آتش نشان تقدیم کرد. یادم رفت اگر من آدری هستم، پردیس را هم سوفیا لورن صدا می زنند. فراموش کردم که مدام سر به سر پردیس می گذاشت و به او می گفت که حیف چند سال از او کوچکتر است. چرا این ها را ندیدم؟ چرا خودم را به نادانی زده بودم؟ آن بیچاره مقصر نبود. تنها گناهش این بود که نمی دانست من بی جنبه ام. تقه ای به در بالکن خورد و من چرخیدم و مادرم را داخل چارچوب دیدم. صورت خیسم را چرخاندم و به ماه کامل آسمان زل زدم:

-مامان می شه امشب تنها باشم؟ ماه کامله ممکنه گرگینه بشم.

بی صدا رفت. می دانستم که او هم دارد غصه‌ی مرا می خورد. اما من توانایی آرام کردن خودم را هم نداشتم؛ چه برسد به مادرم! صدای اذان را از مسجد نزدیک خانه که شنیدم، فهمیدم دو ساعتی در خلوت خود غوطه‌ور بودم. آهی کشیدم و خواستم بلند شوم که گوشی‌ام لرزید. یارا پیام داده بود: “مهمون نمی‌خوای؟” چشم در کاسه چرخاندم و آرام خندیدم. با صدایی که او از داخل اتاقش بتواند بشنود، گفتم:

-فیلم هندی تموم شد. می‌خوای بیای، بیا... بفرما.

چند لحظه بعد، در تراسش باز شد و یارا با یک شلوار گشاد طوسی و رکابی هم‌رنگش آن طرف نرده‌ها نشست. به آسمان تیره و تار زل زد و گفت:

-پس اون همه جوک رو الکی فرستاده بودم ها؟

زانوهایم را بغل گرفتم و به نیم‌رخش زل زدم:

-خیلی کلیشه‌ای بودن.

تک‌خنده‌ای زد و با لبخند نگاهم کرد:

-پس باید از خودم جوک می‌ساختم!

قیافه‌اش خواب‌آلود نبود و صدایش خش نداشت.

-بیدار بودی؟

سر تکان داد و رو از من گرفت. به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد:

-داشتم کتاب می‌خوندم .

-کتاب چی؟

نفسش را پرآه به بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

“-اینجا قانون یک طرفه هست،

من عاشقانه می‌سرایمت

تو فقط دلبری!”!

بعد سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست:

-شاملو می‌خوندم. همیشه با روح و روانم بازی می‌کنه. اما یه حسی ازش

می‌گیرم. یه حسی که بتونم به ترانه‌سرایی ادامه بدم. یه خطش کافیه تا بتونی با

الهام از اون صد تا دفتر سیاه کنی.

رویش را سمت من چرخاند و چشمانش را باریک کرد.

-به نظرت شاملو چرا اونقدر عاشق آیدا بود؟! عجیب نیست یکی تا این اندازه

عاشق و شیدا باشه؟!!

تلخندی زده و رو از او گرفتم:

-چون آیدا هم عاشقش بود! عشق بدی و عشق بگیری، درست همونجوری که

دلت می‌خواد، حسست جاودانه می‌شه. شاید شاملو و آیدا خیلی خوش شانس

بودن.

دستی به ته‌ریشش کشید و آرام خندید:

-عشق! به نظر من جز به مشقت خاطر که حال آدمو بد می‌کنه، چیز دیگه‌ای نداره. مریم که ازدواج کرد، منم قید این چیزا رو زدم. تو هم همینجا خودتو خلاص کن. منطقی ازدواج کردن خیلی بهتره. نه؟

شنیدن آن حرف‌ها حالم را خوب می‌کرد. شاید حق با یارا بود. سر تکان دادم و برخاستم:

-راست می‌گی. منم فکر کنم به همین نتیجه برسم به روزی؛ فقط به سؤال. پشتم را تکانم و به او که هنوز نشسته بود و پرسشگرانه نگاهم می‌کرد، گفتم:

-اگر عشقو قبول نداری پس چرا شاملو می‌خونی و اون همه ترانه عاشقانه می‌نویسی؟

پره‌ی گوشش را خاراند و لبخند زد:

- نگفتم عشقو قبول ندارم. گفتم این حس آدمو اذیت می‌کنه و دیگه نمی‌خوام خودمو اسیرش کنم. اما خیلی‌های دیگه هستن که اسیرشن؛ من واسه اونا ترانه می‌گم. شاملو هم می‌خونم تا بتونم بنویسم.

از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. شانه بالا انداخته و با گفتن صبح به خیری به اتاقم برگشتم. حس و حالی نداشتم تا در مورد عرفان به او بگویم. سرم از شدت گریه درد می‌کرد و چشمانم از خشکی می‌سوخت. همین خوب بود. خوب بود که چشمه‌ی اشکم بیابان شده و دم به دم بغضم نمی‌گرفت. چشمانم تازه گرم خواب شده بودند که آلارام گوشه‌ی ام به صدا درآمد. با همان سردرد و سوزش چشم،

مقنعه سرم کردم و مانتو پوشیدم و راهی صداوسیما شدم. همکارانم دیدند که بی حوصله هستم، زیاد به پر و پایم نییچیدند. چند جا تیق زدم و خراب کردم. چند تا دوباره ضبط کردیم اما خیالی نبود. برای یک بار هم شده نمی خواستم حفظ ظاهر کنم. خسته شده بودم و می خواستم همه بفهمند که چقدر ضعیف و شکننده‌ام. می خواستم بفهمند که بهشته نویان، آن دختر قوی‌ای نیست که فکرش را می کنند. باید درک می کردند که من هم خسته و ناتوان می شوم. بعد از کار شروع به متر کردن خیابان‌ها کردم. مادرم تماس گرفت و من هم او را از نگرانی درآوردم. شاید بهتر بود به خانه برمی گشتم و کمی استراحت می کردم. همین کار را هم کردم. وقتی رسیدم، بی توجه به بقیه خودم را داخل حمام انداختم و وقتی که بیرون آمدم، به اتاقم رفتم و خوابیدم. نزدیک‌های غروب بود که بیدار شدم و به محض اینکه پایم را از اتاقم بیرون گذاشتم، صدای دست زدن و جیغ آمد. برایم تولد گرفته بودند! امسال یادم نبود. یادم نبود تولدم یک روز پس از عقد مسیح و گیسوست. نمی خواستم گریه کنم. اصلاً اگر می خواستم هم نمی توانستم. اشک‌هایم تمام شده بودند. مادرم در آغوشم کشید و کلاه بلند و مسخره‌ی مقوایی تولد را روی سرم گذاشت. آهنگ گذاشتند و رقصیدند و شادی کردند و من فقط با لبخند تماشایشان می کردم. داشتیم کیک می خوردیم که مادرم گفت:

-بهشته جان، یارا یه پیشنهادی داره و فکر می کنه که جواب می ده .

پرسشگرانه نگاه را بین یارا و مادرم نوسان دادم:

-پیشنهاد چی؟

چشمان مادرم برق زدند و با هیجان گفت:

- خودت بگو یارا.

یارا لبخندی زد و پیش‌دستی کیکش را روی میز گذاشت. صاف نشست و پا روی

پا انداخت و گفت:

-راستش دیگه همه‌تون می‌دونید که من قراره برم دبی. اسپانسرمن دنبال چند تا

استعداد جوون و تازه نفس می‌گرده. از ترانه‌سرا بگیر تا آهنگساز و خواننده .

گلویی صاف کرد و نگاهش را به چشمان من وصل کرد:

-یلدا بهم گفته بود که بهشت چقدر دلش می‌خواسته خواننده بشه و نشده. اگر

خودش موافق باشه، می‌تونم فیلمش رو که توی تولد مسیح خوند رو بفرستم

براشون و اونا بررسی کنن بینن می‌تونن روی بهشته سرمایه‌گذاری کنن یا نه.

همه‌مون حدود یک سال دوره‌ی آموزشی داریم. مثلاً من باید بتونم به زبون

انگلیسی یا کردی، بسته به قراردادی که بین خواننده‌ها و تهیه‌کننده است شعر

بگم و این خودش یه دوره آموزش مفصل می‌خواد. خواننده‌ها هم چیزایی رو

آموزش می‌بینن که خب در تخصص من نیست و نمی‌دونم چه توضیحی در

موردش بدم. نظرت چیه بهشته؟

نگاهی به جمع انداختم و همه را با چهره‌های ذوق زده دیدم. پیشنهاد خیلی خوبی بود و راستش در آن گرانی، قند کیلو کیلو در دلم آب شد. لبخند زدم و نفسی عمیق کشیدم. نگاهم روی مادرم ثابت ماند و لب زدم:

-آخه... اگر بتونم برم... دلم واسه تو تنگ می‌شه .

مادرم دستم را گرفت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود، زمزمه کرد:

-برای من موفقیت و خوشحالی تو از همه چیز مهم تره. می‌ری... ما هم میایم دیدنت. ها؟

اشکم چکید و محکم بغلش کردم:

-اگر قول بدی تند تند بیای، من از خدایه برم.

پردیس پربغض گفت:

-اوه حالا انگار قبولش کردن که های های اشک می‌ریزن. نه به باره نه به داره اسمش خاله موندگاره.

همه خندیدند و من و مادرم از هم جدا شدیم. یارا دوباره پیش‌دستی‌اش را برداشت و پرهی گوشش را خاراند:

-به امید خدا قبولش می‌کنن. صدای بهشته محشره.

فردوس ابرو در هم کشید و پرسید:

-کجا می‌مونید؟ خرج و مخارجتون چی می‌شه؟

یارا موهای فرش را پشت گوشش انداخت و دست به سینه شد:

-یه جایی مثل خوابگاه رو برای گروه در نظر دارن. هرکی اتاق خودشو داره. همونجا هم بهمون آموزش می‌دن. کارشون بین‌المللیه و حالا نوبت به ایران رسیده. نماینده‌ی خودشونو اونجا دارن و تیم خیلی حرفه‌ای و کارکشته‌ای هستن. خرج و مخارج روتینمون هم مثل خورد و خوراک و تهیه امکانات زندگی با اوناست. منتهی پول لباس و اینترنت و از اینجور چیزا رو خودمون باید بدیم. خیلی هم نمی‌شه اگر از اینور پس‌انداز داشته باشیم. همه‌اش یک سال باید تحمل کنیم. بعدش دیگه خودمون درآمد داریم و مشکلی نیست.

فردوس نگاهم کرد و لبخند زد:

- فکر چیزو نکن. ما اینجا هواتو داریم.

سر به چپ و راست تکان دادم و لبهایم به سمت بالا انحنای گرفت:

-مرسی. ولی خودم پول دارم.

و به جهیزیه‌ای که خریده بودم، فکر کردم. قیمت هر کدام چندین برابر شده و این کمی به نفعم بود.

نگاهی به گیسو انداختم و رویم را سمت مسیحی که حتی تولدم را تبریک نگفت چرخاندم. ماما خیلی واضح داشت بی‌محلی‌شان می‌کرد. تقصیر آن‌ها نبود که من مسیح را دوست داشتم و او نه. اما مادر بود و روی فرزندش تعصب داشت.

گیسو هلویش را پوست گرفت و تکه‌ای از آن را داخل دهانش گذاشت. وقتی خوب جوید و قورتش داد نگاهم کرد و گفت:

-اصلاً از او پیر پاتاله خوشم نمی‌اومد بهشته. می‌دونی خیلی موج منفی بود. رو مخی بود کلاً. هرچی هم می‌شد می‌گفت من سابقه دارم من تجربه دارم. تجربه‌تو بذار در کوزه آبشو بخور بابا.

تکه‌ی بعدی هلویش را خورد و من بی‌حوصله پا روی پا انداختم.

-پس می‌خواین چیکار کنید؟ خودتون می‌تونید مسئولیتش رو به عهده بگیرین؟ می‌دونید که شرط داشتن تمام دارایی خاندان اوجی، اینه که از این امتحان سر بلند بیرون بیاین و بتونید کارخونه رو اداره کنید.

گیسو نگاهی به مسیح که اخم‌هایش در هم بود انداخت و بعد با اشتیاق رویش را سمت من چرخاند.

-راستش شنیدم از کارت استعفا دادی. تو هم روابط عمومیت خوبه، هم تأثیرگذار حرف می‌زنی، هم اینکه زبانت فول فوله. به نظر من تو بهترین گزینه برای مدیریت بازرگانی هستی. من به مسیح گفتم. هرچند قرار بود اول تو رو دستیار خودش کنه و تو قبول نکردی، اما این لطف رو بکن و یه مدت کوتاه این کارو به عهده بگیر تا ما یه آدم مناسب پیدا کنیم. ها؟

چشمان کردم را به مسیح دوختم و با پوزخند زمزمه کردم:

-یادمه... قبل از این که آفرین خانم تصمیم بگیره همه داراییش رو برای یه نوه‌اش بکنه، قرار بود به هر کدوم یه کارخونه بده. مسیح هم می‌گفت تو دستیارم می‌شی. منتهی من قبول نکردم.

نیش کلامم را گرفت و سر به زیر انداخت. من هیچ وقت جواب منفی به این درخواستش نداده بودم .

مادرم فوری گفت:

- الان هم قبول نمی‌کنه. بهشته داره می‌ره دبی واسه کار. نمونده اینجا که بره تو کارخونه کار کنه.

آنقدر تند و تیز گفت که جفتشان در جایشان جمع و منقبض شدند. اما من می‌خواستم بروم. بروم تا به مسیح ثابت کنم که دیگه نمی‌خواهم به او فکر کنم. مسیح رو به من کرد و پرسید:

-می‌خوای بری دبی چیکار کنی؟

مادرم همراه با اخمی، گلو صاف کرد و بدون اینکه به مسیح نگاه کند گفت:

-می‌خواد بره خواننده بشه .

مسیح هنوز مات من بود:

-آره؟ تک و تنها می‌خوای بری یه کشور غریب خوانندگی کنی؟

باز هم مادرم پاسخ داد:

-با یارا می‌ره. اون می‌ره واسه ترانه‌سرایی، بهشته هم واسه خوانندگی. یارا جان لطف کرد و یه فیلم از بهشته براشون فرستاد و اونا هم یه هفته بعد جواب دادن که می‌خوان روش سرمایه‌گذاری کنن.

آرام خندیدم و گفتم:

-مامان جان آخه من که هنوز کارام ردیف نشده. باید پول مولامو جمع کنم، تبدیل به درهم کنم و هزار تا کار دیگه. قراره برای همیشه برم. طول می‌کشه تا آماده بشم.

گیسو با ذوق نگاهم کرد و خندید:

-وای بهشت! یعنی قراره سلبریتی بشی؟! واقعاً راسته؟

سر به زیر انداختم و لبخند زدم:

-آره یه جورایی. بعد از یه سال که دوره دیدم اونجا.

برخاست و نزد من آمد و در آغوشم گرفت:

-وای عشقم چقدر خوب. بهت تبریک می‌گم. اونجا موندگار شدی میایم

همه‌اش خونه‌ی تو. خوبه؟

و بعد خندید و سر جایش برگشت.

-اگر خونه گرفتم قدمتون سر چشم.

مادرم را دیدم که برایم پشت چشم نازک کرد.

گیسو پرسید:

-ای جان. حالا کی می‌خواهی بری؟

نگاهم را بین آن‌ها و مادرم نوسان دادم و نفسی عمیق کشیدم:

-دو ماه دیگه... اواسط آبان ماه. قراره کل گروه با هم اونجا باشیم که

آموزش‌مون هم با هم شروع بشه.

لب گزیده و با اینکه می‌دانستم مادرم حسابی عصبی می‌شود، افزودم:

-و تو این دو ماه، اگر شما بخواین می‌تونم موقتاً توی کارخونه‌تون کار کنم.

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، صدای اعتراض مادرم بلند شد:

-بهشته! وقت نداری. نمی‌تونی بری.

لبخند زدم و گفتم:

-یارا هستش... کمکم می‌کنه از اینور.

با حرص از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت:

-از اول که تو این ساختمون اومدیم، می‌دونستم اون بنده‌ی خدا رو برده‌ی

زرخرید خودت فرض کردی.

با دور شدن مادرم، گیسو خم شد و با شیطننت و آرام گفت:

-مارموز با این پسره یارا زیاد می‌پری. خبریه؟

و بعد هم خندید. تکیه داد و با نیم‌نگاهی به مسیح ادامه داد:

-البته مسیح گفته بود خیلی دور و برت می‌پلکه‌ها.

سعی کردم به مسیح نگاه نکنم. موفق هم شدم و مستقیم به چشمان گیسو زل زدم:

-نه. فقط دوستیم و فامیل. در ضمن آقا یارا فرد مورد اطمینان خانواده مون به خصوص مامانمه. به خاطر همین دارن منو باهاش راهی می کنن. چشمکی زد و لبخند بر لب نشاند.

-آره پسر خوییه. حالا مارمولک یعنی واقعاً الان سینگلی؟

شانه بالا انداختم و باز هم مسیح را نادیده گرفتم:

-اینور که تا حالا آدم مناسبی گیرم نیومده. شاید اونور یه فرجی شد.

این بار من به گیسو چشمک زدم. گیسو زیر خنده زد و موهایش را با عشوه دور شانه هایش پریشان کرد:

-فقط دور اون شیخ های عرب نپلک که خیلی خطری ان.

مسیح معترض شد:

-ا گیسو بسه دیگه.

گیسو لب و دهانش را کج و معوج کرد و چشم در کاسه چرخاند:

-جناب برادر باز غیرتی شد. یه چند وقت بود آدم شده بودیا.

سپس به من نگاه کرد و پرسید:

-پس میای دیگه؟

سر به بله تکان دادم و آن‌ها کم‌کم جمع کردند و رفتند. قرار بر این شد که فردای آن روز که کارخانه بروم. مرد زندگی زن دیگر، انگار زیاد تمایل به رفتن من نداشت و محض خاطر اینکه روی حرف گیسو حرف نزنند، پیشنهادش را پذیرفت. مرد زندگی دیگری، زیادی عاشق بود... مثل شاملو. گیسو برایش آیدا می‌نمود یا فقط سایه‌ای از او بود؟!

مادرم بابت پذیرفتن پیشنهاد آنها با من قهر کرده بود. اما خواه ناخواه باید می‌پذیرفت که من باید خودم را از این بند رها می‌کردم؛ بند درگیر بودن با حضور مسیح. عصر همان روز به همراه یلدا، فردوس و پردیس به خرید لباس مجلسی رفتیم. چهارشنبه یعنی دو روز بعد، جشن عقد و عروسی‌شان بود. می‌خواستند قبل از رفتن من مراسم برپا شود و من چقدر ممنونشان بودم. اول از همه لباس حنابندان را که یلدا نشان کرده بود خریدیم و بعد لباس‌های حنابندان و عروسی من و پردیس. بهترین‌ها را گرفتم و وقتی که برگشتیم مادرم و عاطفه خانم در منزل ما شام درست کرده بودند. یارا هم با هندوانه‌ای از منزلشان آمد و آن را روی سینک ظرفشویی برید و قسمت کرد. من که حسابی هوس هندوانه کرده بودم، با ذوق کنارش ایستادم تا گل هندوانه را بردارم که خودش پیش‌دستی کرد و چاقو را داخل قلب هندوانه برد و تکه‌ای خوش‌رنگ و آبدار بیرون کشید و ستم گرفت:

- بفرما خانم شکمو!

خندیدم و هنداونه را از چاقو جدا کردم.

-مرسی آقای ساقه طلایی.

مادرم که کمی دورتر مشغول پخت و پز بود، پخی زیر خنده زد. لبخندم را جمع کرده و اولین گاز از هندوانه را جویدم و قورت دادم؛ به شیرینی عسل بود. یارا با ابروهایی بالا رفته و نگاهی پرشیطنت چشمانش را بین من و مادرم چرخ داد و رو به او پرسید:

-لقب من اینه خاله؟ ساقه طلایی؟!

مادرم با خنده سر تکان داد و من لبم را گاز گرفتم .

فوری گفتم:

-لقب قدیمته به خدا.

لنگه ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد:

-اشکال نداره یخ در بهشت.

مادرم دوباره زیر خنده زد و من هم سعی کردم نخندم. اما مگر می‌شد؟ با لبخندی نیم‌بند پشت چشمی نازک کردم و به پذیرایی برگشتم. چند دقیقه بعد یارا هم با ظرف میوه‌خوری که پر از هندوانه بود، آمد و آن را روی میز گذاشت. مادرم پیش‌دستی و چنگال آورد و مشغول خوردن شدیم. فردا جشن حنابندان بر پا می‌شد و طبق معمول تمام روزهای آن هفته خانه‌مان بزن و بکوب بود. همه‌مان می‌رقصیدیم و شلوغ‌بازی درمی‌آوردیم. دل من اما آشوب بود. معده‌ام

دوباره سر ناسازگاری گذاشته بود و من به آشپزخانه رفتم و کمی از شربت
معددهام خوردم. وقتی برگشتم و روی مبل نشستم، یارا هم کم کم از جمع جدا شد
و به کنارم آمد. توی پیش‌دستی‌اش تکه‌ای هندوانه گذاشت و سرش را سمت من
متمایل کرد:

-خاله می‌گفت می‌خوای این مدت بری کارخونه‌ی مسیح!

سر چرخاندم و به نیم‌رخش نگاه کردم که افزود:

-بهشته اون الان زن داره ها.

چشمانم گرد شدند و تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز زدم:

-تو منو نمی‌شناسی یارا؟ فکر می‌کنی دارم می‌رم زندگیشو به هم بریزم؟! واقعاً
که .

با چشم‌غره‌ای نگاه از او گرفتم و خواستم بلند شوم که دست روی دستم
گذاشت .

-صبر کن صبر کن.

و برای اینکه جلب توجه نشود، سریع دستش را جدا کرد و پایین برد. حرصی
نگاهش کردم که زل چشمانم شد و لبخند زد:

-من از بابت تو نگران نیستم یخ در بهشت. می‌ترسم اون دست از پا خطا کنه .

با چشمانی تیز شده خیره به لب‌هایش شدم که نگاه از من گرفت و دوباره به
جمع روبه‌رویمان چشم دوخت:

-تو چند وقت پیش بهم گفتی اون یه رفیق داشته که بهت علاقه داشته. من حدس می‌زنم که خود مسیح هم بهت کشش داشته و به خاطر دوستش پا پیش نذاشته .

با پوزخند تماشایش کردم:

-اولاً که دوستش منو تو هفده سالگیم دیده بود و همون موقع‌ها هم فوت کرد. پس مسیح قبل از اون هم می‌تونست پا پیش بذاره و نداشت. دوماً هم که به قول تو اون الان زن داره. اگر می‌خواست کاری کنه تو این همه سال می‌کرد؛ نه الان! پرشرر چشم به من دوخت و شانه بالا انداخت:

-از ما گفتن و از تو هم نشنیدن. پس فردا نیای بگی یارا من دیگه نمی‌تونم مسیحو تحمل کنم و زود باش بریم دبی‌ها. چون ما طبق برنامه‌ای که بهمون دادن باید اونجا باشیم. افتاد؟

چشم‌زهره‌ای رفتم و دستانم روی سینه چلیپا شد. زیر لب غر زدم:

-عین باباها تهدید می‌کنی .

خندید و با صدای خنده‌اش مامان و خاله نیم‌نگاهی به ما انداختند. بی‌توجه به آنها گفت:

-به قول این خارجی‌ها تو زندگی قبلیم بابای خوبی بودم. ولی تو از کجا فهمیدی؟

تلخندی روی لبم نقش بست و پرآه بازدمم را بیرون فرستادم.

-درسته نخوردیم نون گندم، ولی دیدیم دست مردم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که انگشتانش را بین موهایش فرو برد و آنها را عقب فرستاد:

-منظوری نداشتما بهشته. به دل نگیر.

دنبال بهانه بودم تا غمگین باشم. تا به اتاقم بروم و غم فردایم را بخورم. فردایی که هم حناوندان برادرم بود و هم اولین روز کاری‌ام در کارخانه‌ی مسیح. یک همکاری کوتاه مدت و پرعذاب. اما لازم بود تا بودنش کنار گیسو را بینم و باور کنم که ازدواج کرده است. که دلم نیمه شب‌ها از بی‌تابی دست بردارد و صدایش را بُرد و آنقدر ضجه نزند. ظاهراً بی‌تفاوت شده بودم، اما خود خدا می‌دانست که چه در دل بینوایم می‌گذشت. رفلاکس معده‌ام را بهانه کرده و به اتاقم رفتم. نگاهم را با دقت میان در و دیوار چرخاندم و از همان لحظه دلم برای هرچه در ایران داشتم و نداشتم تنگ شد؛ حتی برای گیسوی گیس‌بریده! مدت زیادی نگذشته بود که پردیس هم پشت بندم آمد. کنار هم روی تخت نشستیم و او دستم را گرفت و حرصی گفت:

- می‌شه بگی چه‌ته چند وقت؟ این رفلاکس‌های عصبی معده‌ات واسه چیه؟ این موهای کوتاه شده... این صورت رنگ‌پریده و لاغر واسه چیه بهشت؟
نیشخند زدم و سر به زیر انداختم:

-خودت بگو چی شد که بالاخره یاد خواهرت افتادی!

بازدمش را به بیرون فوت کرد و سر به افسوس جنباند.
-دختره‌ی دیوونه. من و فردوس خیلی وقته تو نختیم. ولی مامان می‌گفت دور و
برت نپلکیم.
با چشمان تیز شده نگاهم کرد و دستم را فشرد:
-نگو که شکست عشقی خوردی!
خودم را روی تخت بالا بردم و دراز کشیدم:
-به فرض که شکست عشقی خورده باشم. یه مدت می‌میرم بعد دوباره کم‌کم
میاَم رو آب و می‌تونم نفس بکشم.
سمتم چرخید و موهایم را نوازش کرد:
-می‌دونستم این تلخ و تند شدنت بی‌دلیل نیست. حالا کی دل خواهر قشنگ منو
شکسته؟
به پهلوی چرخیدم و دست زیر سرم گذاشتم:
-خودم. خودم دل خودمو شکستم پردیس. هیچ‌کی جز خودم که دل به آدم
اشتباهی دادم مقصر نیست.
پر اخم لب روی هم فشرد و نگاهش مات شد:
-بینم نکنه کار یاراست؟
با صدای بلند خندیدم:

-چرا ذهنتون سمت اون بنده خدا کشیده می‌شه؟ اون جز خوبی در حق من کاری نکرده. عاشقش هم نیستم و عاشقم نیست. خیالتون تخت.

شب خوابم نمی‌برد و استرس فردا را داشتم. بد بود اگر می‌خواستم یک دل سیر قبل از رفتنم از ایران، مسیح را ببینم؟ کاری به کارش نداشتم. فقط از دور گاهی... گاهی نگاهی؛ برای روز مبادا! روزی که دلم می‌خواست به فشرده‌ترین حالت ممکن برسد و... چشم می‌بندم تا صداهای توی مغزم خاموش شود. یک چیزهایی باید فقط بین خودم و خودم می‌ماند. نه مغزم و نه حتی قلبم، حق دخالت نداشتند. نمی‌دانم چه ساعتی خوابم برد، اما وقتی که بیدار شدم، حس کردم که فقط چرت زده بودم. نه بندانگشتی، نه گوشواره، نه انگشتر و نه دستبند. ساده و بی‌آرایش با یک مانتوی دانشجویی سیاه و مقنعه‌ی همرنگش راهی کارخانه شدم. قلبم در مغزم می‌زد و حس عجیبی داشتم. دلم دو دل بود. یک حرفش رفتن و سیر دیدن مسیح و یک حرفش دور ماندن و راحت نفس کشیدن بود. داشتم مغلوب دومین پیشنهادش می‌شدم که تاکسی به کارخانه رسید. کمی با شهر فاصله داشت و در حومه‌ی تهران بنا شده بود. توی راه دیدم که اتوبوس به سمت مترو دارد. با آن رفت و آمد می‌کردم بهتر بود و پول‌هایم حیف و میل نمی‌شد.

پراید رنگ رو رفته، جلوی در بزرگ کارخانه نگه داشت و من آب دهانم را
بلعیدم و لب گزیده به ساختمان عظیم آن نگاه کردم و بعد چشمانم سمت
تابلوی بالای در چرخید: “کارخانه اسباب بازی اوجی!”
نفسی عمیق کشیده و پس از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم. پایم را داخل
محوطه گذاشتم که صدایی مردانه با لهجی بی‌نهایت شیرین یزدی خطاب قرارم
داد:

-خانم کجا می‌ری واسه خودت؟
سر چرخانده و پسری جوان و خوش‌بر و رو را با لباس نگهبانی دیدم. لبخند زده
و سمتش گام برداشتم.
-سلام... خسته نباشید.
پسر که از لحن تند اولش کمی خجالت‌زده شده بود، لبخندی زد و در خودش
جمع شد:

-ممنون، سلام از ماست. امرتونو بفرمایید.
-بهشته نویان هستم. برای کار...
میان حرفم آمد و با دستپاچگی گفت:
-خانم نویان شما بید؟ ببخشید به جا نیاوردم. بفرمایید راهنمایی‌تون کنم.
همراه هم راه افتادیم و من با خنده‌ای کوتاه گفتم:
-اختیار دارین. تقصیری ندارین چون منو قبلاً ندیده بودین که به جا بیارین.

زیرچشمی نیم‌نگاهی به او انداخته و با شیطنت افزودم:

-شاید هم فکر کردین یه خانم سانتی‌مانتال با ماشین آخرین مدلش قراره برای مدیریت بازرگانی اینجا بیاد و با دیدن من جا خوردین.

هول شدنش خنده‌دار بود. اینطور مواقع مسیح می‌گفت: “آدری هنوز فصل کرم‌ریزی نشده که شروع کردی.” لبخند روی لبم محو شد و هاله‌ای نم‌ناک جلوی دیدم را گرفت. پلک‌هایم را روی هم فشردم تا رفع شود که نگهبان گفت:

-نه خانم. آخه من فکر می‌کردم قراره یه خانم سن و سال دار بیان .

به نیم‌رخش نگاه کردم و لبخندی دندان‌نما زدم:

-یادت رفته بود کارخونه به جوون‌گرایی رو آورده؟ وگرنه مسیح کجا و مدیریت این هیولا کجا!

تازه فهمیدم چه کافی دادم. به چشمان گشادش بی‌توجهی و گلویم را صاف کردم:

-البته مسیح... یعنی آقای اوجی آدم لایقیه .

پا داخل ساختمان گذاشتیم. دستگاه‌ها و کارگران مشغول کار بودند. با دیدن خط تولید سر ذوق آمده بودم و بالای سر یکی از دستگاه‌ها رفتم و تماشا کردم و خطاب به نگهبان گفتم:

-یه دقیقه من اینا رو ببینم بعدش بریم. خب؟

کارخانه شلوغ بود و باید با صدای بلند حرف می‌زدیم. نگهبان گفت:

-به روی چشم خانم. فقط...

چشم از ماشین‌های اسباب‌بازی کوچک گرفتم و خیره‌ی او شدم که لبخندزنان سر به زیر انداخت و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش بیشتر خودنمایی کرد.

-فضولی نیست پیرسم شما با جناب اوجی چه نسبتی دارید؟

چه سؤال سختی! چه باید می‌گفتم؟ هنوز در افکارم غوطه‌ور بودم که صدای بلند مسیح را از پشت سرم شنیدم:

-ایشون دوست خانم اوجی و همکار سابق من هستن .

چرخیده و نگاهش کردم و ابروهایم بالا رفتند. داشت تلافی مراسم عقدشان را می‌کرد؛ همانجایی که گفتم دوست گیسو و همکار داماد هستم. دستانش را داخل جیب‌های شلوارش سرانده و با نیشخند مرا برانداز می‌کرد. با مکث چشم از من گرفت و اخم غلیظش را تحویل نگهبان بی‌نوا داد:

-و البته همکار جدیدمون. حالا اگر سؤالات تموم شده برگرد سر کارت.

انتظار چنین برخوردی را با زیردست از مسیح نداشتم. سمت نگهبان که داشت می‌رفت چرخیدم و تبسمی بر لب کاشتم:

-ممنون از راهنماییتون آقا.

با خجالت سری تکان داد و زیر لب خواهش می‌کنم گفت و رفت. سمت مسیح که برگشتم، پشتش را به من کرد و راه افتاد.

-دنبالم بیا.

کاری که گفت را انجام دادم. در آن کت شلوار حسابی با جاذبه شده بود. لب روی هم فشرده و خودم را به او که همه به احترامش دولا راست می‌شدند رساندم و هم گامش شدم.

-علیک سلام.

فوری رو از او گرفتم و سنگینی نگاهش را روی نیم‌رخم حس کردم. چیزی نگفت و به محض اینکه از جمع فاصله گرفتیم و به ساختمان اداری که در انتهای کارخانه بود، رسیدیم، پرغیظ زمزمه کرد:

-واقعاً لازمه از راه نرسیده با نگهبان کارخونه صمیمی بشی؟
همانطور که حدس زد بودم، دست غرور سرش را زیر آب برده بود و می‌فشرده.
دست به سینه تماشایش کرده و یک گوشه‌ی لبم انحنا گرفت:
-از کی تا حالا نگاهت به آدما از بالا به پایین شده؟ اگر طرف مثلاً جزو هیئت مدیره‌ی یه شرکت معتبر بود، اشکالی نداشت؛ نه؟
تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و پس از چند لحظه، انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانم تکان داد:

-تو این کارخونه فقط باید کار کنی. دوستی و صمیمیت با هر آدم پاپتی که سر راحت سبز می‌شه رو ببر بیرون از کارخونه و دور از چشم بقیه. فهمیدی؟
چشم در کاسه چرخانده و به سمت راه‌پله رفتم .

-پاپتی تر از تو پیدا کردم، چشم. از تو که همه‌ی عمرت تو ناز و نعمت بودی،
این تازه به دوران رسیده بازی‌ها بعید بود .
کنارم آمد و از پله‌ها بالا رفتیم.
-هیچ وقت خودتو گم نکن مسیح .
چنگی به موهایش زد و پوفی کشید:
-گم نکردم. اما خوشم نمیاد پسفردا حرف در بیارن که نگهبان کارخونه‌ی اوجی
با خواهر رییشون...
باقی حرفش را خورد. قلبم ترک برداشت و قدرت راه رفتن را از من سلب کرد.
دستم را به نرده‌ها گرفتم و ایستادم .
او هم که متوجه من شد، چند پله بالاتر ایستاد و نگاهم کرد.
دستی به صورتش کشید و لبخندزنان گفت:
-منظوری نداشتم. اصلاً با هر کی می‌خوای صمیمی شو. خر ما از کرگی دم
نداشت بابا.
لبخند زده و مثل گذشته تظاهر کردم؛ خبره‌ی این کار شده بودم.
-پس چی فکر کردی؟ صمیمی می‌شم. بعدم هیچکی اینجا نگفت من و تو خواهر
و برادر از پدر سوا و از مادر جدا هستیم. پس نگران نام درخشانت نباش...
لکه‌دارش نمی‌کنم.

چند پله‌ی رفته را پایین آمد و روبه‌رویم ایستاد. نفسی عمیق کشید و پراخم گفت:

-راستشو بگو... چرا قبول کردی بیای؟

شانه بالا انداختم و راه افتادم و او همراهم شد.

-قبل از رفتنم یه مقدار پول می‌خوام. شاید اونور لازم بشه. حقوق مدیر

بازرگانی هم بالاست...نه؟

لحنش مهربان شد:

-همیشه گفتم هر وقت پول لازم داری بهم بگو تا همون لحظه به حسابت واریز

کنم .

پله‌ی آخر را هم بالا رفته و ایستادم:

-دوست نداری اینجا باشم؟ اذیت می‌شی؟

می‌دانستم معذب می‌شود و از عمد آن سؤال را پرسیدم .

نگاهش را دزدید و به سمت یکی از درها رفت و آن را باز کرد:

-چرت و پرت نگو جان من.

پوزخندی زدم و پشت سرش داخل اتاق شدم. منشی از جایش برخاست و مسیح

مرا به او معرفی کرد و بعد هم به اتاق خودش دعوت‌م کرد. اولین چیزی که در

اتاقش دیدم، پنجره‌ای بزرگ رو به مسیری که طی کردیم بود. به تمام کارخانه و

دستگاه‌ها دید داشت و مسیح رو به آن ایستاد و پشت به من گفت:

-بشین باهات کار دارم.

با چشمانی باریک نگاهش کرده و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم. دلم می‌خواست سربه‌سرش بگذارم تا بفهمد هرچه بوده تمام شده.

-حالا چرا ژست جیمز باندو گرفتی؟ بیا بشین بینم چی می‌گی .

به یکباره یاد همسرش افتاده و پرسیدم:

-راستی گیسو کجاست؟

برگشت و با لبخند، روی صندلی چرخانش نشست. نفسی عمیق کشید و چشمانش را به من دوخت و تبسم زیبایش، کم‌کم به خطی صاف و بی‌احساس مبدل گشت.

-میاد. اون نزدیک‌های ظهر میاد که خوابش به هم نریزه.

سر به زیر انداخت و کمی صندلی را تکان داد. لب‌تر کرد و گفت:

-بهشت... مامانیم بهم گفت که راجع به عرفان باهات حرف زده. گفت

نمی‌دونسته که خبر نداری. من در مورد اون یه توضیح بهت بدهکارم.

چند بار پلک زده و دستانم را در هم قلاب کردم:

-لازم نیست چیزی بگی. علاقه‌ای به شنیدن این موضوع ندارم مسیح.

کمی خم شد و تاج ابروهایش بالا رفت.

-نه تو باید قصه رو کامل بشنوی، نه نصفه و نیمه. نمی‌خوام در مورد اشتباه فکر

کنی.

پوفی کشیده و چیزی نگفتم. نگاهم را به دستان قلاب شده‌ام دوختم و منتظر شدم بینم حرف حسابش چیست. صدایش ضعیف‌تر شد و رنگ جدیت به خود گرفت:

-بین من... من همیشه به عرفان احساس دین کردم. اون از تو خوشش می‌اومد و به من گفته بود تا باهات صحبت کنم. من به خاطر مریضیش نمی‌خواستم اونو وارد زندگی تو بکنم. بهش گفتم که تو ازش خوشت نیاد. چند ماه بعد از این خبر هم بیماریش عود کرد و برای همیشه از دستش دادم. می‌خوام بگم یه وقت اشتباه برداشت نکنی که قصد دیگه‌ای داشتم از این کار. فقط نگران آینده‌ات با یه آدم مریض بودم که اونو رد کردم. نمی‌خوام فکر کنی که بهت حسی داشتم یا...

دهان باز کردم تا معترض شوم، که دستش را بالا آورد و مرا به سکوت دعوت کرد و افزود:

-خدا شاهده اصلاً نمی‌خوام با حرفام ناراحتت کنم اما من بابت حسی که تو بهم پیدا کرده بودی، خودمو بدجور مقصر می‌دونم. الانم فقط می‌خوام شفاف‌سازی کنم... که یه وقت ناخواسته دوباره اذیتت نکرده باشم.

لیوان آب روی میز را برداشتم و لاجرعه سر کشیدم؛ به جهنم که قبلاً کسی دهان زده بود! بغضم را که فرو فرستادم، اخمی غلیظ میان دو ابرویم نشاند و بند کیفم را چنگ زدم. سعی کردم روی تن صدایم کنترل داشته باشم:

-هیچ می‌دونی من الان اینجا چه غلطی می‌کنم؟ آره مسیح؟

لب روی هم فشرده و برخاستم. برای خودم توی اتاق قدم زدم و کلافه دست تکان دادم:

-اومدم بهت ثابت کنم دیگه چیزی تو این دل بی‌صاحب مونده نیست. نیستی برای من... از اول هم نبود. اومدم هم به خودم و هم به تو بگم تموم شدی برام. توی اون یه ماهی که تو و گیسو ماه عسل بودین و کیف دنیا رو می‌کردین، من مثل یه مار تو خودم پیچیدم و پوست انداختم و تو تموم شدی برام. ایستادم و بغض از نو بالا آمد و صدایم را مرتعش کرد:

-اومدم قبل از رفتنم از ایران، مثل قبل از رفتنم از زندگیت بشم. که بشم همون آدری... که بشی همون مسیح احمالو که بیخود و بی‌جهت دشمنی می‌کرد و اشکمو درمی‌آورد.

چهره‌اش در هم رفت و با این حال لبخند زد:

-پس چرا هیچ وقت نمی‌شم داداشت؟ چرا تو شدی دوست گیسو و همکار من؟ تمام دردش این بود؟! دوست داشت برادرم باشد؟! طاقت نیاوردم و با پلک زدنم راه اشکم باز شد. گردن کج کردم و او هم‌زمان بلند شد و سمتم آمد و همان حین لند زد:

-حالا نمی‌شه آبغوره نگیری؟!

دستمالی از جعبه‌ی روی میز کند و جلویم ایستاد .

دستمال را دستم داد و به سمت لوردراپه رفت و کرکره‌هایش را بست تا از اتاق انتظار دید نداشته باشد و منشی نتواند ما را ببیند. احتمالاً نمی‌خواست که خانم شمعی اشک ریختنم را ببیند و خبر پخش کند. من مشغول پاک کردن اشکم شدم و همان حین با لبخند گفتم:

-تو نمی‌دونی خواهر داشتن چجوریه. ولی من برادر دارم و می‌دونم فردوس با تو فرق داره. من با فردوس که درد دل نمی‌کنم. آدم اصولاً زیاد با خواهر و برادرش نمی‌پره تا آتو دستشون نده. ولی دوست داری بشی فردوس ثانی...
باشه. از این لحظه به بعد داداشمی؛ داش مسیح. خوبه؟
دوباره روبه‌رویم ایستاد و ماه لبخند روی لب‌هایش درخشید:
-عالیه.

و بعد پشت میزش برگشت که دست به سینه گفتم:
-ولی بگما... حق امر و نهی کردن به منو نداری.
خندید و پوشه‌ای را باز کرد و مشغول نوشتن شد.
-تا کی ایرانی؟ بیا اینا رو امضا بزن و مشغول شو.
-چهاردهم آبان پروازمونه.

پوشه را روی میز سراند و به من که روبه‌رویش ایستاده بودم رساند. شروع به خواندن متن از پیش تنظیم شده‌ی روی کاغذ کردم و با دیدن صفرهای جلوی

حقوقم دود از سرم بلند شد. با چشمان گرد به مسیح که داشت با گوش‌اش ور می‌رفت و اخم‌هایش در هم بود نگاه کردم و زمزمه کردم:

-حقوق خیلی بالائه!

بدون اینکه نگاه از صفحه‌ی گوشی بگیرد، سر تکان داد:

-عرفش همینه!

چیزی نگفتم و امضا زدم. پوشه را روی میز سمت او سوق دادم و که سرسری نگاهی انداخت و برپا زد.

-بریم هم کارخونه رو نشونت بدم، هم وظایفتو بگم.

دنبالش راه افتادم و او دوباره در نقش جیمز باند فرو رفت. آنچنان ژستی گرفته بود که بی‌شک برای سری جدید باند، او را انتخاب می‌کردند!

دوباره با دیدن خط تولید سر ذوق آمدم. چقدر آن قسمت از کارخانه دوست داشتنی بود. کارگران به نسبت تقریباً مساوی زن و مرد بودند و همه‌شان گرم و صمیمی. در آخر مرا به اتاقم که روبه‌روی اتاق خودش بود، برد و به شمعی گفت برایمان قهوه بیاورد که همان موقع اعتراض کردم:

-وای نه. قهوه بخورم معده‌ام میاد تو حلقم. من چای می‌خورم... با تشکر.

شمعی ریز خندید و رفت. اتاق خیلی معمولی بود با دیوارهای سفید و ساده. اما همین معمولی بودنش به دلم نشست. مسیح مرا پشت میز نشاند و جلویم ایستاد.

-بین آدری هر مدیر بازرگانی به سری وظایف داره. همه‌ی کارهای مربوط به خرید و فروش، ارزیابی تأمین‌کننده‌ها، پیگیری قراردادها و رسیدگی به کارهای مشتری‌ها به عهده‌ی توئه. به جز اینا، برنامه‌های تبلیغاتی شرکت، برنامه‌ریزی استراتژیک، طرح تجاری شرکت، ارتباط با مشتری‌های خاص، مدیریت روابط بین‌المللی و انجام مذاکرات تجاری شرکت هم جزو وظایفته. می‌دونم الان داری گیج می‌زنی ولی کم کم واسه‌ات جا می‌افته چی به چیه.

من که داشتم با دهان باز نگاهش می‌کردم، خودم را جمع و جور کردم و همراه با چشم‌زهره‌ای به مسیح پیچ زدم:

-پس خودت چی کار می‌کنی؟ همه کارا که رو دوش منه!

خندید و روی صندلی نشست.

-اونقدرام سخت نیست. تو هم که زبانت خوبه باید با طرفهای تجاری خارجیمون به نمایندگی از من صحبت کنی و کارها رو راه بندازی. فقط به چیزهای...

پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

-به وظیفه رو از دوشت برمی‌دارم؛ اونم ارزیابی تأمین‌کننده‌هاست. اونو خودم به عهده می‌گیرم.

نفسم را آزاد و روی صندلی چرخانم خودم را چپ و راست کردم:

-باز خدا خیرت بده اینو خودت انجام می‌دی. وگرنه صبح تا شب بیکار می‌موندی حوصله‌ات سر می‌رفت.

تک خنده‌ای زد و کمی از کار برایم گفت. قهوه و چایمان را آوردند و مشغول نوشیدن شدیم. دستانم را دور فنجانم حلقه کردم که مسیح پر احم گفت:
-راستی تو که معده‌ات مشکلی نداشت. چی شده داره واسه یه قهوه ناز می‌کنه؟!
پلک‌هایم را مالیدم و یاد آن روز که یارا حقیقت را به او گفت افتادم.
-کار یاراست!

ابروهایش را در هم پیچ داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید:

-چی کار یاراست؟

لبخند زده و گفتم:

-هیچی... شوخی کردم .

حلال زاده بود. با تماسش نگاه از مسیح گرفتم و نوار سبز رنگ را کشیدم:

-به به جناب ساقه طلایی.

خندید و با شیطننت پاسخ داد:

-سلام یخ در بهشت.

خوشم می‌آمد که مثل بچه‌ها کل کل می‌کردیم. هر دو خندیدیم و او پرسید:

-خوبی؟ کی کارت تموم می‌شه؟

همان حین که داشتم با یارا سروکله می‌زدم، خانم شمعی آمد و چیزی به مسیح

گفت که متوجه نشدم. مسیح هم از اتاق من رفت و سر و صدای او و گیسو از

اتاق انتظار به گوشم رسید؛ انگار داشتند بحث و جدل می‌کردند !

گوش تیز کرده بودم تا سر از صحبت‌های آنها در بیاورم که یارا پرسید:

-خواست کجاست؟

آرام گفتم:

-مسیح و گیسو بحثشون شده مثل اینکه.

تند و تیز شد:

-و تو الان با دمت گردو می‌شکنی؟

مات ماندم و پس از چند ثانیه حرصی گفتم:

-خیر. با دمم کله‌ی تو رو می‌شکنم تا دیگه از این حرف‌ها نرنی.

خندید. زیرلب فحشی گفتم و تماس را قطع کردم. پرغیظ گوشی را سایلنت

کردم و روی میز انداختم. از اتاق خارج شدم و نیم‌رخ گیسو و مسیح را دیدم که

رو در روی هم بودند. خانم شمعی هم همانطور بی‌خیال پشت میزش نشسته بود

و کارش را می‌کرد. گیسو پراخم گفت:

-من از اون یارو خوشم نمی‌اومد. این خودش کفایت نمی‌کنه برای تو؟!

فک مسیح منقبض شد و چشم در کاسه چرخاند. چنگی به موهایش زد و

بازدمش همراه کلام از دهانش خارج شد:

-خدایا به من صبر بده.

به خودم جرأت داده و چند قدمی جلوتر رفتم. گلویی صاف کردم و آرام گفتم:

-سلام.

نگاهشان سمت من پرید. اخم گیسو محو شد و با لبخند جلو آمد و در آغوشم کشید:

-وای سلام عشقم کی اومدی؟

گونه‌اش را بوسیدم و از هم جدا شدیم.

-سلام...صبح اومدم. خوبی؟

لب‌هایش را غنچه کرد و به مسیح چشم‌غره رفت:

-بله اگر ایشون بذاره.

خندیدم و دستش را گرفتم و به سمت مبل‌ها بردم.

-یه دقیقه بشین بینم چی شده.

وقتی که نشستیم، مسیح غضبناک گفت:

-چیزی نشده. فقط از وقتی اومدیم اینجا، خانم راه افتاده تو کارخونه و هرکیو

که عشقش می‌کشد اخراج می‌کنه.

گیسو دمغ شد و لب برچید:

-هیچ هم اینطور نیست. چقدر بگم بهت؟ مرده بد اخلاق بود... من ازش خوشم

نمیاد.

مسیح جلویش ایستاد و دستانش روی سینه چلیپا شد:

-تو خوش نیستی؟ دلیل بر این نمی‌شه که اخراج بشه. اون داشت وظیفه‌اش رو

انجام می‌داد؛ با من و تو چیکار داشت؟

گیسو خیره‌ی مسیح شد و اشکش چکید. مسیح با دیدن اولین قطره‌ی آویزان از مژگانش، رنگش پرید و در حضور من و شمعی رو به گیسو زانو زد و دستش را گرفت.

-عشقم ببخشید. به جان تو که عزیزترینی نمی‌خواستم ناراحت کنم.
چیزی ما بین گلو و سینه‌ام بالا و پایین شد. بعد راهش را میان معده‌ام باز کرد و سوزشش تا دهانم بالا آمد. انگشتان مسیح قفل پنجه‌ی گیسو شد و دستان من روی معده‌ام نشست. تا توی اتاقم دویدم و سنگینی نگاه کنجکاو بقیه را از پشت شیشه‌هایی که به جای دیوار کار گذاشته بودند، حس کردم. قرص معده و قمقمه‌ی کوچکم را از داخل کیفم برداشتم و خودم را خلاص کردم. روی صندلی وا رفتم و مزه‌ی تلخ توی دهانم را با جرعه جرعه آبی که به داخلش می‌ریختم از بین بردم. گیسو اولین نفری بود که سراغم آمد. داخل اتاق شد و کنارم نشست:
-چی شد بهشته؟ ترسیدم یه لحظه به خدا.

مسیح هم آمد و روبه‌رویمان جای گرفت:

-معه‌ات بود؛ آره؟

سر به بله تکان دادم و سر به زیر شدم. همان لحظه به غلط کردن افتادم که پیشنهاد گیسو را پذیرفتم. خودم دست خودم بودم، حالم که دست من نبود؛ بی‌اجازه از مغزم به هم می‌ریخت و یک وقت خدایی ناکرده رسوای عالم می‌کرد. گیسو پوفی کشید و برخاست:

-خب دیگه من برم با این مسئل آزمونگاه جدید حرف بزئم...فعلاً بچه‌ها!
انگشتانش را به نشانه‌ی خداحافظی کش و قوس ظریفی داد و چشمکی حواله‌ی
مسیح دلباخته کرد و رفت. تا دم در مسیح او را با نگاه شیفته‌ی خود بدرقه کرد و
سپس با اخم سمت من چرخید:

-می‌بینی کاراشو؟ مسئل آزمونگاه رو عوض کرده چون از اون قبلیه خوشش
نمیاد!

پوزخندی صدادار زد و سر به افسوس جنباند. نگاه شیدایش برای گیسو بود و
اخمی که باید نثار او می‌شد، قسمت من بود! لب‌هایم کش آمدند و چشمم به
چراغ چشمک‌زن گوشی‌ام افتاد. برخاستم و پشت میز نشستم و همان حین
خلاف چیزی که فکر می‌کردم را گفتم:

-حتماً یه چیزی ازش دیده که ردش کرده رفته. سخت بگیر... یه کم هیجان
داره دیگه .

گوشی‌ام را که برداشتم، از جایش بلند شد و به سمت راه خروج رفت:

-دلم واسه رادیو تنگ شده !

پر آه نفشش را بیرون داد و قبل از خروج کامل سمتم چرخید و زمزمه کرد:

-به خانم شمعی می‌گم بیاد کمکت.

تایم نماز و ناهار را در اتاقم ماندم تا کارهای باقی مانده را انجام دهم. گیسو و مسیح هم به کمکم آمدند و در آخر ساعت سه بود که کارم تمام شد و یاد گرفتم. کارگران ساعت پنج باید راهی خانه هاشان می شدند و ما دو ساعت زودتر؛ یعنی همان زمانی که کارم تمام شد. مسیح اصرار کرد که همراهشان بروم و ناهار را مهمانشان باشم. علاقه ای نداشتم با آنها وقت بگذرانم و با اکراه قبول کردم؛ راستش معده ام دیگر از ترشح اسید خسته شده بود! همراه هم داخل محوطه شدیم که گوشی ام زنگ خورد. با نگاهی به صفحه عکس یارا را دیدم و لب گزیدم. واکنشم در برابر آن حرفش بیش از حد بد بود. تماس را وصل کردم و زیر لب سلام دادم.

-اگر قطع نمی کنی علیک سلام.

خندیدم و مسیح با ایما و اشاره پرسید که چه کسی پشت خط است. یارا را لب زدم و او سری تکان داد و قفل ماشینش را باز کرد. داشتم روی صندلی عقب جا می گرفتم که یارا گفت:

-اگر کارت تموم شده، من جلوی کارخونه منتظرتم.

در جایم خشک شدم و گیسو با تعجب نگاهم کرد:

-چی شده؟

بی توجه به سؤال گیسو از یارا پرسیدم:

-پسر تو اینجا چیکار می کنی؟ !

-اینورا کار داشتم گفتم دنبال تو هم بیام.
پخی زیر خنده زدم و از ماشین مسیح فاصله گرفتم.
-زیر پونز تهران چیکار داشتی تو؟ وایستا الان میام.
تماس را بی‌خداحافظی قطع کردم و با لبخندی دندان‌نما رو به مسیح و گیسو
گفتم:

-بچه‌ها یارا اومده دنبالم. یه روز دیگه بهتون زحمت می‌زدم... فعلاً .
مسیح و گیسو مات من مانده بودند که چرخیدم و انگشتانم را در هوا به نشانه‌ی
خداحافظی پیچ و تاب دادم. صدایشان را شنیدم که جوابم را دادند و من حس
یک پرنده را داشتم. یارا چه موقع خوبی پیدایش شده بود! کاش تمام این دو ماه
را به دنبال می‌آمد و من راحت می‌شدم. از کنار نگهبانی گذشتم و برای پسر
جوان دست تکان دادم:

-خداحافظ آقا رامین. خسته هم نباشی .
نگهبان لبخند زد و از جایش بلند شد:

-مونده نباشین... به سلامت.

یارا را جلوی در دیدم که به ماشینش تکیه داده و موهای فرش را محض رضای
خدا شانه کرده بود. دو حلقه‌ی فریبنده از آن روی پیشانی و بین دو چشمش
تاب می‌خوردند و نگاه من سمت تی‌شرت طوسی رنگ و شل هودی تابستانه‌ی

همرنگش چرخید. کفش اسپرت و شلوار سیاهش را هم دیدم و قدمی نزدیک تر شدم. تکیه اش را از ماشین برداشت و لبخند زنان سمت من آمد.
-سلام رفیق.

دستش را سمت من دراز کرد که با بوق ماشین مسیح هر دو به طرف او چرخیدیم. سلام و خداحافظی ای سرسری با یارا کردند و رفتند. یارا پَگر بود و بی حوصله پشت فرمان نشست. کنارش جای گرفتم و کمربندمان را بستیم.
استارت که زد، پرسیدم:

-چرا تو خودتی؟ چیزی شده؟

نیم نگاهی به من انداخت و لب تر کرد. داخل خیابان اصلی پیچید و عاقبت به زبان آورد:

-شاید پیش خودت و حتی تو روی خودم بگی که بهم ربطی نداره. ولی... دوباره تکه ابر نگاهش به صورتم رعد و برق زد و من کنجکاوانه چشمانش را کندوکاو کردم. آن حلقه های جذاب زلف هایش را به عقب راند و عینک آفتابی اش را از روی داشبورد برداشت و به چشم زد. کلافه شدم و پرسیدم:
-ولی چی خب؟

می توانستم اخمش را ببینم. ضبط را روشن کرد و تند گفت:

-دوست نداشتم بیای اینجا کار کنی.

ابروهایم بالا پریدند و دهانم باز ماند. تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که
پپرسم: “چرا؟”

می‌توانستم سؤال‌های دیگری کنم. مثلاً اینکه “نه بابا؟ دو کلوم هم از دهن
مادرعروس بشو”. اما فقط چرای دوست نداشتنش را پرسیدم. چنگی به موهایش
زد و آهنگ را عوض کرد:

-چرا؟ خب مشخصه چرا. چون مسیح اذیتت کرد. دوباره می‌خوای اذیت بشی؟
چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:
-خودمم یه جورایی پشیمونم یارا. یعنی کل امروز معده‌ام تو حلقم بود. ولی خب
لازم بود پیام تا پرونده‌ی مسیح رو برای همیشه تو قلبم ببندم.
با شنیدن پوزخندی که زد چشم باز کردم. اینبار ضبط را خاموش کرد و پرغیظ
گفت:

-تو هنوز باورت نشده دوستت نداره؟ حتماً باید می‌اومدی اینجا تا بفهمی؟ اصلاً
چرا تا قبل از اینکه واقعیتو بهش بگیم، امیدوار بودی که بهت علاقه داشته باشه؟!
لبخندی تلخ کنج لبم جا گرفت و خیره‌ی نیم‌رخش شدم. داشت پس زده شدنم
را توی سرم می‌زد؟! رو از او گرفتم و گفتم:

-من از اون آدمهایی هستم که کسی نمی‌تونه دوستشون داشته باشه. دقیقاً از
همون روز هم فهمیدم که هر رفتاری رو با عشق و علاقه اشتباه نگیرم. واسه اینم
نیومدم اینجا. اومدم تمومش کنم. درکش اینقدر سخته برات؟

سنگینی نگاهش را حس کردم و اما سمتش نچرخیدم. بعد از چند ثانیه زمزمه کرد:

-آره... تو رو نمی شه دوست داشت. اصلاً بعضی ها هستن که آدم دوستشون نداره .

بغضم در گلو جمع شد و صورتم را سمت شیشه چرخاندم. داشت مرا با خاکستر یکی می کرد. با صدایی مرتعش پچ زدم:

-خیلی ممنون از این همه محبت.

خندید و من جری تر شدم. با فکی منقبض و لبهایی به هم دوخته شده، تند سمتش چرخیدم و میرغضب گفتم:

-اصلاً نگه دار من پیاده می شم .

این بار قهقهه زد و بریده بریده گفت:

-خب صبر کن کلام منعقد بشه بعداً قاتی کن.

صدایم همچنان داشت می لرزید:

-دیگه از این منعقدتر؟! داری خیلی رک بهم می گی آدم دوست داشتنی ای نیستم.

سر به چپ و راست تکان داد و راهنما زد. گوشه ای پارک کرد و من دستم سمت دستگیره رفت که بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. چشمان فندوقی

و کشیده‌اش را به چشمان من پینه زد و اخمی ریز چهره‌ی جدی‌اش را تکمیل کرد. مات و مبهوت حرکتش بودم که زمزمه کرد:

-اینقدر آدم تکانشی‌ای نباش و تا به حرفی رو کامل نشنیدی جبهه نگیر .
با چند بار پلک زدن، چشم از من گرفت و بازویم را رها کرد. سر جایش صاف نشست و دوباره ماشین را راه انداخت. بدون اینکه نگاه از روبه‌رویش بگیرد، گفت:

-رومن رولان توی کتابِ جانِ شیفته‌اش نوشته: “بعضیا هستن که آدم دوستشون نداره؛ به این خاطر که می‌ترسه دل‌بسته‌شون بشه”!
او نفسی گرفت و من بازدمم را به بیرون فرستادم. دنده را با غیظ عوض کرد و افزود:

-تو... تو از اون دسته آدمایی. حالا اگر هنوز شاکی هستی، بیا کله‌ام رو بکوبون به شیشه خلاصم کن.

حالش خوب نبود. خیلی واضح داشت روز بدی را که گذرانده بود، سر من بینوا خالی می‌کرد. دستم را سمت پیشانی‌اش بردم و بعد از اندکی درنگ گفتم:

-تب هم که نداری. مطمئنم از یه جا دیگه آب می‌خوره.

سؤالی نگاهم کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید:

-کی از یه جای دیگه آب می‌خوره؟!

لب به دندان گرفتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم:

-کی نه و چی. بعد هم منظورم این اعصاب خسته و بی‌رمقته.

آهانی گفت و من ادامه دادم:

-ببینم نکنه امروز مریمو دیدی؟

سر پیچ بودیم که به یکباره انگشتانش از دور فرمان شل شد و داشتیم می‌رفتیم

که به ارواح خبیثه پیوندیدم. من جیغ کشیدم و یارا فریاد. صدای بوق ممتد

ماشین‌ها از اطرافمان بلند شد که یارا به موقع فرمان را چرخاند و بعد در

نزدیک‌ترین جای ممکن توقف کرد. شیشه را سریع بالا کشید تا گوش‌های من

از بد و بیراه رانندگان دیگر در امان باشد و سپس با آرامش ماشین را به گوشه‌ی

خیابان هدایت کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و پوفی کشید. در را باز کردم

تا هوای تازه وارد ماشین شود و نفسی راحت کشیدم:

-آخه فرمون رو چرا ول می‌کنی بشر؟ نمی‌گی می‌میریم؟ وای یارا تو امروز پاک

خل شدی!

سرش را به سرعت بلند کرد و اخمی غلیظ تحویل داد. پرغیظ از میان

دندان‌هایش غرید:

-من خل شدم یا سرکار خانم؟

چشمان گردم وصل لب‌هایش شد و او آرام‌تر از قبل ادامه داد :

-اون سؤال برای چی بود؟ چرا نگرانی من برای خودت رو به مریم و پونه و

سنبل و یاسمن ربط می‌دی؟

پس مشکلش من بودم. گردن کج کردم و با محبت چشم به او دوختم:

-آخه چرا نگران منی؟ به خاطر اینکه رفتم کارخونه؟

بازدمش را بیرون فرستاد و همراه با چشم‌غره‌ای سر تکان داد. دوباره زل

روبه‌رویش شد و گفت:

-نمی‌دونم چه کرمی داری خودتو میندازی وسط آتیش! بابا اون آدمی که من می‌شناسم با کوچکت‌ترین کنشی از جانب تو، واکنش نشون می‌ده. کافیه یه دونه از همون نگاهات بهش بندازی تا اونم با خاک یکسانت کنه و به روت بیاره که یه زمانی دوستش داشتی. تو دوست داری کوچیکت کنن؟ حال می‌کنی با این قضیه؟

ذهنم سمت قسمتی از صحبت‌هایش که از نگاه‌هایم گفت کشیده شد و بقیه‌ی حرف‌هایش را بی‌خیال شدم. لنگه ابرویی بالا انداختم و دستانم را روی سینه جمع کردم.

-منظورت از کدوم نگاه‌هام بود؟

پوزخندی زد و به یکباره چشمانش را خمار کرد و زبانش را از گوشه‌ی دهانش بیرون انداخت. با تعجب نگاهش کردم و پخی زیر خنده زدم که او هم تبسمی روی لبش نقش بست و گفت:

-از این نگاه‌ها! تازه فرصت نشد آب دهنمو از زبونم روون کنم وگرنه خیلی

طبیعی می‌شد.

چشم آلوسی به او رفتم و مشتی آرام حواله‌ی بازویش کردم.
 -ببینا. منو گذاشته جلوش و یا دعوام می‌کنه یا مسخره یا سوژه.
 گلویم را صاف کرده و نفسی عمیق کشیدم:
 -ولی نگرانم نباش. دیگه اونطوری نگاهش نمی‌کنم. یه دختر خوب هیچ وقت
 چشمش پی مرد متأهل نمی‌ره.
 نیشخند زد و دوباره ماشین را راه انداخت. شنیدم که زمزمه کرد:
 -چشمت هم نره، دلت می‌ره.
 خودم را به نشنیدن زدم و به امید اینکه راستش را نگوید، پرسیدم:
 -چیزی گفتی؟
 سر به نفی تکان داد و پرسید:
 -غذا مذا خوردی یا فقط اسید ترشح کردی؟
 آه‌کشان پاسخ دادم:
 -گزینه‌ی دوم.
 سری تکان داد و جلوی یک ساندویچی نگه داشت. تابلوی منوی مغازه از پشت
 شیشه معلوم بود و یارا شروع کرد به خواندن:
 -همبرگر، چیزبرگر، پیتزا، فیله مرغ سوخاری...
 نگذاشتم ادامه دهد و سریع گفتم:
 -همین همین... فیله سوخاری.

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

-راستی واسه معده‌ات خوب نیست. بریم کباب بزنیم... ها؟

دنده را جا انداخت و من مانع شدم:

-نه نه نه. همین خوبه، خیلی هوس کرده بودم. قبل و بعدش قرص می‌خورم.

چشم تنگ کرد و گفت:

-پس نوشابه بی‌نوشابه.

پیاده شدیم و من با لبِ برچیده زمزمه کردم:

-تو نوشابه بخوری من فقط نگاهت کنم؟ این انصافه؟

خندید و در شیشه‌ای را برایم باز کرد:

-خب من هم نمی‌خورم .

لبخند پیروزی روی لبم نقش بست و داخل رفتم. پشت سرم آمد و بعد از چهل

دقیقه، هر دو با شکم سیر بلند شدیم.

سه هفته‌ی دیگر هم به همین منوال گذشت و یارا هر روز از من می‌خواست که

دست از کار بکشم. من اما تازه از کارخانه خوشم آمدم بود. هرچند کرکره‌های

لوردراپه دور اتاق شیشه‌ای‌ام را می‌بستم تا دل و قلوه دادن مسیح و گیسو را

نبینم و اسید ترشح نکنم. گاهی با تجار خارجی ارتباط می‌گرفتم و کارها را پیش

می‌بردم و گاهی از اینکه گیسو داشت کارکنان را عوض می‌کرد، حرص

می‌خوردم. هرچند رابطه‌ی من و گیسو صمیمی‌تر شده بود، اما هیچ وقت به او گزارش کار نمی‌دادم و همه چیز را با خود مسیح هماهنگ می‌کردم .

آن روز، از آن روزهایی بود که یارا لج کرده بود و نمی‌خواست به دنبالم بیاید.

هرچند وقت یک بار از حرص اینکه هنوز کارخانه می‌روم این کار را می‌کرد. ولی در کل من راضی به زحمتش نبودم و اصلاً متوجه نمی‌شدم چرا آنقدر خراب رفاقت بود که آن همه راه را به خاطر من می‌آمد و برمی‌گشت. داشتم کارم را می‌کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی ناشناس خواستم جواب ندهم، اما احتمال دادم که شاید ربطی به کارخانه و شرکا و طرف‌های تجاری‌مان داشته باشد. به همین خاطر نوار سبز رنگ را کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم:

“الو؟”

صدایی آشنا از آن طرف خط گفت: “سلام”.

فکر کردم و سعی داشتم آهنگ سنگین صدایش را به خاطر آورم. موفق نشدم و متفکرانه سلام دادم. خندید و گفت:

-شناختی؟

گلویم را صاف کرده و زیر لب “نه” گفتم. باز هم خندید:

-خب... بهت می‌گم الان. فقط می‌خوام اگر کسی دور و برت هست، به روت نیاری که داری با من حرف می‌زنی.

ابروهایم بالا پریدند و قبل از اینکه حرفی بزنم یا چیزی بپرسم، ادامه داد:

-من آفرینم؛ مادر بزرگ مسیح.

دستی به گردن خسته‌ام کشیدم و لبخند بر لبم آمد. نمی‌دانستم شماره‌ام را داده بودم یا نه. اما اگر هم نداده بودم، او آفرین‌خانم بود و خودش به راحتی پیدا می‌کرد.

-احوال شما؟ خوب هستید؟

-آره دختر جون خوبم... بگذریم از این حرفا! یه کار مهمی داشتم باهات.

می‌تونی امروز بعد از کارت بیای دیدن من؟

راستش اصلاً حال و حوصله نداشتم. دلم می‌خواست هرچه زودتر به خانه بروم و خودم را روی تختم بیندازم و به خواب بروم. داشتم برای خودم دو دو تا چهار تا می‌کردم که افزود:

-ماشین می‌فرستم دنبالت و بعد از صحبت‌مون هم با همون ماشین راهیت

می‌کنم. خوبه؟

انگار که قدرت ذهن‌خوانی داشت. خجل گفتم:

-زحمت می‌شه. خودم خدمت می‌رسم.

بی‌حوصله غر زد:

-اگر می‌خوای آدم موفق باشی تو زندگیت، تعارفو بذار کنار. فقط یه چیزی...

دلم نمی‌خواد کسی از این دیدارمون خبردار بشه بهشته جان؛ مخصوصاً اون

دختره‌ی گیس‌بریده و مسیح.

خندیدم و چشمی گفتم و او افزود:

-ماشین دو تا کوچه بالاتر، یعنی کوچه‌ی زنبق منتظرته تا کسی تو کارخونه

نبیندش. راننده‌ی منو همه می‌شناسن. متوجهی دخترم؟

-بله بله. پس من بعد از اینکه کارم تموم شد، سر کوچه‌ی زنبق، سوار ماشین

شما می‌شم.

مشخصات اتومبیلش را گفت و من دل توی دلم نبود تا از این موش و گربه بازی

آفرین خانم سردریاورم.

کارمان که تمام شد، زودتر از گیسو و مسیح اتاقم را ترک کردم تا از هرگونه
سؤال احتمالی‌شان در امان باشم. از کارکنان خداحافظی کردم و به محوطه رفتم.

رامین داخل اتاق نگهبانی بود و طبق عادت از جایش بلند شد و برایم احترام

نظامی گذاشت. خندیدم و دستی برای او تکان دادم و از کارخانه خارج شدم.

نگاهی به داخل انداختم و دیدم مسیح با سرعت به سمتم می‌آید. فرار را برقرار

ترجیح دادم و به سمت کوچه‌ی زنبق پا تند کردم. دوباره بین راه نیم‌نگاهی به

پشت سرم انداختم و مسیح را پشت به خودم و در حال صحبت با رامین دیدم.

رامین با دستش اشاره کرد که زودتر بروم و من در حالیکه داشتم از تعجب شاخ

درمی‌آوردم، به مسیرم ادامه دادم. سر کوچه‌ی زنبق ماشین آفرین خانم را دیدم

و قبل از اینکه به آن برسم، راننده پیاده شد و سلام گفت و در عقب را برایم باز

کرد. نگاهم بین او و ماشین نوسان گرفت و حین اینکه سوار می‌شدم، گفتم:

-علیک سلام برادر. زودتر بریم مسیح دنبالمه.

ابرویی در هم کشید و فوری در را بست و پشت فرمان جای گرفت. بین راه

بودیم که مسیح تماس گرفت. نفسی عمیق کشیدم و پاسخ دادم: “بله؟”

بعد از سلام و علیک پرسید:

-کجا گذاشتی رفتی یهو؟ مگه قرار نبود بعد از کار، بریم دنبال فردوس اینا؟

به کل یادم رفته بود که قرار داشتیم آن روز با فردوس، یلدا، پردیس و یارا به

سینما برویم. یارا هم بیشتر به همین دلیل دنبالم نیامد که به او گفتم با مسیح و

گیسو برمی‌گردم و به گمانم قهر کرد!

گلویی صاف کرده و با منومن گفتم:

-شما برید، من جایی کار داشتم نتونستم پیام.

با مکث پرسید:

-کجا اون وقت؟!

دندان‌قروچه‌ای کرده و گفتم:

-با یه دوستی قرار دارم. حالا اگر بیست سؤالی تموم شد، برم به کارم برسم!

چقدر بدم می‌آمد که باز هم در کارم فضولی می‌کرد. می‌رفت به امورات همان

گیسوی نو کیسه‌اش رسیدگی می‌کرد؛ با من چه کار داشت؟

یک ساعت بعد، راننده جلوی شهر کتابی نگه داشت و گفت:

-خانم تو قسمت کافه منتظر شما هستن.

از ماشین پیاده و داخل شهر کتاب شدم. با کمی چشم گرداندن کافه را پیدا کردم و راه افتادم. آفرین خانم روی مبلی نشسته بود و داشت کتاب می خواند. روبه رویش ایستادم و سلام گفتم. نگاهم کرد و حین اینکه جوابم را می داد، کتاب را بست و روی میز گذاشت. لبخندی روی لبش نقش بست و تعارف به نشستیم کرد. کنارش جای گرفتم و بعد از کمی خوش و بش، سفارش دو قهوه داد و گفت که در هوای پاییزی مزه می دهد. سفارشمان را که آوردند، گلویی صاف کرد و چهره اش حالتی جدی به خود گرفت.

-دختر جان... ازت خواستم بیای اینجا تا بهم کمک کنی.

ابروهایم را بالا دادم و زل چشمانش شدم. ادامه داد:

-شنیدم توی کارخونه ی اسباب بازی کار می کنی. اینم شنیدم که گیسو ازت خواسته اونجا باشی. ولی...

مکشی کرد و نگاهش را چون میخی توی چشمانم فرو کرد:

-من مطمئنم تو با همه ی اونایی که اون گیسو بریده آورده فرق داری .

فنجانش را برداشت و مقداری از قهوه اش را مزه مزه کرد. به من هم تعارف زد و با هم مشغول نوشیدن شدیم. قهوه اش به نیمه ی فنجان رسید، که آن را کنار گذاشت و دوباره چشم به من دوخت:

-آدم من توی اون کارخونه، بهم گزارشاتی داده که من به یه سری چیزا مشکوک شدم. تو می تونی کمک کنی بفهمم اونجا چه خبره؟

قهوه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. منومن کنان زمزمه کردم:

-یعنی جاسوسی کنم؟!

آرام خندید و دوباره فنجانش را برداشت.

-اسمشو جاسوسی نذار. اون کارخونه دست مسیحه تا امتحانشو پس بده و

همه‌ی داراییمو تصاحب کنه. وقتی شکست بخوره، نابود می‌شه و طبیعتاً گزینه‌ی

مناسبی برای ثروت خاندان اوجی نخواهد بود. تو که نمی‌خواهی اون همه چیزشو

از دست بده؛ می‌خواهی؟

-نه ولی...

میان حرفم دوید و گفت:

-ولی چی؟

اندکی درنگ کرد و پس از چند ثانیه گفت:

-هیچ می‌دونی چرا گفته بودم که به جوونی‌های خودم شباهت داری؟

کنجکاوانه نگاهش کردم که لبخندی ملایم زد و قهوه‌اش را تمام کرد و فنجان را

روی میز گذاشت. هیچ یادم نبود با خوردن قهوه معده‌ام بنای ناسازگاری

می‌گذارد. ولی آن زمان، تنها چیزی که اهمیتی نداشت، معده‌ی بینوایم بود.

آفرین خانم نفسی عمیق کشید و خیره به میز جلویمان ادامه داد:

-جوون که بود، عاشق پدربزرگ مسیح شدم. اما خب...

نفسش را پرآه بیرون فرستاد و نگاه ماتش را به من دوخت:

-اون منو نمی‌خواست.

قلبم فرو ریخت. می‌ترسیدم او را به خودم ربط دهم. سر به زیر انداختم تا نگاه نگران و هراسانم را نبیند.

-منم جرأت نداشتم بهش از علاقه‌ام بگم. تا اینکه رفت فرنگ و وقتی بعد از چند سال برگشت یه دختر موطلائی هم کنارش بود. زنش شده بود و آقا جان من هم پاشو توی یه کفش کرد که من هم باید ازدواج کنم. قبل از عقدم بود که زن خوشگل فرنگیش فوت کرد. اونقدر بهش دلداری دارم... اون قدر دورش چرخیدم تا بالاخره بهم علاقه‌مند شد.

دستش را زیر چانه‌ام آورد و صورتم را بالا برد. خیره به چشمانم شد و نجوا کرد:

-من نگاهت رو به مسیح دیدم. من می‌دونم چه حسی بهش داری. کمکش کن بهشته... نذار تو باتلاق دست و پا بزنه. من به اون دختره مشکوکم. تو می‌تونی مسیح رو برای همیشه عاشق خودت کنی اگر...

میان حرفش رفتم و سر به چپ و راست تکان دادم:

-نه نه نه. من علاقه‌ای به این کار ندارم. من دیگه هرچی حس به مسیح داشتم از دلم بیرون ریختم... یعنی... در حال بیرون ریختنم.

اخمی کرد و عقب رفت:

-یعنی نمی‌خوای نجاتش بدی؟

لب تر کردم و از جایم برخاستم. خجل و سر به زیر گفتم:

-من اهل جاسوسی یا خراب کردن زندگی کسی نیستم. چهاردهم آبان پروازمه و برای همیشه از ایران می‌رم. اما قبلش هرکاری لازم باشه برای سرپا نگه داشتن کارخونه انجام می‌دم و اگر مورد مشکوکی دیدم به مسیح گزارش می‌دم. در ضمن گیسو دختر بدی نیست. فقط... فقط یه کم جوگیر شده؛ همین. نفسی گرفتم و لب گزیدم. زیرچشمی به چهره‌ی درهمش نگاه کردم و آرام گفتم:

-با اجازه.

و بدون اینکه منتظر پاسخش باشم، راه افتادم. بغض کرده بودم و با صورتی سرخ از خشم به طرف خیابان رفتم که ماشین آفرین خانم جلوی پایم نگه داشت. راننده پیاده شد و خواست در را باز کند که چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

-لازم نیست آقا. خودم می‌رم.

با همان چهره‌ی خشک و یخی‌اش گفت:

-اما خانم گفتن که...

صدای آفرین خانم از پشت سرم باعث شد سکوت کند.

-صبر کن بهشته.

به احترامش سمتش چرخیدم، اما نگاهم را می‌دزدیدم. خندید و گفت:

-تو دقیقاً همونی که همیشه دنبالش بودم. یه آدم قابل اطمینان و درست حسابی. خوشحالم که پیشنهادمو رد کردی. اما از اینکه قراره حواستو جمع کنی و هرکاری از دستت برمیاد انجام بدی، خوشحالم ترم. و در ضمن... صبر نکردی بهت بگم؛ این درست بودنت دلیل شباهتمونه.

چشمان گشادم را به صورت شادش دوختم و خندیدم:

-بازم داشتن امتحانم می کردین؟! سر به بله تکان داد و ناگهان اخم هایش در هم رفت:

-ولی تو... تو گفתי داری برای همیشه از ایران می ری؟

بله ای آرام پچ زدم و آفرین خانم مرا سمت ماشین هدایت کرد. هر دو نشستیم و او از رفتن و مقصدم پرسید. در آخر دستانم را گرفت و گفت:

-بین دختر، من اینجا بهت احتیاج دارم. اگر بمونی ایران، خیلی ثروتمندتر از چیزی که فکرشو بکنی می شی. این همه ثروت، مدیریت آدم چشم و دل سیر و با تدبیری مثل تو رو می خواد. آدمی که حاضر شد به خاطر چند تا کار اشتباه پاشا، از اون همه ثروت بگذره و ککش هم نگزه. آدمی که به پیشنهادات رنگارنگ من سر تعظیم فرود نیارود و این نشونه ی خیلی خوبییه. تو باید بمونی تا دارایی های خاندان منم پابرجا باشه. وگرنه این آدم های دور و برم همه شو به باد می دن.

لبخندی خجل زدم و به چشمان ملتشمش خیره شدم:

-من دنبال پول نیستم آفرین خانم. دارم می‌رم تا رویامو محقق کنم... و اگر الان نرم، معلوم نیست دیگه کی این فرصت طلایی برام پیش بیاد... که البته مطمئنم دیگه پیش نمیاد. با تموم علاقه و احترامی که براتون قائلم اما... من باید برم. سر تکان داد و چند بار آرام روی دستم زد:

-موفق باشی بهشته جان. اما... قبلش مراقب کارخونه هستی دیگه، آره؟
-قول می‌دم که مراقب همه چیز باشم. قول می‌دم هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم تا نتیجه‌ی یک عمر زحمت شما و همسرتون، به باد نره.
دستش را پشت سرم گذاشت و پیشانی‌ام را به لب‌هایش نزدیک کرد:
-عاقبت به خیر بشی دخترم.

و مهر محبتش روی پیشانی‌ام نشست. حس خوبی به روحم تزریق شد و جایی میان آسمان و زمین معلق بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. از آفرین خانم فاصله گرفتم و با نگاهی به صفحه، نام یارا را دیدم و تماس را وصل کردم. الو را که گفتم پرغیظ پرسید:

-کجایی تو؟!

لبم را گاز گرفتم و زیر چشمی به آفرین خانم نگاه کردم. صدای گوشی را پایین آوردم و زمزمه کردم:

-بیرونم. چی شده؟

همچنان عصبانی بود.

-چی شده؟ منو پیچوندی، مسیح هم پیچوندی. داری چیکار می‌کنی؟

لب روی هم فشرده و حرصی اما آرام گفتم:

-حالا چرا قاتی کردی؟ کاری واسه‌ام پیش اومد دیگه.

صدای نفس کشدارش را شنیدم و سپس آرام پرسید:

-با کسی آشنا شدی؟

یک آن جوش آوردم و با صدای بلند گفتم:

-مثل اینکه حالت خوب نیستا. من یه روز بخوام برای خودم باشم یعنی با کسی

آشنا شدم؟!

صدای خنده‌ی آفرین خانم را شنیدم و با خجالت نگاهش کردم. ببخشیدی لب

زدم و او با لبخندی ملایم پلک روی هم گذاشت. یارا گفت:

-آخه... ببخشید ولی...

فوری زمزمه کردم:

-دارم برمی‌گردم. تو هم برگشتی حرف می‌زنیم.

تماس را قطع کردم و بازدمم را پرصدا به بیرون فرستادم. آفرین خانم با

شیطنت پرسید:

-همون مرد جوونی بود که گهگاهی میاد کارخونه دنبالت؟

مطمئن شدم که آدم آفرین خانم، رامین نگهبان کارخانه است. چرا که آن روز

هم کمکم کرد تا مسیح دنبالم نیاد. آرام خندیدم و گفتم:

-آقا رامین بهتون گفتن؟

به یک آن شوکه شد و بعد سر تکان داد.

-تو از کجا فهمیدی؟!

شانه بالا انداختم و با لبخندی دندان نما گفتم:

-چون فکر کنم اون تنها نیرومون از دوره‌ی قبله که گیسو اخراجش نکرده.

خندیدیم و افزودم:

-بله خودش؛ یارا. اون کارم رو اونور ردیف کرد. قراره با هم بریم.

ابروهایش بالا پرید و کنجکاوانه به چشمانم خیره شد:

-یعنی قراره با این آقا یارا عقد کنی، بعد بری خارج از کشور؟

با چشمانی گرد شده زل دهانش شدم:

-نه. اون فقط یه دوسته. عقد چی؟

چشم تیز کرد و با ساعت مچی‌اش ور رفت:

-پس فتاح اجازه‌ی خروج از کشور رو بهت داده؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

-اولش راضی نمی‌شد. یه روز باهاش قرار گذاشتم و تهدیدش کردم اگر اجازه

نده، همه چیزو به همه می‌گم. اونم راضی شد و اجازه داد.

لپم را کشید و زیر لب شیطونی گفت و خندید. به خانه که رسیدم، مستقیم به دستشویی رفتم و بعد که راحت شدم، پا داخل اتاقم گذاشتم. کسی خانه نبود. خواهر و برادرم که سینما بودند و مادرم شیفت بود. داشتم زیر لب آهنگی از بهداد رادمان را زمزمه می کردم که یاد خواهرم افتادم. پردیس برای کنکور درس می خواند و سرش حسابی شلوغ شده بود؛ یا پیش بهداد بود بود یا در کتابخانه! ماجرای بهداد را فقط من می دانستم و یارا. هرچند که خواهرم یک کلمه از رازش را به من نگفته بود و قاچاقی فهمیده بودم، اما از صمیم قلبم برایش آرزوی خوشبختی کردم. مقنعه ام را از سرم کندم و مشغول درآوردن مانتو و سوئی شرتم شدم که تقه ای به در تراس خورد. اخمی کردم و مانتو و سوئی شرت را روی تخت انداختم و سمت تراس رفتم. حدس اینکه یارا پشت در باشد، زیاد سخت نبود.

وارد بالکن شدم و یارا را داخل تراس خودش دیدم که دست به سینه و پراخم خیره به من بود.

-سلام. تو نرفتی؟!

بدون اینکه جواب سؤالم را بدهد، پرسید:

-از پنجره دیدم از ماشین یه یارویی پیاده شدی.

دلم کمی شیطنت خواست. به دیوار تراس یله دادم و خیره به آسمان گفتم:

-خب؟

با این حرفم، خودش را از میان نرده‌ها رد کرد و جای آسمان روبه‌رویم را گرفت. فاصله‌اش نزدیک بود و من بیشتر به دیوار چسیدم. دهانش را یک بار باز کرد و چیزی نگفت و بست. نفسی گرفت و پلک روی هم گذاشت و آرام پیچ زد:

-بهشته ما داریم می‌ریم... برای همیشه!

شانه بالا انداختم:

-خب بریم .

لب روی هم فشرد و فکش منقبض شد. چشمانش را بست و دستی به گردنش کشید. می‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم. دست از گردنش کشید و نگاهی برزخی به من انداخت و به تراس خودش برگشت. در را باز و زمزمه کرد:

-سلطان گند زدنی!

زیر خنده زدم و سوئی شرتش را چنگ انداختم:

-صبر کن صبر کن. داشتم اذیت می‌کردم. بابا پیش آفرین خانم بودم. ایستاد و بازدمش را به بیرون فوت کرد. چشم‌زهره‌ای به من رفت و تک خنده زد:

-این شوخی‌ها خوب نیست بهشت. دوست داری آدمو دیوونه کنی؟! هر بار که به رفتارهای یارا شک می‌کردم، یاد آن حرفش می‌افتادم که گفته بود نمی‌خواهد دیگر خودش را اسیر عشق کند. نمی‌خواستم دوباره مثل گذشته

اشتباه برداشت کنم. نمی‌خواستم ماجرای مسیح، این بار با یارا تکرار شود.

لبخندی تحویل یارا دادم و پرسیدم:

-چرا نرفتی باهاشون سینما؟

دوباره در را باز کرد و حین اینکه داخل می‌رفت، گفت:

-بدون تو حسش نبود. پاشو یا اینجا... تنها نمون. مامانم عسرونه خوراک لویا گذاشته.

به اتاقم برگشتم و تی‌شرتی سفید و شلوار جین پوشیدم و شربت معده‌ام را سر کشیدم و به خانه‌ی خاله عاطفه رفتم. دلم بدجور برای خوراک لویا تنگ شده بود و نمی‌خواستم تنها بمانم. منی که قرار بود عمری را تنهایی سپری کنم، باید یک لحظه بیشتر در جمع بودن را جشن می‌گرفتم. روی مبلی نشستم و یارا چای آورد و روبه‌رویم جای گرفت و خاله هم با ظرف شکلات از آشپزخانه بیرون آمد. کنارم نشست و با لبخند مهربانش دستم را گرفت:

-خوب شد اومدی. خوراک لویا گذاشتم، چایی بخوریم می‌رم میارم.

لبخندی دندان‌نما زدم و تشکر کردم. یارا گفت:

-یه فیلم هالیوودی دانلود کردم. پایه‌ای بریم تو کارش؟

موهایم را پشت گوشم انداخته و دستانم را به هم زدم:

-اگر خوبه چرا که نه!

چپ‌چپ نگاهم کرد و غر زد:

-آره باید ببینیم اصلاً. مخصوصاً اینکه امروز هم با بچه‌ها نرفتیم سینما.

به دور از چشم خاله زبانم را برایش درآوردم و همان حین مادرش گفت:

-خب می‌رفتی مادر! چقدر گفتن بیا... خودت پاتو کردی تو یه کفش که حال

ندارم.

یارا پس از نیم‌نگاهی به من، سر به زیر انداخت و از جایش برخاست:

-چیکار کنم که مثل لباس پهن شده روی بند رختم.

و به سمت اتاقش رفت. رویم را سمت خاله چرخاندم و پرسیدم:

-یعنی چی این حرفی که زد؟

خندید و فنجان چایش را برداشت:

-خاله جان منم نفهمیدم. ولی اینو خوب می‌دونم که یارا بین حرف‌های گاهی یه

تیکه از یه رمان یا شعر رو می‌گه. کسی هم سر درنمیاره.

خندیدیم و یارا که با فلشش برگشت، گفت:

“-مثل لباس پهن شده روی بند رخت

با باد در نبرد و گلاویز گیره‌ام!” (امید صباغ‌نو). پیرسین بهتون می‌گم مامان جان.

خودتون نمی‌پرسید ازم که این حرفت یعنی چی .

چایمان را نوشیدیم و بعد هم خاله عاطفه خوراک لوبیا را آورد و دلی از عزا

درآوردیم. بعد از خوردن عصرانه، با یک کاسه پاپ‌کورن همراه یارا جلوی

تلویزیون روی کاناپه نشستیم و خاله عاطفه مشغول خواندن رمان شد. یارا به مادرش رفته بود و به رمان علاقه‌ی زیادی داشت. به گمانم مردها علاقه‌ی چندانی به رمان ندارند، اما یارا متفاوت بود. فیلم را پلی کرد و گاهی یارا از زیرنویس عقب می‌افتاد و از من می‌پرسید که چه گفته‌اند. گاهی حرف نامربوطی می‌زدند و من رویم نمی‌شد ترجمه کنم. آرام زمزمه می‌کردم “بی‌ادبی بود” تا قیدش را بزند. اواسط فیلم بود که صدای خروپف خاله بلند شد و یارا هم که از روی مبل نشستن خسته شده بود، پایین رفت و روی زمین دراز کشید. نازبالش کنارم را به او دادم تا زیر سرش بگذارد و خودم هم چهارزانو روی مبل نشستم. کمی بعد دوباره از حالتش خسته شد. نازبالش را بغل گرفت و پایین پای من به مبل تکیه داد. نگاهی به او انداختم و از آن بالا دیدم که روی موهایش سه چهارتا شوره درآورده است!

- یارا سرت شوره درآورده!

همانطور که محو تماشای فیلم بود، گفت:

- می‌تونی برشون داری؟

دستم را لای موهایش بردم و شوره‌ها را برداشتم. فرفری موهایش وسوسه‌ام کرد تا با آنها فنربازی کنم. یک قسمت از فر مویش را کشیدم و وقتی که صاف شد، رهایش کردم. خوش به حالش؛ عجب زلف‌های سرگرم‌کننده‌ای داشت! انگستانم بین فرفری‌هایش در گردش بود که صدایی از تلویزیون توجهم را

جلب کرد. چشمانم گشاد شد و نگاهی به خاله و نگاهی به پشت سر یارا انداختم و تمام خون بدنم به صورتم شیخون زد. لب گزیدم و خم شدم تا کنترل از کنار یارا بردارم که چشمان بسته‌اش را دیدم. با هول و دستپاچگی تلویزیون را خاموش کردم و زیر لب خدا را شکر گفتم که یارا خوابش برده بود. از روی مبل بلند شدم تا به خانه‌مان برگردم که پایم به شانه‌ی یارا خورد و بیدار شد. تکانی خورد و با نیم‌نگاهی به تلویزیون، رویش را سمت من چرخاند:

-چرا پا شدی؟ نمی‌بینی فیلمو؟

گلویم را صاف کرده و نگاه از او دزدیدم.

-خب... تو خوابیدی، فیلم هم یه مقدار چیز شد... چیز... یعنی... خب... بی‌تربیتی شد. گفتم برم بهتره. چون خاله هم خوابه.

خندید و برپا زد. انگشتانش را بین موهایش برد و گفت:

-تو داشتی با موهام بازی می‌کردی، منم نشئه شدم و خوابم برد. یعنی نمی‌خوای

دیگه فیلمو ببینیم؟ جمعش کنم؟

سر به بله تکان دادم و سر به زیر گفتم:

-آره... خوشم نیومد زیاد.

آرام خندید و فلش را از تلویزیون کند و خودش را روی مبل انداخت. با دست به

کنارش روی مبل اشاره کرد تا بنشینم و سپس در حالیکه به بدنش کش و قوس

می‌داد، گفت:

-حالا تو چرا سرخ و سفید می‌شی؟ اونا داشتن کارای ناجور می‌کردن، اونا باید
 خجالت بکشن... ها؟

کنارش نشستم و دستم را داخل کاسه پاپ‌کورن بردم و شانه بالا انداختم:
 -اونا که خجالت سرشون نمی‌شه.

با شیطنت نگاهم کرد و یک پایش را روی افقی روی دیگری انداخت و گفت:
 -تو هم اونجا به دنیا می‌اومدی سرت نمی‌شد.

چشم‌غره‌ای رفتم و دست به سینه نشستم:
 -نخیر. من کلاً از این کارا خوشم نمیاد.

خندید و سرش را خم کرد تا صورتم را ببیند.

نگاهش همچنان شیطان و پر شر و شور بود. زمزمه کرد:
 -مگه می‌شه خوست نیاد؟ خالی نبند دیگه.

پلک زدم و مثل برق از جایم بلند شدم:
 -این حرفا چیه می‌زنی؟

سمت در رفتم که دنبالم راه افتاد:
 -وایستا کجا می‌ری؟ شوخی کردم! بهشت... جنبه داشته باش.

خاله عاطفه از خواب بیدار شد و پرسید:
 -چی شده بچه‌ها؟

نگاهی به یارا انداختم و پشت چشم نازک کرده و گفتم:

-می‌رم خونه خاله. الاناست که پردیس و فردوس پیداشون بشه و شام بخوان.

اصرار کرد که شام را خانهای آنها بمانم و به پردیس و فردوس هم زنگ زد و گفت که به آنجا دعوتند. خبر بد این بود که مسیح و گیسو هم همراهشان بودند و خاله عاطفه آنها را هم دعوت کرد تا بیایند. کنار یارا معذب شده بودم و او هم جلوی مادرش نمی‌توانست حرفی بزند. به اتاقش رفت و در را بست و چند ثانیه بعد گوشی‌ام لرزید. پیامش را باز کردم: “خجالت کشیدی ناردونه؟”

ناردونه گفتنش بیشتر معذبم می‌کرد. خواستم حرف را عوض کنم و برایش

نوشتم: “چرا رفتی تو اتاق؟ بیا همینجا حرف بزنیم!”

نوشت: “اول بگو خجالت کشیدی یا نه؟”

لب روی هم فشردم و تایپ کردم: “آره خجالت کشیدم. تموم شد؟”

شکلک شیطان خندان فرستاد و کنارش هم نوشته بود: “بساط سربه‌سر گذاشتن باهات جور شد پس!”

دور از چشم خاله، پوفی کشیدم که در اتاق یارا باز شد و بیرون آمد. چشم در کاسه چرخاندم و رو از او گرفتم. کنارم نشست و نگاهم را سمت خودش کشاند. سرش را کمی کج کرد تا مادرش را در آشپزخانه ببیند و وقتی دید حواسش به ما نیست، سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-تقصیر خودته که موهامو کردی وسیله‌ی بازیت. نمی‌گی من پسر عزب چه

حالی می‌شم؟

با دهان باز نگاهش کردم. خیال نمی‌کردم با کش و قوس دادن فنر موهایش
طوریش شود. قلبم تند زد و با چند بار پلک زدن، نگاه از او گرفتم. پرغیظ اما
آرام گفتم:

-خیلی بی‌جنبه‌ای.

صدای خنده‌ی یوازشش را شنیدم و او دوباره نجوا کرد:

-بیا من دستمو ببرم لای موهاات ببینیم کی بی‌جنبه‌تره.

-من که موهااتو ناز نکردم. داشتم فنربازی می‌کردم فقط.

-اگر راست می‌گی جلوی فردوس از این کارا بکن.

باز رگ شیطنتش گل کرده بود. البته راست می‌گفت؛ چه مرگم شده بود که فکر

می‌کردم دست زدن به موهای او بی‌اشکال است؟! هر چقدر هم که می‌گفتم در

دوستی جنسیت مهم نیست، از یک جایی به بعد باید مراقب رفتارم می‌بودم.

واقعیت این است که من دختر بودم و او پسر. این دو جنس، مخصوصاً وقتی مثل

من و یارا آنقدر صمیمی باشند، به همان میزان باید از حرکاتشان در مقابل هم

مراقبت می‌کردند. داشتم از خجالت ذوب می‌شدم که خاله نجاتم داد و پرسید:

-راستی بهشت جان تو چرا با بچه‌ها نرفتی سینما؟ اون آقا مسیح که خیلی

عصبانی بود ازت... خدا به دادت برسه .

خندید و قبل از اینکه من حرفی بزنم، یارا گفت:

-به مسیح چه آخه؟ مگه بهشته باید به اون جواب پس بده؟

عاطفه خانم دست از کار کشید و زل یارا شد. لب گزید و با چشم و ابرو به من اشاره زد:

-پسرم بهشته جان خوشش نیاد راجع به داداشش اینطور صحبت می کنیا.

یارا پوزخندی صدا دار زد و من به عاطفه خانم گفتم:

-عیبی نداره... یکی از دوستانم کار واجب داشت باهام. دیگه منم با عجله رفتم.

یارا را دیدم که سرش را خم کرد و با لنگه ابرویی بالا رفته تماشایم کرد. عاطفه خانم که مشغول کارش شد، پچ زدم:

-نباید کسی بفهمه آفرین خانمو دیدم. بین خودمون باشه.

سری تکان داد و به پشتی مبل تکیه زد و زیر لب پرسید:

-حالا چی می گفتین به هم؟

-می گم بهت بعداً. الان موقعیتش نیست.

از جایم برخاستم به آشپزخانه رفتم تا به عاطفه خانم کمک کنم. دوست نداشت

مهمان در خانه اش دست به سیاه و سفید بزند، اما من نمی توانستم او را دست تنها بگذارم.

-بدین من سالادو درست کنم.

مرا سمت راه خروج سوق داد و گفت:

-اصلاً دخترم. خودت که منو می‌شناسی... برو بشین.

کردن کج کرده و مظلوم گفتم:

-مگه الان بهم نگفتین دخترم؟ خب منم مثل یلدا. بذارین کمک کنم.

لبخند پهنی زد و صورتم را با دستانش قاب گرفت. نگاهش را بین من و یارا

نوسان داد و گفت:

-تو دخترمی و جات شاه‌نشین خونه‌مونه. برو بشین خوشگل خانم.

ابروهایم را بالا انداختم و گوشه‌ی لب‌هایم را پایین. دیگر در تعارف داشت

زیادی اغراق می‌کرد! همانطور مات و مبهوت خاله عاطفه که با لبخند دندان‌نما

نگاهم می‌کرد، شدم تا عاقبت صدای یارا در آمد:

-مامان! چرا اذیتش می‌کنی؟

سپس نگاهش را وصل من کرد و گفت:

-بیا بشین تو هم.

من چرخیدم که بروم و شنیدم یارا آرام غر زد: "مامان بسه!"

خاله عاطفه زیرخنده زد و من نگاهم را بینشان چرخاندم. معلوم نبود با خودشان

چند چندند! قبل از اینکه بنشینم، یارا برپا زد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-من می‌رم حموم بیام.

شیطنت کردم و وقتی داشت از کنارم رد می‌شد، زمزمه کردم:

-موهاتو خوب بشور شپش خان!

ایستاد و چشمان برزخش را به من دوخت و از میان دندان‌های کلید شده‌اش،
حرصی اما آرام به من توپید:

-دیروز حموم بودم خانم تمیز. شامپوی مخصوص می‌زنم که تموم شده شوره
زدم.

چینی به بینی داده و دست به سینه نشستم:

-خیلی خب. حالا اگر راضی نشدی بیا منو بخور.

یک لنگه‌ی ابرویش بالا پرید و خواست چیزی بگوید که خاله عاطفه پیش‌دستی
کرد:

-یارا برو زود بیا. الان مهمونا می‌رسن.

یارا چشمی به مادرش گفت و چند قدم به من نزدیک‌تر شد. بالاتنه‌اش را سمت
متمایل کرد و انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتم تکان داد و پچ زد:

-تا همینجا که ازم خواستی در صورت نداشتن رضایت یه لقمه‌ی چربت کنم،
بحث رو نگه می‌داریم تا من برم و پیام.

انگشتان دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با چشمانی خجل و صورتی داغ، رو از
یارا گرفتم. همانطور در حال گر گرفتن بودم که ادامه داد:

-البته بگما... تو رو با یه من عسل هم نمی‌شه خورد.

چقدر خدا را شکر کردم که آن قسمت را به حرف‌هایش اضافه کرد! وقتی رفت،
نفسم را از بند سینه رها کرده و عضلاتم منبسط شدند. داشتم با دست، خودم را

باد می‌زد که کلید در قفل چرخید و مهمان‌ها آمدند! درست که یلدا عروس شده و از آن خانه رفته بود، اما کلید منزل مادرش را داشت؛ مثل فردوس! این بار دیگر معطل نکردم و وقتی که خاله و یلدا در حال پذیرایی بودند، به آشپزخانه رفتم و سالاد و سوپ را آماده کردم. در آخر خاله را هم به پذیرایی فرستادم تا استراحت کند و خودم به غذاها سرکشی کردم. دلم می‌خواست کمتر پیش مسیح و گیسو باشم. صبح تا بعدازظهر که می‌دیدمشان برای یک عمرم بس بود. داشتم چنگال را توی گوشت خورشت فرو می‌بردم تا ببینم پخته است یا نه که فردوس صدایم زد:

-بهشته! تو چرا باهامون نیومدی؟

پشتم به آنها بود و رو به اجاق گاز بودم که چشم در کاسه چرخانده و گفتم:

-یکی از دوستانم زنگ زد بهم برم بینمش. کار واجب داشت.

مسیح پرسید:

-چه کاری که اونجوری پیچیدی رفتی؟

سمتشان چرخیدم تا جوابی سربالا بدهم که یارا پیدایش شد و در حالیکه موهای خیشش را به عقب می‌راند تا دل هر بیننده‌ای در سینه بلرزد، گفت:

“-سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید!” (مولانا)

حواسشان پرت او شد و دست از سر کچل من برداشتند. پوفی کشیده و سمت اجاق چرخیدم که خاله عاطفه طاقت نیاورد و آمد و مرا به زور داخل پذیرایی

فرستاد. حالم از دیدن لوس بازی‌های مسیح و گیسو به هم می‌خورد و در حضور یارا هم با آن حرف‌هایی که زد، معذب بودم. در نتیجه به محض بلند شدم یلدا، کنار فردوس جای گرفتم و خودم را توی مبل فرو بردم. فردوس با لبخند نگاهی به من انداخت و گفت:

-چه عجب تو اومدی پیش من!

چشم غره‌ای نثارش کردم و دست به سینه شدم:

-نه اصلاً هستی که من پیام پیشت؟ قبل از عروستون که یا شیفت بودی یا

خواب یا پیش دوستات. الانم که ازدواج کردی و رفتی دیگه خدا رو شکر.

صدای خنده‌ی یلدا را از آشپزخانه شنیدم و گیسو هم با لبخندی موزی گفت:

-عجب خواهرشوهری شدی تو!

به جای من یلدا پاسخ داد:

-ماهه ماه... عشق خودمه.

زبانم را برای گیسو درآوردم و او خندید. پردیس رو به یارا گفت:

-راستی از ترانه‌ی جدید چه خبر؟

یارا گوش‌اش را کنار گذاشت و پوزخند زد:

-دم رفتن چه ترانه‌ای بگم؟

یلدا از آشپزخانه بیرون آمد و کنار پردیس جای گرفت.

-دروغ می‌گه. من دیدم اون روز داشت یه چیزایی می‌نوشت.

یارا با لبخندی دندان‌نما پس سرش را خاراند و گفت:

-یه ترانه‌ی دلی بود که البته نصفه مونده تا کاملش کنم.

اصرار کردند که ترانه را برایشان بخواند و یلدا هم بی‌اجازه به اتاق برادرش

رفت و دفتر شعرش را آورد. یارا به اجبار دفتر را گشود و شروع به خواندن

شعر کرد:

”از تو چشمت شعر می‌گیرم/قول می‌دم این آخریشه

یکی اینجا روبه‌روته/از نگاهت سیر نمی‌شه

یه ترانه از دل من/پشت لبخند تو مونده

تب داغ نگاهت/حریر ماه سوزونده...” (ستاره شجاعی‌مهر)

مسیح فوری غر زد:

-همین؟! چه زود تموم شد!

یارا دفتر را بست و خندید:

-گفتم که نصفه است.

دل من اما برای همان ترانه‌ی نیمه‌کاره‌اش رفت. خاصیت یارا همین بود؛ با رقص

کلمات دل می‌ربود و ذهن را آشفته می‌کرد. همه برایش دست زدیم و یارا

دفترش را کنار گذاشت. وقتی همه سرگرم صحبت با هم شدند، رو به من لب

زد:

-خوشت اومد؟

لبخند زدم و پلک روی هم گذاشتم. سینه‌اش را از اکسیژن پر کرد که مسیح رو به او پرسید:

-آقای شاعر می‌شه ترانه تو خرید؟

ابروهای یارا بالا پرید و کنجکاوانه گفت:

-چطور؟ مگه خواننده شدی؟ من ممنوع‌الکارما.

بعد هم آرام خندید. مسیح هم به لبخندی اکتفا کرد و پاسخ داد:

-نه می‌خوام تقدیمش کنم به گیسو. یه گیسو هم ببندی تنگش که خیلی قشنگتر می‌شه.

چشم‌غره‌ای به مسیح رفتم و یارا با لبخند سرش را پایین انداخت:

-شرمنده! این ترانه صاحب داره.

با تعجب نگاهش کردم. مگر او نگفت که اسیر عشق نمی‌شود؟!

بقیه هم نگاه پرسشگرشان را به او دوخته بودند که یارا سر بلند کرد و چون ما را دید با منومن گفت:

-یعنی... منظورم این بود که سفارشیه.

به فکر فرو رفتم. یارا بین راه برگشت از کارخانه، معمولاً در مورد کارش صحبت می‌کرد. اما دربارهی آن سفارش چیزی به من نگفته بود. تا وقتی که برای چیدن سفره بلند نشدیم، به من نگاه هم نکرد. داشت بشقاب‌ها را داخل سفره می‌چید

و من هم چنگال و قاشق به دست، پشت سرش راه افتادم و آنها را کنار بشقاب‌ها می‌گذاشتم. باز هم نگاهم نکرد که پرسیدم:

-چیه یارا؟ رفتی تو لاکت! قضیه‌ی این شعره رو هم نگفته بودی!

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند بر لب نشانده:

-مگه تو مافوقمی که بهت گزارش کار بدم؟

اوه؛ که اینطور! چشم‌زهره‌ای رفتم و به کارم ادامه دادم.

-نه مافوق نیستم. ولی من فکر کردم چون من همه چیزو بهت می‌گم، تو هم بهم می‌گی. اگر اینطوره منم باید بیشتر جلوی زبونمو بگیرم.

از حرکت ایستاد و با درماندگی به صورتم چشم دوخت:

-من از دست تو چیکار کنم بهشت؟!!

پراخم به بشقاب‌های در دستش اشاره کردم:

-اینا رو بچین.

یلدا با دیس برنج آمد و با خنده گفت:

-چی می‌گین شما دو تا؟ دعواتون شده؟!!

بی‌حوصله پایم را تکانی دادم و لند زدم:

-داداش جنابعالی انگار از چیدن بشقابا خسته شدن.

نمی‌دانم چرا از یارا ناراحت شده بودم. توقعم بیجا بود و خود این را خوب می‌دانستم. اما دلم می‌خواست همانطور که او از همه‌ی رازهای مگوی من خبر

دارد، من هم از اسرار او سر دریاورم. مگر نه اینکه رفیق هم بودیم؟! یعنی من
آنقدر دهانم لق بود که حرفی نمی‌زد؟!!

یلدا دیس را وسط سفره گذاشت و بشقاب‌ها را از دست یارا گرفت:
-تنبل خان. بده من اینا رو.

تند و تند سفره را چید و من هم کمکش کردم. یارا بی‌حرف به دیوار تکیه داده
بود و داشت به ما نگاه می‌کرد. محلش ندادم و کارم که تمام شد، کنار عاطفه‌خانم
نشستم و بی‌حوصله غذایم را خوردم. با آن خوراک لوییا که به عنوان عصرانه
نوش جان کردم، میل زیادی برایم نمانده بود. بلافاصله بعد از شام، به بهانه‌ی
معه‌درد به خانه‌مان برگشتم. دلیل حال مزخرفم را نمی‌دانستم. ولی این را
خوب فهمیده بودم که به چشم یارا آنقدر دوست نبودم که او برای من بود!
همین مسئله بیشتر از هرچیزی ناراحت‌م می‌کرد. چرا دقت نکرده بودم که تا به
حال به جز ماجرای مریم، با من از دردهایش نگفته بود؟ مریم را هم برای توجیه
کردن گندی که زد گفت وگرنه لب از لب باز نمی‌کرد! مگر من در رفاقت‌مان کم
گذاشته بودم؟! چندبار به گوشی‌ام زنگ زد، اما جواب ندادم. نمی‌دانم چقدر
گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد. بی‌حال از روی تخت بلند شدم و به
سمت در رفته و آن را باز کردم. مسیح را دیدم که پایش را بلند کرده و مشغول
پوشیدن کفشش بود.

-ما داریم می‌ریم آدری. ولی یادم نمی‌ره بازم پیچوندیا!

خندیدیم و من نگاه از او که با فاصله‌ی نزدیکی روبه‌رویم ایستاده بود، گرفتم؛
مبادا که دل بینوایم دوباره بلرزد! حین چرخش چشمانم، یارا را جلوی در
منزلشان دیدم که دست به سینه به چارچوب تکیه داده بود و پراخم ما را تماشا
می‌کرد. خطاب به مسیح تعارف زدم:
-می‌موندین همینجا فردا صبح با هم می‌رفتیم. مامان رویا هم یه ساعت دیگه
برمی‌گرفته خونه.
دست از پوشیدن کفشش کشید و صاف ایستاد:
-خداییش؟ می‌دونی تعارف اومد نیومد داره؟
اصلاً دلم نمی‌خواست بمانند و عشق و عاشقی‌شان را تماشا کنم. از طرفی
مامان رویا کله‌ام را گوش تا گوش می‌برید. سر بلند کردم و خیره‌اش شدم.
لبخندی تصنعی زده و گفتم:
-آره قدمتون سر چشم. فقط می‌دونی که امکانات ما در حد هتل هیلتون نیست.
دعا کردم که به خاطر گیسو بی‌خیال این ماجرا شود. خدا هم انگار صدای
قلبم را شنید! مسیح آرام خندید و گفت:
-نه زحمت نمی‌دیم. گیسو عادت کرده تو جای خودش بخوابه.
حالا لبخندم واقعی شد:
-باشه هر طور راحتین.

سعی می‌کردم به یارا نگاه نکنم تا واکنشش را ببینم. مسیح سرش را عقب برد و رو به یارا گفت:

-بابا به اون خانم ما بگو بیاد بیرون دیگه. همه حرفاشو گذاشته دم رفتن بگه! نگاهم با نگاه یارا تلاقی کرد. همانطور که اخم داشت، سر تکان داد و خیره به من و خطاب به گیسو گفت:

-گیسو خانم! مسیح کارتون داره.

سر به زیر انداختم و منتظر تشریف‌فرمایی گیسو خانم ماندم. بعد از خداحافظی بدون نظر انداختن دوباره به یارا، داخل خانه برگشتم و پردیس هم پشت سرم آمد. مانتو و شالش را که در دست داشت، روی مبل انداخت و خودش هم ولو شد:

-آخیش. امروز چقدر خوش گذشت! جات خالی بود.

لبخندی به او زدم و کنارش رفتم. سرم را روی پایش گذاشتم و چشمانم را بستم:

-پردیس! وقتی برم خیلی دلم برای تو و دستور دادنات تنگ می‌شه .

تلخ خندید و موهایم را نوازش کرد:

-منو یاد رفتنت نداز تو رو خدا .

سرم را چرخاندم و خیره به صورتش شدم که یک قطره اشک روی پیشانی‌ام افتاد.

در جایم نشستم و در آغوشش گرفتم. بغض گلویم را فشرد و سوزاند:

-الهی من بمیرم اشک تو چشمت نیاد. به خاطر من گریه نکن دیگه.

لبخندی زد و اشک‌هایش را پاک کرد. دستم را گرفت و با ذوق گفت:

-می‌خوام به چیزی بهت بگم. ولی قول بده بین خودمون بمونه.

می‌دانستم می‌خواهد در چه موردی با من صحبت کند. اما هیجان‌زده نگاهش کرده و سر تکان دادم. کمی سرخ و سفید شد و لب گزید. سر به زیر انداخت و نفسی عمیق کشید و زمزمه‌وار گفت:

-من... من به وقت که با... با بهداد رادمان رابطه دارم. قراره چند ماه دیگه بیاد خواستگاریم و ازدواج کنیم. خیلی دلم می‌خواست وقتی تو هستی این اتفاق بیفته. ولی می‌دونم... خب تازه عده‌ام تموم شده. درست نیست اینقدر زود.

در آغوشش خزیدم و سر روی سینه‌اش گذاشتم. چشمانم را بستم و اشکم روی بلوزش چکید:

-چقدر برات خوشحالم پردیس. بهداد مرد خیلی خوب و درستی. قدر همدیگرو بدونید. ولی قول بده دبی هم بیاین.

روی موهایم را بوسه زد و محکم‌تر بغلم گرفت.

-حتماً میایم قربونت برم. فقط به چیزی هست که احتمالاً ندونی. یعنی خب آدمای زیادی اینو نمی‌دونن.

سر از روی سینه‌اش برداشتم و زل لب‌هایش شدم:

-یا خدا! باز چی شده؟

با صدای بلند خندید:

-هیچی دیوونه. فقط اینکه بهداد از زن قبلیش یه پسر داره. همسر سابقش فوت شده و خونواده‌اش هم خارج از کشور اقامت دارن. به همین خاطر قراره مادر یه پسر بچه‌ی پنج ساله هم بشم.

چشمانش می‌درخشیدند و می‌توانستم برق اشک را در آنها ببینم. چقدر دلش مادر بودن می‌خواست!

خندیدم و در حالیکه جفتمان خلاف لب‌های خندانمان اشک می‌ریختیم، گفتم:
-مامان کوچولوی خوشگل. چقدر من خوشحالم برات.

فردا صبح، خیلی بی‌حال‌تر از آن بودم که به کارخانه با آن همه سروصدا بروم. اما مگر دست من بود؟ باید می‌رفتم. مقنعه‌ام کثیف و چروک بود، اما اهمیتی نداشت. سریع آماده شدم و طبق روال هر روز بدون آرایش راه افتادم. جلوی در داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم و پیام‌های گوشی‌ام را چک می‌کردم. یارا پیامک فرستاده بود: "صبح من می‌رسونمت".

پشت چشمی نازک کرده و گوشی را داخل کیفم انداختم. از پله‌ها پایین رفتم و ماشین یارا را جلوی در دیدم که انتظارم را می‌کشید. وسوسه هم بد دردی بود، اما تمام‌قد جلویش ایستادم. نگاه از ماشین گرفتم و راه خیابان را پیش گرفتم. کنارم راه افتاد و برایم بوق زد. ایستادم، پلک روی هم گذاشته و نفسی عمیق

کشیدم. سمتش چرخیدم و گوشه‌ی لبم بالا رفت. دست به سینه ایستادم که شیشه را پایین کشید:

-بیا سوار شو. زشته جلوی در و همسایه.

من که داشتم برای همیشه می‌رفتم. چه اهمیتی داشت اگر عده‌ای فضول در کارهایم سرک می‌کشیدند؟! چشم‌غره‌ای به یارا رفتم و از ماشین دور شدم. باز هم دنبال آمد که خم شدم و از قاب شیشه‌ی ماشین نگاهش کردم.

-دستت درد نکنه. لازم به زحمت تو نیستش. خودم پا دارم می‌رم.

یک لنگه ابرویش بالا رفت و بر و بر نگاهم کرد. پوفی کشیده و به مسیرم ادامه دادم و او هم بی‌خیالم شد و به خانه برگشت. بلافاصله بعد از پیچیدن ماشین، به غلط کردن افتادن. صبح به آن زودی، به یک ماشین دربست رایگان گرم و نرم نه گفتم. آخر کدام آدم عاقلی این کار را می‌کند؟

به کارخانه که رسیدم، افتان و خیزان به اتاق خودم پناه بردم. به آفرین خانم قول داده بود که حواسم را جمع کنم، پس تایم ناهار را در اتاقم ماندم و از نبود گیسو و مسیح استفاده کردم. به شمعی که کلاً ناهار نمی‌خورد و بالا مانده بود، گفتم تا تعدادی از پرونده‌های مالی قبل و بعد از آمدن مسیح را تحویلم دهد. یادم رفته بود که شمعی هم مثل رامین از کارخانه اخراج نشده و از نیروهای قبلی بود. پس به او هم می‌شد اعتماد کرد. از او خواستم به کسی حرفی نزنند و مشغول کارم شدم. نیم‌ساعتی با اعداد و ارقامی که به سختی محاسبه‌شان می‌کردم، سرگرم

بودم که شمعی نزد آمد و گفت که مسیح و گیسو در حال بازگشت به بالا هستند. فوری پرونده‌ها را جمع کردم و توی کشوی میزم چپاندم. با رفتن مسیح و گیسو به اتاق مسیح و دل و قلوه دادن و بسته شدن کرکره‌شان، هم عق زدم و هم کارم را از سر گرفتم. زیر لب غر زدم: “حالا لازمه اینجا اعمال زناشویی انجام بدین کثافت؟”!

هرچه گشتم کمتر به نتیجه رسیدم. همه چیز درست بود. تنها موردی که نگرانم می‌کرد این بود که فروشمان داشت کم‌تر می‌شد... که البته این ربطی به گیسو نداشت. شاید مقصر من بودم که خوب با طرف‌های تجاری‌مان ارتباط نمی‌گرفتم. پوفی کشیده و به پشتی صندلی چرخانم یله دادم. انگشتانم را در هم قلاب کرده و دستانم را رو به جلو کش دادم و خستگی در کردم. وقتی تایم کاری‌مان تمام شد، مسیح خواست که تا مترو مرا برساند. اما من مقاومت کردم و گفتم که دلم پیاده‌روی می‌خواهد. آنها رفتند و من و شمعی پرونده‌ها را جابجا کردیم و به او گفتم که فردا با بزرگترین خریدار تماس بگیرد و یک قرار کاری بگذارد؛ باید او را راضی به خرید بیشتر از کارخانه می‌کردم.

به اتاقم رفتم تا کیفم را بردارم که از طرف یارا پیام آمد: “دور باش اما نزدیک؛ من از نزدیک بودن‌های دور می‌ترسم.” (احمد شاملو)

بله؛ اصلاً درستش همین بود! باید کمی جلوی خودم را می‌گرفتم و هرچه در این دل صاحبم‌دهی بیچاره بود برایش رو نمی‌کردم. توی فکر و خیال بودم و از

کارخانه خارج شدم که صدای بوق ماشینی مرا به خودم آورد. نگاهم سمت ماشین یارا پرید. این همه راه را به خاطر آمده بود و من چاره‌ای جز سوار شدن نداشتم؛ اصلاً هم از خدایم نبود! سنگین و رنگین روی صندلی شاگرد نشستم و بدون این که نگاهش کنم، زیر لب سلام گفتم. بالاتنه‌اش را به سمتم چرخاند و دست راستش را پشت صندلی‌ام انداخت. با لحنی شوخ گفت:

-علیک سلام خانم جذبه. خسته هم نباشی.

نیم‌نگاهی به او انداختم و همانطور یخی تشکر کردم. آرام خندید و گفت:

-آخه بهم بگو واسه چی قهری! لااقل بدونم قضیه چیه.

چیزی نگفتم که راه افتاد. زیر لب غر زد:

-باور کن خودتم نمی‌دونی چرا قهر کردی.

لبخندم را جمع کردم و رویم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم. آرام گفتم:

-مهم نیست دیگه. بخشش خدایان شامل حالت شده.

ولی همان لحظه به خودم قول دادم که کمتر با او دردِ دل کنم. دوستی در برابر دوستی. نمی‌خواستم او برایم بیشتر رفاقت به خرج دهد. اصلاً چرا باید از تمام اسرار زندگی‌ام با خبر می‌شد؟ خندید و با لحنی شاد گفت:

-خب خدا رو شکر. ولی اگر بهم می‌گفتی چرا تو قیافه بودی خیلی خوب می‌شد.

چیزی نگفتم و ضبط را روشن کردم. پرآه نفسش را بیرون فرستاد و نجوا کرد:

-ماشین خوییه. یادش به خیر... ضبطشو با چه وسواسی خریدم. حیف فردا باید بدمش دست خریدار .

ماتم گرفتم. این یعنی دیگر قرار نبود راحت و آسوده به خانه برگردم؛ آن هم منی که در آن مدت حسابی تنبل شده بودم. با آنکه حالم گرفته شد اما گفتم:
-عیب نداره. چند سال بعد بهترشو می‌خری.

چیزی نگفت و دوباره آه کشید. حتم داشتم که عاشق ماشینش بود .
روز بعد، شمعی به اتاقم آمد و نزدیک میزم شد. نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام رو به من گفت:

-خانم نویان من با آقای رضوی... همون خریدارمون تماس گرفتم. گفتن امروز آخر وقت گفتن میان اینجا.

سری تکان داده و تشکر کردم، اما شمعی نرفت و این پا و آن پا شد. دستانم را روی میز به هم قلاب کردم و زل چشمان پر تردیدش شدم:
-چیزی شده خانم شمعی؟

لب گزید و نفسی عمیق کشید. چند قدم نزدیک‌تر آمد و آرام‌تر از قبل گفت:
-خانم نویان به خدا نمی‌خوام تو کارتون فضولی کنم. اما می‌گم بهتر نیست با آقای رضوی بیرون از این کارخونه قرار بذارین؟
ابروهایم در هم پیچ خورد و به فکر فرو رفتم .
-چرا بیرون از کارخونه؟

دوباره نگاهش خجل و نگران شد که نچی کرده و لندلند کردم:

-بابا لازم نیست از من بترسی. حرفتو بزن دیگه دقم دادی!

سرش را نزدیک آورد و پیچ زد:

-صبح شنیدم خانم اوجی به آقای اوجی می گفتن بهتره رضوی رو کنار بذاریم و

چندتا خریدار دیگه پیدا کنیم. آخه آقای اوجی کنجکاو شده بودن که چرا

فروشمون کم شده و رضوی کمتر جنس می خره.

پیشانی ام را خاراند و چشم باریک کردم. بعد از کمی تفکر با شمععی موافقت

کردم و گفتم که با رضوی در فروشگاه بزرگ اسباب بازی اش قرار بگذارد. تایم

ناهار قبل از اینکه به طبقه ی پایین بروم، شمععی گفت که قرارمان را برای همان

روز، ساعت پنج عصر تنظیم کرده است. استرس داشتم. تازه کار بودم و شاید

چیز زیادی نمی دانستم؛ اما من به آفرین خانم قول داده بودم! از کارخانه مستقیماً

به فروشگاه آقای رضوی رفتم. راه طولانی بود و همان ساعت پنج رسیدم. یکی از

کارکنان فروشگاه مرا تا اتاق رضوی همراهی کرد و بعد تنهایمان گذاشت. مرد

مسن و مهربان پیش رویم، از جایش بلند شد و تعارف به نشستنم کرد. با

خجالت روی صندلی مقابل میزش نشستم و نفسم را در سینه حبس کردم. آمده

بودم چه بگویم؟ یادم نمی آمد. آب دهانم را قورت داده و سر به زیر انداختم.

عجب فراموش کاری شده بودم. سعی داشتم حرف هایی که می خواستم بگویم را

به خاطر آوردم که خودش مرا از برزخ بیرون کشید.

-منشی تون گفتن بابت اینکه کمتر از سابق خرید می‌کنیم، تشریف آوردین.
آه خدا را شکر که یادم آورد برای چه آنجا بودم. خودم را جمع و سر بلند کردم.
خیره به چشمانی که گوشه‌هایشان چروک خورده بود شدم و لبخند بر لبم
نشاندم.

-بله آقای رضوی. خدمت رسیدم در همین مورد باهاتون صحبت کنم.
همراه با تبسمی، سری تکان داد و گوشی تلفن را برداشت و یکی از شماره‌ها را
زد و پس از چند ثانیه به فرد پشت خط گفت:
-لطفاً چند نمونه از ماشین‌ها و لگوهای کارخونه اوجی رو بیارین اتاق من.
بعد هم شماره‌ی دیگری را گرفت و گفت که برایمان چای بیاورند. گوشی تلفن
را که سر جایش گذاشت، خیره‌ی من شد و گفت:
-کارخونه‌ی اوجی تا همین چند مدت پیش، همیشه برای من و همکارانم تو
اولویت بود. حتی وقتی که از چین اسباب‌بازی وارد کشور شد، ما همچنان قسمت
عمده‌ی خریدهامونو از اوجی داشتیم. می‌دونید چرا؟
پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد:
-چون اجناس این کارخونه عالی بودن. آقای اوجی بزرگ و بعد هم خانمشون، با
اینکه ممکن بود کارخونه ضرر بده، همیشه بهترین مواد اولیه رو به کار می‌بردن.
حتی وقتی که اسباب‌بازی‌ها پیشرفته‌تر شدن و بازار پر شد از قطعات بنجل

ایرانی که زود خراب می‌شدن و از کار می‌افتادن، خانم اوجی خودشون از آلمان بهترین قطعات و مواد اولیه رو وارد کردن.

تقه‌ای به در خورد و زنی با سینی چای و مردی با یک چرخ فروشگاهی پر از اسباب‌بازی وارد شدند. زن چای تعارف کرد و رفت و مرد هم به دستور رضوی، چرخ را کنار من گذاشت و پشت سر زن راهی شد و در را پشت سرش بست. رضوی ابتدا از من خواست تا چایم را بنوشم و بعد از اینکه من فنجانم را به دست گرفتم، دوباره برگشت سر مرور خاطراتش.

-داشتم می‌گفتم دخترم. چندین بار تندیس و لوح تقدیر نصیب کارخونه اسباب‌بازی اوجی شده. این تنها دارایی اون خانواده نبود، اما خانم اوجی روش خیلی حساب می‌کرد. تأکید داشت جنسی که قراره برسه به دست بچه‌ها، باید بهترین کیفیت رو داشته باشه و هر ماه خودشون جعبه جعبه اسباب‌بازی‌های درجه یک به بچه‌های نیازمند و مناطق محروم و محک و بهزیستی و خلاصه از اینجور جاها می‌فرستادن .

کمی دیگر از خوبی‌های آفرین خانم گفت و من فنجان خالی چایم را روی میز برگرداندم. کمی ساکت شد و بعد از اندکی تأمل، گلویی صاف کرد و از جایش بلند شد. سمتم آمد و روبه‌رویم جای گرفت. پا روی پا انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم یکی از اون ظرف‌های لگو رو بردار.

کاری که گفت را انجام دادم. نگاهش کردم که افزود:

-می‌بینی دخترم؟ و کیومه و تا حالا باز نشده. لوگوی اوجی رو هم می‌تونی روی ظرف ببینی.

سر به بله تکان دادم:

-درسته.

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-حالا در ظرف رو باز کن و از اون لگوها بیار بیرون.

کاش زودتر مقصودش را می‌فهمیدم. چون کم‌کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت .
-یکی از لگوها رو تو دستت فشار بده.

کوچک‌ترینشان را برداشتم و توی مشتم فشردم. شکست و نگاه متعجب من به سمت صورت رضوی چرخید.

-می‌بینی؟ کیفیت اومده پایین دخترم. لگو قرار نیست توی مشتم یه دختر

ظریف بشکند. بچه‌ها اونا رو می‌ریزن زمین و هر لحظه ممکنه پای یکی بره روش. اون وقت اگر پای همون بچه روی لگو بره و یکی از تکه‌های شکسته‌اش بدنشو زخمی کنه، شما می‌تونن خودتو ببخشی؟ اون پسر... آقا مسیح می‌تونه خودش رو ببخشه؟ با این قیمت بالایی هم که داره، می‌شه خیلی راحت از خریدش صرف نظر کرد و تولید چین رو جاش خرید.
از جایش بلند شد و ماشین پلیس بسته‌بندی را از طرفش بیرون کشید و روی زمین انداخت. بعد ماشین را برداشت و دست من داد:

-می‌بینی؟ ترک برداشته. بینی و بینا... تو حاضری این اسباب‌بازی‌ها رو بدی دست بچه‌های مردم؟

ماشین را روی میز گذاشتم و مردد نگاهم را وصل صورت رضوی کردم:
-ولی ما چند بار قبل از اینکه تولیدمون رو وارد بازار کنیم، آزمایششون می‌کنیم.
مسئول کنترل کیفیت هم روی اسباب‌بازی‌ها نظارت داره و...

اخمی بر چهره نشاند و بین حرفم آمد:

-اینا تولیدات اوجی هستن یا نه؟

جوابی نداشتم که به او بدهم. از جایم برخاستم و گفتم:

-من به این امر رسیدگی می‌کنم. فقط تنها خواهشی که ازتون دارم، اینه از این
قرار به کسی حرفی نزنید؛ حتی مسیح اوجی.

سری تکان داد و من بعد از خداحافظی از فروشگاه بیرون زدم. در کارخانه
داشت اتفاقاتی می‌افتاد؛ مطمئن بودم!

شب خواب با چشمانم غریبه شده بود. دلم می‌خواست به مسیح بگویم که چه
بلوایی برپا شده، اما اول باید از حرف‌های رضوی اطمینان پیدا می‌کردم. باید
مطمئن می‌شدم که آن اجناس درجه چندم متعلق به کارخانه‌ی اوجی است.
ساعت یک شب بود که به شمع‌ی پیام دادم: "سلام. ببخشید که بدموقع مزاحم
شدم. شماره‌ی مسئول آزمایشگاه قبلی رو می‌خواستم و تنها امیدم اینه که شما
بتونید برام پیداش کنید."

وقتی دیدم جوابی نمی‌دهد، گوشی را کنار گذاشتم و چشمانم را بستم. هرچند که نمی‌توانستم بخوابم، اما چشمانم به استراحت نیاز داشتند. صبح، اول از هر کاری گوشی‌ام را چک کردم. شمعی شماره را فرستاده بود و من تصمیم گرفتم که بین راه به او زنگ بزنم تا یک وقت وسط خواب مزاحمش نشوم. آماده شدم و راه افتادم و نزدیک کارخانه توی اتوبوس بودم که موبایلم را در آوردم و شماره‌ی آقای اخوان را گرفتم. بعد از چند بوق، خواب‌آلود پاسخ داد: “بفرمایید!” پلک روی هم فشرده و لب پایینم را به دندان گرفتم. خجل و شرمنده، سلام داده و گفتم:

-من بهشته نویان هستم. مدیر بازرگانی کارخونه اسباب‌بازی اوجی.

لحن ملایم و آرام قبلش تغییر کرد و تند گفت:

-برای چی تماس گرفتین؟

-واقعاً شرمنده‌ام که این موقع صبح مزاحم استراحتتون شدم. راستش من می‌خوام محصولاتمون رو آزمایش کنم و دنبال یه نفر می‌گردم که کمک کنه.

با همان تلخی قبلش پاسخ داد:

-خانم محترم اون کارخونه یه مسئول آزمایشگاه جدید داره. ببرید بدین

ایشون. به من چه ارتباطی داره؟

سرم را به شیشه‌ی اتوبوس چسباندم و نفسم را پر آه بیرون فرستادم. ظاهراً باید از تمام شک و شبهه‌هایم برایش می‌گفتم تا رضایت دهد که کمکم کند. در آخر راضی شد و من گفتم:

-فقط برای این کار نمی‌خوام خودتون زحمت بکشید. چون ممکنه اینطور نشون بدن که شما از عمد نتایج آزمایش رو دستکاری کردین. به همین خاطر ازتون می‌خوام که اگر جایی رو می‌شناسین یا...
میان حرفم آمد:

-خودمم می‌خواستم همینو ازتون بخوام. یه آدرس واسه تون می‌فرستم. اونجا تشریف بردید بگین صالح اخوان معرفیتون کرده. منم بهشون اطلاع می‌دم که کارتون فوریه.

-واقعاً ممنونم. اصلاً نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. خیلی لطف کردین.
بعد از اینکه به کارخانه رسیدم، سری به خط تولید و انبار زدم. بعد به آزمایشگاه رفتم و نگاهی به سرتاپای مسئولش انداختم. زیادی جوان بود؛ مثل من! کمی فکر کردم. وجه اشتراک من و تمام استخدامی‌های جدید، این بود که همه‌مان سن کمی داشتیم. نزدیک مرد جوان شدم و بعد از سلام و علیک، پرسیدم:
-همه چیز روبه‌راهه؟

پسر عینکش را درآورد و پلک‌هایش را مالید. پس از کمی معطلی لب تر کرد و گفت:

-من به خانم اوجی گفتم که کیفیت موادمون اومده پایین. ایشون هم فرمودن رسیدگی می‌کنن. اما خانم نویان باید خدمتون عرض کنم که تا حالا هیچی تغییر نکرده. کیفیت هنوز پایینه. خانم اوجی بهم گفتن به کسی چیزی نگم تا همه چیز درست بشه، اما راستش می‌ترسم بعداً از چشم من ببینن. اخمی کرده و دستانم را روی سینه به هم گره زدم:

-گزارش نوشتین؟

-بله.

-به کی دادین گزارشو؟

-به خود خانم اوجی. بعد هم به اجبار گفتن که کیفیتشون رو تأیید کنم وگرنه از کار بیکار می‌شم. ولی خانم نویان من خیلی عذاب وجدان دارم. نمی‌خواستم حتی فکرش را هم کنم؛ اما ظاهراً همه چیز زیر سر گیسو بود! تشکری کرده و از اتاق بیرون رفتم. می‌توانستم حدس بزنم که چرا گیسو ما جوان‌های تازه‌کار و خام را استخدام کرده بود. در نظرش ما یک مشت نادان و احمق بودیم. بی‌شعورهایی که سر از کاری که انجام می‌دهند در نمی‌آورند. تمام آن روز، کرکره‌های لوردراپه‌های دور تا دور اتاقم را بسته بودم تا کسی مزاحمم نشود و گیسو را هم نبینم. قطعاً اگر با او تنها می‌شدم، شدت نفرتم از او مرا لو می‌داد. حتی از اینکه با مسیح هم روبه‌رو شوم، واهمه داشتم. دلم نمی‌خواست حال دگرگونم را ببیند و سؤال و جوابم کند. من هم قصد نداشتم بدون مدرک

حرفی بزنم. باید اول نتیجه‌ی آزمایش را می‌گرفتم و بعد به سراغ مسیح می‌رفتم. تایم تعطیلی، مسیح تقه‌ای به در اتاقم زد و وارد شد. در حالیکه چشمانش وصل گوش‌اش بود پرسید:

-چرا نمیای بریم؟

پوزخندی به حماقتش زده و گفتم:

-من خودم می‌رم.

همانطور که نور گوش‌ی، مهتاب صورتش شده بود، چشمانش را بالا آورد و یک گوشه‌ی لبهایش هلال شد:

-دوباره با اون دوستت قرار داری؟

این یعنی من می‌دانم که داری دست به سرم می‌کنی. اما برای اینکه حرصش را در بیاورم، لبخندی پهن زده و پاسخ دادم:

-دقیقاً.

نمی‌دانم چرا از دستش کفری بودم. سری به افسوس تکان داد و با ملایمت گفت:

-با هر کی هستی خوش باش. فقط حواستو جمع کن یه وقت...

میان کلامش رفتم و گفتم:

-اونقدر عاقل هستم که یه اشتباه رو دوباره تکرار نکنم. نیازی به تذکر جنابعالی نیست.

این بار گوشی‌اش را پایین برد و زل چشمان من شد:

-بر منکرش لعنت.

و بعد همراه با چشم‌زهره‌ای نگاه از من گرفت و رفت. با بسته شدن در پوفی کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم. آن روز به قدر کافی زهر به جانم ریخته شد و ظرفیت تکمیل بودم. ده دقیقه بعد، نفسی عمیق کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شمعی داشت وسایلش را جمع می‌کرد که برود. فوری سمتش رفته و پرسیدم:

-خانم شمعی جان شما می‌دونید تأمین کننده‌ی مواد اولیه کیه؟

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و به فکر فرو رفت:

-نه راستش من نمی‌دونم. ولی شما که مدیریت بازرگانی کارخونه هستین باید

بشناسینشون.

نفسم را به بیرون فوت کردم و از پهلوی به دیوار تکیه دادم:

-مسیح گفته بود که رسیدگی به این مسئله رو خودش به عهده می‌گیره.

کمی این پا و آن پا کرد و سر به زیر زمزمه کرد:

-راستش شاید تو پوشه‌هایی که توی اتاقشون هست یه چیزایی پیدا بشه.

دلم نمی‌خواست کار نادرستی انجام دهم. برای همین در برابر وسوسه‌ای که مثل موریانه مغزم را می‌خورد مقاومت کردم و بعد از خداحافظی از شمعی و برداشتن تعدادی از اسباب‌بازی‌ها به عنوان نمونه، به آدرسی که اخوان برایم فرستاده بود،

رفتم. کارم که تمام شد، بی حال و حوصله به خانه برگشتم و مادرم را دیدم که کنار تلفن نشسته بود و به سر و صورت خود می کوفت.

نفس های داغم از بینی بیرون می زد و عرق های روی پیشانی ام در برابر هوای بغ کرده ی اوایل آبان خودنمایی می کرد. از ماشین که پیاده شدم، پاهایم لرزش گرفتند؛ لب ها و دستانم نیز. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. دو هفته به خاطر مصدومیت فردوس در حادثه ی ریزش ساختمان نیمه کاره، قید هرچه کارخانه و گرفتن نتیجه ی آزمایش بود را زدم و کنار یلدا که بی قراری می کرد ماندم. روز قبل فردوس مرخص شد و با بدنی زخمی و مجروح که رو به بهبودی می رفت به خانه برگشت و چند هفته ی بعدش دوباره در ایستگاه بیست و دو آتش نشانی تهران خدمت می کرد. ساعت هشت و یازده دقیقه ی صبح روز پنج شنبه بود که من انگشتم را روی زنگ خانه ی مسیح فشردم. چند ثانیه بعد، صدایش از پشت آیفون آمد:

- تویی بهشته؟!

لب روی هم فشرده و چشم غره رفتم:

- نه، همزادمه.

خندید و در ساختمان با صدای تیک کوتاهی باز شد. دم و بازدمم به هم ریخته بودند. یک حال عجیبی بودم و برای گفتن حقیقت استرس داشتم. برگه ی

نتیجه‌ی آزمایش را در دستم لوله کردم و داخل رفتم و سوار آسانسور شدم.
دکمه‌ی طبقه‌ی آخر برج را زدم و چهره‌ی گیسو را وقتی که واقعیت از دهان
مبارک من بیرون می‌ریخت، تصور کردم و پوزخند بر لبم نشست.
رسیدم و با پاهایی سر شده به سمت واحدشان رفتم. مسیح جلوی در با یک
تی‌شرت گشاد و آویزان و شلواری گشادتر از آن ایستاده بود. با دیدنم، لبخند
بر لب نشاند و از جلوی در کنار رفت:
-به‌به! خانم بداخلاق!
نه اخم بر چهره نشاندم و نه لبخند زدم. از کنارش رد شده و داخل رفتم. مسیح
در را پشت سرمان بست و من نگاهم را در خانه چرخاندم:
-گیسو نیست؟
کنارم آمد و دلخور گفت:
-علیک سلام. نه نیست. پیش پای تو رفت باشگاه.
زیر لب سلامی گفتم و او مرا سمت مبلی هدایت کرد. نشستم و کمی از اینکه
گیسو نبود دمغ شدم. مسیح به آشپزخانه رفت و گفت:
-چایی یا قهوه؟
زل صورتش شده و جدی گفتم:
-هیچ کدوم. بیا بشین کار خیلی مهمی باهات دارم.

مسیح که دید زیاد از حد خشک و جدی‌ام، سری تکان داد و آمد. روبه‌رویم نشست و دست به سینه خیره‌ی من شد. برگه را روی میز گذاشتم و سمت او سر دادم. لنگه ابرویی بالا انداخت و نگاهش را بین من و آن ورق منحوس نوسان داد و سپس کاغذ را برداشت و جلوی صورتش گرفت:

-این چیه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-این نتیجه‌ی آزمایش قسمتی از تولیدات کارخونه است که نشون می‌ده همه‌شون از بی‌کیفیت‌ترین مواد موجود تو بازار ساخته شدن.

برگه را روی میز انداخت و ابروهایش را در هم پیچ داد و به جلو خم شد:

-یعنی چی؟! امکان نداره.

تلخندی زده و سری به تأسف جنباندم:

-چرا خیلی هم امکان داره. حتی مسئول آزمایشگاه خودمون هم تأیید کرده و گزارش نوشته.

مسیح برپا زد و پرغیظ غرید:

-داری چرت و پرت می‌گی. کو گزارشش؟ کو؟ چرا من ندیدم؟ چرا کیفیتشون رو تأیید کرده بود؟

چشم در کاسه چرخاندم و خونسردی‌ام را حفظ کردم:

-گزارش دست گیسوئه. به مسئول آزمایشگاه هم گفته به کسی حرفی نزنه
چون از کار بیکار می‌شه .

ناباور سر تکان داد و خنده‌ای عصبی کرد.

-چه‌ته بهشته؟ می‌خوای گیسو رو تو چشم من خراب کنی آره؟
حرصم گرفت و اشک تا پشت چشمانم آمد و دیدم را تار کرد. روبه‌رویش
ایستادم و زمزمه کردم:

-هیچ حالت هست چی داری می‌گی؟

عربده زد:

-تو حالیه؟ داری به زنم تهمت می‌زنی. به کسی که خودش تو رو استخدام
کرد .

پوزخندی صدا دار زدم و گفتم:

-می‌دونی چرا من و خیلی‌های دیگه رو جایگزین نیروهای قبلی کرد؟ واسه
اینکه فکر کرد ماها یه مشت نفهم و کودنیم. اما من احمق نبودم... من فهمیدم
داره چه گندی به کارخونه می‌زنه. اون داره همه چیزو خراب می‌کنه مسیح. داره
زحمات یک عمر خاندان اوجی رو به باد می‌ده. انباردارا می‌گفتن تأمین‌کننده‌ی
مواد اولیه هم پدر اونه. می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی اون زن با نقشه وارد
زندگیت شده .

صدایش حتی یک ذره هم آرام‌تر از قبل نمی‌شد.

-خفه شو بهشته. دهن تو آب بکش وقتی داری راجع به گیسو حرف می‌زنی. اونی که با نقشه وارد زندگیم شد تویی که الان تو خونه یه مرد متأهل اومدی و داری زنشو پیش چشمش خراب می‌کنی.

بغضم ترکید و اشک‌هایم جاری شد و پربغض جیغ زدم:

-عشق چشماتو کور کرده مسیح. من با نقشه اومدم خونه‌ات؟ من؟ مسیح می‌فهمی چی داری می‌گی؟ گیسو داره تو رو به باد می‌ده. کافیه بری آزمایشگاه و خودت بینی داره چه بلایی سرت میاد.

نیشخندی بر لب نشاند و سر به افسوس تکان داد:

-من از زنم مطمئنم. تو هم برو آویزون یه مرد دیگه شو. چون اگر خودتم بکشی من دیگه حتی بهت نگاه هم نمی‌کنم. از خونه من گم شو بیرون... دختره‌ی هرزه.

نفس‌هایم تند و عصبی شد. قلبم با سرعت هرچه تمام‌تر می‌زد تا هر آن از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بیپرد و مرا بمیراند. کل وجودم داشت از شدت خشم می‌لرزید. طاقت نیاوردم و با صدایی مرتعش گفتم:

-باشه. باشه من می‌رم و تو رو با همه بدبختی‌هات تنها می‌ذارم. ولی اینو بدون تو از وقتی که ازدواج کردی، دیگه برام مُردی. من نیومدم اینجا هرزگی. این لقب کثیف هم لایق اون مادر خرابته که صیغه‌ی مرد زن‌دار شد؛ نه من.

ناگهان لب‌هایم داغ شد. آنچنان با پشت دست توی دهانم کوبید که گوشه‌ی لبم زخم شد و وقتی که انگشتم را به آن کشیدم، رد خون را رویش دیدم. باورش سخت بود. مات صورتش شدم و گونه‌هایم خیس از اشک شد. بازویم را گرفت و همانطور که مرا سمت در می‌برد، نعره زد:

-حرف دهننتو بفهم. برو گمشو بیرون و اینقدر دروغ و دغل تحویل من نده. نه حقارت، نه ناراحتی، نه دلشکستگی؛ آن لحظه تنها حسی که به من دست داد خشم بود و خشم. با تمام توان، آرنجم را به پهلویش کوبیده و وقتی که او از شدت درد، بازویم را رها کرد، چرخیدم و سیلی محکمی بیخ گوشش خواباندم. نفس نفس می‌زدم و خونم به نقطه‌ی جوش رسیده بود .

-من دروغ و دغل تحویل ندادم نفهم احمق. هرچی گفتم راست بوده. مامانت قبل از طلاق مامانم و فتاح، صیغه‌ی فتاح شده بود. باور نمی‌کنی برو از آفرین خانم پپرس .

بعد هم لگدی حواله‌ی ساق پایش کردم و در حالیکه او داشت به خودش می‌پیچید، از خانه‌اش خارج شدم. حالم بد بود. آنقدر بد که سرگردان دور خودم می‌چرخیدم. همانطور اشک می‌ریختم و توی خیابان‌ها می‌چرخیدم. چند بار نزدیک بود که زیر ماشین بروم و راننده‌ها وقتی حال و روز مرا می‌دیدند، حرفی نمی‌زدند و به راهشان ادامه می‌دادند.

مسیح به من توهین کرد، توی دهانم زد و بدترین لقب دنیا را به من داد. او دیگر برایم مسیح نبود و دم مسیحایی‌اش شده بود بختکی که نفس را می‌گرفت و می‌میراند. برایم یهودا شده بود؛ یهودایی با ظاهر مسیح! یهودایی که نمی‌خواست به صلیب کشیده شدنش را باور کند. آن مرد، در آن لحظه غریبه‌ترین آدم روی زمین برای بهشته شد. کاش بهشته می‌مرد و آن روز را نمی‌دید. کاش دستم می‌شکست و آن پنج‌شنبه ساعت هشت و یازده دقیقه‌ی صبح، زنگ خانه‌ی مرد غریبه را فشار نمی‌داد. روی چمن‌های فضای سبز کنار خیابان نشستم و به رفت و آمد ماشین‌ها چشم دوختم. زبان به لبم کشیدم و طعم خون در دهانم پیچید. روی چمن تف کردم و پشت دستم را به دهانم کشیدم. دلم می‌خواست به یارا زنگ بزنم و از او بخواهم که کمکم کند. اما از قبل با خودم قول و قرار گذاشته بودم که زیاد با او درددل نکنم. باید جایی می‌رفتم تا آرام شوم و بعد به خانه برمی‌گشتم. روحم از جسمم خسته‌تر بود. مغزم بیشتر از قلب بی‌صاحبم درد می‌کرد. ترشح اسید معده هم که برایم عادی شده بود. بلند شدم و به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو رفتم و خودم را در بازار تهران پیدا کردم. قلب بی‌صاحبم درد می‌کرد. ترشح اسید معده هم که برایم عادی شده بود. بلند شدم و به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو رفتم و خودم را در بازار تهران پیدا کردم. شلوغ و پرهیاهو بود، اما من آنجا آرام شدم. با ولع به مردم نگاه می‌کردم و مطمئن بودم که چند وقت بعد از سفرم، دلم برای دیدنشان تنگ می‌شد. منی که دیگر قرار نبود وطنم را ببینم، بازار تهران آرامم می‌کرد! به خانه که برگشتم،

مامان داخل پذیرایی نشسته بود. با دیدن شکل و قیافه‌ام حالش دگرگون شد و با هول و ولا ستمم آمد:

-خاک به سرم. لبت چرا پاره شده؟ چشمت چرا این شکلیه؟

دست روی لبم گذاشتم و چشمانم پر شد. در آغوشش خزیدم و زار زدم. بهانه‌ی دلتنگی آوردم. گفتم به خاطر اینکه سالهای سال باید در خارج از کشور زندگی کنم و از آنها دور باشم، اشک ریختم و چشمانم به همین خاطر پف کرده. گفتم صبح دم رفتن زمین خوردم و گوشه‌ی لبم به تیزی پله‌های راهرو خورد و پاره شد. آنقدر حالم خراب بود که دیگر بیشتر از چیزی که خودم گفتم، توضیح نخواست. شب هنگام برای اینکه مرا از حال و هوای بدم بیرون بکشد،

خاله عاطفه، یارا، فردوس و یلدا را به منزلمان دعوت کرد. هنوز داشتم بابت حال زارم به مهمان‌ها جواب پس می‌دادم که پردیس هم همان موقع از کتابخانه پیدایش شدم و با دیدن چهره‌ام رنگ از رخسار رفت. دلیل حال بدم را حس عجیب قبل از رفتن عنوان کردم، اما نگاه مچ گیر یارا باعث شد که دستپاچه شوم. فردوس دستگاه ایکس باکسی که تازه خریده بود را آورد و جوان‌ها مشغول شدند و مامان و خاله عاطفه هم توی آشپزخانه داشتند با هم صحبت می‌کردند. یارا یک دست بازی کرد و وقتی که دسته را به شخص دیگری داد، بلند شد و سمت من که یک گوشه کز کرده بودم، آمد. سیبی سرخ برداشت و گازی از آن

زد. محتویات دهانش را که قورت داد، سرش را به طرفم متمایل کرد و

زمزمه وار پرسید:

-ناردونه چه ته چند وقت؟

نگاهش کرده و شانه بالا انداختم:

-گفتم که، دلم واسه...

بین حرفم آمد:

- تو اینجوری نیستی. همه ی کسایی هم که تو جمعن می دونن تو کسی نیستی

که غصه ات رو جار بزنی. چیزی نمی پرسن تا دم رفتن ناراحتی پیش نیاد. یه چیز

خیلی بدتر اتفاق افتاده بهشته. چی شده؟ بهم بگو!

گوشه ی لبم بالا رفت و چشمانم پر و خالی شد .

-گفتم که... چیزی نیست.

ابروهایش در هم گره خورد و سیب را توی پیش دستی ول داد:

-بگو نمی خوام به تو بگم. ولی من می دونم یه ربطی به اون پیرزن که آخرش هم

نگفتی چیکارت داشت، داره.

از جایم برخاستم و خواستم به اتاقم بروم که آستینم را گرفت. با تعجب

خیره اش شدم که نگاهش را بین جمع گرداند و فوری دستش را انداخت.

میرغضب از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-نکنه باز پای مسیح وسطه؟

نگاه کدرم را که دید، چشم تیز کرد:

-چیکار کرده؟ چی گفته باز؟

خیره‌ی لب‌هایم شد و اخم‌هایم در هم رفت:

-احیاناً به پارگی لب‌ت که ربطی نداره؟! ها؟

دست خودم نبود؛ چشمانم پر شدند و فک او منقبض. سریع بلند شد و چنگی به

موهایش زد. صورتش سرخ بود وقتی که پرغیظ رو به من پچ زد:

-حالش می‌کنم... حالش می‌کنم .

لب‌گزیدم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم. یارا بی‌خدا حافظی از خانه خارج شد

و من هم به دنبالش. بقیه پشت سرمان راه افتادند و پرسیدند که به کجا می‌رویم.

یارا بین پله‌ها ایستاد و دهان باز کرد. اما من مهلت نداده و دروغی سر هم

کردم:

-اسپانسر مون الان پیام داد که فوری بریم یه جایی از یه یارویی معرفی‌نامه‌مونو

بگیریم .

فردوس ابروهایش را به هم گره زد:

-معرفی‌نامه دیگه چه کوفتیه؟

و بعد رو به من گفت:

-شام بخوریم خودم می‌برمت .

یارا بی‌توجه به من سمت در خروجی راه افتاد:

-من عجله دارم.

من هم معطل نکردم و دنبالش رفتم:

-ببخشید داره دیرمون می‌شه.

یارا وارد پارکینگ شد و با ریموت درهای ماشینش را باز کرد. داخل که رفت،

من هم خودم را روی صندلی کنارش انداختم و او با سرعت هرچه تمام‌تر از

پارکینگ خارج و وارد خیابان شد. فردوس و بقیه جلوی در داشتند ما را نگاه

می‌کردند و بعد از رفتنمان به دنبلمان آمدند.

-یارا تو رو خدا آرام باش.

کف دستش را پر حرص چند بار به فرمان کوبید و عصبه زد:

-چرا اون دهن لامذهبتو باز نمی‌کنی؟ چرا به فردوس و بقیه نگفتی باهات چیکار

کرده؟ مسیح گوه خورده دستش رو تو بلند شده. دمار از روزگارش درمیارم

من.

آستینش را چسبیدم و تکانش دادم:

-تو رو خدا یارا. من نمی‌خوام کسی از این ماجرا با خبر بشه. اونو خدا زده...

بی‌خیالش شو.

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره فریاد کشید:

-چقدر گفتم دیگه نرو پیشش! چقدر گفتم تو اون کارخونه صابمرده نرو! چرا به

حرف من گوش ندادی؟ حتماً باید می‌خوابوند تو دهننت؟

و بعد زیر لب چند فحش نان و آبدار نثار مسیح کرد .

-یارا بیا بی خیالش شو. نمی خوام دم رفتن مشکلی پیش بیاد .

نفس های کشارش را از بینی بیرون فرستاد و آرام تر از قبل آدرس خانه ی

مسیح را پرسید. هرچه اصرار کرد چیزی نگفتم. گوشی اش را در آورد و در

حالیکه داشت شماره می گرفت، گفت:

-پس از فردوس می پرسم.

گوشی را از دستش قاپیدم و به ناچار آدرس را دادم .

-بین یارا ما داریم می ریم. یه وقت خدایی نکرده اتفاقی میفته که ممنوع الخروج

می شیما.

باز هم حرصی نیم نگاهی انداخت و چشم زهره رفت:

-به خاطر چی اون مردتیکه غلط اضافه کرد؟

ماجرا را برایش توضیح دادم و او به پوزخندی اکتفا کرد. وقتی جلوی در

ساختمان شان رسیدیم، قلبم تندتر از هر وقت دیگری می زد. بین راه سعی کردم

یارا را آرام کنم، اما او حتی از من هم شاکی تر بود! انگشت سبابه اش را روی

زنگ واحدشان فشرد و برنداشت. ده دقیقه آنجا بودیم اما انگار مسیح و گیسو

خانه نبودند. در دل خدا را شکر کرده و نفسم را از بند سینه رهانیدم. یارا اما

میرغضب تر شد. بی قرار دور خودش می چرخید و به موهایش چنگ می زد. پوفی

کشیده و گفتم:

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

-خب بیا بریم دیگه؛ نیستن!

تک خنده‌ای کرد و یک گوشه‌ی لب‌هایش انحنا گرفت:

-فکر کرده چی؟ فردا می‌رم اون کارخونه رو رو سرش خراب می‌کنم.

با این حرفش، حالم بدتر شد و استرس وجودم را از پا درآورد:

-نمی‌خوام یارا. به خدا نمی‌خوام. ول کن دیگه.

سمت ماشین رفتم و منتظر شدم او هم بیاید. یارا سلانه سلانه سمتم آمد و درست در چند سانتی‌متری‌ام ایستاد. خودم را کمی عقب کشیدم که کمرم به در ماشین خورد. به آن تکیه زدم و او گامی نزدیک‌تر آمد. فکش لرزید و حرصی پچ زد:

-چرا نمی‌خوای؟ هنوز واسه‌ات مهمه؟ نمی‌خوای طوریش بشه؟

زل چشمانش شدم و سر به نه تکان دادم.

-نمی‌خوام چون تو واسه‌ام مهمی. چون نمی‌خوام کاری کنی که ممنوع‌الخروج بشی.

پوزخندی صدا دار زد و دست به سینه شد. لنگه ابرویی بالا انداخت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

-مسیح واسه‌ات مهم نیست؟ پس چرا به فردوس چیزی نگفتی؟

به یکباره صدایش بالا رفت و گره دستانش را باز کرد:

-مگه فردوس هم قراره بره خارج که ترسیدی ممنوع‌الخروج بشه؟

سری به تأسف تکان داد و رفت که پشت فرمان بنشیند که گفتم:

- نه قرار نیست بره خارج. اما اگر به فردوس می‌گفتم، اون خیلی عصبانی‌تر از تو می‌شد. اونقدری که ممکن بود دستش به خون آلوده بشه.

ایستاد و نگاهم کرد. دیگر خشمگین نبود و انگار می‌خواست ملامتم کند:

- کاش یه ذره هم به فکر خودت بودی!

بی‌حرف پس و پیش سوار ماشین مادرش که سوئیچش به طور مسخره‌ای پیش یارا بود، شدیم و رفتیم. بین راه با منومن پرسید:

- بهشت! اون حرفو جدی زدی؟

پرسشگرانه نگاهش کردم:

- کدوم؟

نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و سر تکان داد:

- هیچی... بی‌خیال.

پرسیدم:

- فردا که نمی‌ری کارخونه! آره؟

دوباره نگاهش پرغیظ شد:

- معلومه که می‌رم. تو هم می‌ری پیش اون پیرزن و همه چیزو می‌گی.

قصدم همین بود. اما دلم نمی‌خواست یارا به کارخانه برود. با اصرار زیاد من، حاضر شد چیزی از این ماجرا به خانواده‌ام نگوید. تمام شب خواب به چشمانم

نیامد. می ترسیدم یارا کار دست خودش بدهد. اصلاً دلم نمی خواست پایش به این ماجرا باز شود. اگر به کارخانه می رفت، من هم باید همراهش می رفتم و هرطور شده جلوی اتفاقات ناگوار را می گرفتم. صبح زود بلند شدم و سوئی شرتم را پوشیدم و کلاهش را روی سرم انداختم و به تراس اتاق یارا رفتم. نمی خواستم تماس بگیرم و اگر یادش رفته باشد، دوباره فکر رفتن به کارخانه را توی سرش بکارم. صورتم را به شیشه نزدیک کردم تا ببینم هنوز خواب است یا نه. گوشه‌ی پرده‌اش از قبل جمع شده بود و من از طریق آن راحت می توانستم اتاقش را ببینم. چند دقیقه بعد پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد. یک رکابی و شلوارک به تن داشت و من با خجالت داشتم به او نگاه می کردم. فقط دعا دعا می کردم که سمت کمد لباس‌هایش نرود و قصد رفتن به کارخانه را نداشته باشد. سمت کمد لباس نرفت، اما دیدم که از آویز پشت در اتاقش شلوار و بلوز و هودی‌اش را برداشت و روی تخت انداخت. با دست روی سرم کوبیدم و به فکر فرو رفتم. حالا باید چه کار می کردم؟ همانطور که توی فکر بودم، او بلوزش را پوشید و شلوارکش را درآورد. جیغی کشیدم و سرم محکم به شیشه خورد. صورتش را سمت من چرخاند و با چشمانی گرد به من خیره شد. دوباره جیغ کشیدم و به اتاقم برگشتم. قلبم تند می زد و همه‌ی وجودم داغ شده بود. احساس می کردم که وسط کوره‌ی آتش هستم. به تند دمی افتادم و به آشپزخانه رفتم و مشت مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. بازدمم را پرصدا به بیرون فوت کردم و

افتان و خیزان به اتاقم برگشتم. در را پشت سرم بستم و به آن یله دادم. نفسی عمیق کشیدم و تکیه‌ام را از در برداشتم و خواستم به طرف تختم بروم که ناگهان چشمم به یارا که روی آن نشسته بود، افتاد. هینی کشیدم و دوباره به در چسبیدم. با شیطنت نگاهم کرد و دستانش را عقب برد و روی تشکم گذاشت و آنها را ستون تنش کرد. یادم افتاد از هولم در تراس را باز گذاشته بودم و یارا هم به خاطر کار بدی که کرده بودم، بی‌اجازه وارد اتاقم شده بود. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

-نمی‌دونستم صبحا میای منو دید می‌زنی!

هرچه خون در بدنم داشتم، به صورتم هجوم آورد. سمتش رفتم و جلویش ایستادم. سربه‌زیر انداختم و با تته‌پته گفتم:

-من... من دید نمی‌زدم. فقط می‌خواستم ببینم می‌ری کارخونه یا نه!

آرام و پرشرر خندید و چانه‌اش را خاراند:

-خب اینو که می‌تونستی با گوشیت هم پرسی .

روبه‌رویم ایستاد و من سرم را تا جایی که ممکن بود پایین گرفتم و چشم بستم. گرمی دستانش را دو طرف صورتم، حتی از زیر کلاه سوئی‌شرت هم حس کردم. سرم را بالا برد و من چشم باز کردم. نگاهش رام و مهربان می‌نمود و هرم نفس‌هایش دست نوازشی برای صورت یخ‌زده‌ام شده بود.

-لازم نیست از من خجالت بکشی یا بترسی. هر کی تو رو شناسه من خیلی خوب می شناسمت. تو اهل این کارا نیستی و من فقط داشتم سربه سرت می داشتم.

چشمانش... چشمانش از آن فاصله ی نزدیک و نفس گیر یک طور خاصی بود. زل هم بودیم که لبخند زد و چتری موهایم را که دیگر بلند شده بود و جلوی چشمانم می افتاد، کنار زد. لب تر و زمزمه کرد:

-ناردونه؟!

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-می دونستی خیلی قشنگی؟! قشنگ مثل دونه های قرمز و وسوسه کننده ی انار! نگاه متعجبم را میان دو چشمش نوسان دادم. گونه هایم داغ و سوزان شد و او دستانش را انداخت. قدمی عقب رفت و آرام خندید:

-مخصوصاً الان که لپات گل انداخته!

نگاه از او دزدیدم و کف دستانم را روی گونه هایم گذاشتم.

سمت در تراس رفت و همان حین گفت:

-دارم می رم کارخونه. تو هم برو پیش پیرزنه.

قبل از خروج کاملش به طرفش رفتم و گفتم:

-منم باهات میام.

غضبناک نگاهم کرد و بی حرف به اتاق خودش برگشت. نگاهی به تراس‌هایمان انداختم و سؤالی که همیشه ذهنم را درگیر می‌کرد، دوباره رویید و جوانه زد. چطور تراس‌ها به هم راه داشتند؟! سریع آماده شدم و از خانه بیرون زدم. یارا توی راه‌پله بود و من مثل جوجه دنبالش راه افتادم که گفت:

-تو با من نمیای‌ها!

بی توجه به حرف او، پشت سرش وارد پارکینگ شدیم. به محض باز شدن درهای ماشین عاطه خانم سریع خودم را روی صندلی شاگرد انداختم و او هم حین اینکه پوفی کلافه می‌کشید، سوار شد.

-مگه من نمی‌گم با من نیا؟!

دست به سینه رویم را سمتش چرخانده و گفتم:

-مگه من نمی‌گم نرو؟ تو به حرفم گوش می‌دی که من بدم؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و راه افتاد.

-یارا؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-جان یارا؟

دوباره آن حس گر گرفتن عجیب و غریب سراغم آمد. اصلاً چرا آنقدر رمانتیک شده بود؟ مگر نگفت دیگر عاشق نمی‌شود؟ این چه وضعی بود؟ پس اگر

می خواست عاشق بشود، چقدر قضیه را درام می کرد! گلویم را صاف کرده و نگاه از او گرفتم:

-چرا بالکن هامون به هم راه دارن؟! بقیه طبقات هم اینجوری ان؟
یارا نیم نگاهی به من انداخت و پخی زیر خنده زد. با چشمان گردشده نگاهش کردم که بریده بریده بین خنده هایش گفت:
-فقط طبقه ما اینجوریه. اونم داستان داره.

با ابروهای بالا رفته و نگاه کنجکاو، خیره اش شدم که ادامه داد:
-این طور که من شنیدم، ساختمونمون رو شخصی به اسم فرشاد بومی ساخته بود و پسرش نامی هم موقتاً تو واحد شما سکونت داشت. از اون خرپول های روزگار بودن. می زنه و نامی عاشق دختر مستأجر واحد بغلی می شه که تو خونه ی الان ما میشستن. توی اون بالکن هم فقط دختره می رفته و می اومده. با هم ارتباط می گیرن و یه جورایی نامزد می کنن. یه روز که خانوادگی دختره مسافرت بودن، نامی دستور می ده اون دیوار بین دو تا بالکن رو بردارن و چون خرپول بودن، مجوز هم گرفتن و این شد که دوتا بالکن به هم راه دارن. خلاصه بعدش هم که بابای دختره فهمید این دوتا هر موقع می خواستن تو اتاق هم بودن، حسابی شاکی می شه و یه دعوای حسابی راه می افته. ولی از بیرون که نگاه کنی مشخص نمی شه به هم راه دارن.

چینی به بینی داده و پرسیدم:

-یعنی من الان تو اتاق نامی‌ام؟

سر تکان داد و من عق زدم:

-آی، حالم بد شد.

یارا با تعجب نگاهم کرد:

-چرا؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-یه پسر مجرد که منحرف هم بود، تو اتاق من... حالت تهوع گرفتم خب. زودتر اگر می‌گفتی حسابی همه جا رو می‌ساییدم.

خندید و انگار یادمان رفته بود که داشتیم به کارخانه می‌رفتیم. وقتی رسیدیم، تازه باورم شد که چه بلایی قراره است سرم نازل شود. یارا از ماشین پیاده شد و من هم. با دیدنم پوفی کشید و فکش منقبض شد:

-بمون تو ماشین تا پیام.

دست به سینه شدم و روی از او گرداندم. سمتم آمد و بازویم را گرفت و مرا داخل ماشین انداخت:

-بشین بهشت... منو دیوونه‌تر از این نکن.

خودش رفت و من هم پیاده شدم و قفل مرکزی را زده و در را بستم. دنبالش رفتم و یارا را دیدم که داشت با رامین بحث می‌کرد. یارا با حالتی عصبی گفت:

-می گم با اون اوجی کار دارم. منو می شناسه اصلاً. یه زنگ بزن از خودش

پرس.

رامین گفت:

-منم گفتم نمی شه داداشم. آقای اوجی اصلاً کارخونه نیستن.

یارا انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت رامین تکان داد:

-اگر داری اینا رو می گی که ...

بین کلامش رفتم:

-آقا رامین، ایشون با منه.

رامین با دیدن من کمی خودش را جمع کرد و سلام داد. جوابش را که دادم

گفت:

-خانم نویان من ایشونو با شما دیده بودم قبلاً. می دونم با شما هستن. اما به خدا

آقای اوجی کارخونه نیستن. دیشب با خانمشون رفتن ترکیه. گفتن تا چند وقت

نیستن.

یارا با صدای بلند خندید و به موهایش چنگ زد:

-می بینی بهشت؟! گذاشته رفته! گذاشته رفته!

پر حرص به سمت من گام برداشت تا برویم که رامین گفت:

-صبر کنید خانم نویان.

داخل اتاقش رفت و با پاکت کاغذی برگشت و آن را سمتم گرفت:

-اینو آقای اوجی دادن بدم خدمتون.

سؤالی نگاهش کردم و پاکت را گرفتم:

-چی هست؟

سر به زیر انداخت و با ناراحتی گفت:

-حکم اخراجتون. دیشب قبل از رفتن اینو دادن و گفتن بهتون بگم تشریف

ببرید تسویه کنید.

خندیدم و پاکت را پاره کردم:

-پولای کثیفش مال خودش. من می‌رم همه چیزو به آفرین خانم می‌گم؛ شما هم

اینو از طرف من بهش بگین... خداحافظ .

رو گرداندم که دوباره صدایم زد:

-خانم نویان!

نگاهش کردم که آه کشید و پرغم گفت:

-خانم اوجی بزرگ... آفرین خانم سخته کردن.

مات و گنگ نگاهم را سمت یارا برگرداندم. سر به افسوس تکان داد و از در

کارخانه بیرون رفت. آخر چه وقت سخته کردن بود؟ خطاب به رامین گفتم:

-الان کجا هستن؟

-بیمارستان نیکان بستری‌ان.

دست روی پیشانی‌ام کشیدم و به معنای واقعی پنچر شدم. با اینکه آفرین خانم هیچ نسبتی با من نداشت، اما برایم عزیز بود.

-حالشون چگونه؟

سری به افسوس تکان داد و آه کشید:

-مباشرون گفته که حالشون مساعد نیست فعلاً.

سری تکان داده و با شانه‌های افتاده از رامین خداحافظی کردم. به ماشین یارا برگشتم و از او خواستم که قلم و کاغذی به به من برساند. داشبورد را باز کرد و دفتر و خودکاری بیرون کشید. برگه‌ای از دفتر کندم و آن را به همراه خودکار سمتش گرفتم:

-بنویس یارا.

با چشمان گرد نگاهم کرد:

-چی بنویسم؟

-هرچی که بهت تعریف کردم رو بنویس. می‌خوام بدمش دست مباشر آفرین خانم تا وقتی حالش خوب شد بهش بده.

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

-تا اون حالش خوب بشه، اون دختره گیسو فلنگو بسته.

به زور کاغذ و خودکار را دستش داده و گفتم:

-اما من کارمو درست انجام دادم. آفرین خانم باید اینو بفهمه. بدونه که حواسم به کارخونه بوده. بدونه که مسیح در برابر حرف‌های من چه واکنشی نشون داده. سری تکان داد و نگاهش را بین من و کاغذ در دستش چرخاند:

-حالا چرا من بنویسم؟ خودت بنویس خب.

لبخندی دندان‌نما تحویلش داده و گفتم:

-چون تو قلمت خوبه.

زیر خنده زد و شروع به نوشتن کرد و همان حین گفت:

-آخه چه ربطی داره؟ ولی باشه می‌نویسم. از زبون تو می‌نویسم .

بعد از اینکه نوشتن نامه تمام شد، همراه یارا به بیمارستان نیکان رفتیم. همانطور محو در و دیوار لوکس و شیک آنجا شدم:

-یعنی یارا اگر اون خوابگاهی که بهمون می‌دن از اینجا کمتر باشه، کشمت.

خندید و بعد از سر زدن به اطلاعات بیمارستان، راه سی‌سی‌یو را پیش گرفتیم.

جلوی سی‌سی‌یو پاشا و خانواده‌اش را بین جمعیت دیدم. یارا آرام کنار گوشم پچ زد:

-نامزد ما قبل از اینت هم اینجاست که.

پرغیظ نگاهش کردم که لبخندش را جمع کرد و چهره‌اش جدی شد. گلویی

صاف کرد و گفت:

-خب دیگه بریم ببینیم مباشر اعظم کدومشونه.

نگاه از او گرفته و رو گرداندم که همان لحظه با پاشا چشم در چشم شدم.
نیشخندی زد و جلو آمد. وقتی رسید، نگاهش را بین من و یارا نوسان داد و
نیشخندش عمیق تر شد:

-ا؟ جدی جدی دارین با هم می پرین یعنی؟

یارا جلو آمد و صورتش را در کادر نگاه پاشا چپاند:

-منو ببین تو. مباشر آفرین خانم کدومشونه؟

صورتش را نمی دیدم، اما صدایش به قدر کافی کنجکاو نشانش می داد:

-واسه چی می پرسی؟ اصلاً شما دو تا اینجا چیکار می کنید؟!

یارا را با ملایمت کنار زدم و گفتم:

-تو بگو مباشرشون کیه، ما بعدش میایم بهت می گیم اینجا چیکار می کنیم.

خب؟

کمی با اخم روی چهره ام مکث کرد و بعد سر تکان داد و به یک مرد میانسال قد

بلند با کت و شلواری سیاه اشاره کرد:

-اونه... اردشیر بیگی.

سری تکان دادم و همراه یارا نزد اردشیر بیگی رفتم. مشغول صحبت با شخصی

بود و ما را تحویل نمی گرفت. کلافه میان حرف هایش رفتم و گفتم:

-ببخشید آقا من بهشته نویان هستم و باید خبر مهمی رو به گوشتون برسونم.

ناگهان صحبتش قطع شد و چشمانش را وصل من کرد:

-خب چرا از اول معرفی نکردی خودتو؟ بیا بهشته خانم، بیا اینجا.

هر سه به گوشه‌ای رفتیم و بیگی پرسید:

-خبر مربوط به کارخونه است؟

نفسی گرفتم و سر تکان دادم. پاکت نامه را از کیفم بیرون آورده و دستش

دادم:

-لطفاً این نامه رو به آفرین خانم برسونید. من همه چیز رو مفصل توش توضیح

دادم.

پاکت را گرفت و آه کشید:

-متأسفانه آفرین خانم تو این کار حق دخالت به من ندادن. وگرنه منم خبر دارم

تو اون کارخونه چی می‌گذره و می‌تونستم زودتر جلوی کلاهبرداری رو بگیرم.

نیم نگاهی به پاکت انداخت و لبخندی محو روی لبانش نشست و رو به من گفت:

-آفرین بهشته خانم. خانم درست می‌گفتن که شما فرد لایقی هستین. به محض

اینکه حالشون بهبود پیدا کرد، پاکت رو به دستشون می‌رسونم.

بعد از خداحافظی من و یارا بدون اینکه به پاشا جواب پس بدهیم، فلنگ را

بستیم!

برگشتم و آخرین نگاه را به خانواده‌ام انداختم. حتی برای لحظه‌ای چشمانم

سمت فتاح هم چرخید؛ اما بین راه پشیمان شد و دوباره روی مادرم مکث کرد.

دیگر نتوانستم چیزی ببینم. دید گانم به قدری تار شدند که انگار روی بوم نقاشی با آبرنگ نقش مادرم را کشیده بودند. یارا هم که حالش دست کمی از من نداشت، بازویم را گرفت و آب بینی‌اش را بالا کشید:

-بهشته بیا بریم. اینجوری که وایسیم و بهشون زل بزنیم دووم نمیاریما.

بازویم را از دستش بیرون کشیده و هق زدم:

-چجوری پیام وقتی مامانم داره اونجوری گریه می‌کنه؟! اصلاً پشیمون شدم.

نمیام دبی.

دو قدم که از او فاصله گرفتم، محکم‌تر از قبل بازویم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند. پس از چند لحظه نگاه از مادرم گرفتم و بدون مقاومت دنبال یارا رفتم. خودم می‌دانستم که واکنشم لحظه‌ای و هیجانی بود. اما با دلی که قرار بود به وسعت اقیانوس تنگ مادرم شود، چه می‌کردم؟ اشک ریختم تا وقتی سوار هواپیما شدیم بند نیامد. خوشم نمی‌آمد کنار پنجره‌ی کوچک و دلگیر بنشینم و به آبی بیکران آسمان خیره شوم. یارا کنار پنجره نشست و من هم سمت دیگرش جای گرفتم. زیر چشم‌هایم را با پشت دست پاک کردم و غم غربت زودتر از زمانی که فکرش را می‌کردم گریبان گیرم شد. سنگینی نگاه یارا را روی نیم‌رخم حس کردم، اما حال سر چرخاندن و سؤال پرسیدن نداشتم. خم شد و کمر بندم را بست و سرم را به شانه‌اش تکیه داد:

-چشماتو ببند و اگر تونستی بخواب. هستو می فهمم بهشت... منم دچارشم. پس
بیا باهاش مثل آدم برخورد کنیم و اینقدر قضیه رو دراماتیکش نکنیم. باشه
ناردونه؟

بدون مقاومت و هیچ حرفی، چشم بستم و گذاشتم اشک از لابلای مژگانم
آویزان شود. سرش را روی سرم گذاشت و نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار
شدم که رسیده بودیم و یارا داشت کمربندم را باز می کرد. ناگهان دلهره‌ی
عجیبی به جانم افتاد. بلند شد و کیفم را از صندوق بالای صندلی برداشت و دستم
داد:

-پاشو بریم دیگه... همه رفتن.

سری تکان داده و از جایم بلند شدم. به هیچ وجه حال و حوصله‌ی حرف زدن
نداشتم. چمدان‌هایمان را که تحویل گرفتیم، راه افتادیم و من تصمیم گرفتم قبل
از رسیدن به خوابگاه کمی آرایش کنم تا پف چشمانم پنهان شود و کمی سر حال
به نظر برسم. آستین یارا را گرفتم:

-من برم دستشویی پیام.

سری تکان داد و من داخل سرویس بهداشتی شدم و بعد از آرایش بیرون رفتم.
یارا با دیدنم لبخندی کج زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-تو اون دستشویی شفا می‌دن؟ منم برم؟

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و همراه با تبسمی، مشتی آرام به بازویش زدم:

-تو رو خدا خاص آفریده... شفا پیدا نمی کنی عزیزم.

راه افتادیم و او زمزمه کرد:

-خیلی وقت بود صورت بزک کرده ات رو ندیده بودم. یعنی حالت داره خوب

می شه؟

سر به بله تکان دادم و اما آه کشان گفتم:

-البته شاید هم به خاطر دوری از مامانم، دوباره داغون بشم.

به طرف مردی که تابلوی "کمپانی بلو استار" را در دست رفتیم و همراه

چند دختر و پسر دیگر سوار ونی که جلوی در فرودگاه برایمان آماده کرده

بودند، شدیم. دل توی دلم نبود و استرس مسخره ای به جان قلبم افتاده و سعی

داشت مرا از پا در بیاورد. نفسی عمیق کشیدم و بازوی یارا از روی آستینش

چنگ زدم .

-چیه؟

نگاه دزدیده و نجوا کردم:

-استرس دارم.

آرام خندید:

-خیلی دلم می خواست کمکت کنم آرامم بشی. اما خودمم استرس گرفتم.

هوای امارات زیادی گرم بود. آنقدر که یکتا پیراهنمان بر تنمان سنگینی می کرد.

اما کولر ون روشن بود و خنکایش از التهابمان می کاست. ون که راه افتاد، خوب

به همه جا نگاه کردم. دنیای قشنگی بود و به بهشت می ماند... و من از آن لحظه به بعد، حبس بهشت بودم. خوانندگی باعث می شد که دیگر وطنم را نبینم و زندانی این شهر زیبا باشم. نفسم را پر آه بیرون فرستادم و نیم نگاهی به یارا انداختم. حال او بهتر که نه، بدتر هم بود؛ پسر احساساتی و دیوانه! همان حین که از خیابان ها رد می شدیم، مرد راهنما داشت همه جا را معرفی می کرد و تاریخچه اش را می گفت. البته که برای من اهمیتی نداشت. آخر امارات تاریخش کجا بود که تاریخچه داشته باشد؟! البته آنطور که مرد راهنما می گفت انگار آنچنان بدون تاریخ هم نبود. بعد از مدتی، به طرف ساحل رفتیم و ون جلوی یک ویلای بزرگ و لوکس توقف کرد. راننده در را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل برد. همگی پیاده شدیم و همانطور که محو تماشای باغ بزرگ و بی نهایت شیک و سرسبز آنجا بودیم، سمت عمارت اصلی راهنمایی شدیم. جمعاً پنج دختر بودیم و شش پسر. یکی از دختران هم تیپ خودم بود و دو نفرشان ساده و بی آرایش با ضایع ترین تیپ ممکن آمده بودند. یک نفرشان اما با کفش پاشنه بلند و تیپ آنچنانی، چشم هم آدمی را سمت خود می کشاند. پسرها اما همگی مثل هم بودند. لااقل من که تفاوتی میانشان نمی دیدم. همه مثل هم بودند به جز یارا. آن تیپ و قیافه ی خسته و نگاه سنگین و سیرش، به هیچ کدام از آنها نمی ماند.

ما را داخل سالن بزرگ عمارت بردند و تعارف به نشستمان کردند. با نگاهی به دور و اطراف نشستم و دم گوش یارا پچ زدم:

-اینجا خوابگاه با هتل جمیرا؟

آرام خندید و او هم زیر لب گفت:

-آدم اینجا غلط بکنه احساس دلتنگی کنه.

آرام همراه هم خندیدیم و دکور سفید و آبی مدیترانه‌ای ویلا دلم را برد. صدای پاشنه کفش زنانه در فضا پیچید و مرد راهنما گفت:

-خانم و آقای گنجی تشریف آوردند.

همگی برپا زدیم و به مرد جوان و زن همراهش چشم دوختیم. “کسری گنجی” نماینده و سرمایه‌گذار بلو استار برای طرف‌های ایرانی بود. نگاهش را بین ما چرخاند و با سری بر افراشته و لبخندی که نشان از اعتماد به نفس زیادش بود، گفت:

-سلام. همگی خوش اومدین. کسری گنجی هستم و از آشنایی و همکاری با شما خوشوقتم.

همگی جواب سلامش را دادیم و کسری به دختر کناری‌اش اشاره کرد:

-ایشون دختر عموی من، سوفیا هستن و قراره با من و شما توی این خوابگاه بمونن و مثل شما آموزش ببینند. البته سوفیا جان شریک من هم هستند.

سوفیا سلام داد و جواب گرفت. هر دو زیبا و خوش لباس و خوش اندام بودند. چشم و ابروی تیره داشتند و نگاهی نافذ و گیرا... و کسری وقتی لبخند می زد، یک گونه اش چال می افتاد. ما را دعوت به نشستن کردند و خودشان هم روبه رویمان جای گرفتند. کسری نگاهی اجمالی به ما انداخت و گفت:

-من که تک تک شما رو می شناسم. اما خودتونو کامل معرفی کنید تا بقیه هم باهاتون آشنا بشن.

و به نفر اول از سمت چپ اشاره کرد. پسر همسن و سال یارا از جایش بلند شد و هدفونش را دور گردنش جابجا کرد. صورتش را سمت ما چرخاند و گفت:

-من اهورا هستم. بیست و هفت ساله. تو ایران خواننده ی زیرزمینی بودم با اسم مستعار اهورا مزدا رپ می کردم.

نوبت به نفر بعدی رسید. کلاه کپش را برداشت و خود را بنیامین معرفی کرد. پسری بیست و سه ساله بود که ترانه می نوشت. دو نفر بعد باربد و باراد، دو قلوهای غیرهمسان سی ساله بودند که موسیقی می فهمیدند. پندار بیست و نه ساله برای خوانندگی آمده بود. یارا هم برخاست و خود را معرفی کرد و وقتی که نشست، سوفیا با شوق و ذوق گفت:

-وای من تو رو می شناسم. ترانه هات فوق العاده ان پسر.

یارا با لبخندی تشکر کرد و این بار نگاه ها روی من زوم شد. برخاستم و گلویی صاف کرده و گفتم:

-بهشته هستم. بیست و دو ساله و از بچگی گوینده‌ی رادیو بودم و دو سالی می‌شد که گوینده‌ی رادیو نمایش شده بودم.

سوفیا این بار هم اظهار فضل کرد:

-از صدات می‌باره که گوینده‌ی رادیو بودی. مخملی و آرامش‌بخش.

با خجالت تشکر کردم و قبل از اینکه بنشینم، کسری گفت:

-تو، توی فیلم یه شکل دیگه بودی.

سرتاپایم را از نظر گذراند و لبخند زد:

-فکر کنم یه کم لاغرتر شدی. درسته؟

سر به بله تکان دادم:

-بله حدود پنج کیلو.

-بعد از جلسه معارفه، همراهم بیا.

دختر خوش‌تیپی که مثل سوفیا بود، خودش را تمنا معرفی کرد که برای

خوانندگی آمده بود. مژده و کمند، همان دو دختر ساده، هر دو برای موسیقی

آمده بودند و شیده دختری که مثل من می‌نمود برای ترانه‌سرایی. سوفیا هم بلند

شد و لبخندزنان گفت:

-من هم یه بار دیگه خودمو معرفی می‌کنم. سوفیا گنجی هستم، بیست و چهار

ساله. همراه پسرعموم از کانادا اومدیم و چون خودم به ترانه گفتن علاقه دارم،

تصمیم گرفتم که تو آموزش‌ها شرکت کنی و همراه شما تو این خوابگاه بمونی.

بعد از اینکه سوفیا نشست، خدمه وسایل پذیرایی را آوردند. بعد از کمی گپ، کسری یک به یک کلاس‌های آموزش که در همان طبقه بود را نشانمان داد و گفت که در طبقه‌ی بالا می‌توانیم اتاق‌هایمان را انتخاب کنیم. بعد هم به شوخی افزود:

-فقط خواهشاً هم‌اتاقی‌تون جنس مخالف نباشه.

باربد و باراد در همان اتاق اولی لنگر انداختند و پندار و یارا اتاق بعدی را انتخاب کردند. اهورا و بنیامین هم اتاق انتهای راهرو را در نظر گرفتند و فقط ما دخترها و مشکل‌پسندی‌هایمان ماندیم. تا آنجا که فهمیدم همه‌ی اتاق‌ها مثل هم بودند. پس به اولین اتاق خالی که همان اتاق سوم بود رفتم و شیده هم به دنبال من راه افتاد. چمدان‌هایمان را که گذاشتیم، برگشتیم و دیدیم که تمنا و سوفیا هم اتاق کناری ما را انتخاب کردند. مژده و کمند نیز به تنها اتاقی که باقی مانده بود، رفتند.

روی تختمان که نشستیم، شیده گفت:

-فکر کنم همه خودشون فهمیدن با چه شخصیتی جورن که با همون هم‌اتاق بشن.

خندیدم و سر به تأیید تکان دادم. موهای صافش را پشت گوشش انداخت و پرسید:

-تو با اون پسر قد بلنده اومدی... آره؟ اسمش چی بود...؟

-یارا. آره با هم اومدیم .

با شیطنت نگاهم کرد و لبخندی دندان نما زد:

- یعنی با همین؟

بلند شدم و زیپ چمدانم را باز کردم:

-نه. فقط با هم دوست و فامیلیم.

داشتم لباس هایم را از چمدان در می آوردم که تقه ای به در اتاقمان خورد. شیده

در را باز کرد و من صدای کسری را شنیدم:

-به بهشته بگو بیاد.

سریع بلند شدم و سمت در رفتم .

-بله آقای گنجی؟

دستانش روی سینه چلیپا شد و لبخندی کج زد:

-مگه نگفتم بعد از جلسه معارفه همراهم بیا؟

خجل خندیده و گفتم:

-عذر می خوام فراموش کردم.

چرخید و راه افتاد:

-دنبالم بیا.

باید به مادرم زنگ می زدم اما کسری گنجی مهلت نداد. پشت سرش راهی شدم

و همراه هم به طبقه ی پایین رفتیم. کسری به داخل اتاقش رفت و من هم وارد

شدم. فکر کردم اتاق کارش است، اما اتاق خوابش بود. همان جلوی در ایستادم و آن را باز گذاشتم. کسری روی مبل جمع و جور گوشه‌ی اتاق نشست و به روبه‌رویش اشاره کرد:

-چرا وایستادی؟ درو ببند و بیا بشین.

زیرچشمی نگاهی به اتاق بزرگ و طوسی رنگش انداختم و در را تا نیمه بستم.

روی مبلی که اشاره کرده بود، جای گرفتم و نگاهش کردم:

-بفرمایید آقای گنجی. بنده در خدمتم.

سر کج کرد و لبخندش شل شد:

-لازم نیست اینقدر خشک باشی بهشته. بهتره اون چیزایی که تو مخت کردن رو

بریزی دور و با زندگی جدیدت روبه‌رو بشی. اینجا یه دنیای جدید با آدمای

جدیده.

گنگ و سردرگم خیره‌اش شدم. مگر چه گفته بودم که در نظرش خشک

می‌آمدم؟! وقتی متوجه گیجی من شد، خندید و گفت:

-اسم من کسری است. پس کسری صدام کن؛ نه آقای گنجی. اوکی؟

لبخندی ساختگی زده و زیر لب "چشم" گفتم. سر تکان داد و سرش را بالا

گرفت. پا روی پا انداخت و نگاه خیره‌اش اذیتم کرد:

-چرا اینقدر خودتو لاغر کردی؟ می‌دونی که باید برگردی به وزن سابق! ها؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

-یه مشکلی داشتم بابت همون لاغر شدم. چرا باید برگردم سر وزن سابقم؟
موهای خوش فرمش را مرتب کرد و عینکش را از روی چشمانش برداشت.
-وقتی یارا معین فیلم تو رو فرستاد، به جز صدات، ظاهر ت هم منو جذب کرد.
می دونی که برای خوانندگی این چیزها هم مهمه. اینکه آرتیست باشی... یه هیکل
بی نقص داشته باشی و تیپت خوب باشه. اما تو الان یه مقدار لاغر شدی.
استخوانات زده بیرون بهشته.

بسم!... و با...! مردک روانی انگار استخوان های مرا از زیر لباس هم می دید!
گلویی صاف کرده و ابروهایم در هم پیچ خورد.
-تموم سعیم رو می کنم که به وزن سابقم برگردم .
سری تکان داد و من از جایم بلند شدم:
-با اجازه تون.

زیر نگاه تیزبینش اذیت می شدم. سریع روی گرداندم و سمت در رفتم که
صدایم زد. نفسم را بی سر و صدا به بیرون فرستاده و سر چرخاندم:
-بله؟

یک دور دیگه سرتاپایم را از نظر گذراند و گفت:
-فردا بعد از آخرین کلاست آماده باش. می خوام ببرمت کلینیک زیبایی.
چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شدند که نیشخندی زد و دستی به تهریشش
کشید:

-روی تو می‌خوام یه سرمایه‌گذاری اساسی بکنم .

سرش را کمی عقب‌تر برد و چشمانش را باریک کرد:

-اون روزی رو که می‌بینم که روی استیج می‌درخشی. یه صدای بی‌نظیر که متعلق به یه زیبای بی‌نظیر باشه، بدون شک می‌ترکونه. تو از اونایی هستی که هر پنجاه سال یه بار پیدا می‌شن.

دروغ نیست اگر بگویم که کمی قند در دلم آب شد. لبخندی گشاد تحویلش داده و تشکر کردم:

-خیلی ممنونم. لطف دارین.

از جایش برخاست و سمت من آمد. در را برایم باز کرد و همان لحظه که خواستم خارج شوم زمزمه کرد:

-راستی!

کنجکاوانه نگاهش کردم که پرسید:

-یارا معین... دوست‌پسرته؟ نامزدته؟ چه رابطه‌ای دارین؟

-دوست معمولی و فامیل هستیم. چطور؟

لبخندی کج زد و کنار پرهی بینیش را خاراند:

-همین جوری پرسیدم. می‌خواستم مطمئن بشم که کلاس‌هاتو به خاطر اون نمی‌پیچونی.

آرام خندیدم و او با تبسمی اجازه‌ی رفتن داد:

-برو استراحت کن. چند ساعت دیگه واسه تون یه برنامه‌ی باحال دادم. در
ضمن... از حرفامون به کسی چیزی نگو. نمی‌خوام فکر کنن بینتون تفاوت قائل
می‌شم.

باشه‌ای گفتم و به طبقه‌ی بالا برگشتم. روی مبل روبه‌روی اتاق من و شیده، یارا
گوشی به دست نشسته بود. سمتش رفتم و او نیز با دیدن من برخاست و به
طرفم آمد. روبه‌روی هم ایستادیم که پرسید:

-شیده گفت گنجی اومد بردت. چی می‌گفت یه ساعت؟

گلویی صاف کرده و گفتم:

-هیچی سر همین که لاغر شدم، بهم گیر داد. گفت باید برگردم سر وزن

سابقم.

-همین؟!

نگاه دزدیدم و یاد خواسته‌ی کسری افتادم. از طرفی نمی‌خواستم دوباره یارا
برای من یقه پاره کند و آینده‌ی شغلی‌اش را به خطر اندازد. لبخندی تصنعی زده
و گفتم:

-آره. سر همین لاغریم کلی غر زد.

یارا پوزخندی زد و سر به تأسف جنباند:

-بهش می‌گفتی از غصه‌ی اون پسره‌ی بی‌همه چیز به این روز افتادی!

دلم از طعنه‌اش گرفت. پشت چشمی نازک کردم و آمدم از کنارش رد شوم که بازویم اسیر انگشتان کشیده‌اش شد. نگاه دلخورم که به چشمانش تنه زد، گفت:
-خاله‌رویا زنگ زده بود بهم. می‌گفت چند بار باهات تماس گرفته و تو جواب ندادی .

بازویم را با ضرب بیرون کشیدم و همان حین که سمت اتاقم می‌رفتم، زمزمه کردم:

-الان بهش زنگ می‌زنم.

داخل اتاق شده و شیده را غرق در رویا دیدم. به طرز خواویدنش لبخندی زدم و شماره‌ی مادرم را گرفتم. با اولین بوق پاسخ داد:

-ای جان دلم بهشته‌ی من!

لب گزیده و بغضی که مثل خرچنگ به گلویم چنگ می‌انداخت را کنترل کردم. خیالش را که از بابت خودم راحت کردم، تماس را قطع کرده و روی تخت زار زدم. چطور توانستم او را رها کنم؟! چقدر برایش دختر بدی شده بودم! شیده با سروصدا و کولی‌بازی من بیدار شد و کنارم نشست. ریز خندید و گفت:

-هنوز نیومده دلتنگ شدی؟

اشک‌هایم را پاک و سرم را بین دستانم پنهان کردم:

-چیکار کنم؟ خیلی به مامانم وابسته‌ام.

صدای فین فین او هم بعد از چند لحظه به گوشم رسید و هم‌زمان با لحنی شوخ گفت:

-باز خوبه تو یکیو داری که دلتنگش بشی. من بیچاره که هیچکیو ندارم، نمی‌دونم چرا دارم گریه می‌کنم.

سر بلند کرده و خیره‌ی چشمان سیاهش شدم. نگاه کنجکاوم که به صورتش صاعقه زد، تلخندی بر لب نشاند و نجوا کرد:

-من پرورشگاهی‌ام. هیچکس وقت اومدن برام گریه نکرد. هیچ کس نگفت دلم برات تنگ می‌شه. می‌دونی دوستم؟ غصه‌ی این چیزا آدمو پیر می‌کنه.

درد او، غم خودم را از یادم برد. در آغوشش گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم. زیاد طول نکشید تا کل زندگی هم را به یکدیگر تعریف کردیم. من هم هیچ وقت دوستی صمیمی از جنس خودم نداشتم. تمام زندگی‌ام در مسیح خلاصه می‌شد و تنها رفیقم او بود. حتی با یلدا هم نجواشیدم و در حد همان زن‌برادر برایم ماند. اما شیده... هر دو غم داشتیم و در دریای اشک‌هایمان بزرگ شده بودیم. شیده داستان‌ش با بقیه فرق کرد. شیده آن روز رفیقم شد؛ از نوع صمیمی‌ترینشان!

نوبتی دوش گرفتیم و موهای یکدیگر را سشوار کشیدیم. من گیس‌هایش را بافتم و او هم زلف‌هایم را حالت داد. چتری‌هایم بلند شده بودند و راحت می‌شد پیچ و تابشان داد. یکدیگر را آرایش کردیم و مرد راهنما که "آقا احسان"

صدایش می‌کردیم، تقه‌ای به در اتاقمان زد و گفت که همه در سالن اصلی جمع

شوند. همراه شیده که خارج شدیم، یارا را دیدیم که جلوی در به انتظار ایستاده بود. پیراهنی تابستانی و آبی آسمانی به تن کرده و چند دکمه‌ی بالایش را در حدی که توی چشم نباشد، باز گذاشته بود. شلوار سفید و نخ‌ی گشادی هم به پا داشت و حس خوب آرامش را به بیننده منتقل می‌کرد. نگاهش بین من و شیده نوسان گرفت و لبخند زد:

-اوه پس نرسیده دوست هم پیدا کردی!
هر سه خندیدیم و به دنبال بقیه از پله‌ها پایین رفتیم. یارا که پشت سرم می‌آمد، سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت:
-نو که میاد به بازار، کهنه نشه دل آزار؟
بعد هم راهش را کج کرد و چند پله پایین‌تر همگام من شد. مشتم را آرام روی شقیقه‌اش زدم و گفتم:
-نه نمی‌شه دیوونه.

صورتش را چرخاند و براندازم کرد:
-چه خوشگل کردی. دل نبری یه وقت از کسی؟!
شیده سرش را خم کرد تا یارا را ببیند و به جای من جواب داد:
-حالا دل ببره هم مسئله‌ای نیست. ما هم یه عروسی می‌افتیم.
یارا ابروهایش را بالا انداخت و لبخندی کج زد:

-پس تو به فکر عروسی و خوش خوشانتی. اما کور خوندی... چون این ناردونه خانم دست من امانته.

آنها داشتند با یکدیگر بحث‌های احمقانه و خنده‌دار می‌کردند، اما من چشمم به سوفیا افتاد که از پایین پله‌ها چشم به یارا دوخته بود و لبخند بر لب داشت. آب دهانم را قورت داده و دلم خواست کاری کنم تا جلوی هیزی‌اش را بگیرم. اما همان لحظه پایین پله‌ها رسیدیم و سوفیا یارا را صدا زد:

-یارا جان. یه لحظه میای؟

یارا سری تکان داد و همان حین که سمت او می‌رفت، رو به من گفت:

-شما خوش بگذرونید منم الان میام.

وقتی که روبه‌روی سوفیا و پشت به ما ایستاد، غم عالم دلم را برد. حس غربت و تنهایی کردم. پشت به من نکرد که پشت به من کرده باشد. اما خانه‌ی قلبم تنگ و تار شد. شیده دستم را کشید و مرا بین جمعیت بود:

-بیا دیگه دوستم.

هم‌پایش شدم و میان باقی بچه‌ها رفتیم. کسری گنجی آمد و خدمه را به ما معرفی کرد و قوانین ویلا را گفت. رأس ساعت هشت صبح بیدار باش بود. بعد از کلاس‌ها که تا یک بعدازظهر ادامه داشت باید یکی دو ساعت در اتاق‌های مخصوص، تمرین می‌کردیم و سپس آزاد بودیم هر جا می‌خواهیم برویم. ساعت شش همه در سالن اصلی جمع می‌شدیم و تا هشت خوش می‌گذرانیدیم و بعد هم

دوباره آزاد بودیم. تایم خوردن سه وعده‌ی غذایی‌مان هم، ساعت هشت و نیم صبح، یک و نیم بعد از ظهر و هشت شب بود. گنجی به هر کدامان سیم کارت جدید داد و بعد هم دستور داد صدای موزیک را بالا ببرند تا به همه خوش بگذرد. من همچنان آنجا را به عنوان خوابگاه قبول نداشتم. انگار قرار بود فقط تفریح کنیم. تمنا و پندار حسابی مجلس را گرم کرده بودند. کم‌کم بقیه هم به آنها پیوستند و شیده دستم را کشید تا همراهی‌اش کنم.

-بیا ما هم بریم دیگه.

نیم‌نگاهی به یارا و سوفیا انداختم؛ گویا تازه بحثشان گل انداخته بود! لب روی هم فشرده و به جمع سرخوش پیوستم.

پس از چند دقیقه کسری در را باز کرد و گفت:

-با لب دریا چطورین؟

بچه‌ها هورا کشیدند و همه با هم از باغ گذشتیم و سمت دریا که جلوی ویلا بود رفتیم. کفش‌هایمان را درآوردیم و روی ماسه‌های خیس گام برداشتیم. صدای موزیک بلند شد و تا دریا هم آمد. همه آنقدر شاد و خوشحال بودند که حد نداشت. غروب بود و ما میان دریا رفتیم. به یکدیگر آب می‌پاشیدیم، می‌رقصیدیم و می‌خندیدیم. چشم من اما داشت به در خشک می‌شد و یارا نمی‌آمد. چیزی مثل بغض میان گلویم حس کردم. چه مرگم شده بود؟ خودم هم

نمی فهمیدم. با آبی که به صورتم پاشیده شد، چشم از در گرفتم و به شیده نگاه کردم.

خندید و چرخ میانه آب زد:

-کجایی دوستم؟ بیا با ما خوش باش.

بی حوصله شده بودم. لبخندی زورکی زدم و از دریا بیرون رفتم. از پشت سر نامم را خواند و صدای شالاپ شولوپ قدمهایی که داخل آب برمی داشت بلند شد.

-کجا داری می‌ری؟

نگاهش کرده و خودم را شاد نشان دادم:

-میام. یه کم استراحت کنم میام.

لب برچیده نگاهم کرد و به جمع برگشت. روی ماسه‌ها نشستم و به آبی وسیعی که می‌رفت تا سیاه و خاموش شود، چشم دوختم. شکم زیادی سر و صدا راه انداخته و گرسنه‌ام شده بود. نفسم را به بیرون فوت کردم و بی‌اختیار سرم چرخید و نگاهم به در دوخته شد که صدای کسری از کنارم آمد.

-حالت خوبه؟

زل او شدم و خواستم از جایم بلند شوم که مانع شد و کنارم نشست. اگر لباس‌های گران‌قیمت اسپرتش کثیف می‌شد چه؟! عینک طبی‌اش را روی تیغه‌ی بینی محکم و سر کج کرد و چشمانش را به چشمانم دوخت:

-چرا تو لکی؟

نگاه دزدیدم و دستم را روی تن نرم ساحل کشیدم:

-چیزی نیست. غم غربته.

خندید و سنگینی نگاهش را از روی دوشم برداشت و زل دریا شد:

-تو به همچین پارادایسی می گی غربت؟! غربت جاییه که مثل دشمنشون زجرت

بدن. نه اینجا که داری خوش می گذرونی و هیچ غم و غصه ای دور و بر دلت

پرسه نمی زنه. منم اینجا زندگی نمی کنم و سالهاست که ساکن کانادا هستم، اما

این حسی که تو ازش می گی رو به هیچ وجه ندارم.

شانه بالا انداختم و همانطور که سرم را سمت در چرخاندم، زمزمه کردم:

-هرکی یه جوهره دیگه.

عاقبت یارا آمد. شادی بی پدر و مادری زیر پوستم دوید. لبخندم آمد. حس

غربت از سرم پرید. نگاهش را بین جمعیت گرداند و من سریع رو چرخاندم تا

نبیند که چشم به راه آمدنش بودم. اما حواسم نبود که صورت گل انداخته و

لبخند پهنم از زیر نگاه تیزبین کسری گنجی در نمی رود. تک خنده ای زد و

سرش را خم کرد تا به جای نیم رخ، کل صورتم را ببیند.

-چی شد؟ گل از گلت شکفت!

صورتم را سمتش چرخاندم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

-هیچی... بچه‌ها دارن آب می‌پاشن به هم می‌خندن. به خنده‌ی اونا منم خوشحال شدم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و کنجکاوانه براندازم کرد. برای اینکه بحث را عوض کنم، گفتم:

-راستی شما که گفتین سالهاست تو کانادا سکونت دارین، پس چرا مثل بقیه با لهجه حرف نمی‌زنید؟ تازه به ضرب‌المثل‌ها هم اشراف دارین!

بالاتنه‌اش را عقب برد و روی ماسه‌ها به پهلوی و رو به من دراز کشید و یک دستش را عمود بر زمین، زیر سرش گذاشت:

-این چیزا مال تازه به دوران رسیده‌هاست. محال ممکنه آدم زبون مادریش رو فراموش کنه. راستی تو توی دانشگاه مترجمی زبان انگلیسی خوندی؛ آره؟

-بله. تافلمو هم پونزده سالگیم گرفتم. نمی‌دونم چرا واسه دانشگاه هم زبانو انتخاب کردم.

به انگلیسی گفت:

-خیلی خوبه که مهارت کافی رو داری. اگر تسلط داری، می‌تونی کلاس‌های زبان انگلیسی رو شرکت نکنی و به جاش به تفریحت برسی.

من هم متقابلاً به زبان انگلیسی پاسخش را دادم تا نشان دهم که مسلط هستم:

-ممنون. بله من کاملاً به این زبان واقف هستم.

لبخندی کج زد و چشمانش درخشید:

-خوبه. فردا کلاس آخرتون زبانه. تو نمی‌ری و به جاش من می‌برمت کلینیک
زیبایی و یه گردش باحال.

مانده بودم چه بگویم که صدای یارا را از پشت سرمان شنیدیم و هر دو سر
چرخانیدیم.

-خوب با هم انگلیسی صحبت می‌کنید.

کسری خندید و صاف در جایش نشست. من اما بر خلاف باطنی که از دیدن یارا
مسرور شده بود، ظاهرم را سرد و بی‌تفاوت نشان دادم. کسری گفت:

-بیا بشین پسر. الان می‌گم بچه‌ها ازتون پذیرایی کنن.

کسری برخاست و یارا جایش را پر کرد. رو از او گرفته و خیره‌ی دریا شدم که
با حالتی جدی پرسید:

-چی می‌گفتین به هم؟

بدون اینکه نگاهش کنم، شانه بالا انداختم:

-حرف خاصی نمی‌زدیم.

پوزخندی صدادر زد و نگاهش را به دریا داد:

-هم‌زبون کم آوردی که با این لباسای خیس، اومدی پیش این پسره نشستی و

خارجی بلغور می‌کنی؟

نگاهی به پیراهن مناسب و گشادم انداختم و وقتی که مطمئن شدم هیچ جای بدنم توی چشم نیست، موضعم را حفظ کرده و با لبخندی حرصی، چشم به او دوختم:

-این حرفا رو ولش کن. سوفیا کجا مونده؟ آخرین بار پیش تو دیدمش!
سیبک گلویش را دیدم که تکان خورد. نگاهی به چراغ‌های پایه دار اطراف ویلا که محوطه‌ی دورشان را روشن کرده بودند انداخت و نفسش را بیرون فرستاد.
-دفتر شعرمو می‌خواست. نمی‌خواستم بهش بدم اما خب شریک کسری است دیگه.

زل چشمانش شدم و نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:
-یه دفتر دادن اینقدر معطلی داره؟
نگاهش که شیطان شد، تنم لرزید. گلویی صاف کرده و پس از چند بار پلک زدن، چشمانم را به دریا دوختم:
-می‌گم یعنی من اینجا تنها موندم و حوصله‌ام سر رفت.
صدایش خش‌دار و دو رگه شد:
-ولی داشت بهت خوش می‌گذشت که. می‌تونستی پیش شیده و باقی بچه‌ها باشی. اما اومدی لب دریا کنار کسری لم دادی.

پر غیظ نگاهش کردم و لب‌هایم را روی هم فشردم. او اما نگاهم نمی‌کرد و چشمانش وصل دریای سیاه بود. از جایم برخاستم و همان حین که پا داخل آب می‌گذاشتم، گفتم:

-لااقل توی ویلا تک و تنها باهاش نمودم .

تا زانو داخل آب رفتم که بازویم از پشت سر گرفته شد. سر چرخاندم و چشم به یارا دوختم. خط اخمی میان دو ابرویش جا خوش و نجوا کرد:

-دیگه با اینجور لباس‌ها داخل آب نیا.

بازویم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم و آستینم را مرتب کردم. عصبی شده و به او توپیدم:

-مگه لباسم چه شه؟

فکش منقبض شد و سرش را جلو نزدیک گوشم آورد و نفس‌های داغش مرا سوزاند.

-ناز که.

لب گزیده و در خودم جمع شدم. داشتم از شرم ذوب می‌شدم و سعی کردم از دریا خارج شوم که یارا هم‌پایم شد. پیراهنش را در آورد و روی شانه‌هایم انداخت و همان حین گفت:

-در ضمن من تو ویلا با اون دختره تنها نبودم. محض اطلاع سرکار خانم، خدمه هم تشریف داشتن.

لبخند آمد و همان لحظه لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا لو نروم. به خودم نهیب زدم: "ای مرگ بگیری بهشت! اصلاً به تو چه مربوط که هی بهش تیکه پروندی؟ نیش تو جمع کن. چرا اینقدر خر کیف شدی؟ مثل اینکه یادت رفته تا چند وقت پیش الاغ عاشق بودی و یارا هم این خریت رو دیده. اصلاً روت می‌شه واسه یارا بدقلب بازی در بیاری؟! دختره‌ی بی‌حیا".

به ساحل که رسیدیم، رو به یارا کرده و گفتم:

-من برم لباسمو عوض کنم پیام.

سریع نگاه گرفتم تا فکر نکند که به بدن برهنه‌اش نظر دارم؛ مخصوصاً با آن سابقه‌ی درخشان از پشت شیشه دید زدنم! پشت سرم راه افتاد و گفت:

-منم طبیعتاً باید پیام.

دم در خروجی ویلا، کسری را دیدیم. داشت همراه خدمه که سینی‌های بزرگی به دست داشتند، بیرون می‌آمد. ما را که دید، جلویمان را گرفت:

-کجا؟ تازه قراره بهمون خوش بگذره.

یارا طبق عادت مزخرفش، بازویم را کشید و مرا سمت ویلا کشاند.

-میایم. شما بفرمایید ما هم میایم.

کمی که جلوتر رفتیم، نالیدم:

-وای یارا دستمو کندی.

بازویم را که رها کرد، آن را مالیدم و چپ‌چپ به او نگاه کردم. خندید و با هم داخل ویلا شدیم. پیراهن یارا را پس دادم و هر کدام به اتاق خودمان رفتیم. وقتی لباس‌هایم را عوض کردم، بیرون رفتم و به جلوی اتاق یارا و پندار که رسیدم، ایستادم. می‌خواستم در بزنم تا بیاید و همراه هم پایین برویم که صدای سوفیا از داخل به گوشم رسید. قلبم میان تنم گم شد. متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم و دلم هم نمی‌خواست چیزی بفهمم. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و تنم خیس عرق شده بود. تند دمی داشتم و معده‌ی بیچاره‌ام بعد از مدت کوتاهی استراحت، باز هم داشت غم‌هایش را ترشح می‌کرد. میز بزرگی که از قبل در ساحل قرار داشت، با انواع و اقسام خوراکی‌ها پر شده بود. سمت شیده که داشت با اهورا خوش و بش می‌کرد رفتم. با دیدنم، بشقابش را روی میز گذاشت و ظرف جدید برداشت و مشغول پر کردنش شد:

- چه عجب پیدات شد. بیا غذا بخور که معلومه حسابی گشنه‌اته.

بی‌خیال غم معده‌ام شدم و ظرف را از دست شیده گرفتم:

- آره خیلی گرسنه‌ام. ناهار هم که ندادن بهمون. همین شامو پاتک بزیم بره.

خندید و من هم تا جایی راه داشت، معده‌ام را پر کردم. پس از مدتی، شیده با چشم و ابرو به در اشاره کرد:

- فامیلت هم اومد!

سریع پشتم را به یارا کردم و آرام به شیده گفتم:

-ببین چی می گم. اگر اومد سمتم و خواست با من حرف بزنه، دستمو می کشی و به یه بهونه منو می بری یه جای دیگه. باشه؟

با تعجب نگاهم کرد و سر تکان داد. بعد دوباره پچ زد:

-اون میس یونیورس کانادا هم اومد پشت سرش.

خندیدم و دهانم را پر کردم. انگار که معده ام با غذا خوردن آرام تر شده بود.

شیده همچنان به پشت سر من که یارا و سوفیا آنجا بودند، نگاه می کرد.

-اوه. میس یونیورس داشت میومد اینجا اما یارا نداشت .

چشمانم گرد شد و بی اختیار سر چرخاندم. یارا دست سوفیا را گرفته بود و خلاف جهت ما می کشید. خون خونم را می خورد و نفس هایم سنگین شده بود.

پشت چشمی نازک کردم و نگاه از آنها گرفتم.

بیشتر از یارا از دست خودم عصبانی بودم. چرا داشتم به سوفیا حسادت می کردم؟! چه دلیلی داشت که دلم می خواست یارا از او دور بماند؟ مگر یارا فقط دوست من نبود؟ چرا بود. قطعاً و بی شک من داشتم غلط اضافه می کردم که به سوفیا حسودی ام می شد. گاز بزرگی از بورک اسفناجم زدم و متوجه نگاه خیره و مچ گیر شیده شدم. نیشگون بدون دردی از بازویم گرفت و با شیطنت گفت:

-کلک به این زودی دل از مسیح کندی؟!

حتی اسمش هم برایم غریبه شده بود. تلخ خندیدم و گوشه ی لبم بالا رفت:

-اونقدر زود و سریع که حس می‌کنم از اولش هم وجود نداشت. یه جوری منو
چزوند که دیگه انگار نه انگار یه زمانی دوران خوشی با هم داشتیم. دیگه هرچی
می‌گردم و دلمو زیر و رو می‌کنم، اون حس قبلیم و عشق به مسیح پیدا نمی‌شه.
می‌شه گفت همه‌اش یه خواب بوده... یه کابوس!
نگاه از چشمان مهربان شیده گرفته و پوزخندی صدا دار زدم:
-کاش از همون اول می‌خوابوند تو دهنم!
چشمکی زد و با خنده گفت:
-که زودتر عاشق این آقا یارای خوش تیپمون بشی؟
لبخندی زده و چشم‌زهره‌ای به او رفتم:
-لوس. یارا فقط دوستمه.
ابروهایش را بالا انداخت و لب برچید:
-یعنی هیچ حسی نمی‌تونی بهش داشته باشی؟! حیف نیست آخه همچین مالی
رو، رو زمین بذاری تا گرگا دوره‌اش کنن؟
نیشخند زنان گفتم:
-نمی‌بینی چشمش میس یونیورسو گرفته؟ اینم بشه جریان مسیح که دیگه
می‌میرم. همون بهتر که تو نخش نباشم.
سرش را کج کرد و به پشت سرم نگاهی انداخت. اخم‌هایش در هم رفت و
گفت:

-ولی به نظر نمیاد رابطه‌شون زیاد دووم بیاره‌ها. نگاه از همین روز اول دارن با
اخم و تخم حرف می‌زنن.

سر چرخاندم و به آن دو زل زدم که دقیقاً هم‌زمان شد با وقتی که یارا نیم‌نگاهی
به من انداخت. وقتی دید به او چشم دوختم، نگاهش را روی من ثابت کرد و با
ایما و اشاره گفت که می‌خواهد نزد من بیاید. لبخندی ساختگی زدم و بورک
اسفناجم را بالا آوردم تا داخل دهانم بگذارم. اما مچ دستم یک جایی نزدیک
صورتم، اسیر چنگال کسی شد. روی گرداندم و اول به انگشتان مردانه‌ی چفت
شده دور مچم و سپس به صاحب آن انگشتان نگاه کردم؛ کسری گنجی! اخمی
کرد و همانطور که مچم را گرفته بود، با دست آزادش بورک گوشتی برداشت و
نزدیک دهانم آورد. سرم را عقب بردم و بر و بر نگاهش کرد که با حالتی جدی
گفت:

-بهت گفتم خوب به خورد و خوراکت برس. اون وقت اومدی اینجا داری
اسفناج می‌خوری؟! نکنه با ملوان زبل احساس نزدیکی می‌کنی؛ ها؟ گوشت بخور
بهشته... گوشت.

بورک را نزدیکتر آورد و من سرم را عقب‌تر بردم و مچم را از او پس گرفتم!
بورک را گرفته و گفتم:
-ممنون. خودم می‌خورم.

کسری لنگه ابرویی بالا انداخت و من بورك را داخل دهانم چپاندم و سر به زیر شدم. از گوشه‌ی چشم اطرافمان را از نظر گذراندم و به جز شیده، کسی را متوجه خودمان ندیدم. لااقل آن افرادی که روبه‌روی من بودند، حواسشان به ما نبود. اما از پشت سرم خبری نداشتم. شیده با دهان باز و شل به کسری نگاه می‌کرد که همان حین او با حالتی خشک و جدی رو به من گفت:

-فردا آماده باش سریع بریم. منو معطل نمی‌ذاری. فهمیدی؟

زیر لب بله‌ای گفتم و او از ما دور شد. کسری هم مثل من یک مرگش بود. خودش گفت کسی نفهمد و حالا با صدای بلند جلوی همه جار زد. مردک روانی! بچه‌ها دورم جمع شدند و قبل از اینکه سؤالی بپرسند، گنجی برگشت و با همان جدیت قبل گفت:

-بهشته فردا با من میاد کلینیک زیبایی. هر کی لازمش باشه می‌برمش. اما فعلاً بهشته بیشتر از همه‌تون نیاز داره.

لب روی هم فشرده و به او زل زدم. کسری اما با نیشخندی رو به من، دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و رفت. دستی روی شانه‌ام نشست و چند لحظه بعد، سوفیا روبه‌رویم ایستاد:

-معلوم نیست چه‌اش شده. بهش فکر نکن گاهی تو ناراحتی یه حرفی می‌زنه که بعد پشیمون می‌شه. تو از همه‌ی ما قشنگ‌تری.

واقعاً برایم مهم نبود که از کسی زیباتر هستم یا نه؛ اما آن طور صحبت کردن
کسری توی جمع، دل آزرده‌ام کرد. بغض بالا آمده بود و من گیلان روی میز را
چنگ زدم و با اولین جرعه، صدای یارا را شنیدم:
-اون مسکراته بهشته.

هرچه در دهانم بود را مثل فواره به بیرون فرستادم و حسابی دلچسب جمع شدم.
یک بطری آب معدنی از روی میز برداشتم و چرخیدم. یارا که کنارم ایستاده بود
و داشت می‌خندید را کنار زدم و همان حین که با گام‌های بلند سمت ویلا
می‌رفتم، چند بار دهانم را آب کشیدم و به بیرون تف کردم.
-معلوم نیست اینجا کلابه یا خوابگاه. احمق بی‌شعور مثلاً می‌خواد آموزشمون
بده.

بطری را توی حیاط ویلا پرت کردم و داخل رفتم. وارد اتاقمان که شدم، شیده
پشت سرم آمد و در را تا نیمه بست. روی تختم دراز کشیدم و پتو را تا روی
موهایم بالا بردم. تشک تخت جابجا شد و فهمیدم که شیده کنارم نشسته است:
-چرا همچین شدی دختر؟ اون الاغ یه حرفی زد حالا. نباید اون جوری ول
می‌کردی میومدی که.

دیگر اشکم داشت در می‌آمد. با صدایی مرتعش زمزمه کردم:
-بی‌شعور منو سکه‌ی یه پول کرد. اون یارای نفهم هم وایستاد مثل بقیه بهم
خندید.

-دیوونه؛ یارا به خاطر اینکه اون آشغالو از دهنه ریختی بیرون بهت خندید.

چرا همه چیزو با هم قاتی می کنی؟

بچه شده بودم انگار. غر زدم:

-نخیر. اون یارا منو تنها گیر آورده. خر الاغ بز شتر گاو پلنگ.

لحظه ای سکوت شد و فکر کردم که شیده رفته است. آب بینی ام را بالا کشیدم و

پتو را از روی سرم کنار زدم که ناگهان با یارا چشم در چشم شدم. خودم را روی

تخت بالا کشیدم، به تاجش تکیه داده و لب گزیدم.

چشمانم را ابتدا به شیده که سربه زیر کنارم نشسته بود و سپس به سقف دوختم.

یارا صندلی میز آرایش را تا کنار تختم آورد و رویش نشست و دست به سینه

گفت:

-داشتیم مستفیض می شدیم ناردونه... چرا فحش دادنتو قطع کردی؟

چیزی نگفتم و اشک در چشمانم حلقه بست و من همچنان زل سقف بودم.

متوجه اشاره ی یارا به شیده و بلند شدن او شدم. شیده از اتاق بیرون رفت و در

را بست. یارا از روی صندلی برخاست و کنارم نشست و با مهربانی نجوا کرد:

-رو گلبرگ چشمت چرا شبم نشسته؟

چشمان رو به سقف مرا از کجا می دید؟!

-گل لبات چرا پژمرده شده؟

داشت شعر می گفت؟! اصلاً با همین حرف‌هایش گول خوردم و تحت تأثیر قرار گرفتم. و گرنه یارا کسی نبود تا من به خاطرش به سوفیا حسادت کنم. توقع! توقع باعث آن حس مودی شد. چون او همیشه تمام حواسش به من بود و حالا سوفیا داشت جای مرا پر می کرد و توجه او را جلب. به همین خاطر حسادت کردم. چون پرتوقع شده بودم. یک روزی دوباره عاشق می شدم و این حس مثل یک عطر قلبی زود از پیراهن دلم می پرید.

عاقبت نگاهم را وصل یارا کردم و اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکید را با انگشت سبابه زدودم .

-بیخشید یه لحظه عصبی شدم.

دستش را سمت موهای جلوی چشمانم آورد و من سرم را عقب بردم. خودم آن چند شوید آویزان و مزاحم را کنار زدم و او دستش را انداخت. بازویش را خاراند و خطی میان دو ابرویش افتاد.

-چیزی به گنجی گفتمی که اونجوری رفتار کرد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و پیچ زدم:

-می خواست لقمه بذاره دهندم که نداشتم.

اخمش غلیظ تر و چهره‌اش عبوس شد:

-می خواست لقمه بذاره دهند؟! غلط کرده مرتیکه‌ی...

به جای فحش دادن، پوفی کشید و چنگی به موهایش زد. بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و برپا زد:

-تابلو بود یه جاشو سوزوندی که این حرفو زد.

سمت در رفت و هم‌زمان گفت:

-می‌خواستم برم ادبش کنم. اما گفتم اول از خودت بپرسم که جریان چیه.

سریع از روی تخت پایین پریدم و سمتش دویدم. جلوی در سد راهش شدم و او

خواست مرا کنار بزند. اما من دستانم را محکم به دو طرفم چارچوب قفل کردم:

-جان من بی‌خیال شو. قراره یه سال ساپورتمون کنه یارا... یادت که نرفته؟

بازویم را گرفت تا مرا از خودش دور کند. صورت و چشمانش سرخ از خشم بود:

-گور بابای ساپورت و این داستانا. برو کنار بینم.

عصبی شدم و هرچه در دلم بود، به زبان آوردم.

-چرت نگو. تو سوفیا رو داری که پشتت بمونه. من بدبخت بیچاره‌ام که با این

کارت آواره می‌شم.

چهره‌اش جمع و با چشمانی باریک خیره‌ی دهانم شد:

-تو چی گفتی؟!

دستانم را انداختم و داخل اتاق شدم. باید پای یارا را از خانه دلم می‌بریدم.

-همون که شنیدی. من خودم مشکلمو با کسری حل می‌کنم. تو مسائل مربوط به من دخالت نکن دیگه .

و بعد طوری که او هم بشنود، زیر لب غر زدم: “هرچی می‌شه مثل نخود آش خودشو میندازه وسط”!

روی مبل نشستم و صورتم را سمتی که او نباشد، چرخاندم. پا رو پا انداختم و او غرید:

-داری جدی می‌گی دیگه... ها؟

به او زل زدم و فکم منقبض شد.

-بله شوخیم چیه؟ شما برو با سوفیا جان پیر. با من چی کار داری؟

چنگی به موهایش زد و عصبی خندید:

-می‌فهمی چی داری می‌گی؟ چیزی بین من و سوفی نیست که تو اینجوری...

میان کلامش رفتم و برخاستم:

-چیزی نیست که سوفی صداش می‌کنی؟

دهانش از فرط تعجب باز ماند و من او را سمت در هل دادم:

-مرسی که تا حالا هوامو داشتی. بقیه‌اش با خودم .

می‌خواستم او را از خودم دور کنم تا دیگر اشتباه مسیح تکرار نشود. هنوز حسی

به یارا نداشتم و نباید به آن حسادت مسخره دامن می‌زدم. نمی‌خواستم یارا،

مسیح شود و سوفیا گیسو. اصلاً بهشته غلط می‌کرد که دوباره عاشق شود! درد و

غم همان یک بار، برای باقی عمرم بس بود. وقتی یارا را کامل از اتاق بیرون انداختم، به شیده اشاره کردم که داخل اتاق برگردد.

تمنا، اهورا و پندار مستقیم به کلاس مربوط به زبان رفتند و من هم به اتاقم برگشتم. تمنا افاده‌ای بود و پنداز مغرور و دیرجوش. اهورا اما پسر معاشرتی و شوخی بود. آنقدر که از اول تا آخر کلاس‌ها مزه می‌پراند و ما را می‌خنداند. مثل تمنا و سوفیا لباس پوشیدم. می‌خواستم کسری بفهمد که من هم هیچ از آنها کم ندارم. خط چشم کشیده و پهن و رژ لب بنفش که کم‌رنگ‌تر از پیراهن و کفش‌هایم بود، کارم را تکمیل کرد و من لبخند بر لب سمت در رفتم. خیلی وقت بود که آنطور آرایش نکرده بودم و حالم با کمی رنگ و لعاب بهتر شد. دستم روی دستگیره نشست که صدای گوشی‌ام بلند شد. شماره‌ی سیم‌کارت جدیدی که کسری داده بود را کسی غیر از خودش نداشت و به همان خط هم زنگ زده بود. تا تماس را وصل کردم، گفت :

-کجایی پس؟

هنوز سرسنگین و خشک بود.

-دارم میام آقا کسری. شما کجایی؟

-بدو بیا. سالن اصلی‌ام.

تماس را قطع کرد و من سریع از اتاق بیرون رفتم. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم
توی راه‌پله پیچید و باعث شد کسری که روی مبلی در سالن اصلی نشسته بود،
سر بچرخاند و نگاهم کند. یک نخ از ابروهایش بالا رفت و لبخندی کج، کنج
لب‌هایش نشست. ایستاد و دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار پارچه‌ای ست
کتش فرو برد. وقتی به او رسیدم، سر به زیر گفتم:

-ببخشید که دیر کردم.

با طمأنینه زمزمه کرد:

-به صبر کردنش می‌ارزید!

لب گزیدم و زیرچشمی نگاهش کردم. کراواتش را صاف و با دست به در خروج
اشاره کرد و لبخند زد:

-بریم؟

سر تکان دادم و هم‌گامش شدم. راننده در ماشین مدل بالای کسری را برایمان
باز کرد و ابتدا من و سپس کسری سوار شدیم. وقتی راننده ماشین را به حرکت
درآورد، گنجی به او گفت:

-لازم نیست بری کلینیک. برو دبی مال.

چشمانم گرد شدند و با تعجب پرسیدم:

-دبی مال بریم؟!

صورتش را سمت چرخاند و نگاه خیره‌اش را به صورتم دوخت:

-دوست نداری بزرگترین مرکز خرید دنیا رو ببینی؟ من که خیلی مشتاقم
ببینمش.

-پس کلینیک زیبایی چی می شه؟

آرام خندید و صورتش را نزدیک آورد و دم گوشم پچ زد:

-اگر از همون اول این روی خودتو نشون می دادی، هیچ وقت حرف کلینیک رو
نمی زدم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم و چشم از او گرفتم. نگاهش اذیتم می کرد.

شنیده بودم کسانی که خارج از کشور بزرگ می شوند، چشم و دل سیرند. اما

کسری... انگار تا به حال دختر ندیده بود. گویا فکرم را خواند. همانطور که

سرش بیخ گوشم بود، نجوا کرد:

-می دونی بهشته من دختر دور و برم زیاد دیدم. با چندتا شون هم مدتی زندگی

کردم. اما هیچ کدومشون مثل تو کیوت و نمکی و در عین حال ناز و خوشگل

نبودن. بگو ببینم شبیه مامانتی یا بابات؟

معذب و شرمگین سر در گریبان بردم و بدنم داغ کرد. منومن کنان گفتم:

-شبیه ف... شبیه بابام.

سرش را خم کرد و تا چند سانتی متری چشمانم پایین آورد:

-چرا سرتو پایین انداختی؟ گردن درد گرفتم کیوتی .

کاش می گذاشتم که یارا دیشب ادبش کند! آب دهانم را قورت داده و صورتم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم.

-می‌گم این دبی مال کجاست؟ نزدیکه یا دوره؟

دیگر گرمای نفس‌هایش را حس نکردم و این یعنی از من فاصله گرفته بود.

آرام بازدمم را به بیرون فوت کردم و چشمانم را لحظه‌ای بستم.

-زیاد دور نیست .

بقیه‌ی راه سکوت حکم‌فرما شد و من توانستم نفسی راحت بکشم. دبی‌مال

بی‌نظیر بود؛ آنقدر بزرگ و وسیع که می‌ترسیدم از گنجی جدا شوم. عادت

نداشتم با کفش پاشنه‌دار راه بروم، اما فروشگاه‌هایش آنقدر چشم‌گیر بودند که

درد پایم فراموشم شد. چهارطبقه بود و آنطور که کسری می‌گفت بیش از هزار و

دویست فروشگاه را درون خودش جای داده. بعد از کمی گشت و گذاشت،

کسری مرا به رستورانی شیکی به نام “ثرد آونیو”¹

برد. نمی‌دانم چرا نمی‌نشست. بی‌حوصله دنبالش راه افتادم و او وارد تراس رو به

فواره‌های موزیکال دبی‌مال شد. پشت میزی نشست و من با چشمانی که

می‌درخشید و محو تماشای فواره و زیبایی اطراف بود، روبه‌رویش جای گرفتم:

-وای خدایا چقدر قشنگه!

خندید:

-می‌دونستم خوشت میاد. دیشب عکساشو توی اینستاگرام دیدم و تصمیم گرفتم بیارمت اینجا. یه روز هم می‌برمت پییرشیک. واقعاً جای رمانتیکیه. زیرلب تشکر کرده و رویم را سمت فواره‌ها چرخاندم. کسری سفارش دو “چیکن استریپس”² با آن سس و مخلفات محشرش و سالاد چغندر و کولا داد. هرچه خوردم خوشمزه بود؛ از سالاد تا دسری که بعد از غذا آمد. جرعه‌ای از لاتهی اسپانیایی‌ام نوشیدم و گفتم:

-واقعاً همه چیز عالی بود. مخصوصاً فیله مرغش با اون سس و پنیر و... ممنونم آقا کسری.

به صندلی‌اش تکیه داد و زل من شد:

-نوش جونت. چیز دیگه‌ای می‌خوای سفارش بدم؟

خندیدم و ظرف کیکم را کنار زدم:

-وای نه دیگه. سیر شدم.

با چشم و ابرو به کیکم اشاره کرد:

-تا آخرش بخور تموم شه.

-آخه سیر شدم.

ظرف را جلویم سراند و چنگال را توی کیک فرو برد. تکه‌ای از آن کند و جلوی دهانم گرفت.

چقدر از این کارهایش نفرت داشتم. به ناچار کیک را داخل دهانم بردم و او با لبخندی پررنگ دستش را انداخت. چنگال را فوری از ظرفم برداشتم تا خودم یکم را بخورم. به زحمت هرچه جلویم بود را به اجبار کسری خوردم و برخاستیم. اول به دستشویی رفتم و رژ لبم را تمدید کردم و سپس از رستوران بیرون رفتیم. کسری کیفم را از دستم گرفت و گفت:

-خسته می‌شی. من نگه می‌دارم.

چشمانم گشاد شدند اما نگاهش نکردم. مردک دیوانه حس زناشوویی‌اش بالا زده بود! نفسی گرفت و پرسید:

-بهشته. تو تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟

با سرعتی باورنکردی، سر چرخاندم و خیره‌اش شدم:

-من؟!

شانه بالا انداخت و گردنش را خاراند:

-آره دیگه. منظورم اینه که با چند نفر رابطه‌ی...

بین حرفش رفتم و گفتم:

-من تا حالا دوست‌پسر نداشتم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که ایستاد. من هم چند قدم جلوتر توقف کرده و سمتش چرخیدم. با لبخند پررنگی خودش را به من رساند.

-واقعاً؟

سر به بله تکان دادم و دوباره هم پای هم شدیم. با تته پته پرسید:

-نکنه از پسرا خوشت نمیاد؟

حالا این بار من با تعجب نگاهش کردم. با دیدن چشمان از حدقه درآمده‌ام زیرخنده زد.

-آخه می‌دونی من یه بار از یه دختری خوشم اومد و با کلی برنامه‌ریزی سمتش رفتم. بعد اون بهم گفت که از پسرا خوشش نمیاد و منم دست از پا درازتر، دنبال سوژه‌ی بعدی گشتم. یه لحظه فکر کردم شاید تو هم همچین مشکلی داشته باشی.

خندیدم و موهایم را پشت گوشم انداختم:

-نه من اونجوری نیستم.

-پس قضیه چیه؟ نکنه تو ایران هنوز دوستی دختر و پسر جرمه؟!

خندیدم و شانه بالا انداختم:

-نمی‌دونم شاید جرم باشه شاید نباشه. ولی همه یه دلبر کنار خودشون دارن.

-پس چرا تا حالا کسی تو زندگیت نبوده؟

نفسی عمیق کشیدم و تصویر یهودای دلم جلوی چشمانم آمد:

-از یکی خوشم میومد اما من براش مثل خواهر بودم.

پوزخندی صدا دار زد و نجوا کرد:

-مردها هیچ زنی رو به چشم خواهر نمی بینن جز خواهرشون. بعد از ازدواج هم زنشون البته.

نگاهش کردم و خندیدم. دو طرف کتش را به هم نزدیک کرد و تبسمی روی لبهایش نشست. سر چرخاندم و با آبی وسیع کنارم مواجه شدم. آکواریوم داخل مرکز خرید به شدت داشت دل مرا می برد. جلویش ایستادم و نگاهش کردم.

-چقدر خوشگله خدا.

-پس بزن بریم.

راه افتاد و بلیت خرید. ساعد دستم را کشید و با خوشحالی گفت:

-بریم که بزرگترین آکواریوم سرپوشیده ی دنیا رو ببینیم.

معذب شدم و آرام ساعدم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. وارد تونل داخل آکواریوم شدیم و من محو و مات انواع و اقسام ماهی ها و زیبایی بی نظیرشان بودم.

-وای آقا کسری. تا حالا تو عمرم اینقدر ماهی قشنگ ندیده بودم.

خندید و دستش را کمی بالاتر از گودی کمرم گذاشت و وادار به حرکت کرد.

کیفم را از او پس گرفته و موبایلم را بیرون آوردم:

-باید عکس بگیرم بذارم اینستام.

نگاهم کرد و لبخندی کج زد:

-سلفی بگیریم؟

همیشه از این که کارم گیر کسی باشد، متنفر بودم. حالا گوشت استعداد من زیر دندان گنجی‌ها بود و باید مثل دخترهای خوب، حرف گوش می‌دادم .

-بگیریم.

کیفم را دوباره گرفت و گوشی‌ام را از دستم قاپید و داخل کیفم انداخت.

-با گوشی من.

دندان‌قروچه‌ای کرده و لبخندی تصنعی زدم. دستش را دور شانه‌ام انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد. سلفی را که گرفت، گوشی را در جیبش گذاشت و من از زیر دستش که روی شانه‌ام بود، در رفتم و خودم را مشغول دیدم ماهی‌ها نشان دادم. اصلاً من غلط می‌کردم که دیگر حرفی از عکس می‌زدم. گفته بودم که از خیلی وقت پیش‌ها آدم کم آوردن شده بودم؟ بعد از تونل، سوار قایق شیشه‌ای شدیم و زیبایی بی‌حد زیر پایمان را نظاره کردیم. آنجا کسری باز هم سلفی گرفت. کمی عقب‌تر رفت و دوربین گوشی‌اش، تنها روی من زوم کرد و چیک صدا داد. چشمکی زد و گفت:

-یه عکس تکی هم ازت گرفتم. خیلی قشنگ شده.

گلویی صاف کرده و سر به زیر انداختم. آن روز زیبا برایم زهرمار شده بود.

کسری با من مهربان بود، اما کنار او حس خوبی نداشتم و مدام به یارا فکر

می‌کردم. نمی‌دانم ربطشان به هم چه بود. ولی حضور کسری، مرا یاد نبود یارا

می‌انداخت. هنگام برگشت، من به قدری خسته شده بودم و پاهایم گز گز می‌کرد که داخل ماشین خوابم برد. نمی‌دانم چقدر گذشت که با صدای کسری بیدار شدم:

-بهشته جان! پاشو رسیدیم دیگه... بهشته.

چشم باز کردم و متوجه شدم که سرم روی شانه‌ی کسری است. سریع صاف نشستم و از او فاصله گرفتم:

-ببخشید نفهمیدم چی شد خوابم برد.

خندید و در ماشین را باز کرد و توده‌ای عظیم از هوای گرم داخل آمد:

-اشکالی نداره. پاشو بریم.

ساعت شش و ده دقیقه را نشان می‌داد و همه در سالن اصلی جمع بودند. با ورودمان چشم به ما دوختند و پیچ‌پچ کردند. نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم و یارا را گوشه‌ای دیدم که به دیوار تکیه داده و حین اینکه زل ما بود، چای می‌نوشید.

چشمانمان که وصل هم شد، نیشخندی روی لبش نشان داد و سری به تأسف جنباند. اخمی کرده و نگاه از او گرفتم. بقیه همچنان داشتند پیچ‌پچ می‌کردند که گنجی کنارم آمد و رو به جمع گفت:

-بچه‌ها خواهش می‌کنم یه لحظه توجه کنید.

کم کم ساکت شدند و تمام حواسشان را به گنجی دادند. من هم کنجکاو بودم که بدانم چه می‌خواهد بگوید. دکمه‌ی کتش را باز کرد و گفت:

-من دیشب عصبی بودم و یه حرفایی جلوی شما به بهشته زدم که اصلاً درست نبودن. به بهشته گفته بودم این مسئله بین خودمون بمونه، ولی بابت اشتباهی که کردم، مجبورم شما رو هم در جریان بذارم. بهشته استعداد این دوره‌ی بلو استاره. اگر قرار بود ببرمش کلینیک زیبایی فقط واسه این بود که می‌خواستم روش بیشترین سرمایه‌گذاری رو بکنم.

همه محو تماشای من و کسری شدند و چشمانشان مثل وزغ بیرون زد. نگاه از آنها دزدیده و سر به زیر انداختم که کسری افزود:

-ولی من امروز بهشته رو نبردم کلینیک. چون متوجه شدم که اون اگر خودش بخواد می‌تونه بی‌نظیر باشه. یک مسئله‌ی دیگه هم هست. دلیل اصلی اینکه می‌خوام روش سرمایه‌گذاری زیادی کنم اینه که...

زیرچشمی نگاهش کردم و او هم خیره‌ی من بود. نزدیک‌تر آمد و رو به من ادامه داد:

-من می‌خوام بهشته رو به بلو استار اصلی تو آمریکا بفرستم. زمزمه‌ها زیاد شدند و من با چشمانی گرد شده محو کسری بودم. چه داشت می‌گفت؟ بلو استار اصلی؟! من؟! افزود:

-وقتی که یارا جان ویدئوی آواز خوندن بهشته رو فرستاد، به نظرم صداش فوق‌العاده اومد. با مشاورم و مسئول استعدادیابی بررسی کردیم و دیدیم بهترین تصمیم همین‌ه. نمی‌خوام فکر کنید بینتون فرق می‌ذارم. اصلاً اینطور نیست. اما بهشته این توانایی رو داره که بره بلو استار اصلی.

به میزهای پذیرایی اشاره کرد و ختم کلام:

-زیاد حرف زدم... خوش بگذرونید.

به اتاقش رفت و من ماندم و آنها. تمنا اولین نفر بود که صدای اعتراضش درآمد. جلو آمد و ژست پرعشوه‌ای گرفت و با نیشخند گفت:

-چیکار کردی که یه روزه نظرش راجع بهت عوض شد؟

پندار روی مبل نشست و پوزخندی صدا دار زد:

-تو دانشگاه هم استاداً به دخترا آوانس می‌دادن. اینجا هم انگار وضع همین‌ه.

بغضم گرفت. چرا آنقدر بی‌انصاف بودند؟!

-بچه‌ها گوش کنید. من توی این تصمیم آقای گنجی هیچ نقشی نداشتم. خود منم تازه فهمیدم که می‌خواد بفرستدم بلو استار اصلی.

عاقبت یارا خودش را به ما رساند و به حرف آمد:

-واقعاً هیچ نقشی نداشتم؟!

شانه بالا انداختم و تک خنده‌ای تمسخر آمیز زدم. باورش سخت بود که یارا آن سؤال را پرسیده باشد.

-معلومه یارا. مگه تو منو نمی‌شناسی؟

یارا لبخندی حرصی زد و سری به تأسف تکان داد.

-الانتو نمی‌شناسم.

با تعجب خیره‌ی چشمانش شدم که تمنا گفت:

-اگر نقشی نداشتی، پس امروز توی دبی‌مال چیکار می‌کردین؟ تمرین آواز؟

همه خندیدند و تمنا پرغیظ پوزخند زد. نمی‌دانستم از کجا بو برده بودند که ما به

دبی‌مال رفتیم. نگاهم سمت یارا چرخید و به جای اینکه به تمنا توضیح دهم،

خطاب به یارا که پراخم زل من بود، گفتم:

-به خدا من کاری نکردم. آقا کسری قرار بود منو ببره کلینیک. اما پشیمون شد

و خودش به راننده گفت بره سمت دبی‌مال. فقط یه ناهار خوردیم و یه آکواریوم

دیدیم و اومدیم... همین!

طاقت نیاورد و جلو آمد. چشمان به خون نشسته‌اش را به چشمان من دوخت و

زیر لب غرید:

-از عکستون همه چیز مشخص بود. خیلی بهت خوش گذشت؛ نه؟

عکس؟ نکند کسری...؟! پلک زدم و اشکم چکید. به یکباره حالت چهره‌ی یارا

تغییر کرد و اخم‌هایش از هم باز شد. سر به زیر انداختم و روی نزدیک‌ترین

مبل نشستم که سوفیا با توپ پر به حرف آمد:

-آفرین. آفرین به همه تون. نیش و کنایه هاتونو زدین و دق دلیتونو سر این دختر بیچاره خالی کردین. دم همه تون گرم. اول اینکه انکار نمی کنم کسری جذب بهشته شده. اما این تصمیم هیچ ربطی به این موضوع نداره. دوماً هم اگر نمی دونید بدونید؛ مسئول استعدادیابی منم... و اونى که تأکید زیادی روی این تصمیم کسری داشت من بودم. من بودم که با بررسی جوانب روی پیشنهاد کسری پافشاری کردم. این تصمیم هم از وقتی که ویدئوی بهشته فرستاده شد گرفتیم؛ نه الان. پس فکر نکنید بهشته رفته مخ کسری رو زده. این افکار مسموم رو از خودتون دور کنید. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ بهشته از همه تون مستعدتره. واقعاً نمی تونید اینو ببینید؟! البته حق دارین... چون هنوز صداشو نشنیدین. نشنیدین که چجوری می خونه و جادوتون می کنه. با خجالت سر به زیر انداختم و اشکم را با سر انگشت پاک کردم. سوفیا و شیده کنارم نشستند و در آغوشم کشیدند. نفهمیدم کسری کی پیدایش شد. اما صدایش به گوشم رسید که با حالتی جدی و خشک پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟ چه خبر بوده اینجا؟

سرم را بالا گرفتم و خیره ی کسری شدم. نگاهش به من افتاد و اخم هایش در هم رفت. جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد. فکش منقبض شد و چرخید و خطاب به جمع گفت:

-بهشته واسه چی داره گریه می کنه؟

سکوتشان که طولانی شد، عربده زد:

- دفعه‌ی آخرتون باشه که از اخلاق خوبم سوءاستفاده می‌کنید. بهتون گفتم من

بینتون فرق نمی‌دارم. کجای این حرفم ابهام داشت که اشکشو درآوردین؟!

کاش نمی‌آمد و حامی‌ام نمی‌شد. زیرچشمی به یارا نگاه کردم و برزخ چهره‌اش

باعث شد که در خودم جمع شوم. سوفیا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-ظاهراً از اینکه امروز رفتین دبی‌مال ناراحت شدن.

کسری نگاهی به سوفیا انداخت و لبخندی کج زد. انگشت شستش را به کنار لب

پایینش کشید و طعنه زد:

-نمی‌دونستم با چند تا بچه مدرسه‌ای طرفم!

دوباره چرخید و پشت به ما و رو به بقیه گفت:

-ببینید، روابط خصوصی من از کارم جداست. اینکه من با بهشته رفته بودم

دبی‌مال هیچ ربطی به بلو استار و موقعیت بهشته و این داستانانداره. این مسائل

تو کشورهای توسعه‌یافته حل شده... و شما هم باید سعی کنید با دنیا پیش برید.

این خاله‌زنک‌بازی‌هاتونو باید تو همون ایران جا می‌داشتین و بعد می‌اومدین.

سرانجام صدای یارا درآمد:

-آقا کسری!

کسری لنگه ابرویی بالا انداخت و زل یارا شد. یارا گلویی صاف کرد و نیم‌نگاهی به من انداخت و اخمی غلیظ بین دو ابرویش نشانید و با همان چهره‌ی درهمش دوباره به کسری چشم دوخت:

-می‌شه خصوصی صحبت کنیم؟

کسری با رویی گشاده پذیرفت و سمت اتاق کارش راه افتاد:
-البته... دنبالم بیا.

یارا اول سمت من آمد و در گوشم زمزمه کرد:

-بین اینا نمون. برو اتاقت منم میام پیشته.

یعنی آشتی کرده بود؟! با شوق نگاهش کرده و لبخندزنان سر به بله تکان دادم. از پله‌ها بالا رفتم و بین راه چرخیدم و دیدم که یارا همراه کسری رفته است. وارد اتاقم شدم و چند دقیقه بعد صدای موسیقی و آواز بلند شد. دلم می‌خواست بین آنها می‌بودم اما فعلاً صلاح نبود. لباس‌هایم را عوض کرده و چند دقیقه‌ای سرگرم گوشی‌ام شدم. به پیج کسری رفتم و عکس سلفی‌مان و کپشن زیرش را دیدم که به انگلیسی نوشته بود: "امروز همراه بهشته در دبی‌مال. خاطره‌سازی با این دختر ادامه خواهد داشت...! راستی اسمش قشنگ نیست؟ بهشته یعنی از بهشت."

لب روی هم فشردم و گوشی را توی جیب شلوار جینم فرو بردم. دستانم را به سرم گرفتم و نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. مرا برای بلو استار اصلی

انتخاب کرده بودند، اما کسری گنجی! کسری گنجی به قول سوفیا جذب شده بود و من به هیچ عنوان این را نمی‌خواستم. نه اینکه عیب و ایرادی داشته باشد... نه! اما اسمش که می‌آمد، یاد یارا می‌افتادم.

یارا... دفعه‌ی قبلی او را خیلی ناراحت کردم. شاید حقش آنطور برخورد نبود. به غیر از این، من طاقت نداشتم او را ناراحت ببینم. او، مرد همیشه خوب بود. نباید ناراحت می‌شد. از همه مهم‌تر از اینکه عکس من و کسری را آنقدر صمیمی کنار هم دید و نمی‌دانست آن حرکت کسری ناگهانی بود و همین اذیت می‌کرد. توی افکارم غوطه‌ور بودم که تقه‌ای به در خورد. بی‌شک یارا بود؛ اجازه‌ی ورود دادم و از جایم برخاستم. در را باز کرد و داخل آمد. دستانم را پایین بردم و جلوی بدنم به هم گره زدم. لبخند بر لب نشاندم و گفتم:

-چرا وایستادی؟ بیا بشین!

اخم کم‌رنگی کرد و روی تخت من نشست. من هم روی تخت شیده جای گرفتم و به صورت گرفته‌اش چشم دوختم:

-یارا... من بابت دیروز معذرت می‌خوام. یه کم تند رفتم. ببخشید، خب؟

نگاه از من گرفت و همراه با تلخندی سر به چپ و راست تکان داد:

-هم تند رفتی هم برای خودت بریدی و دوختی. به هر حال... بگذریم.

دوباره زل من شد و لحن دلخورش دلم را سوزاند:

-الان داستان چیه؟ این پسره کسری... بهشته داستان باهاش چیه؟ از من نخواه دخالت نکنم. من باید بدونم. می فهمی چی می گم؟ خسته شدم از این حس تعلیق. یه بار مسیح، یه بار کسری. من باید چی کار کنم با تو؟! چی کار کنم بهشته؟ چرا امروز با این پسره اینقدر خودمونی عکس انداختی؟ می دونی من چه حالی شدم؟ اصلاً تو می دونی من به تو...

حرفش را ناتمام گذاشت و لب هایش را داخل دهانش جمع کرد. سر به زیر انداختم و از ته دل آرزو کردم تا جمله اش را کامل کند. کامل کند تا پیه مصائب بعد از آن را به تن بمالم و قید همه چیز را بزنم. اما به جایش، ملایم تر از قبل ادامه داد:

-بهم بگو بهشته. خوست اومده ازش؟

سر بلند کرده و با نومیدي نگاهم را به صورتش دادم:

-نه... حتی یه ذره هم خوشم نیومده .

-پس اون عکس چی می گه بهشته؟ نمی شه اینقدر با همه خودمونی نباشی؟

نمی شه فقط کنار خودم باشی؟ اینقدر سخت بود که باهاش عکس نندازی؟

چرا نمی شد؟ کافی بود لب تر کند و بگوید که دوستم دارد تا بی خیال هر چه

خواندگی بود، شوم.

-یارا من یه رویایی دارم. خب؟ به خاطر اون رویا، قید همه چیزمو زدم. قید

مادرمو... قید دیدن عروسی پردیسو. قید بودن کنار فردوس وقتی پدر می شه رو.

از رادیو با اون همه سابقه‌ی کاریم استعفا دادم. به پیشنهاد آفرین خانم که منو از مال دنیا بی‌نیاز می‌کرد نه گفتم. من اگر بخوام تو روی کسری وایستم، باید بی‌خیال رویام بشم. اینکه می‌گه کارشو با زندگی خصوصیش قاتی نمی‌کنه فقط در حد شعاره. مطمئنم که منو بیرون می‌کنه. امروز کنارش حالم بد بود یارا. می‌دونم می‌فهمی چی می‌گم و منظورم از حال بد رو درک می‌کنی. لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و لب تر کرد. فکش لرزید و پرغیظ و دلخور گفت:

-یعنی چی؟ یعنی می‌خوای بهش پا بدی؟

سر به زیر شدم. تیر خلاص را روی قلبم نشانه رفتم و ماشه را چکاندم.
-من نه بهش پا دادم و نه می‌دم. ولی خودمو از دستش خلاص می‌کنم اگر تو...
تو ...

نمی‌دانستم چطور ادامه دهم. چشمانم پر و خالی شد و سرم را بالا بردم. با دیدگان تارم زل یارا شدم و قید هرچه غرور بود را زدم:

-تو اصلاً منو دوست داری؟

حالت چهره‌اش عوض شد. با دهان باز نگاهم کرد و پس از چند ثانیه از جایش برخاست. پلک‌هایم را روی هم فشردم و کل صورتم خیس از اشک شد. جرأت چشم باز کردن نداشتم. تشک روی تخت شیده تکانی خورد و فهمیدم که یارا کنارم جای گرفته است. گرمای انگشتانش را روی موهایم حس کردم و بعد،

سرم را روی شانه‌اش گذاشت. لای چشمانم را باز کردم و دیدم که سرش را خم کرده بود و به صورت من نگاه می‌کرد. همانطور که روی موهایم را نوازشگرانه دست می‌کشید، گفت:

-وقتی آدم عاشق یه نفر می‌شه که دلش شکسته، باید صبر کنه تا مستأجر قبلی از خونه‌ی قلب اون آدم اثاث‌کشی کنه و بره. وگرنه ممکنه اون طفلک دل‌شکسته، تو رو از سر تنهایی انتخاب کنه. من نمی‌خواستم تو منو به خاطر اینکه تنها شدی انتخاب کنی. اگر تا حالا به زبون نیاوردم، فقط واسه این بود. اشکم روی پیراهنش چکید و لبخند زدم:

-من همیشه‌ی خدا تنها بودم یارا. مسیح هیچ وقت به من تعلق نداشت؛ حتی وقتی که گیسو تو زندگیش نبود! اگر می‌خواستم به خاطر تنهایی‌هام کسی رو انتخاب کنم، کسری گنجی هم بود. ولی من تو رو... تو رو...

آب دهانم را قورت دادم و دوباره چشم بستم که دم گوشم زمزمه کرد:

-پس در و دیوار خونه‌ی دلتو نونوار کن این بار به جای مستأجر، قراره یکی چند برابر قیمت روز اون قلب مهربون و خوشگلتو بخره. می‌خوام یه جور دیگه بهت بگم دوستت دارم. نمی‌خوام کلیشه‌ای وارد این ماجرا بشیم. یه دقیقه صبر کن...

تا به حال آنقدر حس خوب دوست داشته شدن، در دلم ریشه ندوانده بود. برخاست و من گوشه‌ی پیراهنش را گرفتم:

-کجا؟

لبخندی پهن زد و گفت:

-می‌خوام مقدمات گفتن دوستت دارم رو آماده کنم.

خندیدم و سر به زیر شدم:

-من حاضرم با شنیدنش، رویای شیرینمو تف کنم بیرون یارا. مقدمه لازم

نیست !

جلویم روی زانو نشست و دستش را زیر چانه‌ام برد و صورت نم‌ناکم را بالا

گرفت. خط اخمی سطحی بین دو ابرویش افتاد و گونه‌هایم زیر گرمای

انگشتانش ذوب شدند.

-بهشته! چی داری می‌گی؟

با تعجب به چشمانش نگاه کردم. سر به چپ و راست تکان داد و نجوا کرد:

-اگر بگم دوستت دارم، رویاتو می‌ذاری کنار؟! آخه چرا؟

لبخند زدم و گفتم:

-خب چون ممکنه گنجی نخواد دیگه روم سرمایه‌گذاری کنه. مگه ندیدی

دیشب چیکار کرد؟ چون لقمه‌ای که جلوی دهنم آورده بود رو از دستش گرفتم

و خودم خوردم، حسابی تو جمع سکه‌ی یه پولم کرد. اگر بفهمه من و تو...

دستش را جلوی دهانم گذاشت و انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی گرفت.

چشمانش دو دو زد میان اجزای صورتم:

-من نمی‌خوام تو به خاطر من از روایات دست بکشی. نه من اینو نمی‌خوام.
دستش را برداشت و انگشتانمان قفس ساختند و دل به هم دادند. صورتش را
نزدیک کرد و گفت:

-کاری که من می‌گم می‌کنیم؛ خب؟

سر به تأیید تکان دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم. ادامه داد:

-اگر کج‌دار و مریز پیش بریم، امکان نداره که کسری بیرونمون کنه. چون
می‌خواد رو تو سرمایه‌گذاری کنه، پس وجودت براش پر سوده. ما بهش نمی‌گیم
با همیم. اما تو...

اخمی کرد و انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتم تکان داد:

-باهاش گرم نمی‌گیری. اینور و اونور هم نمی‌ری. جلوش آبغوره نمی‌گیری.
بهش می‌گی آقای گنجی؛ نه چیز دیگه‌ای. هر وقت خواستی ببینیش، شیده یا منو
هم همراه خودت می‌بری. تو جمع خواست تنها گیرت بندازه، یه میس کال به
من میندازی تا پیام پیشتون. اگر...

دیگر داشت زیادی امر و نهی می‌کرد. دست به کمر زده و گفتم:

-وایستا ببینم. اول بگو سوفیا اون روز توی اتاق تو چیکار می‌کرد؟

با شیطنت نگاهم کرد و لنگه ابرویی بالا انداخت. لبخندی کج زد و با لحنی خاص
گفت:

-پس مسئله این بود؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و او خندید و لپم را کشید.

-ناردونه آخه من به تو چی بگم؟ خب سؤال داشتی، می‌پرسیدی! با همین دلبریا، آدمو وسوسه‌ی اون سیب سرخ لب‌هات می‌کنی دیگه.

همه‌ی خون بدنم، زیر پوست صورتم جمع شد و عرق شرم روی پیشانی‌ام نشست. لب‌گزیدم و با پنجه‌ی کفشم او را به عقب هل دادم که صدای خنده‌اش بلند شد.

-بعداً بهت می‌گم جریان سوفیا چی بوده. فقط اینو بدون که اون اصلاً مثل کسری نیست و آدم خوییه.

از جایش برخاست و به سمت در رفت:

-نمیای بریم پایین؟

دلگیر نگاهش کردم. آخر هم نگفت که دوستم دارد. لب‌برچیده سر به نه تکان دادم و او چند ثانیه‌ای خیره‌ام شد و با لب‌خند اتاقم را ترک کرد. در حالیکه با نارضایتی پایم را روی زمین می‌کوبیدم، به تختم برگشتم و خودم را رویش ول دادم و دراز کشیدم. دست به سینه زل سقف شدم و لندلند کردم:

-خیلی مسخره‌ای که پا شدی رفتی پایین و منو تنها گذاشتی. آخرش هم نگفتی دوستم داری. فقط گشت ارشاد بازی درآوردی و امر و نهی‌ام کردی. دارم برات آقا یارا.

موبایلم را جلوی صورتم گرفتم و دیدم که پیامی از شیده دارم. نوشته بود:
“عشقم این آقا یارا نمی‌خواد از اتاقمون بیاد بیرون؟ شاید من دلم بخواد پیام
پیش تو فضولی. بهش بگو بره خونه‌شون. در ضمن وای به حالت اگر اون تو،
کارتون به جاهای باریک کشیده شده باشه. وگرنه می‌رم هم اتاقی تمنا جونت
می‌شم.”

خندیدم و خواستم جوابش را بدهم که همان لحظه صدای گنگی از اطراف در به
گوش رسید. کمی ترسیدم و در خودم جمع شدم. خوب که نگاه کردم، دیدم
دفتری با ظاهر آشنا، نزدیک در روی زمین افتاده است. سمتش رفتم و یادم آمد
که آن دفتر را در خانه‌ی خاله‌عاطفه دیده بودم و مخصوص اشعار یاراست. بلند
شدم و جلوی آن روی زانو نشستم. روی دفتر، یک کاغذ کوچک رنگی چسبانده
و نوشته بود: “اون شعر نصفه و نیمه‌ای رو که توی خونه‌مون خونده بودم، یادته؟
کامل بود اما دلم می‌خواست اول دلت با دلم راه بیاد و بعد بخونیش. صفحه‌ی
آخر دفتر عشقم به نام توئه بهشتِ من!”

تبسمی زده و لب گزیدم. طعم دوست داشته شدن، مثل بستنی ایتالیایی است.
شکلاتی، توت‌فرنگی، سیب‌ترش و همه‌ی اسکوپ‌های خوش‌مزه را دارد! دفتر
را برداشتم و صفحه‌ی آخر را آوردم. کلمات جلوی چشمانم به رقص سماع در
آمدند:

“از تو چشمت شعر می‌گیرم/ قول می‌دم این آخریشه

یکی اینجا روبه روته /از نگاهت سیر نمی شه

یه ترانه از دل من /پشت لبخند تو مونده

تب داغ نگاهت /حریر ماهو سوزونده

قهوه‌ی گیس بلندت /شده ابریشم دستام

زیر گوشواره‌ی سبزت /بوسه‌ی گرم نفس‌هام

یکی اینجا روبه رومه /دختری مثل فرشته

اسمشو کسی نداره /من بهش می گم بهشته

(ستاره شجاعی مهر)

اشکی از چشمم غلت خورد و روی گونه‌ام رد پای محبت به جای گذاشت. دفتر

را بستم و به سینه‌ی چپم چسباندم. لبخندم آمد... دلم گرم شد به عشق یارا.

آرام خندیدم و اشک‌هایم را پاک کردم:

-یعنی معشوقه‌ی کسی بودن، این حسو داره؟ اینقدر شیرین و خواستنیه؟ نکنه

من خوابم؟!

نیشگونی از بازویم گرفتم و از دردش به خنده افتادم:

-نه خواب نیستم.

شروع به ورق زدن دفترش کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. با نگاهی به صفحه و

دیدن نام یارا، بدنم به یکباره گر گرفت. من آسمان بارانی و گرفته‌ای بودم که

ناگهان نور مهر یارا را دیده و رنگین‌کمانم گل کرده بود.

تماس را وصل کرده و موبایل را دم گوشم گرفتم.

-الو؟

صدای نفس کش دارش را شنیدم و بعد زمزمه‌ی عاشقانه‌اش لالایی شب‌های

تنهایی‌ام شد: "چقدر منتظر این لحظه بودم بهشتم! دوستت دارم؛ قدر تمام

دونه‌های انار دنیا".

بین زمین و آسمان رها شدم. انگار که قلبم غل و زنجیر پاره کرده و شده بود

آزادترین موجود دنیا! از مثالش خنده‌ام گرفت و صدای خنده‌ی او هم بلند شد.

-دیوونه به چی می‌خندی؟ یعنی اینقدر بد گفتم؟

-خیلی هم قشنگ گفتی. من به مثالت خندیدم؛ دونه‌های انار !

با لحنی خاص نجوا کرد:

-آخه تو ناردونه‌ی منی.

از شرم و آزرم آب شدم و به زمین رفتم .

-حالا این همه میوه؛ چرا انار؟

آرام خندید و گفت:

-چون انار خوشگل‌ترین و خوشمزه‌ترین میوه است؛ مثل تو که موقع خجالت

کشیدن، لپ‌هات گل‌گلی می‌شه!

اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

-شرط می‌بندم الانم لپات گل انداخته.

چیزی نگفتم و ناخودآگاه سر در یخه‌ام فرو بردم؛ انگار که او مرا می‌دید! عادت به شنیدن آن حرف‌ها نداشتم و مزه کردن طعم شیرینش برایم غریبه می‌آمد. اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم.

-راستی! این دوستت دارم من، جواب نداشت؟

لبخندی زده و به آنی چشم بسته و باز کردم.

-چرا داره. اما... می‌خوام اون لحظه‌ای که حس کردم عاشقت شدم اینو بگم. می‌دونی؟ فکر می‌کنم اون موقع لذت به زبون آوردنش و حتی شنیدنش، خیلی بیشتر از الان باشه.

شگفتی بلو استار، یارا بود و عشق‌بازی‌اش با واژه‌ها؛ نه من و صدایی که ممکن بود هر کسی داشته باشد!

-درک کردن تو آسون‌ترین کار دنیاست آسمون آبی من. می‌دونم زمان می‌بره تا حسرت نسبت به من عمیق بشه. نفسی گرفت و افزود:

-اینکه اون روز سوفیا هم تو اتاق من بود، برمی‌گرده به همین مسئله. من قصد نداشتم حالا حالاها بهت ابراز علاقه کنم. اما وقتی دفتر شعرمو دادم سوفیا، فراموش کردم که اسم تو بولد شده تو تموم صفحاتش. سوفیا فهمید دوستت دارم؛ اومد اتاقم در مورد این مسئله صحبت کرد و اصرار داشت که حتماً بهت از

علاقه‌ام بگم. من گفتم زوده، اما اون اومد ساحل و خواست تو رو در جریان بذاره که جلوش رو گرفتم.

فردای آن روز، بعد از اتمام کلاس، مستقیم به اتاقم رفتم. کسری توی گروه مخصوصمان پیام گذاشت که بعد از ناهار در سالن بمانیم. پوفی کشیده و خواستم گوشی را کنار بگذارم که یک دفعه شروع به زنگ زدن کرد. نام آفرین خانم در صفحه نمایان شد و من با ابروهایی در هم، تماس را وصل کردم. گوشی را روی گوشم گذاشتم و بعد از سلام و احوال پرسی، آفرین خانم گفت:

- دختر تو کجایی؟ کاش نمی‌رفتی... من اینجا به یه نفر مثل تو احتیاج دارم.

نفسی عمیق کشیدم و زمزمه‌وار گفتم:

- راستش من بعد از این که آموزشم تموم شه دیگه نمی‌تونم برگردم ایران. به خاطر همین مسئله هم شرمنده‌تونم؛ می‌دونم وضعیت کارخونه چه جوریه. راستی نامه‌ام رو خوندین دیگه؟

آفرین خانم بازدمش را پر سر و صدا به بیرون فوت و نجوا کرد:

- آره خوندم... اما چه فایده که دیر خوندم؟! من تازه سر پا شدم و قبل از اون بخاطر حال بدم، نامه رو به من نداده بودن. وقتی خوندم که دیگه کارخونه ورشکست شد و کلی بدهی بالا آورد. هرچند همه بدهی‌های مسیح رو مهری و پدر تو دادن، اما من بازم اون کارخونه رو از مسیح گرفتم و اون الان... میان حرفش رفتم و اجازه ندادم بیشتر از آن چیزی برابم تعریف کند.

-آفرین خانم لطفاً بیشتر از این تعریف نکنید. من دیگه نمی‌تونم تو این مسائل باشم. چون...

این بار سکوت کردم. دلم نمی‌خواست به آن روز نحس فکر کنم.
کنجکاوانه پرسید:

-چرا نمی‌تونی؟ چیزی شده مگه؟

انگار باید به او می‌گفتم. آفرین خانم کسی نبود که نشود در مورد واقعیت با او حرف زد. از مسیح گفتن و شنیدن آسان نبود. دل می‌خواست، جرأت می‌خواست، شجاعت می‌خواست. من همه‌اش را داشتم به جز دل؛ اما گفتم. به آفرین خانم گفتم که آن روز در آپارتمان مسیح چه اتفاقی افتاد. گفتم که من ضربه‌ای سهمگین از آن آدم خوردم. گفتم که دیگه حتی دلم نمی‌خواست بینمش و هرچه علاقه بود، دود شد و به هوا رفت؛ انگار که از اول هم نبود. آفرین خانم سکوت کرده بود و بعد از اینکه حرف‌هایم تمام شد باز هم مدتی ساکت ماند.

پس از مدتی گلویی صاف کرده و پرسیدم:

-آفرین خانم هنوز پشت خطین؟

صدای نفس کشیدنش را شنیدم و سپس گفت:

-فقط مونده بودم که جریان مهری رو کی به مسیح گفته که الان فهمیدم. دلم

می‌خواست بهت معترض بشم که چرا گفتی. اما وقتی خودمو تو شرایط تو

می‌دارم، می‌بینم حق داشتی! واسه همین نمی‌تونم بهت چیزی بگم. اما مسیح حسابی با مهری...

دوباره بین حرفش رفتم و خواستم که ادامه ندهد. اصلاً مسیح به من چه ربطی داشت؟! برود به جهنم و همانجا با گیسویش ماندگار شود! کسی که نسبت به ظلم پشت گوش بیندازد، کسی که واقعیت را بشنود و پیگیر راست و دروغش نباشد و از حقیقت به ترکیه فرار کند، کسی که اجازه دهد مالش حرام شود، کجا به جز جهنم می‌توانست برود؟! کجا به جز دوزخ جایش بود؟! من و خانواده‌ام مذهبی نبودیم، ولی مادرم همیشه روی مال حلال تأکید داشت. می‌گفت خدا از حق خودش می‌گذرد و از حق بنده‌اش نه. می‌گفت مهربانی و نان حرام نخوردن شرط آدم بودن است. یکبار پرسیدم که از کجا بفهمیم نانمان حلال است یا حرام. گفت وقتی که کاری را با عشق انجام دهی، به کسی صدمه نزنی و حق کسی را پایمال نکنی، نانت حلال است. کار بی‌عشق می‌شود از روی اجبار. کار از روی اجبار هم با بی‌میلی همراه است و ممکن است درست انجامش ندهی. پس با عشق کار کن. من هم آمدم تا با عشقی به وسعت دریا کار کنم. کمی دیگر با آفرین خانم گپ زدم و او قبل از خداحافظی گفت:

-بهشته جان. خودت می‌دونی من خیلی دوست دارم تو بیای برای من کار کنی. اگر یه روزی قبل از اینکه دیگه تو کشورت راحت ندن و تو دلتنگ شدی و خواستی برگردی، کافیه فقط به خودم بگی. باشه دختر جان؟

لبخندم آمد و ذوق کردم:

-آفرین خانم، می‌دونستین شما رو عین مادر بزرگ خودم دوست دارم؟ فکر می‌کنم اینکه من با شما آشنا شدم، لطف خدا بوده. به هر حال ممنونم ازتون. ولی فکر نکنم برگردم.

آفرین خانم خندید و با صدای مسن و خسته‌اش گفت:

-اما تو مثل نوهی من نیستی؛ تو مثل خود منی بهشته جان.

بعد از خدا حافظی از آفرین خانم، نفسی عمیق کشیدم و وسوسه شدم که سری به پیج مسیح و گیسو بزنم. مسیح را فاکتور گرفتم اما نتوانستم در برابر دیدن پیج گیسو مقاومت کنم. نام کاربری‌اش را جستجو کردم و اما چیزی پیدا نشد. به پیج پردیس رفتم تا از آنجا گیسو را پیدا کنم. اما باز هم تلاشم بی‌نتیجه ماند؛ ظاهراً حسابش را پاک کرده بود. پوزخندی صدا دار زدم و برخاستم. شیده انگار قصد آمدن به اتاق را نداشت. موهایم را بستم و آرایشم را تجدید کرده و از اتاق بیرون رفتم. همه در سالن غذاخوری جمع بودند و شیده و یارا اخم‌هایشان در هم بود و هیچ کدامشان به من نگاه نمی‌کردند. جا نبود و به اجبار کنار تمنا که خیلی عاشق هم بودیم، نشستم! تمنا با نیش‌خند داشت نگاهم می‌کرد و من چشم از او گرفتم و خودم را با غذایم سرگرم کردم. هنوز درست و حسابی سیر نشده بودم که کسری گنجی از جایش برخاست و گفت:

-بچه‌ها پاشین بریم سالن اصلی لطفاً.

سپس به سمت من آمد و روبه‌رویم ایستاد و لبخندی بر لب کاشت:

-بیچاره‌ای بهشته. اینا واسه‌ات برنامه چیدن.

با تعجب نگاهش کردم و پشت سرش همراه بقیه راهی شدم. روی مبل بزرگی

بین شیده و یارا نشستم و از آنها پرسیدم:

-چرا شما دو تا تو لکین؟ چی شده؟ راستی گنجی می‌گفت برام برنامه چیدن.

یعنی چی؟

یارا سری به افسوس تکان داد و گفت:

-گوشی من و شیده رو گرفتن که نتونیم چیزی بگیریم بهت؛ اینا واسه‌ات نقشه

کشیدن. ما رو هم این پایین نگه داشته بودن که نیایم پشت و چیزی رو لو

بدیم .

و بعد چشم‌زهره‌ای به جمع رفت و زیر لب غر زد:

-مسخره‌ها تازه یاد بچگیاشون افتادن.

نگاه پرسشگر را بین افراد حاضر گرداندم و همان حین سوفیا گفت:

-بهشته جان، همونطور که می‌دونی بچه‌ها دیشب معترض بودن که بینتون فرق

می‌ذاریم. به همین خاطر من از تک تک بچه‌هایی که اعتراض داشتن به صورت

خصوصی خواستم تا برای امروز تمرین کنن و هرچی تو چنته دارن رو کنن.

منتهی مراتب به تو چیزی نگفتیم تا تو بدون تمرین اینجا حاضر بشی .

نگاهش را بین یارا و شیده چرخاند و با خنده گفت:

-همه به جز دوستان شاکی بودن. بعد از کلاس فهمیدن که من گوشی‌هاشونو گرفتم و این پایین نگهشون داشتم تا به تو چیزی نگن .
لبخند که زدم، سری به افسوس برای جمع تکان داد و رو به نوازنده‌ها گفت:
-حالا من اول از بچه‌های گروه موسیقی می‌خوام که کارشون رو شروع کنن.
یالا... هرچی بلدین نشون بدین.

یک به یک نواختند. نواختند و ما لذت بردیم. راستش بلد نبودم که خیث باشم.
برای گیسو هم هیچ گاه خبثت به خرج نداده و از این بابت ممنون تربیت مادرم بودم. برای‌شان دست زدیم و سوفیا رو به ترانه‌سرایان کرد و از آنها خواست
بهترین شعرشان را بخوانند. بنیامین ترانه‌اش را خواند. شیده و سوفیا و یارا هم
طرف من بودند اما با اصرار سوفیا مبنی بر فرق نگذاشتن و نشان دادن استعداد،
هر کدام بهترینشان را خواندند و حالا نوبت خوانندگان بود. تمنا که باز هم تأکید
می‌کنم عاشق هم بودیم، عالی خواند! بعد هم که همه شروع به دست زدن
کردند، خودش را گرفت و با نیشخند مسخره‌اش خیره‌ی من شد. پندار که در
عوضی بودن دست کمی از تمنا نداشت و انگار کم‌کم داشتند با هم زوج می‌شدند
هم خوب و قابل قبول خودش را به نمایش گذاشت. اهورا یک رپ اجتماعی و
پرمفهوم را برایمان خواند و حالا نوبت به من رسیده بود. نه هول شده بودم و نه
استرس داشتم. در جمع‌های زیادی خوانده بودم و این برایم شده بود عادت.
دهان باز کردم که کسری گنجی گفت:

-اون آهنگی که قبلاً برامون فرستادی رو نخون. یکی دیگه بخون. خب؟

سر تکان داده و نفسی عمیق کشیدم و شروع کردم:

“-این همه اون دستاتو بالا و پایین نکن /لب بچه ماهی رو با قلاب خونین نکن

ماهی گیر ماهی گیر

اشک این بچه ماهی توی آبها ناپیداست /فریاد اون توی آب یه فریاد بی صداست

بذار تا بچگی رو بذاره اون پشت سر /بتونه عاشق بشه وقتی می شه بزرگتر

ماهی گیر ماهی گیر

بین بازی کردنش پر از شوق موندنه /زندگی رو خواستن و مرگو از خود روندنه

خونه ی اون رودخونه ست دریا براش یه رویاست /بزرگترین آرزوش رسیدن به

دریاست

تاییدن آفتابو رو پولکاش دوست داره /دنیا براش قشنگه وقتی بارون میباره

ماهی گیر ماهی گیر”

نه دست زدند و نه هیچ کار دیگری کردند. فقط محو تماشایم شدند و پس از

مدتی، یک به یک برخاستند و به اتاق های تمرین رفتند. آخرین نفر تمنا بود که

با چهره ای عبوس جمع را ترک کرد و به محض اینکه مطمئن شدیم صدایمان را

نمی شنود، همگی زیر خنده زدیم. سوفیا بریده بریده بین خنده هایش گفت:

-حقشونه. تا اونا باشن دیگه پررو بازی درنیارن.

یارا برخاست و دستش را سمت من دراز کرد:

-پاشو بریم لب دریا به چرخ بزنیم .

خواستم دست توی دستش بگذارم که صدای کسری درآمد:

-شما چهار تا نمی‌خواین تمرین کنید؟ الان تایم تمرینه... گشت و گذار بمونه

برای بعد.

با لب برچیده به یارا که دماغ شده بود، نگاه کردم و بعد هر کدام سمت اتاق‌های

تمرین رفتیم. بچه‌های اتاق تمرین خوانندگی مشغول هامینگ¹ بودند که با

ورود سکوت کردند. اهورا آرام خندید و خجل گفت:

-ببخش که زود قضاوت کردیم. تو فوق‌العاده‌ای بهشته. صدات تو قشنگی

بی‌نهایت.

لبخندی زده و شرمگین تشکر کردم. پندار هم اخمی کرد و سربه‌زیر انداخت:

-حق با اهوراست. همه‌مونو شوکه کردی.

نزدیکش شده و سعی کردم اعتماد به نفس رفته‌اش را برگردانم:

-اختیار داری. کار تو هم عالی بود. من خودم به شخصه یکی از طرفدارای پر و پا

قرصتم.

سرش را بالا گرفت و تبسمی شیرین روی لب‌هایش نشست. همان حین تمنا

گلویی صاف کرد و کاغذ و قلمی سمت گرفت و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-می‌شه امضا کنی؟!

همگی زیر خنده زدیم و من تمنا را در آغوش گرفتم که زیر گوشم گفت:

-همین مهربونیه که باعث می‌شه اینقدر خجالت بکشیم .

تمرینمان که تمام شد، کسری پیام داد به اتاقش بروم. طبق قرارمان مسئله را با یارا در میان گذاشتم و او هم با من آمد. کسری که یارا را همراه من دید، متعجبانه نگاهش را بین ما چرخاند و سپس با چهره‌ای جدی رو به من معترض شد:

-بهشته جان می‌خواستم تنها ببینمت!

یارا چنگی به موهایش زد و آنها را به عقب سوق داد. محو تماشای پیچ و تاب زلف‌هایش بودم که او رو به کسری با چهره‌ای جدی گفت:

-راستش آقای گنجی من به پدر بهشته قول دادم که هیچ وقت اینجا تنهاش نذارم و ایشون هم به خاطر همین قول من، راضی شد بهشته رو با من بفرسته این جا.

من و کسری با چشمانی گرد شده داشتیم او را نگاه می‌کردیم که یارا دروغش را تکمیل کرد:

-من به خاطر اینکه شما بهشته رو بردین دبی‌مال، کلی جواب پس دادم به

پدرشون. متوجه منظورم می‌شین؟

خطی بین ابروهای کسری افتاد و انگشتش را به پرهی بینی‌اش کشید:

-یعنی چی؟ چرا باید همچین قولی به آقای نویان بدی؟

یارا نیم‌نگاهی به من انداخت و سبک گلایش بالا و پایین شد:

-خب... خب چون... قراره بهشته با پسر یکی از شرکای پدرش ازدواج بکنه.
مادر من هم که به آقای نویان بدهی داره؛ پس من مجبورم خواسته‌ی ایشون رو
اطاعت کنم.

خنده‌ام را قورت دادم و با صدای کسری سمت او چرخیدم.

-بهشته؟ آره؟!

سر به بله تکان دادم که او لنگه ابرویی بالا داد و با چهره‌ای برزخی غرش کرد:

-تو که گفتی نامزد نداری !

لب تر کرده و منومن کنان گفتم:

-بله نامزد ندارم. اما خب... خب... قراره با اون پسره ازدواج کنم دیگه.

تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز زد و سر به افسوس تکان داد:

-بابات فتاح نویان مدیر شرکت ریما صنعته... درسته؟

من و یارا با چشمانی گشاد شده به هم نگاه کردیم و من با مکث سر به بله تکان
دادم:

-درسته. اما شما بابای منو از کجا می‌شناسین؟!

نیشخندی زد و دست به سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد:

-ما خانوادگی جد اندر جد تاجریم. انتظار داری شناسم؟ بگو بینم... پسره

کیه؟

آدم دروغی سر هم کنم که انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان داد و تهدیدوار گفت:

-فقط یادت باشه دروغ تحویل من ندی. من اکثر بی‌زینس من‌ها رو می‌شناسم و تحقیق می‌کنم ببینم همچین آدمی واقعاً وجود داره یا نه. و من تنها اسمی که همان لحظه به ذهنم رسید، پاشا بود! -پاشا... امیرپاشا فرهمند.

سنگینی نگاه یارا را روی خودم احساس کردم، اما توجهی نشان ندادم. گنجی با چشمانی تیز شده، سرتاپایم را از نظر گذراند و صورتش جمع شد: -خیله خب... صدات کردم بگم از این به بعد کلاس‌های زبان هم باید شرکت کنی. می‌تونید برید.

پر اخم سرش را با دفتر و ورق‌های زیر دستش مشغول کرد و من و یارا با سری برافراشته بیرون رفتیم. تا خود ساحل، لب‌خندمان را جمع کردیم و بعد به یکباره و همزمان زیر خنده زدیم. ده دقیقه بعد، عکسم از پیج کسری گنجی پاک شد! کفش‌هایمان را گذاشتیم و کنار دریا روی شن‌های خیس قدم زدیم و از ویلا دور شدیم. اگر زودتر می‌فهمیدم که کسری می‌خواهد مرا به آمریکا بفرستد و به چشم یک فرد سودآور می‌بیند، زودتر شرش را کم می‌کردم. چون در این صورت مرا بیرون نمی‌انداخت و دیگر نگرانی‌ای نداشتم. گرما داشت آزارم می‌داد، اما وجود یارا این حس ذوب شدن را دود می‌کرد و به هوا می‌برد. یارا یار

من شده بود؛ از وقتی که کورکورانه حواسم پی مسیح بود تا همیشه و همیشه
رفیقم می ماند. دستم را که میان تار و پود روحش قفل شده بود، بالا برد و
لب هایش نشانی تمام پیچ و خم قلبش را روی پوستم حک کرد. سرخ و سفید
شدم و خنکایی لذت بخش زیر پوستم دوید. اما او خیره به روبه رویش شده بود
و اخم بر چهره داشت. پر آه نفسش را به بیرون فرستاد و زمزمه کرد:
- بهشتم می دونی چیه؟ احساس می کنم در حقم اجحاف شده.
ابرو بالا انداختم و پرسشگرانه نگاهش کردم.
- چطور؟
با اخم غلیظش خیره می شد:
- من بهترین شعر خودمو نخوندم. اگر می خوندم، به جای تو منو می فرستادن
آمریکا.
با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. یارا که اهل این حرف ها نبود. قیافه ای
دلخورم را که دید، سرم را به سینه اش فشرد و زیر خنده زد.
- آخه ناردونه جان بهترین شعر من تویی. تو رو که نمی تونم جلوی گوش های
نامحرم بخونم. دوست ندارم جز من کس دیگه ای از شقایق لب هات و شب بوی
چشات بخونه... بشنوه... زندگی کنه.

لب گزیدم و سرم به زیر افتاد. قلبم تند می‌زد و مثل انار رسیده، ترکید و دانه‌هایش زیر پوست گونه‌هایم خودنمایی کردند. چیزی نگفتم و او همانطور راه می‌رفت و حرف می‌زد:

-می‌دونم خودخواهی محضه. ولی من تو عشق خودخواهم. حتی دلم می‌خواد صدای قشنگتو فقط خودمو بشنوم و عطر بودنتو فقط خودم نفس بکشم. ولی قلبم دیوونه‌ت شده و عشق شیرینت به خودخواهیم غلبه می‌کنه.

کنار هم روی شن‌ها نشستیم و او سرم را روی شانه‌ی امنش پناه داد.

-بهشت می‌دونی من از کیه دارم واسه خاطر تو نفس می‌کشم؟ از وقتی که به مسیح گفتم قلبت واسه‌اش تالاپ تولوپ می‌کنه. می‌دونی؟ جون کردم و گفتم. گفتم چون دوستت دارم. چون خوشحالی تو برام تو اولویت بود؛ حتی اگر خوشیت کنار یه نفر دیگه به جز من تأمین می‌شد! برزختو دوست نداشتم بهشتم. نمی‌خواستم حسرت بخوری از اینکه هیچ وقت برای رسیدن به عشقت تلاش نکردی. می‌دونی بهشت؟ جون کردم و گفتم! الان تنها خواسته‌ام از خدایی که منت سرم گذاشت و تو رو سر راهم قرار داد، اینه که قلبت بشه خونه‌ی همیشگی‌م. اینه که مسیح نباشه... دیگه نباشه و فقط من باشم.

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و زل نیم‌رخش شدم. نگاه از دریا گرفت و صورتش را سمت من چرخاند. لبخند بر لب نشاندم و گفتم:

-کسی به اسم مسیح تو قلب من جایی نداره. اون روزی که ازدواج کرد، برام مُرد و توی قلبم دفنش کردم. اما بعد از اینکه خوابوند تو دهنم، نبش قبر کردم و کلاً از قلبم انداختمش بیرون. مسیح برام شده مثل اهورا، مثل پندار، مثل کسری. نمی‌گم فردوس چون فردوس رو دوست دارم. اما مسیح... غریبه‌تر از اون نسبت به خودم سراغ ندارم.

لبخند روی لبش جان گرفت و درخشید. موهایم را پشت گوشم انداخت و نگاهش را بین دو چشمم نوسان داد:

-پس باید کم‌کم برم غسل عشق کنم و پا بذارم تو خونه‌ی مقدس دلت. لبخندی به بلندی یلدا نثار دلش کردم و مهر گرم و پرحرارت عشق او، روی پیشانی‌ام جا خوش کرد. چشم بستم روی عقلی که هر لحظه تمنای فاصله گرفتن از یارا را داشت. چشم بستم و دیده گشودم به روی مردی که درکم می‌کرد. آقای آقای که شقایق لب‌ها و شب‌بوی چشمانم را می‌خواست. نفسی عمیق کشید و از پیشانی ملتهبم دور شد. نگاهش را پینه زد به چشمانم و بعد، دراز کشید و سرش را روی پایم گذاشت. از آن پایین با شیطنت نگاهم کرد و با لبخندی دندان‌نما گفت:

-فکر کنم بازم شوره دارم.

و دستم را بین موهایش برد و من لبخندم را خوردم و سرش را آرام هل دادم.

-خیلی بی‌حیایی!

موهایش را نوازش کردم و او با لبخند چشم بست. مدتی گذشت و او همانطور با
پلک‌های بسته پرسید:

-به آقا فتاح زنگ زدی بهشته؟

آرام خندیدم:

-صد سال سیاه زنگ نمی‌زنم. چه حرفا!

چشم باز کرد و به صورتم خیره شد:

-یعنی نمی‌خوای حتی حالشو پرسی؟!

ابروهایم را در هم کشیدم و حق به جانب گفتم:

-حالشو پپرسم؟! نکنه جامون برعکس شده؟ طبیعتاً اون باید یه زنگی به من

می‌زد که نزد شکر خدا و شرش از سر زندگیم کمه.

مدتی همانطور محو و مات تماشا می‌شد و بعد لب تر کرد و نشست:

-آهان. آره... آره. بیا برگردیم دیگه. من باید یه کم بخوابم.

خندیدم و با کمکش بلند شدم:

-مثل اینکه دیگه مثل قبلاً وقت نمی‌کنی زیاد بخوابی.

سری تکان داد و با هم به ویلا برگشتیم. یک طوری شده بود. حس کردم که

شاید در تهران خبری شده باشد. قبل از اینکه به اتاق‌هایمان برویم، صدایش زده

و پرسیدم:

-یارا؟ خبری شده؟

چند بار پلک زد و این پا و آن پا شد:

-خبر؟ نه چه خبری؟

دست به سینه، زل چشمانش شدم:

-از من پنهون کاری نکن. فتاح و مسیح کتک کاری کردن؟

باز هم پلک زد و منومن کرد:

-چرا اینو می‌پرسی؟

-آخه آفرین خانم زنگ زد گفت کارخونه ورشکست شده. مهری و فتاح

بدهی‌های مسیحو دادن. بعدم مثل اینکه مسیح بالاخره حرف‌های منو در مورد

مادرش باور کرده. خب درستش اینه که یه واکنشی نشون بده.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آفرین خانم بهت نگفت واکنش مسیح چی بوده؟

سر به چپ و راست تکان دادم و شانه بالا انداختم:

-می‌خواست بگه ولی خودم نذاشتم.

آرام خندید و نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت:

-خودت نداشتی اون پیرزن بگه، حالا داری از من می‌پرسی؟!

ته دلم نگران فتاح شدم. با خانواده‌اش بد تا کرد، اما هرچه بود پدرم بود. آب

دهانم را قورت داده و سر به زیر شدم:

-یه کم... یه کم نگران...

نفسی گرفتم و بی‌قرارتر از پیش ادامه دادم:

-الان حال فتاح خوبه؟ یعنی منظورم اینه که...

بین کلامم آمد و گفت:

-حالش خوبه... البته دارم راجع به آقا فتاح حرف می‌زنم؛ نه مسیح! اون...

سرم را بالا بردم و نگذاشتم ادامه دهد:

-اون برام مهم نیست. فقط می‌خواستم در مورد فتاح بدونم.

نیشخند زد و دستانش را توی جیب‌های شلوارش فرو برد:

-واقعاً؟! یعنی فقط نگران بابات بودی؟

در جواب لبخند کنایه آمیزش اخمی کردم و با جدیت سر به بله تکان دادم:

-معلومه. فقط نگران اون بودم... در ضمن اصلاً هم از نیش و کنایه خوشم نمیاد.

سمت اتاقم پا تند کردم که صدایم زد:

-وایستا بهشت.

چشم در کاسه چرخانده و برگشتم. چشم به او دوختم که پس از کمی دست

دست کردن، پرسید:

-اگر بگم مسیح تو آتیش سوخته هم نگرانش نمی‌شی؟

چشمانم گشاد شد و دستانم را جلوی دهانم گرفتم. به کند دمی افتادم و

نتوانستم چیزی بگویم. یارا پوزخندی صدا دار زد و سر به افسوس تکان داد:

- دیدی؟ نگرانش شدی. بهشته هیچ وقت به من دروغ نگو؛ حتی اگر اون
واقعیت باعث بشه من ناراحت بشم، ترجیحم ناراحتیه تا دروغ شنیدن. دروغ
آدم‌ها رو از هم دور می‌کنه. اما واقعیت باعث می‌شه که همدیگرو بهتر بشناسیم
و با هم کنار بیایم.

نگاه دلخورش را از من گرفت و خواست برود که دویدم و سد راهش شدم.
- من دروغ نگفتم. ولی فکر نمی‌کنی در مقابل چیزی که گفتی، این یه واکنش
طبیعی بود؟

چنگی به موهایش زد و بازدمش را با کلافگی به بیرون فرستاد:
- حق با توئه. گذشته با خودکار نوشته می‌شه و پاک کن به کارش نمیاد. ته‌تاش
می‌تونی با لاک غلط‌گیر پیوشونیش که بازم معلوم می‌شه زیر اون لاک غلط‌گیر
یه چیزایی نوشته شده.

گرمای محبت نگاهش غلیظ شد و لبخند زد:
- لاک غلط‌گیرت می‌شم اگر گاهی کج خلقی‌هامو تحمل کنی. غرغرامو تاب بیار
تا تو رو از گذشته‌ات دور کنم.

گوشه‌ی لب‌هایم به بالا کشیده شد و پلک روی هم گذاشتم: “معلومه مرد
معامله‌ای”!

خیلی ناگهانی طاقت از کف داد و مرا در بر گرفت و بعد، کنار گوشم نجوای
دلنشینش را شنیدم:

-کاش به جای پندار تو هم اتاقیم بودی بهشته.

پخی زیر خنده زده و او را از خودم راندم:

-دیوونه زشته ممکنه یکی بیینه. اینقدر هم دلبری نکن با حرفات.

خندیدیم و به اتاق‌هایمان برگشتیم. شیده داشت سؤال پیچ می‌کرد که صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. با نگاه به صفحه، نام یارا را دیدم و پیامش را باز کردم: “خواستم در مورد مسیح بهت بگم؛ اما نه رو در رو... که اگر چشمت اشکی شد، من نشم اون آدمی که آرزوی مرگ مسیح رو داشته باشه. که اگر از بابتش ناراحت شدی، من نتونم این ناراحتیت رو ببینم و غیرتم گل کنه. بهشتم ظاهراً خانواده‌ات نخواستن بهت بگن. ولی من می‌گم. می‌گم تا مطمئن شم کنارم می‌مونی. بهت که گفته بودم تو عشق خودخواهم. یلدا بهم گفته گیسو با خانواده‌اش فرار کرده و مسیح هم که واقعیت رو در مورد مهری خانم فهمیده، رفته خونه‌ی مادرش رو آتیش زده. همه‌شون حالشون خوبه و آتیشو زود خاموش کردن. فقط پشت دست راست مسیح یه مقدار سوخته. به گمونم همون دسته‌یه که باهاش زد تو دهنه!”

می‌دانستم قسمت آخر جمله‌اش را اضافه کرده بود تا اگر قصد برگشت کردم، پای رفتنم سست شود. بلافاصله تایپ کردم: “اما کاش تو جلوی روم بودی تا چشم تو چشمت می‌شدم و بهت می‌گفتم که همیشه کنارت می‌مونم. همیشه... حتی اگر از هم دور باشیم، بازم تنهات نمی‌ذارم یارا. راستش منم دارم تو عشق

خودخواه می‌شم. وقتی می‌بینم تو اینقدر دوستم داری، مگه دیوونه‌ام که از دستت بدم؟”

نوشت: “کی عاشقم می‌شی لامذهب؟ دلم می‌خواد صداتو وقتی می‌گی دوستت دارم بشنوم.”

دلم غنچ رفت برای صداقتش. من چقدر خوش اقبال بودم که یارا را برای خودم و تنها برای خودم داشتم!

“-وقتی می‌گم که حتی فکرشم نمی‌کنی.”

ده ماه از آموزشمان می‌گذشت و دیگر زمان زیادی باقی نمانده بود تا به آمریکا فرستاده شوم. دلم بی‌تابی یارایی را می‌کرد که حالش بد شده بود و می‌گفت طاقت دوری ندارد. اما من به او قول دادم که هرطور شده به آمریکا ببرمش و در کنار هم باشیم؛ همانطور که او دستم را به وقت بی‌کسی و تنهایی گرفت، من هم نباید رهایش می‌کردم. مخصوصاً وقتی که قول و قرار با یکدیگر داشتیم. بذر عشق به او داشت در دلم جوانه می‌زد. اما وقت اقرار نبود. باید حداقل دانه‌ی محبتش نهال می‌شد و بعد اعتراف می‌کردم. دو سه ماهی می‌شد که برنامه‌ی آموزشمان عوض شده بود و بیشتر روی ظاهرمان تمرکز داشتیم. ماه آخر تابستان بود و هوا بی‌نهایت گرم و سوزان. تا خودمان را از باشگاه مخصوص انتهای باغ به ویلا برسانیم حسابی جزغاله می‌شدیم. مژده‌ی بیچاره که وزنش

زیاد بود و خیلی خسته می‌شد، اما نه به اندازه‌ی من و تمنا که لاغر بودیم و باید ورزش‌های سنگین می‌کردیم. من، تمنا، پندار و یارا داشتیم توی تونل آتش که همان فاصله‌ی باشگاه تا ویلا بود، کباب می‌شدیم که گوشه‌ام زنگ خورد. آنقدر بدنه‌اش داغ شده بود که نمی‌توانستم نگاهش دارم. به ویلا که رسیدیم، خودمان را روی مبل‌ها کنار باقی بچه‌ها رها کردیم و من موبایلم را دست گرفتم و فهمیدم که پردیس تماس گرفته بود. تا به آن روز، هیچ کدامشان از شیرین‌کاری مسیح، با من صحبت نکردند. حتی نگفتند که واقعیت را در مورد پدرم فهمیده‌اند و این مسئله مرا آزار می‌داد. یارا از یلدا شنیده بود که مادرم مانعشان شده. حتماً به خیال خودش ممکن بود دلم برای مسیح بسوزد و برگردم. اما همه‌ی اینها دلیل نمی‌شد تا پردیس نم‌پس ندهد! حالا دیگر مملکت خانم برای من راز نگهدار شده بود! یلدا هم یواشکی از فردوس پیش یارا خبرچینی می‌کرد و نمی‌دانست که یارا اصل ماجرا را به من گفته است. یارا چند باری خواسته بود از تهران و مسیح بگوید که مانعش شدم و گفتم که علاقه‌ای به شنیدن اخبار مسیح ندارم. واقعاً هم نداشتم اما آدم از خانواده‌اش توقع دیگری دارد. انتظار داشتم به من همه چیز را بگویند و این پنهان‌کاری‌شان باعث می‌شد که حس جدا بودن از آن‌ها در من تقویت شود. خواستم به پردیس زنگ بزنم که تماس تصویری گرفت. با ذوق به یارا گفتم:

- یارا بیا تماس تصویری گرفتن.

یارا با چهره‌ای بشاش، از جایش برخاست و سمت من آمد. کنار هم به گوشه‌ای دور از جمع رفتیم و من تماس را وصل کردم. با دیدن چهره‌ی خواهرم جیغی کشیدم و با عشق نگاهش کردم. بعد از سلام و علیک گفتم:

-مملکت چقدر دلم برات تنگ شده بود!

پردیس اخمی کرد و تشر زد:

-اوستا هم اینجاست.

این یعنی جلوی پسر بهداد، او را دست نیندازم. اوستا سرش را جلوی دوربین گوشی پردیس گرفت و با خنده‌های شیرینش دل مرا برد:

-سلام خاله بهشت. سلام عمویارا.

-سلام قربونت برم. خوبی خاله؟

یارا هم سلام داد و اوستا گفت:

-خاله بهشت، مامانم یه نی‌نی آورده خونه. اینقده خوشگله خاله. دستاش

کوچولوی کوچولوئه. اینقدر...

و با انگشتانش اندازه‌ی دستان نی‌نی گمنام را نشان داد. پردیس هل شد و خندید و من پرسیدم:

-وا پردیس مگه بچه‌دار شدین؟! اصلاً شما که تازه پنج ماهه ازدواج کردین.

چجوری...

اوستا سریع گفت:

-خاله، گلبرگ کوچولو نی نی دایی مسیحه؛ نه مامان و بابام.
 برقراری تماس تصویری بیشتر از یک دقیقه در دبی امکانش سخت و در بیشتر
 مواقع غیرممکن بود. به همین خاطر تماس قطع شد و من سمت یارا چرخیدم:
 -این چی می گفت یارا؟
 یارا سری تکان داد و چنگی به موهای جذاب و دلربایش زد. بازدمش را به
 بیرون فرستاد و گفت:
 -گلبرگ بچه ی مسیح و گیسوئه. دختره همون موقعی که مسیحو غال گذاشت،
 باردار بود. بعدم که بچه اش به دنیا اومد، اومد انداخت بغل مسیح، طلاقشم
 گرفت رفت.
 پوزخندی صدا دار زدم و چشمانم گرد شدند.
 -مسیح احمق هم به همین راحتی طلاقش داد؟! نگفت بیا بشین سر زندگیت و
 بچه تو بزرگ کن؟
 یارا پوفی کشید و سمت مبل ها رفت:
 -گیسو حق طلاق داشت .
 دنبالش راه افتادم، خندیدم و صادقانه اعتراف کردم:
 -آی دلم خنک شدا.
 یارا نیم نگاهی به کسری گنجی که تازه از اتاقش بیرون آمده بود انداخت و با
 ملامت چشم به من دوخت:

-اون بچه‌ی بیچاره چه گناهی کرده که باید به پای حماقت باباش و عوضی‌بازی مادرش بسوزه؟

کنار هم نشستیم و من کمی جمع‌وجور شدم. حس پلید بودن سرتاپای وجودم را در برگرفت و من خجل گفتم:

-آره خب. ولی چرا پیش مملکت بود اون گلبرگ پرپر شده‌ی بدبخت؟
یارا لبخندش را جمع کرد و نگاهش بین چشمانم دو دو زد و نوسان گرفت:
-می‌ترسم بگم بهشت!

سرش را نزدیک‌تر، کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:
-آخه تو همه‌ی منه. می‌ترسم بگم و تو بذاری بری.
عقب رفتم و چشم‌زهره‌ای نثارش کردم. نیم‌نگاهی به دور و برم انداختم و گنجی را هم نادیده گرفته و آرام رو به یارم گفتم:
-چقدر بگم ولت نمی‌کنم یارا؟ اصلاً خداییش مگه می‌شه تو رو ول کرد؟ تو تافته‌ی جدا بافته‌ی منی.

لبخند زد، نگاهش خیره‌ی لب‌هایم شد و شیطننت‌آمیز گفت:
-می‌شه دو دقیقه بریم بالا من گل شقایقمو ببوسم؟
شب‌بوی چشمانم را داشت و حالا شقایق لب‌هایم را طلب می‌کرد. خواستم سربه‌سرش بگذارم که گنجی گلویی صاف کرد و با صدایی بلند و جدی گفت:

-بچه‌ها لطفاً تشریف ببرید اتاق‌هاتون دوش بگیرین و آماده بشین که امروز
قراره سوفیاجان ببردتون و معرفیتون کنه برای استارت کارتون.
همه با هیجان به هم نگاه کردند و با ذوق و شوق بلند شدند. من هم همراهشان
سمت پله‌ها رفتم که گنجی صدایم زد. چشم به او دوختم که ابروهایش را در هم
پیچ داد و اخمی غلیظ کرد:
-تو وقتی آماده شدی بمون اتاق. قراره از بلو استار اصلی بیان بیننت و باهات
صحبت کنن.
همه هورا کشیدند و برایم دست زدند. من و یارا اما با چشمانی که دم به دم پر و
خالی می‌شد، زل هم بودیم. سوفیا چند با دست زد و گفت:
-یاا... بچه‌ها. زود بریم آماده بشیم.
همه به اتاق‌هایمان برگشتیم و شیده طبق معمول از هم زودتر حاضر شد. قبل از
اینکه به طبقه‌ی پایین برود، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و او گفت:
-بهشته دعا کن پسندن.
گونه‌اش را بوسیدم و دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم:
-حتماً می‌پسندن... شک نکن. تو هم دعا کن هرچی صلاحه برام پیش بیاد.
سرش را تکان داد و بعد از اینکه حسابی همدیگر را چلاندیم، او رفت.
بعد از رفتن شیده و خلوت شدن راهرو، یارا دور از چشم بقیه به اتاقم آمد. در را
پشت سرش بست و در حالی که نگاه بازیگوشش را به من دوخته بود، نزدیکم

شد. به ناگهان دستانش را حصار تنم کرد و کنار گوشم که بی تاب هرم
نفس هایش بود، نجوا کنان گفت :

-دلم پیشت می مونه بهشتم. فقط نمی دونم وقتی بری آمریکا، اون موقع چیکار
کنم؛ موقعی که خودم باید اینجا باشم و دلم اون سر دنیا پیش تو. کاش... کاش
وصل هم بودیم. یه جوری که از هم کنده نمی شدیم.
و بعد با خنده افزود:

-مثل دوقلوهای به هم چسبیده!

عطرش را نفس کشیدم، چشم بستم و زمزمه کردم:

-وصل همیم. من و تو مثل دو قلوهای به هم چسبیده ایم اصلاً.

خندیدم و خواستم فاصله بگیرم که مانع شد. صدایش لرزید و پچ زد:

-بهشت من خیلی تلاش کردم واسه داشتن تو. حالا بهم بگو چه جوری تحمل

کنم؟ چجوری تاب بیارم نبودنت رو؟ اینو بهم بگو ناردونه. نمی تونم ازت دور
باشم.

به زحمت از او کنده شده و نگاه به چشمان بی قرارش انداختم. مثل بچه هایی که
بهانه ی مادرشان را می گیرند شده بود! انگشتانم را بین موهایش بردم، آنها را به
عقب رانده و خنده کنان گفتم:

-می دونی می خوام چیکار کنم؟ می خوام وقتی رفتم آمریکا، تو رو هم ببرم پیش
خودم. پس دیگه غر نزن خب؟

با خوشحالی خندید و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

-وای بهشته وای! غیرتم عربده می‌کشه و می‌گه قبول نکنم خانمم واسه‌م این کارو بکنه. اما عشق... عشقی که پر از توه، یه چیز دیگه می‌گه بهم؛ می‌گه برو هر جا که اون رفت... هر جا که تو می‌ری. که هر جا بهشتم نباشه جهنمه. بدون شک بدون تو بهشت هم جهنمه تموم من.

بغض عشق بالا آمد و میان مژگانم را تر کرد. سر روی سینه‌ی پهن و مردانه‌اش نهادم. دست نوازشش را بر سرم کشید و روی موهایم را بوسه زد:
-تو تکرار همه‌ی دوستت دارم‌های عالمی... که من هرچی بگم و بگم برات، نود و نه درصد حجمش، پشت گلوم می‌مونه و می‌ریزه به جونم تا بمیرم برات.
اونقدر دوستت دارم که هرچی بگم تمومی نداره بهشته. برام بمون... بمون بذار خوشی‌هام تکمیل بشه تموم دلخوشیم.

مردن و زنده شدن برای تک‌تک حرف‌هایش کمترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد. لب زیرینم را به دندان گرفتم و اشکم چکید. عاقبت از هم جدا شدیم و او در حالیکه که زل من بود، عقب عقب به سمت در رفت:
-خدایا مواظب ناردونه‌ی من باش.

چشمکی زد و رفت. انگار که قصد کشتنم را کرده بود. کاش می‌گفتم که دوستش دارم. کاش با دلش راه می‌آدم. کاش می‌دانستم که چند دقیقه بعدش، چه اتفاقی می‌افتد! روی تختم دراز کشیدم و چشم بستم. مدتی گذشت و من

خودم را کنار یارا با لباس سپید عروسی تصور کردم و رویایی شیرین‌تر از آن
برایم باقی نماند. ناخودآگاه لبخند بر لبم آمد که گوشی در جیبم صدا داد. پیام
از طرف یارا بود: “می‌بینی چقدر بزدلم؟ بازم نتونستم چشم تو چشم تو در مورد
بچه‌ی مسیح بگم. گلبرگ بیشتر اوقات پیش پردیس می‌مونه چون مسیح حال
روحي مساعدی نداره. دیروز برای بار سوم بعد از اینکه گیسو رو طلاق داد،
خودکشی کرد. شدیداً احساس تنهایی می‌کنه و فکر می‌کنه بدبخت‌تر از اون تو
دنیا وجود نداره. با این وجود، تو بازم برای من می‌مونی... ها؟”
قلبم مچاله شد. من بدبختی او را نمی‌خواستم. من دلم نمی‌خواست دوست تمام
دوران کودکی و نوجوانی‌ام دست به خودکشی بزند. مگر گیسو چه داشت که
او... به افکارم اجازه‌ی پیشروی ندادم و بغضی که بالا آمده بود را فرو فرستادم.
آدمم تایپ کنم برایش می‌مانم و دست از این حرفهای مزخرفش بردارد که
گوشی‌ام زنگ خورد و انگشت من که روی صفحه بود، روی قسمت سبز رنگ
نشست و تماس آفرین خانم وصل شد.
دلم می‌خواست جواب یارا را بدهم. او حساس بود و اگر دیر پاسخ می‌گفتم، فکر
دیگری می‌کرد. اما به ناچار مجبور شدم تماسی را که ناخودآگاه وصل کرده
بودم پاسخ دهم:
-سلام آفرین خانم.
صدایش در گوشم پیچید و با مهربانی گفت:

-سلام دختر جون، خوبی؟

از وقتی که به دبی رفته بودم، چندین و چند بار با هم تماس داشتیم و نود درصد مواقع، آفرین خانم درخواست بازگشت مرا داشت. چرا که نیروی قابل اطمینان دور و برش کم بود و نمی‌توانست به هر کسی اعتماد کند. اما من بنا به گفته‌ی آفرین خانم، خود او بودم! خود او که انگار که چندین سال جوان‌تر شده بود.

-خوبم خیلی ممنون، شما چطورین؟

از پشت گوشی پوفی کشید و لحنش غمناک شد .

-منم بد نیستم دخترم ممنون. چه خبر بهشته جان؟

قبل از این که جوابش را بدهم، در اتاق چهارطاق باز شد و کسری گنجی با صورتی برزخی و چهره برافروخته داخل آمد. انگشتانم دور گوشی‌ام محکم شد و صدای آفرین خانم را می‌شنیدم که از پشت خط مرا می‌خواند. لرز به جانم افتاده بود و توانایی صحبت کردن نداشتم. آنقدر که انگار روی لب‌هایم موم ریخته و مهرش کرده بودند. کسری سمتم یورش آورد و من قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. گوشی را از دستم بیرون کشید و تماس را قطع کرد و آن را روی تختم انداخت. دهانم باز نمی‌شد تا بپرسم چه مرگش شده است. دست انداخت و بازوی دست چپم را اسیر انگشتانش کرد و محکم فشرد. با وحشی‌گری تکانم داد و عربده زد:

-چجوری جرأت کردی به من چرت و پرت بگی؟ ها؟ چجوری؟!

آب دهانم را بلعیدم و شستم از این که کسری در مورد پاشا واقعیت را فهمیده است، خبردار شد. مرا روی تختم انداخت و سایه‌اش بالای سرم سنگینی کرد.

انگشت اشاره‌اش را سمتش گرفت و با توپ پر نعره زد:

-فکر کردی من احمقم؟ رفتم ته توشو درآوردم فهمیدم پاشا خواستگارت بوده اما تو رد کردی. بابات هم که چند ماهه ورشکست شده و متواری. دیگه شریک تجاری‌ای نمی‌مونه براش و قول و قرارشون ماسیده. چرا بهم نگفتی تو بهشته؟
چی تو من دیدی که فکر کردی پشت گوشام مخملیه؟

تمام حرف‌هایش به کار؛ اما فتاح ورشکست و متواری شده بود؟! چرا؟
خودش را روی تخت انداخت و فکم را گرفت و فشرد. از میان دندان‌های به هم کلید شده‌اش پرغیظ گفت:

-بهم بگو چرا ازم مخفی کردی؟
و بعد فریاد کشید: "دِ بنال".

دیگر آب از سرم گذشته بود؛ چه یک وجب چه ده وجب. پس تمام شجاعت‌م را جمع کردم و توی چشمانش خیره شدم:

-چون نمی‌خواستم نگاه کثیف پی من باشه.

چشمانش در یک ثانیه به خون نشست و همان لحظه یارا تماس گرفت. نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداخت و بعد زل من شد:

-اینم باهات هم‌دسته؟

اگر قرار بود بیرون انداخته شوم، ترجیحم این بود که زخمش را فقط خودم بخورم و آسیبی به یارایم نرسد.

-نه. اون از هیچی خبر نداره. فقط می‌دونست پاشا خواستگارمه.

کسری تماس یارا را قطع کرد و با پوزخندی حرصی گفت:

-نگاه کثیف من... ها؟!!

تک خنده‌ای زد و صورتش را نزدیکم آورد و نجواکنان گفت:

-دیگه لازمت ندارم. باید برگردی به همونجایی که ازش اومدی. هری!

در یک قدمی موفقیت تو را متوقف کنند، درد دارد. نگذاشتم اشک از کاسه‌ی

چشمانم بیرون بریزد. با صدایی مرتعش و دورگه گفتم:

-معلومه که می‌رم. ولی این تویی که بیشتر از همه ضرر می‌کنی.

عصبی خندید و بعد ناگهان به صورت وحشتناکی جدی شد:

-ضرر؟ آره راست می‌گی. واسه همین باید هرکاری که واسه ت کردمو جبران

کنی و بعد از اون هر خراب‌شده‌ای خواستی بری.

پرسشگرانه چشم به او دوختم و ابروهایم در هم پیچ خورد. رویم خیمه زد و

قلبم جایی میان گلو و دهانم تپید. چشمان تبارش را وصل من کرد و لبخندی

کنج لب‌هایش نشست.

-تو سه تا راه پیش روت داری بهشته. اولیش اینکه هرچی واسه ت خرج

کردمو بهم برگردونی. هرچی یعنی هرچی؛ از پول صبحونه و ناهار و شامت بگیر

برو بالا. دومین راه اینه که بهاشو جور دیگه‌ای پردازی. یه جوری که من راضی بشم و عقده‌ت رو دلم نمونه و بذارم بدون اینکه پولی بدی بری. حالا می‌مونه سومین راه که به نظرم از اون دو تای قبلی خیلی بهتره.

به یکباره تمام تنم گر گرفت. انگار قلبم را به سیخ کشیده بود و داشت کبابش می‌کرد. خودم را جمع کرده و به دیوار پشت سرم چسبیدم. نگاه پر نفرتم را که به چشمانش دوختم، جلوتر آمد و دستش را پیش کشید که با ضرب آن را پس زدم و پربغض فریاد کشیدم:

-برو اونور.

دستانش دور تا دورم حصار شده بود و من راه فراری نداشتم و تمام موهای تنم از ترس سیخ شده بود. ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

-یعنی نمی‌خوای راه حل سوم رو بشنوی؟

پرغیظ از میان دندان‌های قفل یکدیگرم گفتم:

-کدوم آدم احمقی نطق کرده بود اونایی که تو خارج بزرگ می‌شن، چشم و دل سیرترن؟ دروغ محضه... دروغ محض. نمونه‌ی بارزش هم خود تویی. حالم ازت بهم می‌خوره.

آرام خندید و عقب کشید. رو از من گرفت و لبه‌ی تخت نشست و کفش‌هایی را که پاهایش توی آنها بود، روی زمین گذاشت. به جلو خم شد و انگشتان دو

دستش را به هم قلاب کرد. من هم از فرصت استفاده کرده و از تخت پایین پریدم که صورتش را به سمتم چرخاند و گفت:

-راه حل سوم اینه؛ باهام بمون. با من بمون، هم به آمریکا و بلواستار اصلی می برمت، هم اینکه لازم نیست هیچ پولی بهم برگردونی. بیا با هم زندگی کنیم و هر وقت خسته شدیم از هم، جدا بشیم. به نظرم این سومی از اون دوتا بهتره. خودت چی فکر می کنی؟

با نفرت چشم در چشمش شدم. فکم منقبض شد و نگاهم سمت لب های پر از پوزخندش چرخ خورد. دستانم مشت شدند و آن قدر عصبانی بودم که حد نداشت. اسید معده ام که خیلی وقت بود آرامش داشت، دوباره بالا آمد و مزه ی دهانم را تلخ کرد. چهره ام جمع شد که او برخاست و جلو آمد. با یک گام بلند خودش را به من رساند و تا خواستم مشت هایم را روی سینه هایش فرود آورم، دستانم را گرفت و مانع شد و خنده کنان گفت:

-آروم باش کیوتی. زودتر بگو کدوم راه حلو انتخاب می کنی. یه ساعت دیگه بچه ها از پیش نخودسیاه برمی گردن و ما زیاد فرصت نداریم که شما عمیق فکر کنی.

خنده کنان ادامه داد:

-راه حل دوم، سوم یا با اون بابای ورشکست و متواریت، به فرض محال راه حل اول؟ راستی می گفتن رابطه ت باهاش شکرابه. پس کلاً باید بی خیال گزینه ی یک بشیم؛ نه؟

پلک روی هم گذاشتم و صورتم را سمت دیگری چرخاندم. دست خودم نبود اگر اشکم چکید. نمی دانستم چه جوابی به گنجی بدهم و چطور او را برای چند سانتی متر هم که شده از خودم فاصله دهم. گزینه ی دوم و سوم که به هیچ وجه جزو انتخاب های من نبود. اما گزینه ی اول... میان افکارم پرید و نزدیک تر شد. عقب عقب رفتم و کمرم به در سرویس بهداشتی خورد و دستگیره اش توی پهلویم فرو رفت. آخم درآمد که کسری دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا سمت خودش کشید. سعی داشتم از او جدا شوم که خیلی راحت مرا مهار کرد. -جون نکن بهشته. تو از من خلاصی نداری .

پر غیظ نگاهش کردم و روی صورتش تف انداختم. مشتم را به سر و صورتش کوبیدم که هر دو دستم را به پشتم برد و آسان و بی زحمت با یک دستش نگه داشت. خندید و گفت:

-هیچ می دونی سر اون دختری که می خواستمش و اون از پسرا خوشش نمیومد چه بلایی آوردم؟

با پشت دست آزادش، تفم را از روی صورتش پاک کرد و نیشخند زد:

-به زور آوردمش تو خط. یه جوری که آخراش التماس می کرد یه دقیقه بیشتر تو بغلم باشه. ولی من دیگه ازش سیر شده بودم. تو اما دختر خوبی هستی. زیاد نمی خوام اذیتت کنم. اگر گزینه ی دوم هم انتخاب کنی، قبول می کنم. هرچند دلم می خواد اون لبای لعنتی تو تکون بدی و بگی سه. تمام حرف هایش را به زبان انگلیسی می گفت. انگار از خود بی خود شده بود و من بیچاره مانده بودم بین او و خودش!

دستش سمت پیراهنم آمد و همان طور که خیره دکمه روی لباسم بود، انگشتش دور آن نشست و زمزمه کرد:

-زیاد دست دست نکن. چه گزینه ی دو و چه گزینه ی سه، توو هر دو تاش یه اتفاق قراره بیفته. گزینه ی دو یک باره و گزینه ی سه چند بار، چند ماه یا چند سال. حالا زود باش انتخابتو بگو. فقط یادت باشه آخرین راه حله که تو رو به آرزوهات می رسونه و می تونی با من بیای آمریکا.

فکری در سرم جرقه زد و زود شعله ور شد. دکمه هنوز باز نشده بود که دستش را پس زدم و به یاد مسیح، لگدی حواله ی ساق پای کسری کردم. یادم آمد مسیح هم خیلی از آن ضربه ام درد کشید؛ مثل حالای گنجی که خم شده و دو دستی به پایش چسبیده بود.

-خوردی؟ نوش جونت.

نفسم را بدون اینکه متوجه شود، نم‌نم از بند سینه رها کردم و خواستم از کنارش رد شوم که انگشتانش چسب بازویم شدند. پوزخندی زدم و بازویم را با ضرب بیرون کشیدم:

-گزینه‌ی اول.

نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت و خودش را روی تخت شیده انداخت. چشمان قرمز و گرد شده‌اش به دو کاسه‌ی خون می‌ماند و من با لبخندی پرغیظ به او زل زدم. خم شدم و موبایلم را برداشتم و همانطور که خیره‌ی او بودم، شماره‌ی آفرین خانم را گرفتم. حین اینکه من داشتم با او صحبت می‌کردم، کسری عینکش را برداشته بود و با چشمانی تیز شده به من نگاه می‌کردم. در حالی که لبخندی حرصی گوشه‌ی لبم بود، گفتم:

-آفرین خانم من نظرم عوض شد. می‌خوام برگردم و برای شما کار کنم. اما باید حقوق چندین ماهم رو اول از شما بگیرم. چون باید اینجا فسخ قرارداد کنم و هرچی خرج کردن پس بدم.

خندید و خالصه گفت:

-نیازی به این کار نیست دختر جان. من پول رو پرداخت می‌کنم، چون واقعا بهت احتیاج دارم. حقوقت رو هم هر ماه می‌دم.

وقت چانه زدن با او را نداشتم. لرزش صدایم را کنترل و زمزمه کردم:

-بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. ولی یه مشکلی هست... من پولو الان

می‌خوام.

متعجب پرسید:

-الان؟!!

میرغضب زل کسری که حرصی نگاهم می‌کرد شده و گفتم:

-بله چون دیگه نمی‌تونم بمونم.

مشکوکانه سؤال کرد:

-چیزی شده اونجا؟

نفسم را پرآه بیرون فرستادم:

-برگشتم بهتون توضیح می‌دم.

با قاطعیت گفت:

-باشه. پس مبلغ رو بگو تا بگم بچه‌ها کارتو انجام بدن.

-چشم. می‌پرسم و تو تلگرام پیام می‌دم.

خداحافظی که کردیم، نگاهم میخ گنجی شد و پرسیدم:

-بگو چقدر!

ناباور تک‌خنده‌ای زد و چشمانش گشاد شد:

-به همین راحتی؟! مگه می‌شه؟

ابروهایم در هم تنیده شد و داد زدم:

-بگو چقدر!

گویی حالا من رییس او شده بودم. از جایش برخاست و سمت من آمد. لحنش ملایم و دلجویانه شده بود.

-من نمی‌خوام تو از اینجا بری بهشته. اون سر دنیا تو آمریکا منتظرن تا من تو رو براشون بفرستم.

اشکم چکید و داد کشیدم:

-به چه قیمتی؟ من نمی‌خوام با کسی که حتی برای یه لحظه هم دوستش نداشتم و ندارم، هیچ رابطه‌ای برقرار کنم. اگر بهای رسیدن به آرزوها اینه که از خودم دست بکشم، پس من قید آرزوهامو می‌زنم و بهشته نویان می‌مونم. بهشته می‌مونم تا وقتی یه روز سر چرخوندم و به گذشته نگاه کردم، حالم از خودم به هم نخوره.

شیده، نگاهش را بین من و یارا نوسان داد و بدون جلب توجه مرد خشمگین مقابلم، عینک گنجی را که روی تخت او جا مانده بود، برداشت و پشتش پنهان کرد. لب گزیدم و سر به زیر انداختم که یارا فریاد کشید:

-چرا بهشته؟ مگه من مسخره‌ی توئم؟

جوابی نداشتم که بدهم. دلم نمی‌خواست به خاطر من، به کار یارا لطمه‌ای وارد شود. او نباید از واقعیت بو می‌برد؛ حتی اگر ته این قصه به نامرد جلوه کردن من

منتهی می‌شد! جلوی روی زانو نشست و سر خم کرد. چشمان گریانم وصل نگاه داغ و پرحرارتش شد.

-از بلو استار که اومدن اینجا اتفاقی افتاد بهشتم؟ اگر چیزی شده بگو عزیزم. سر به نه تکان دادم و بغضم اجازه‌ی حرف زدن ندادم. دستانم را گرفت و جلوی دهانش برد. هرم نفس‌هایش که به جان انگشتانم نشست، زمزمه‌وار گفت:

-می‌شه حرف بزنی؟ چی شده که می‌خوای همه چیزو ول کنی و بری؟ چی شده که قید خواننده شدن و آمریکا رو زدی؟ چی شده که جواب پیام منو نمی‌دی و رد تماس می‌کنی؟

او باید می‌ماند و موفقیت را نوش جان می‌کرد. او باید می‌ماند و جای من هم تلاش می‌کرد. او باید می‌ماند! باید می‌ماند و دل ناکامی را به لرزه در می‌آورد.

اگر به او از شرط و شروط گنجی می‌گفتم، زمین و زمان را به هم می‌ریخت و بعد هم بیرونش می‌کردند و نتیجه‌ی آن همه تلاش، چیزی جز آوارگی و بیکاری نبود. نگاه از او دزدیدم و با صدایی مرتعش نجوا کردم:

-دلم واسه مامانم تنگ شده.

از جایش برخاست. با بی‌قراری دور اتاق چرخید و موهایش فرش را به هم ریخت. بعد سمت در رفت و بدون اینکه نگاهم کند، عربده زد:

-مشکل تو یه چیز دیگه است. من خر نیستم بهشته.

وقتی اتاق را ترک کرد، روی تخت وا رفتم و شیده به دادم رسید. در آغوشش آرام گرفتم و همه چیز را به او گفتم و خودم را خالی کردم. خواستم چیزی به یارا نگویم و در دلش نگه دارد. با اینکه دلش رضا نمی‌داد، قبول کرد و همراهم گریست. شب بود و من فردای آن روز باید راهی وطنم می‌شدم. یارا دیگر به سراغم نیامد و حتی پیام هم نداد. گوشی‌ام را برداشتم و پیام آخرش را بار دیگر مرور کردم. اگر آفرین خانم زنگ نزده بود و بعدش آن ابلیس سر و قتم نمی‌آمد، همان موقع جوابش را می‌دادم. کیبورد گوشی را بالا کشیدم و انگشتانم میان حروف تکان خورد: “یارای من، دلگیر نباش از من. یه روز همه چیز رو بهت می‌گم. باشه؟”

پیامم با یک علامت تعجب در کادری قرمز رنگ مواجه شد. نگاه خیسم را که به پایین صفحه دادم، متوجه شدم که مرا بلاک کرده است! ده دقیقه به همین منوال گذشت که طاقت از کف داده و شماره‌اش را گرفتم. گوشی‌اش خاموش بود. به سیم کارت ایرانی‌اش هم زنگ زدم اما بی‌فایده بود. ظاهراً از همه جا دورم انداخته بود. حدس می‌زدم از چه دلگیر است. اما اگر حدسم درست از آب در می‌آمد، من هم از او دلخور می‌شدم. من که به او گفته بودم تنها او برایم مهم است. چرا فکرش مدام سمت مسیح می‌چرخید؟ مگر چشمانم را که با دیدنش می‌شکفتند، نمی‌دید؟! فردای آن روز در اتاقم ماندم و وقتی که همه برای استراحت به اتاق‌هایشان برگشته بودند، همراه شیده به سالن اصلی رفتم. نگاه

آخرم را به طبقه‌ی بالا انداختم، اما یارا برای بدرقه‌ام بیرون نمی‌آمد. شیده که به او گفته بود چه ساعتی پرواز دارم، پس چرا داشت مرا دست خالی از عشقش راهی می‌کرد؟! داخل ماشین بغضم ترکید و به هق‌هق افتادم. شیده در آغوشم کشید و خواهرانه دلداری‌ام داد. بریده بریده بین گریه‌هایم گفتم:

-آموزشتون که... که تموم شد... بیا ایران... همدیگرو... ببینیم... خوب؟

ترانه‌سراها برای ورود و خروج به کشور مشکلی نداشتند. برای همین فوری قبول کرد و اشک‌هایم را با دستش پاک زدود. دلم آغوش یارایم را می‌خواست؛ همو که خودش را از من دریغ کرده بود. از شیده به سختی خداحافظی کردم و دلم پیشش ماند. افتان و خیزان سوار هواپیما شدم و مهمان‌دار گفت که گوشه‌هایمان را خاموش کنیم. داشتم خواسته‌اش را عملی می‌کردم که یارا پیام داد و من فوری آن را باز کردم. نوشته بود: “مسیح سوخته‌ش، مسیح خودکشی کرده‌ش، مسیح با بچه‌ش... می‌دونستم هرطوری بشه همیشه اون بیشتر از من واسه ت مهمه. دلت طاقت نیاورد ببینی داره خودشو آزار می‌ده و برگشتی پیشش. فقط امیدوارم مفت چنگش نباشی و به همین راحتیا خودتو تسلیمش نکنی. دیدی آخر کار به جایی رسید که آرزوی مرگش رو دارم؟! به هر حال خوشبختیت آرزومه... حتی کنار مسیح. خداحافظ ناردونه!”

حرصی لب روی هم فشردم و گوشی‌ام را خاموش کردم. حدسم به یقین تبدیل گشت و به شدت از یارا دلخور شدم. بعد از آن همه مدت هنوز مرا نشناخته بود! یعنی فکر می‌کرد من آنقدر احمق هستم که به خاطر آن مردک دست دوم که یکبار پسم زده و یکبار هم دست رویم بلند کرده بود، به ایران برگردم؟! دلم گرفت از بی‌انصافی‌اش. اشک توی کاسه‌ی چشمانم جمع شد و اما اجازه‌ی خروج نگرفت. خانواده‌ام خبر نداشتند که من در حال برگشت بودم. بی‌شک با دیدنم حسابی غافلگیر می‌شدند. زمان زیادی طول نکشید تا به تهران رسیدم. چمدانم را تحویل گرفته و سوار تاکسی شدم. قصد داشتم پول کرایه را از مادرم بگیرم، چرا که ریال همراهم نداشتم و عجله‌ای برگشته بودم. آدرس خانه‌مان را دادم و با خوشحالی به خیابان‌های اطراف چشم دوختم. باورم نمی‌شد که دوباره به کشورم بازگشته بودم. شادی و غم با هم درآمیخته بودند و حس عجیبی داشتم. غم دوری از یارا و نرسیدن به آرزوهایم و شادی بودن در وطن و کنار مادرم. کاش می‌شد همه‌شان را با هم داشته باشم؛ آرزوی بزرگی بود؟! اشک آمد، سرریز شد و نمی‌دانم از سر خوشحالی بود یا بار غصه‌ای که روی دلم سنگینی می‌کرد. وقتی که تاکسی به مقصد رسید، رو به راننده گفتم که منتظر باشد تا کرایه‌اش را بیاورم. کلید را به مادرم تحویل داده بودم و به همین خاطر زنگ را فشردم، اما کسی در را باز نکرد! این بار زنگ خانه‌ی خاله‌عاطفه را زدم اما باز هم کسی جواب نداد. کارم را چند بار تکرار کردم و بی‌نتیجه ماند و راننده

با اخم و تخم به من نگاه می کرد. شانس چه بود که من نداشتم؟! دوباره سوار
تاکسی شدم و رو به راننده گفتم:

-ببخشید جناب! می شه برین به یه آدرس دیگه؟ بی خبر اومدم و اینجا کسی
خونه نیست.

سری تکان داد و بی حوصله پاسخ داد:

-بله خانم. ولی میاد رو کرایه ها.

پوفی کشیده و زمزمه کردم:

-مشکلی نیست.

نشانی خانه ی فردوس را دادم و ماشین به حرکت درآمد. بعد از مدتی، جلوی
ساختمان شان از ماشین پیاده شدم و زنگ را فشردم. آیفون شان تصویری بود، اما
انگار باور شان نمی شد که من آمده باشم. یلدا با صدایی که تردید از آن می بارید،
گوشی را برداشت.
-کیه؟

لبخند زدم و گفتم:

-خواهر شوهر جونت.

ساکت ماند و چیزی نگفت. نیم نگاهی به راننده که حسابی برزخ شده بود،
انداخته و گفتم:

-باز کن دیگه یلدا.

پرحیرت پرسید:

-تویی بهشته؟!

خنده کنان جواب دادم:

-آره خب. پس کیه؟

-وای بهشته مگه برگشتی؟

پوفی کشیده و خنده‌ام را جلوی راننده خوردم:

-آره. درو باز می‌کنی یا نه؟

در را باز کرد و من چمدانم را به سمت ساختمان کشیدم، اما قبل از ورودم، فردوس، مادرم و پردیس توی راهرو پیدایشان شد و به سمتم دویدند. کنترل کردن بغض مثل همیشه برایم کار سخت و جان‌فرسایی بود. با دیدنشان در آغوش آنها خزیدم و من و مادرم حق زدیم. بغل انحصاری‌اش را به رویم گشود و من سر روی سینه‌اش گذاشتم. هنوز هم عطر سنجد را داشت.

آن روز همه در خانه‌ی فردوس مهمان بودند. مثل دندان‌های ارتودنسی شده، ردیف و صاف روبه‌رویم نشسته بودند و مرا نگاه می‌کردند و منتظر بودند که دلیل بازگشتم را بگویم. لبخندی دندان‌نما زده و هلوایی از روی میز برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم. چشم به میوه‌ی در دستم دوختم و گفتم:

-نتونستم بمونم. یعنی... طاقت نیاوردم.

دلم می‌خواست واقعیت را بگویم! اما وجود یلدا و مادرش در جمع، مانع کارم می‌شد. می‌ترسیدم چیزی به یارا بگویند و او آن سر دنیا گردو خاک راه اندازد. یلدا مشکوکانه زمزمه کرد:

-یارا چرا چیزی نگفت؟!

سرم را بلند نکردم و چیزی نگفتم. اوستا کنارم آمد و خم شد تا صورتم را ببیند. -خاله از نزدیک خیلی خوشگل تری.

خندیدم و تکه‌ای هلو داخل دهانم گذاشتم.

-تو هم از نزدیک خیلی بانمک تری عزیز خاله.

پیش‌دستی را روی میز مقابلم گذاشتم و او را در آغوش گرفتم. مملکت خندید و با محبت به من و اوستا چشم دوخت:

-کار خوبی کردی برگشتی. اوستا منو بیچاره کرده بود اینقدر می‌گفت خاله رو

می‌خوام خاله رو می‌خوام.

خندیدم و لپ اوستا را بوسیدم. کم‌کم همه مشغول صحبت با هم شدند و من هم

تکه‌ای هلو داخل دهانم گذاشتم که بهداد کنارم نشست و نچوکانان گفت:

-یعنی به همین راحتی بی‌خیال خوانندگی شدی؟ امکان نداره.

اوستا از روی پایم بلند شد تا به شیطنتش برسد و من آرام رو به پدرش پاسخ

دادم:

-مجبور شدم. جلوی یلدا و مامانش نمی‌تونم چیزی بگم.

بروبر نگاهم کرد و آهانی گفت و بعد مشغول صحبت با پردیس شد. نیم ساعت بعد داشتند سفره را می‌چیدند که گوشی‌ام زنگ خورد و من تماس را وصل کردم. همانطور که داشتم با آفرین خانم صحبت می‌کردم، همه‌شان زل من شده بودند. بعد از این که گوشی را کنار گذاشتم، یلدا حین گذاشتن دیس وسط سفره پرسید:

-آفرین خانم مادر بزرگ مسیح بود؟!

یلدا کم و بیش در جریان رابطه‌ی من و برادرش و علاقه‌ی سابق من به مسیح بود. به همین خاطر داشت سوءبرداشت می‌کرد. لبخندی زده و پاسخ دادم:

-آفرین خانم بود. راستش پول فسخ قراردادمو از ایشون گرفتم و...

ابرو در هم کشید و روبه‌رویم ایستاد:

-در ازای چی؟

او هم داشت مثل برادرش فکر می‌کرد. عین خودش اخم کرده و پشت‌چشم نازک کردم:

-در ازای این که براش کار کنم.

ابروهایش را بالا انداخت و فردوس تشر زد:

-آخه از اون چرا پول گرفتی؟!

مادرم هم دنباله‌اش را گرفت:

-بهشته عقلتو از دست دادی؟

توی چشمان فردوس و پردیس نگاه کرده و طعنه زدم:

-پس چیکار می کردم؟ از بابای ورشکست و متواریم پول می گرفتم؟!

متوجه کنایه ام شدند و سر به زیر انداختند. ادامه دادم:

-چرا به من نمی گفتین چه خبره اینجا؟ مگه من عضوی از این خانواده نیستم؟

صدای جدی مادرم درآمد:

-من گفتم نگو. نمی خواستم دل و ذهنت بمونه اینجا و با خیال راحت بتونی رو

کارت تمرکز کنی. بعد هم تو پول می خواستی باید به خودم می گفتی.

متوجه شدم که پردیس و فردوس با عصبانیت به مادرمان نگاه کردند. فردوس

با حالتی برزخی پرسید:

-می خواستی از کجا بیاری مامان؟

خندیدم و برخاستم. سمت مادرم رفتم و در آغوش گرفتمش.

-حالا که پولی نداده اینجوری دارین برخورد می کنید حسودا. خدا نصیب شیطون

نکنه خواهر و برادرای مثل شما حسودا رو.

گونه ی مامان رویا را بوسیدم، اما او به رنگ گچ درآمده و یخ بسته بود. بقیه دور

سفره نشستند و من با تعجب به مامان نگاه کردم که صورتش را سمتم چرخاند

و آه کشان پیشانی ام را بوسید. سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-بریم خونه بهت می گم چی شده. بحث حسادت نیست.

ابروهایم بالا پریدند و خیره‌ی او شدم که خاله عاطفه گفت سر سفره برویم.
ذهنم حسابی مشغول شده بود. در تهران خبرهایی بود که به من نمی‌گفتند و
حالا که آمده بودم باید سر از همه‌شان در می‌آوردم. این اخبار بی‌شک به مسیح
هم مربوط می‌شد و خواه ناخواه حرف او هم به میان می‌آمد. بعد از صرف غذا
ظروف را در ماشین ظرف‌شویی چیدیم و دور هم چای نوشیدیم. کمی سکوت
برقرار شد که از فرصت استفاده کردم و رو به جمع پرسیدم:

-فتاح! کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

مادرم که کنارم نشسته بود، دست روی دستم گذاشت و گفت:

-لازم نیست بهش فکر کنی. اتفاق خاصی نبود.

فردوس معترض شد:

-خب بذار بفهمه دیگه. چی می‌شه مگه؟ دیگه اونقدرها هم بابت مسیح و فتاح

ناراحت نمی‌شه که. مثل ما یه کم غصه می‌خوره و تمام. ها؟

او هم دیگر به فتاح بابا نمی‌گفت! یلدا با ناراحتی نگاهم کرد و من پوزخند زدم:

-یعنی به خاطر این که من غصه‌ی مسیح رو نخورم بهم چیزی نمی‌گفتین؟! مگه

مسیح چه نسبتی با من داره؟ پسر زن باباییه که من ازش متنفر بودم.

پا رو پا انداختم و فنجان را نزدیک دهانم بردم که پردیس حین بازی کردن با

موهای اوستایی که در آغوش او غرق خواب بود، پرآه نفسش را به بیرون

فرستاد.

-بیچاره مسیح خیلی تنهاست.

بی خیال چایم شدم و فنجانم را روی میز گذاشتم:

-می شه بگین سر فتاح چه بلایی اومده؟

پردیس و فردوس به مادرم چشم دوختند. من هم صورتم را سمت او چرخاندم

که مادرم خطاب به آنها گفت:

-بگین بهش. اون از اول می دونست باباتون چی کار کرده بود.

خواهر و برادرم چشمانشان مثل وزغ بیرون زد و دهانشان باز ماند. پس از چند

ثانیه که از شوک بیرون آمدند، پردیس تشر زد:

-تو می دونستی و به ما هیچی نمی گفتی؟! اون وقت ماما خانم می گفت اگر

بهشت بفهمه خیلی از فتاح حرصی می شه و اونجا تمرکزشو از دست می ده.

این بار رو به مادرم کرد:

-خب چرا دروغ گفتی؟!

خودم می دانستم مادرم به چه دلیل پنهان کاری می کرد؛ همه اش به خاطر مسیح

بود. به گمانم او هم مثل یارا و یلدا فکر می کرد! گلویی صاف کرده و با حالتی

جدی گفتم:

-چه تونه شما؟ چرا با ماما این طوری حرف می زنید؟ اصلاً خوب کرده نگفته

من می دونم. دلم نمی خواست بهتون بگم چون از فتاح ناراحت می شدین. منم دلم

نمی خواست رابطه تونو به هم بزنم.

فردوس پرسید که از کجا فهمیده بودم و من هم همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف کردم. پردیس آهی کشید و خیره به نقطه‌ی نامعلومی سر تکان داد:
-نمی‌دونم کدوم خیرنیده‌ای به مسیح تو اون موقعیتش گفت. اون بدبخت
حالش خیلی بد بود.

کمی خودم را جمع کردم و فردوس سری به افسون جنباند و در ادامه‌ی حرف‌های پردیس گفت:
-واقعاً. آخه بهشته می‌دونی چی شده بود؟ گیسو سرش کلاه گذاشت. کارخونه
رو ورشکست کرد و بعد هم با خانواده‌اش فلنگو بستن. مسیح توو اون حال
نزارش فهمید فتاح و مهری از قبل اون داستانا رو داشتن و یهو گر گرفت و رفت
سراغشون.

نیشخندی بر لب نشاندم و چشم در کاسه گرداندم. مسیح آن موقع نفهمید. از
قبل شنیده بود و به حرفم ایمان نداشت .
-خلاصه با فتاح دست به یقه شد و حسابی گرد و خاک کردن. آخرم دیوونه
شد... انگار زد به سرش که خونه‌ی اونا رو آتیش زد. آتیشو زود خاموش کردن
اما پشت دست مسیح یه کم سوخت. با این حال مهری همه چیزشو فروخت و
بدهی‌های مسیح رو داد .
پوزخندی پرصدا زد و دست به سینه شد:

-فتاح هم که دید زندگی با مهری دیگه واسه ش نمی صرفه، طلاقش داد و گذاشت رفت .

پردیس حرصی و تند گفت:

-آقا قبل از این که بره، با پرویی تمام اومد سراغ مامان تا باهاش آشتی کنه .

هم بابتش ناراحت شدم، هم دلم خنک شد. بهداد با ناراحتی نگاهم کرد:

-حتماً این همه سال سختت بوده که این قضیه رو تو دلت نگه داری و بروز ندی.

تلخندی زده و سر تکان دادم:

-خیلی زیاد .

پردیس، اوستا را دست شوهرش سپرد و نزد من آمد. کنارم نشست و در

آغوشم کشید و گونه‌ام را بوسید:

-بمیرم واسه ت. آخه سنی هم نداشتی که اینو فهمیدی. حتماً خیلی روت تأثیر

گذاشته. چرا تو این جوری‌ای بهشته؟ به فکر همه هستی الا خودت.

چشم بستم تا اشکی که پشت پلک‌هایم جمع بود، نچکد.

-خب تو مشکلات خودتو داشتی اون موقع توو شهرستان. فردوس هم که

شغلش سخت و سنگینه و به اندازه‌ی کافی عصبیش می‌کنه. به هر حال آدم باید

شرایط طرف مقابل رو هم در نظر بگیره.

یلدا آرام پرسید:

-امروز هم شرایط رو در نظر گرفتی؟

منظورش به یارا بود. لبخند زده و سر به بله تکان دادم:
-شک نکن.

لبخندم را با تبسمی شیرین پاسخ داد و گفت:

-تو دختر خیلی پاکی هستی بهشته. اولش شک کردم که شاید بدون فکر این کارو کردی. اما اشتباه بود. تو این کارو نمی‌کنی.

فردوس ابروهایش را در هم تاب داد و نگاهش بین من و همسرش چرخید:
-چی شده؟ شرایط چی؟ شک چی؟

منومن کردم و از آغوش پردیس جدا شدم. سعی کردم ذهن فردوس را با موضوع مهم‌تری گرم کنم. ابتدا به خاله‌عاطفه و سپس به یلدا نظری انداختم و رو به مادر و دختر گفتم:

-می‌خوام دلیل اومدنم رو بگم. فقط ازتون می‌خوام هیچی به یارا نگین. چون اگر بگین تمام برنامه‌ریزی‌هاش به هم می‌خوره و اون هم ممکنه برگرده اینجا. با کنجکاوی نگاهم کردند و سر تکان دادند. سر به زیر انداخته و زمزمه کردم:
-اولش نمی‌خواستم جلوی شما دلیل برگشتنم رو بگم؛ فقط به خاطر یارا. نمی‌خوام اون چیزی بفهمه و اونجا اتفاقی واسه‌ش بیفته.

فردوس با حالتی عصبی تشر زد:

-د زود باش دیگه. چی شده؟

بدون این که سر بلند کنم، با همان لحن قبلی ادامه دادم:

-راستش... نماینده‌ی بلو استار... کسری گنجی، از اون اول که ما رفتیم دبی از من خوشش اومد. من یه جوری دست به سرش کردم تا این که قبل از اومدنم به ایران، همه‌ی بچه‌های خوابگاه رو فرستاد دنبال نخودسیاه و به من گفت بمونم تو خوابگاه چون می‌خوان از بلو استار اصلی بیان منو ببینن. وقتی همه رفتن، اومد اتاقم...

شرم می‌کردم که بقیه‌ی داستان را بگویم. نمی‌دانستم چطور ادامه دهم که فردوس کفری شد و از جایش برخاست و عربده زد:

-حرف بزن بهشته. مرتیکه چه گوهی خورده؟

نگاهش کردم و دلم برای غیرتش رفت .

-آروم باش. نذاشتم گوهی بخوره.

همچنان چهره‌اش برزخی بود.

-بهم گفت یا هرچی واسه‌ت خرج کردم رو برمی‌گردونی و می‌ری کشورت یا

باهام رفاقت می‌کنی و این جور چیزا که خب... نمی‌تونم به زبون بیارم.

پوفی کشیدم و به چشمان فردوس که دو کاسه‌ی خون شده بود، نگاه کردم.

دستانش مشت بودند و فکش منقبض. کمی از حالاتش ترسیدم. دوباره نگاه از او

دزدیم و افزودم:

-منم همون موقع مجبور شدم زنگ بزنم آفرین خانم که برای مردک پول بریزه

تا من برگردم. من به یارا نگفتم که اگر می‌گفتم، قطعاً می‌زد گنجی رو ناکار

می کرد و اون همه تلاشش بی نتیجه می موند. از شما هم می خوام چیزی بهش
نگین. باشه؟

دوباره به مادر و خواهر یارا چشم دوختم. چهره شان مثل بقیه در هم رفته و یلدا
دستانش را جلوی دهانش گرفته بود.

به خانه که برگشتیم، مستقیم به اتاق خودم رفتم. دلم برای در و دیوارش تنگ
شده بود. مامان رویا هم آمد و از پشت سر در آغوشم گرفت.
-دلت تنگ شده بود؛ نه؟

همان طور که با ذوق دورتادورم را از نظر می گذراندم، گفتم:
-خیلی زیاد. می دونی احساس سبکی می کنم. انگار بد هم نشد که برگشتم.
اینجا... کنار شما خیلی بهتره. هرچند روزگار سخت می گیره، اما خب... انگار حال
دلم بهتر شده. در ضمن هوا هم خرماپزون نیست که اینش خیلی خوبه.
خندیدیم و از آغوش هم جدا شدیم. مادرم که بیرون رفت، پا داخل تراس
گذاشتم. نگاهی به بالکن اتاق یارا انداختم و بغضم گرفت. چقدر دلتنگش شده
بودم. دلم بازی کردن با موهای فرفری اش را می خواست و خیره شدن به
چشمان فندوقی رنگش. گوشی ام را روشن کردم و نگاهی به عکسش انداختم.
اشکم چکید و گوشی را به سینه ی سمت چپم چسباندم. دوباره خیره به عکسش
شدم و بی اختیار با او درد دل گفتم:

-می‌دونی وقتی فردوس فهمید گنجی چی کار کرده چقدر عصبانی شد؟

می‌خواست از گنجی شکایت کنه. حتی می‌خواست بیاد دبی و ادبش کنه. خب شکایت که احتمالاً نتیجه نمی‌ده. چون من رفته بودم اونجا تا بخونم. کتک‌کاری با اون هم فایده نداره چون گنجی یه کله‌گنده‌ی عوضیه. من دلم نمی‌خواست تو رو اون جوری عصبی بینم یارا. اگر یه وقت بلایی سرت می‌اومد چی؟ اگر گنجی یه چیزیش می‌شد باید چه خاکی به سرمون می‌ریختیم؟ بمون اونجا و به تموم آرزوهات برس مهربونم. ببخشید که راستشو نگفتم. می‌دونم چقدر از دروغ بدت میاد ولی به خدا به خاطر خودت مجبور شدم واقعیتو پنهان کنم. ببخشید که ولت کردم و اومدم ایران. ببخشید که قلبتو شکستم... از همه عزیزتر، ببخشید که اینقدر بدم.

به هق‌هق افتادم و به داخل برگشتم. اولین روز بدون دیدن یارا دلم را تبدیل به شکنجه‌گاه کرده بود. روی تختم دراز کشیدم و انگشتانم بی‌اجازه از من، حرکت کردند و شماره‌ی یارا را گرفتند. چند بوق خورد و بعد او قطع کرد. جلوی دهانم را گرفتم تا صدای هق‌زدن‌هایم بیرون نرود. خیره به گوشی بودم که این بار او تماس گرفت. باید چه می‌گفتم؟ برای آمدنم چه بهانه‌ای می‌تراشیدم؟ تماسش را بی‌جواب گذاشتم و سرم را توی بالشم فرو بردم.

با آفرین خانم قرارداد بستم و راهی منزل پردیس که حوالی شرکت اوجی بود شدم. از شنبه باید کارم را داخل شرکت شروع می‌کردم. آفرین خانم به جوان گرایی روی آورده بود. اکثر کارکنان بیست و سه تا سی و پنج سال داشتند و من هم قرار بود مدیر امور بین‌الملل شرکت شوم. آفرین خانم می‌گفت هم زبانت خوب است و هم این که آرامش چهره‌ات طرف مقابل را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در آخر، سر حقوق به توافق نرسیدیم و او گفت آن پولی که به گنجی داده بود را پای حقوق نمی‌گذارد. هرچه مخالفت کردم نتیجه نداد و او بعد از فهمیدن کاری که گنجی کرد، گفت که آن پول بهای بیرون کشیدن دختری پاک از دهان شیر بوده و ربطی به حقوق ندارد. هرچند می‌دانستم آن مقدار برای آفرین خانم پول خرد بود، اما بی‌نهایت از او سپاس‌گزار بودم و مدیونش شدم. بین راه جعبه‌ای شیرینی خریدم و وقتی ماشین جلوی خانه‌ی بهداد ایستاد، چشمانم از تعجب گرد شدند. یک آسمان‌خراش در شمال شهر با نمای فوق لاکچری و شیک! کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. آهی کشیدم و نگاه از برج گرفتم و دستم را روی زنگ فشردم. اگر من هم خواننده می‌شدم، می‌توانستم چنین خانه‌ای داشته باشم. هرچند با حقوقی که آفرین خانم می‌داد هم می‌توانستم کم‌کم به خواسته‌ام برسم. اوستا در را به رویم باز کرد و من داخل رفتم. چقدر بچه‌ی شیرینی بود! حیاط ساختمان مثل باغ و بستان‌های اروپایی بود. دلم رفت برای گل‌ها و درختان و بوته‌های شکل و شمایل‌دارش. سوار آسانسور

شدم و دكمه‌ی طبقه چهاردهم را زدم. با باز شدن در آسانسور، اوستا خودش را در آغوشم انداخت و محكم بغلم كرد. خندیدم و لپش را چلاندم و همراهش داخل خانه‌شان رفتم. پردیس به استقبال آمد و با خوشحالی در آغوشم گرفت. روی مبلی نشستم و پردیس به آشپزخانه رفت.

-وای پردیس چه خونه‌ای! مبل‌ها رو ببین! در و دیوارو ببین! یه سور زدی به خونه‌ی اون مهری.

خندید و مشغول ریختن چای شد:

-اینا وسایل خود بهداده. من چیزی نیاوردم.

نگاهی به تلویزیون آخرین مدلشان انداخته و گفتم:

-خدا بده شانس.

رو به اوستا کردم و همراه با اخم پرسیدم:

-ببینم... بابات که آبجی منو اذیت نمی‌کنه؟

خندید و سر به نه تکان داد:

-نه خاله بابای من مهربون‌ترین مرد دنیاست.

لبخند زده و زیرلب خدا را شکر کردم. پردیس با سینی چای آمد و آن را روی

میز گذاشت. بعد هم دوباره به آشپزخانه برگشت تا شیرینی‌هایی که خریده

بودم را توی ظرفی بچیند و بیاورد.

هنوز نیامده بود که صدای بچه گربه‌ای را از اطراف شنیدم.

-اوستا گربه دارین تو خونه تون؟!!

اوستا با بی‌قیدی خندید و مرا هم به خنده وا داشت:

-خاله، صدای گریه‌ی گلبرگه. مامان پردیس می‌گه وقتی این جوری گریه می‌کنه یعنی شیر می‌خواد.

ابروهایم بالا رفتند و خیره به پردیس شدم:

-مگه اینجاست؟!!

پردیس برگشت و ظرف شیرینی را کنار سینی گذاشت.

-آره. صبحی مسیح آوردش داد و خودش هم رفت سرکار.

پشت‌چشمی نازک کرده و گفتم:

-خب چرا براش پرستار نمی‌گیره؟

از جایش برخاست و سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

-گفتیم که ورشکست شده؛ پولش کجا بود؟ با حقوق رادیو هم فقط می‌تونه

قسطهای وام اون آپارتمان اشرافی‌ای که خریده بود رو بده.

در اتاق را باز کرد و من گفتم:

-خب بفروشه اون جا رو. مگه مجبوره؟ بعد هم بچه‌شو بده دست مامانش. چرا

می‌ده به تو؟

پردیس داخل اتاق رفت و با گلبرگ برگشت. همان طور که با محبت خیره‌ی او

بود، ستم آمد و گفت:

-با مامانش که قهره. خونه هم به اسم گیسوئه. برای وام هم خودش ضامن شده بود و اگر قسطا رو نده میندازنش زندان.

با صدای بلند زیر خنده زدم:

-وای یعنی در این حد گاگول بود که این همه خریت رو به جا با هم خرج کرد؟!

پردیس با ملامت نگاهم کرد و کنارم نشست:

-تو چرا این جوری شدی نسبت به مسیح؟ شما که دوستای جونجونی هم بودین!

چیزی نگفتم و به گلبرگ نگاه کردم. پوستش مثل مسیح سبزه بود و مدل چشمانش مثل گیسو. خندیدم و انگشتم را روی چانه‌اش گذاشتم و با لحن بچگانه‌ای گفتم:

-تو چقدر زشتی خاله!

پردیس خندید و او را در آغوشم گذاشت و بلند شد:

-البته ما عمه‌هاشیم.

گلبرگ را جلوی چشمانم بالا بردم و نگاهش کردم:

-در واقع ما هیچ کدومش نیستیم عزیزم. همین خاله هم که می‌گم لطف دارم.

سنگینی نگاه پردیس را حس کردم، اما دلم نمی‌خواست در مورد ضربه‌شست

مسیح چیزی بگویم. هم برای این که بی‌کس و تنها بود و هم محض خاطر خودم

و غرورم نمی خواستم چیزی بفهمند. نمی خواستم آن اتفاق را دوره کنم و بعد هم دلیل کتکی که مسیح زد را توضیح دهم و بگویم به خاطر این بود که روزگاری عاشقش بودم. این علاقه‌ی یک طرفه و پوچ باید زیر خروارها خاک دفن می شد. حتی فکر کردن به آن حجم از حماقت هم خونم را به جون می آورد. چطور کسی را دوست داشتم که هر روز با یک صنمی بود؟! عجیب احمق و کودن بودم. پردیس برای گلبرگ شیشه شیر آورد و توی دهانش چپاند. شیشه را نگه داشتم و زل قیافه‌ی خنده دارش شدم:

-اوستا خاله! نگاهش کن انگار از قحطی فرار کرده.

اوستا هم مثل من خندید. هر چند بعید می دانستم معنی قحطی را بداند .

-همیشه همینجوری شیر می خوره خاله بهشته. بعد هم یه آروغ بلندی می زنه که گوش هام کر می شه.

پخی زیر خنده زدیم و گلبرگ با چشمان گردشده مرا نگاه کرد.

-چیه دختری؟ خب زشته دیگه جلوی همه باد گلو ول می دی.

اوستا خندید و من خم شدم و لپش را بوسیدم. بچه را تحویل پردیس دادم و خودم بلند شدم.

-اجازه هست برم اتاقتونو ببینم؟

لبخند زد و سر تکان داد.

-آره آره حتماً .

و رو به پسرش ادامه داد:

-مامان جان برو اتاق‌ها رو به خاله‌ت نشون بده.

اوستا چشمی گفت و برخاست. گونه‌ی پردیس را بوسید و سمت من آمد و دستم را گرفت. با ذوق به پردیس نگاه کردم. چقدر مادرانه‌هایش را دوست داشتم! خدا را هزار مرتبه شکر که دیگر غم و غصه نداشت و به سبک خودش خوشبخت شده بود.

اوستا اول اتاق خودش را نشان داد که با کلی اسباب‌بازی پر شده بود. نیم‌ساعتی آنجا ماندیم و مشغول بازی شدیم. بعد رضایت داد و از اتاق مهمان و در آخر از اتاق پردیس و بهداد رونمایی کرد. ایستادم و با شور و شوق به عکس‌های عقدشان نگاه کردم. البته که عکس‌هایشان در اینترنت بود، اما آن‌هایی که به دیوار اتاقشان آویخته بودند، فرق داشتند و عاشقانه‌تر بودند. روی تختشان نشستم و اوستا را روبه‌روی خودم کشاندم. دستانش را گرفتم و پرسیدم:

-خاله؟ خوشحالی مامان پردیس مامانته؟

ریز خندید و دلم رفت.

-بله خاله. مامان پردیس بهترین مامان دنیاست. حتی بهتر از مامانی منیر و

مامانی اعظم.

مادر بزرگ‌هایش را می‌گفت. صورتش را با دستانم قاب گرفته و گفتم:

-می‌دونی مامان پردیس آرزو داشت یه پسری مثل تو داشته باشه؟ می‌دونی

چقدر خوشحاله که تو رو داره؟

سر تکان داد و چهره‌اش جدی شد.

-بله مامانم قبلاً بهم گفته. واسه همین من مثل یه مرد همیشه پشتشم.

خندیدم و او را محکم در آغوش کشیدم:

-الهی خاله قربون خوشی‌هاتون بره.

صدای زنگ خانه بلند شد و چشمان من سمت ساعت اتاق چرخ خورد.

-بابا بهداد؟

-نه خاله. بابا بهداد تور کنسرت داره و چند روز نمیاد خونه.

تم یخ بست!

-پس کیه؟ عمو مسیح؟

سر به بله تکان داد و من همان‌جا فلج شدم. اوستا دوید و از اتاق بیرون رفت. اما

من دلم نمی‌خواست با مرد غریبه روبه‌رو شوم. پردیس صدایم زد:

-بهشته بیا این‌جا مسیح داره میاد بالا.

لال شده بودم انگار. به زحمت از جایم برخاستم و تا نزدیکی در رفتم که آوای

حزن‌انگیزش در خانه پیچید. داشت با خواهرم احوال‌پرسی می‌کرد. ناخودآگاه

دندان‌هایم چفت هم شدند. اسید معده‌ام بالا آمد و دلم یارایم را خواست.

سرانجام پرسید:

-مهمون داری؟!

پردیس خنده کنان گفت:

-آره. صداش کردم نمی دونم چرا نیامد. گمونم از این که نموندی ایران تا توی فرودگاه بدرقه ش کنی ناراحته.

مسیح سکوت کرد و پس از چند ثانیه با تعجب پرسید:

-بهشته اومده؟!

اسید معده تا توی دهانم آمد و من از اتاق بیرون رفتم و بدون این که نگاهشان کنم، درها را یک به یک گشودم تا عاقبت به دستشویی رسیدم و خودم را داخل آن انداختم. هرچه تلخی بود را بالا آوردم و دور دهانم را شستم و نفس زنان خیره ی خودم در قاب آینه شدم. پردیس داشت به در می کوبید و نگرانم بود.

-بهشته خوبی؟ چه ت شد یهو؟

گلویم را صاف کردم و قبل از این که دهانم را آب بکشم، گفتم:

-چیزی نیست، معدهم بود.

-ای بابا مگه نگفتی خوب شدی؟

خوب بودم اگر اوضاعم خوب بود. خوب بودم اگر کنار یارا بودم. ریمل و خط چشمم را چک کردم و از دستشویی بیرون رفتم. سایه ی مردی که چند قدم دورتر ایستاده بود را از نظر گذراندم و سعی کردم که خودش را نادیده بگیرم. نگاهی به اوستا انداختم که داشت با گلبزرگ بازی می کرد و سپس، سربه زیر جلو

رفتم. یک آن به خودم آمدم اما... من چرا داشتم ضعف نشان می‌دادم؟ من چرا چهره‌ام را پنهان می‌کردم؟ این‌ها را او باید انجام می‌داد، نه من. نفسی گرفتم و سرم را بالا بردم و زل او شدم. کمی چاق شده و شکم درآورده بود. تیپش اما مثل قبل خوب بود. محض خاطر پردیس لب‌هایم به بالا انحنا گرفت ولی منتظر شدم که اول او سلام دهد. سر تا پایم را آنالیز کرد و لبخندی کنج لبش نشست و دستانش را داخل جیب‌های شلوارش فرو برد.

-های... آدری !

لحنش دور از انتظارم، طلبکارانه بود. ابروهایم بالا رفتند و زیر لب جواب سلامش را به سردی هرچه تمام‌تر دادم. پردیس که خیلی احساس زرنگی می‌کرد، گفت: -فهمیدم! شما دو تا با هم قهر کرده بودین انگار که از هم بی‌خبر بودین؛ آره؟ نگاه از هم برنداشتیم و جوابی ندادیم. پردیس خندید و سمت آشپزخانه رفت: -جفتتون خلین. بهشته چایتو بخور الان سرد می‌شه. مسیح تو هم بشین یه چای بریزم بعد برو.

مسیح همان طور که خیره‌ی من بود، گفت:

-ناهار می‌مونم اگر اشکالی نداره.

پردیس خندید و با ذوق گفت:

-آره بمون حتماً. دیدم بهشته داره میاد براش چیکن استراگانف گذاشتم که

خیلی دوست داره. فقط امیدوارم تو هم خوشت بیاد.

با فکی منقبض خیره‌ی مسیح بودم که گفت:

-بشین دیگه. چرا وایستادی بر و بر به من نگاه می‌کنی؟

پشت چشمی نازک کردم و بعد از این که فنجان چایم را برداشتم، روی دورترین مبل جای گرفتم. اوستا به خانه‌ی همسایه‌شان رفت تا با دوستش بازی کند و پردیس فنجانی چای هم برای مسیح آورد و به من شیرینی تعارف کرد که برنداشتم، و گرنه معده‌ام دوباره توی حلقم می‌آمد. چایم را که نوشیدم، به این نتیجه رسیدم که بروم و از دست نگاه‌های طلبکار و آزاردهنده‌ی مسیح راحت شوم. کیفم را از زیر میز برداشتم و خطاب به خواهرم گفتم:

-پردیس من یه روز دیگه میام خونه‌ت. الان باید برم مامان تنه‌است.

پردیس شاکی شد و کیفم را گرفت و مرا سمت مبل هل داد:

-بشین بابا. به خاطرت این همه غذا درست کردم. مامان هم تنها نیست و شیفته. به ناچار دوباره سر جایم برگشتم و خیره به تلویزیون خاموش شدم. پردیس به آشپزخانه رفت و مسیح برخاست و به سمت من آمد. همان طور که شیرینی‌ای گاز می‌زد، خودش را رساند و نیشخند زنان و به آرامی پرسید:

-به خاطر من می‌خواستی بری؟ جایی که من باشم بهت خوش نمی‌گذره؟

اخمی کردم و حرصی زل چشمانش شدم:

-مغزت ارور داده انگاری! مشکلات با من چیه؟

چشم زهره‌ای رفت و سرش را نزدیک‌تر آورد تا پردیس صدای غضبانکش را نشنود:

-مشکلم اینه که بی‌معرفتی کردی. تو که می‌دونستی اون زنیکه‌ی ج... داره سرمو شیریه می‌ماله؛ چرا ول کردی رفتی؟

پوزخندی صدا دار تحویلش دادم و زیر دستش زدم. شیرینی روی پیراهنش برگشت و کثیفش کرد. او را به عقب هل دادم و صدایم بالا رفت:

-چرا چرند می‌گی؟ مگه من نیومدم خراب‌شده‌ت؟ مگه برات مدرک رو نکردم؟ مگه تو منو...

دستش را جلوی دهانم گرفت و نگذاشت ادامه دهم. نگاهی به پردیس که داشت سمت ما می‌آمد، انداخت و نجوا کرد:

-نگو. تا حالا نگفتی، از این به بعد هم چیزی نگو. می‌خوای از این هم تنهاتر بشم؟

با رسیدن پردیس دستش را از روی دهانم برداشت و کمی عقب‌تر رفت و شیرینی را از روی زمین چنگ زد. میرغضب خیره به چشمانش شدم و دندان ساییدم. پردیس دست به کمر زد و غرولندکنان گفت:

-باز شما نرسیده به هم دعواتون دراومد؟ بزرگ شدین به خدا... تا من دارم غذا رو حاضر می‌کنم شما هم با هم آشتی کنید .

مسیح سری تکان داد و پردیس به آشپزخانه برگشت. از روی مبل برخاستم و خواستم از کنار مسیح بگذرم و دنبال خواهرم بروم که مچ دستم را گرفت. ابروهایش را در هم پیچ داد و صدایش خش دار شد.

-اگر بگی، منم می گم وقتی با اون آشغال بودم بهم علاقه نشون دادی. می خوای بفهمن و دلشون واسه ت بسوزه؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت. هیچ وقت دلم نمی خواست ضعیف و خاک بر سر جلوه کنم. پرغیظ مچم را از دستش بیرون کشیدم. سرم را نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

-حالم از آدمایی مثل تو به هم می خوره.

سرم را که عقب بردم، لبخند یک وری اش را دیدم.

-ولی در عین حال همچین از من بدت هم نمیاد؛ نه؟

بی اختیار زیر خنده زدم:

-همون یه بار هم زیادیت بود. آدم قحطیه مگه؟

چهره اش که درهم رفت، تصمیم تغییر کرد و داخل پذیرایی ماندگار شدم.

مردک احمق فکر می کرد تحفه ی نطنز است! باید او را از اشتباه در می آوردم.

روی مبلی نشست و من هم بعد از این که ماهواره را روشن کردم و کانال موزیک را آوردم، روبه رویش جای گرفتم. دلم نمی خواست حالا که مسیح شمشیر را از رو بسته بود، پردیس حرف هایمان را بشنود.

-مثل این که اون حرفمو هم که گفتم دیگه جایی تو قلبم نداری، جدی نگرفتی!
مسیح تو چرا همچینی؟ دِ باور کن دیگه. حتماً باید گند همه چیز در بیاد تا به
حرفای من ایمان بیاری؟

اخمی غلیظ تحویل داد و پرسید:

-چرا برگشتی؟ شنیده بودم می خواستن بفرستنت آمریکا!
چه زیبا بحث را عوض کرد! آهی کشیدم و رو از او گرفته و گفتم:
-مجبور شدم.

تک خنده ای کرد و نگاهش معنادار شد:

-مجبور چی؟ خیلی خری که بی خیال آمریکا شدی.
پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم که پرسید:
-از اون پسره چه خبر؟ یوگی و دوستان!

سربه زیر انداختم و غم روی دلم سنگینی کرد.

-یارا... اسمش یاراست. اونجاست؛ توی دبی. یه چند وقت بعد آموزششون تموم
می شه و بعد روی ترانه هاش سرمایه گذاری می کنن.
بعد از مدتی سکوت پرسید:

-رفتی تو هم! ریخته بودین رو هم و حالا کات کردین؟
سرم را بالا گرفته و تند و تیز نگاهش کردم.

-چرا یاد نمی‌گیری موقع حرف زدن از واژه‌های درست درمون استفاده کنی؟

مگه بچه‌ی چاله‌میدونی؟

لبخند زد و لنگه ابرویی بالا انداخت.

-داری منو می‌پیچونی؟

اخمی کرده و برزخی توی صورتش حرفم را کوییدم:

-مگه من اصلاً باید به تو جواب پس بدم؟ زندگی من به تو چه ربطی داره؟

نگاه از من گرفت و سری به چپ و راست تکان داد:

-پس درست گفتم.

گلبرگ گریه‌اش گرفت و مسیح بلند شد و سمت او رفت. او را در آغوشش بلند

کرد و کمی بو کشید و چهره‌اش جمع شد.

-بابایی کار خرابی کردی که.

لبخندم را جمع کردم و او بچه‌بغل سمت دستشویی رفت. گوشی‌ام را دستم

گرفته و مشغول آن شدم. روبه‌رو شدن با آن کوه غرور زیاد هم سخت نبود.

فقط باید در لحظه دنبال جواب مناسب می‌گشتم که در این مورد کمی لنگ

می‌زدم. چند دقیقه نگذشته بود، که صدایم زد:

-بهشت حوله‌شو میاری؟

چشم در کاسه چرخاندم و با لحنی بی‌حوصله پرسیدم:

-کجاست؟

-نمی‌دونم احتمالاً تو ساکش باشه. اگر نبود از پردیس پرس.

افتان و خیزان سمت ساک وسایل گلبرگ رفتم و بعد از کمی گشتن، حوله‌اش را پیدا کردم. آن را به دست مسیح که جلوی در سرویس بهداشتی منتظرم ایستاده بود، رساندم و سر جایم برگشتم. مسیح همراه گلبرگ آمد و روی زمین کنار ساک نشست. پوشک و دستمال مرطوبی بیرون کشید و من رویم را سمت دیگری چرخاندم که راحت باشد.

-می‌میری بیای کمک؟

پوفی کشیده و زیرلب چند فحش پدر و مادر دار دادم:

-بچه‌ی توئه. به من چه ربطی داره؟ برو بع مامانش بگو بیاد کمکت کنه.

-چقدر اخلاقت عوض شده!

جواب مناسب... جواب مناسب!

-با هرکس باید در حد لیاقتش رفتار کرد.

دیگر چیزی نگفت و چند دقیقه بعد، پردیس ما را صدا زد تا دور میز بنشینیم.

دست‌پختش بهتر شده بود. با لذت مشغول خوردن شدم که مسیح از پردیس

پرسید:

-می‌گم پردیس، بهشته واسه چی برگشته؟

با حرص و غیظ نگاهش کردم. وقتی دیده بود من نم پرس نمی‌دهم، سؤالش را از

پردیس پرسید.

پردیس سری با ناراحتی تکان داد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

-چی بگم؟ می خواستن اذیتش کنن، بهشت هم مجبور شد برگرده.

مسیح قاشقش را توی ظرفش انداخت و روی میز، سمت پردیس خم شد.

-اذیتش کنن؟ یعنی چی؟

پردیس همان طور سربه زیر و خجل پاسخ داد:

-یعنی... خب... یعنی می خواستن سوءاستفاده کنن ازش؛ دست درازی کنن

بهش.

صدای مسیح بالا رفت:

-کی؟ یارا؟!

خندیدم و به پشتی صندلی ام تکیه زدم. پردیس هم با چشمانی گشاد خیره ی او

شد و لبخند زد:

-یارا؟! نه بابا اون بیچاره که خیلی پسر خوییه. نماینده ی بلو استار بوده یارو.

همون که بهشته رو به بلو استار اصلی معرفی کرده بود.

مسیح تک خنده ای زد و طعنه آمیز خطاب به من گفت:

-اون عوضی خواسته بهت دست بزنه و یارای سیب زمینی مونده اونجا و داره

آموزششو می بینه؟!

نگاه از او گرفتم و سرگرم غذایم شدم:

-یارا خبر نداره چی شده. وگرنه خون به پا می کرد.

پردیس آرام خندید:

-دیگه خون هم به پا نمی کرد. ولی به هر حال ممکن بود بره با یارو کتک کاری
کنه و این براش بد می شد.

مسیح باز هم مثل لنگه دمپایی وسط حرفمان آمد:

-آره منم چشمم آب نمی خوره اون بچه سوسول شاعر مسلک بتونه خون به پا
کنه.

قاشقم را توی ظرف کوییدم و صدای بلندش باعث شد گلبرگ باز هم زیر گریه
بزند. اهمیتی ندادم... حتی از این که پردیس هم از رابطه ی من و یارا باخبر
می شد هم ابایی نداشتم. صدایم را روی سرم انداخته و گفتم:

-در مورد یارا درست صحبت کن مسیح. وگرنه دهنمو وا می کنم و هرچی دلم
بخواد می گم. برامم مهم نیست بعدش چی می شه و چه اتفاقی واسه م میفته.
مسیح به رنگ گچ در آمد و از جایش برخاست و سمت گلبرگ رفت. پردیس اما
با دهان باز، مات و مبهوت من شده بود. بی توجه به او قاشقم را برداشتم که
دستم را گرفت و موشکافانه نگاهم کرد.

-چی بین شماها پیش اومده بهشته؟ تو و یارا با همین؟

مرا رها کرد و خطاب به مسیح تشر زد:

-مسیح چی کار کردی که بهشته اینجوری تهدیدت می کنه؟

مسیح سرخ شد اما به صورت پردیس نگاه نکرد و خودش را مشغول گلبرگ
نشان داد. میرغضب چشم از او پوشاندم و رویم را سمت پردیس چرخاندم و با
خونسردی به جای هردویمان پاسخ دادم:

-آره پردیس... من و یارا با همیم. البته از وقتی تصمیم گرفتم برگردم ایران
رابطه مون یه کم پیچیده شده. در مورد این آقا هم باید بگم که...
با صدای داد توأم با التماس مسیح، حرف در دهانم ماسید.

-بهشته! بهشته... بهشته!

نگاهم کردم. صورت سبزه‌اش به سیاهی می‌زد. تاج ابروهایش بالا رفته بود و
داشت سمت من می‌آمد. نفس‌هایم داغ شد و جوش آورده بودم. در چند قدمی‌ام
ایست کرد و آرام گفت:

-می‌شه حرف بزیم؟

و با سر به راه‌روی اتاق‌ها اشاره کرد. با اکراه از جایم برخاستم و پشت سرش
راه افتادم که صدای اعتراض پردیس بلند شد:

-یعنی چی این حرکت؟!

جوابی ندادیم و وارد اتاق اوستا شدیم. از میان اسباب‌بازی‌های پخش و پلایش
راهم را سمت سه کنج دیوار باز کرده و دست به سینه به آن تکیه زدم و زل او
که روبه‌رویم بود شدم.

-خب؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

سر به زیر انداخت و پرآه نفسش را همراه کلامش بیرون فرستاد:
-نگو بهشته. من غلط کردم اون کارو کردم. به خدا پشیمونم .
سرش را بالا آورد و نگاه التماس آمیزش را وصل چشمان من کرد:
-من دیگه کسی رو دور و برم ندارم جز پردیس و فردوس. با مامانم که
اونجوری زدیم به تیپ و تاپ هم و اون رفته خارج پیش خواهر و برادرش.
باباتم که دیگه نیست و اگر هم بود برام مهم نبود. مامانیم هم که ازم دلخوره
بابت کارخونه و باهام ارتباط نمی گیره. عمه و داییم هم همین طور. من و گلبرگ
فقط شما رو داریم .

وا داد و روی زمین نشست و به دیوار یله داد.
-تو این مدتی که نبودی، گاهی به سرم زده بود خودکشی کنم... خودکشی هم
کردم ولی نه چندان قوی که بتونه از پا درم بیاره. خیلی ضعیف و بی دل و جرأتم
بهشت. حالم از خودم و این زندگی به هم می خوره.
دوباره سر به زیر انداخت و زمزمه وار ادامه داد:

-دروغ چرا... باید بدونی بهشته که هیچ پسری، هیچ دختری رو به چشم
خواهرش نمی بینه؛ لااقل نود درصدمون اینجوری ایم. من تو همون بچگی و
نوجوونی ازت خوشم میومد بهشته. نمی گم عاشق بودم... اما بهت کشش داشتم.
بعد از خریدن اون دستبند، بابات فهمید که یه جور دیگه ای برام. خب توو نبود
بابام برام پدری کرده بود و وقتی گفت باید تو و پردیس رو مثل خواهرام بدونم،

منم قبول کردم و چشمام رو روی تو بستم. خودمو مدیون بابات می‌دونستم بهشته. حرف که می‌زد نمی‌شد نه بیارم. دم رفتنش ازش پرسیدم که چرا نداشت با تو خوشبخت بشم. بهم گفت: "به خاطر این که بهشته از مامانت خوشتر نمی‌اومد، احتمال می‌دادم که از تو هم خوشش نیاد و دست رد به سینه‌ت بزنه. اون حرفا رو به خاطر خودت گفته بودم."

هیچ حسی به من دست نداد. حتی افسوس هم نخوردم. نمی‌دادم چرا از فتاح هم دلگیر نشدم. شاید این بهترین کمک او به من بود که نگذاشت با چنین آدمی ازدواج کنم. مسیح زل من شد و لب تر کرد.

-من همه چیزو بهت گفتم بهشته. می‌خواهی تحقیرم کن، می‌خواهی بزن تو سرم، می‌خواهی برو به همه بگو. فرقی واسه‌م نداره. فقط کاری نکن که من شما رو از دست بدم و بچه‌م از این هم تنهاتر بشه.

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و روی زمین روبه‌رویش نشستم. دلم برای غربتش سوخت!

-نمی‌گم به کسی. راستش از فتاح هم ممنونم که نداشت حسی شکل بگیره. من و تو به درد هم نمی‌خوریم مسیح. این بهترین تصمیم بابام بود.

ابروهایش بالا رفت و خیره شد به صورتم.

-به درد هم نمی‌خوریم؟! آره... شاید درست می‌گی. اما هنوزم رفیقیم.

لبخندی یک وری زد و نگاهش سمت موهایم کشیده شد. خم شد و آنها را به هم ریخت و خندید و عقب کشید. چشم‌زهره‌ای رفتم و موهایم را مرتب کردم.

-راستی موها ت چه نرم و صاف شده! دیگه گره نداره انگاری.

از روی زمین بلند شده و بلوزم را مرتب کردم:

-یارا دید اذیتم، به زور منو فرستاد کراتینه کنم.

تک‌خنده‌ای کرد و مثل من ایستاد.

-یارا باید یه فکری به حال پشم گوسفند خودش بکنه.

حرصی شده و سمت در راه افتادم و دلش را سوزاندم.

-گوسفند اونیه که فرار می‌کنه ترکیه تا از واقعیت دور بمونه.

خلاف تصورم خندید و دنبالم آمد و شنیدم که زیر لب گفت:

-اینو که راست می‌گی.

چهره‌ی برزخی پردیس را پشت میز دیدم که دست زیر چانه‌اش انداخته بود و داشت با لنگه ابرویی بالا رفته، ما را تماشا می‌کرد.

-می‌شه به من هم بگین چی شده؟

مسیح از کنارم گذشت و سمت گلبرگ رفت. چنگی به موهایش زد و با لبخندی مغرور گفت:

-حل شد پردیس جان .

پردیس پرغیظ گفت:

-آهان یعنی نمی‌خواین به من بگین.

با افسوس به مسیح که داشت گلبرگ را آماده می‌کرد، چشم دوختم. دلم برایش سوخت و به یک آن بدی‌هایش را بخشیدم و از او گذشتم. به نظرم او جواب کارهایش را از خداوند گرفته و همین برایش کافی بود. ساک گلبرگ را روی دوشش انداخت و چرخید که با من و پردیس خداحافظی کند.

-اوستا کجا موند؟ من دیگه باید برم پردیس.

-اوستا هنوز خونه دوستشه. کجا بری؟

مسیح سمت در راه افتاد و صورتش را سمتم چرخاند.

-بابد برم دیگه همه‌ش زحمت می‌دم بابت گلبرگ. مرسی واقعاً.

پشت در ایستاد و گفت:

-مرسی بهشته. خداحافظ.

چند قدم جلو رفتم و با تردید صدایش زدم.

-مسیح صبر کن.

این پا و آن پا شدم و لب تر کردم.

-ببین... من شنبه دارم می‌رم شرکت اوجی. اگر می‌خوای تو هم بیا تا با آفرین

خانم صحبت کنم. هرچند دل اونم پیش توئه.

ابروهایش بالا پریدند.

-اون جا می‌ری واسه چی؟!

پوفی کشیده و با بی حوصلگی گفتم:

- واسه کار؛ قراره مدیر امور بین الملل بشم. اگر خواستی بیا.

ابروهایش تا رستنگاه مو بالا رفت و دهان را پر کرد:

- مدیر امور بین الملل؟! اون وقت من لنگ دو زار پول بیشترم و بهم می گه کاری

برام نداره! باز هم معرفت تو.

خندیدم و بین خنده هایم گفتم:

-خب حق بده بهش. با اون گندی که تو زدی، حق داره بهت کار نده. ولی شنبه

بیا من باهاش حرف می زنم.

لبخند زنان سری تکان داد و زمزمه کرد:

-مرسی آدری... مرسی. باشه میام دنبالت با هم می ریم.

خواستم بگویم لازم نکرده، اما نتوانستم آن چهره ی معصوم و پرغصه اش را ندید

بگیرم و جلوی پردیس دست رد به سینه اش بزنم. باید در اسرع وقت پشت

گوشی به او اطلاع می دادم که دنبالم نیاید. او رفت و من هم نگاهی به میز و

غذای سرد شده انداختم و دوباره پشت آن نشستم. اولین قاشق را که به دهانم

نزدیک کردم، صدای پیامک گوشی ام بلند شد. با دیدن نام یارا، چشمانم گرد

شدند و قاشق از دستم افتاد. دیشب که به او زنگ زدم، یادم رفته بود دوباره

بلاکش کنم تا ادب شود. سریع پیامش را باز کردم و خواندم:

“وقتی دیدمت از اون اول

توی قلبم پا گرفتی
تو فقط یواش سلام دادی
از کنارم دیگه بعد رفتی
رفتی و من آروم آروم
قدم‌ها تو شمردم
شبا از پشت دیوار
واسه بودند سرودم
دلم خواست از خودت باشم
وقتی بلند می‌خندیدی
نفهمیدی شدم از تو
بهم حبس بهشت دادی؟! (ستاره شجاعی‌مهر)
بغضم گرفت و اشک از چشمم چکید. پردیس پرسید:
-چی شده آخه؟ گریه چرا؟
حال پنهان‌کاری نداشتم و همان‌طور که کیبورد را بالا کشیدم، گفتم:
-یاراست. دلم براش تنگ شده.
چند سؤال پرسید و من تمام حواسم پی تایپ کردن بود. نوشتم: "ازت دلخورم...
خیلی! یارا من اون آدمی که فکر می‌کنی نیستم."

فرستاد: "حق نمی‌دی به من؟ هر کی بود همین فکرو می‌کرد. همین فکرو می‌کرد وقتی هیچ توضیحی نمی‌دی. بهشتم چرا رفتی؟ نمی‌گی من بدون تو چجوری دووم بیارم؟"

با پشت دست، اشک‌های روی گونه‌ام را پاک و تایپ کردم: "یارا جان قول می‌دم هر وقت آموزشتم تموم شد و روی کارهات سرمایه گذاری کردن، همه چیز رو بهت از سیر تا پیاز بگم. الان وقتش نیست. باشه عشقم؟" بلافاصله فرستاد: "عشقم؟!!!"

شکلک تعجب و گریه گذاشت و اضافه کرد: "ادامه بده ادامه بده". حالا ایموجی لبخند دندان‌نما و چشم‌قلبی تنگ جمله‌اش بست تا مرا به خنده وا دارد. به آنچه که می‌خواست عمل کردم: "عشقم، نفسم، ببی خوشگل خودم". شکلک صورتک سرخ از خشم را گذاشت و من از خنده ریشه رفتم. پردیس داشت سؤال پیچم می‌کردم که یارا تماس گرفت. به اتاق اوستا رفتم و در را بسته و قفل کردم. گذاشتم پردیس مرا به فحش ببندد و تماس یارا را وصل کردم. ناخودآگاه لبخند بر لبم نشست.

-جان دلم؟

صدای نفس کشیدنش را شنیدم و بعد لحن ملایم و دلبرش آرام جانم شد.

-جونت بی‌لا ناز خانمم... سلام.

لبخندم وسیع شد و شکل هلال ماه گرفت.

-سلام. خوبی؟

چشم بستم تا یارا را مقابلم تصور کنم و نترسیدم از این که خیال کنم دست دور گردنش حلقه کرده‌ام و او مرا غرق بوسه می‌کند.

-خوب که نه... سر تمرینا نمی‌رم و اصلاً حال و حوصله ندارم. من نمی‌فهمم این تمرینات ورزشی چه لزومی داره واسه من!

آرام خندیدم و پشت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و به زمینی که چهارده طبقه پایین‌تر بود خیره شدم.

-یارا لطفاً حاشیه درست نکن و کارتو زودتر تموم کن. اصلاً چقدر دیگه مونده از آموزشتون؟

-چیزی نمونده بهشتم. کسری گفت آخر این ماه کم‌کم باید کارمونو شروع کنیم.

-خوبه. پس حواست فقط به کارت باشه. خب؟
تلخندی زد و پرآه گفت:

-تو اونجایی و من حواسم به کارم باشه؟! چه محال خنده‌داری!

چیزی نگفتم و غم گرفت که افزود:

-ولی یه جوری سر می‌کنم تا یه ماه دیگه. آموزش که تموم شد بلافاصله جمع می‌کنم میام ایران.

چشم در کاسه چرخاندم و با این که او مرا نمی‌دید، دست به کمر زدم:

-بیای این جا چی کار کنی؟ ممنوع‌الکاری عزیز دلم.

لحنش گرم‌تر شد و دلم را لرزاند:

-دِ پیام بگیرمت دیگه. بعد هم تلاش می‌کنم ممنوع‌الکاریم رو برطرف کنم و هم اون جا فعالیت کنم هم خارج از کشور. در ضمن بهشت خانم، شعر چیزی نیست که به خاطرش بری یه کشور دیگه زندگی کنی. می‌شه تو خود ایران بمونم و شعرام رو بفرستم جاهای دیگه. ممکنه ممنوع‌التصویر بشم که اینم هیچ اهمیتی برام نداره. منتهی کاش ممنوع‌الکاریم بر طرف بشه. به زبون فارسی شعر نوشتن خیلی راحت‌تر و بهتره... که فکر نکنم قبول کنن. فقط یه چیزی...
کنجکاوانه گوش به او سپردم که شیطننت آمیز گفت:

-نیام خواستگاریت بعد تو رد می‌کنی؟!

زیر خنده زدم و تنم گر گرفت.

-آدم باید دیوونه باشه که تو رو از خودش برونه.

زمزمه کرد:

-آدم باید دیوونه باشه که بذاره تو همین‌جوری بذاری بری.

چیزی نگفتم. چون او دیوانه بود که نیامد بدرقه‌ام.

-هنوز از من دلخوری بهشت؟!

صداقت به خرج دادم.

-صداتو می‌شنوم و هرچی دلخوری، دود می‌شه و می‌ره هوا.

اندکی مکث کرد و سپس زمزمه وار به زبان آورد:

-راستش گاهی یادم میاد چقدر به خاطر اون... مسیح، سختی کشیدی. به خاطر همین اون روز دچار سوء تفاهم شدم و متأسفانه واکنشم خیلی هیجانی از آب دراومد. معذرت می خوام اگر ناراحت کردم بهترینم. من مطمئنم که تو فقط برای منی، مطمئنم که تو پاکی... نجیبی، خانمی. اما نمی دونم بعضی وقتا چرا اون جووری می شم. غیرته؟ چیه؟ هرچی هست اذیتم می کنه.

باز هم سکوت کردم. به یک آن یاد همین چند دقیقه پیش و مسیح افتادم که انگار ذهنم را خواند و پرسید:

-راستی! مسیح و دخترشو دیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و راستش را گفتم. نمی خواستم چیزی را پنهان کنم تا اگر روزگاری واقعیت را فهمید، شک و تردید به دلش چنگ اندازد.

-امروز رفتم پیش آفرین خانم. از اون جا هم اومدم خونه ی پردیس.

میان حرفم دوید:

-پیش آفرین خانم چرا؟

نفسی گرفته و با تردید گفتم:

-برای فسخ قرارداد با گنجی پول لازم داشتم. به آفرین خانم گفتم پولو بده و اونم در ازای این که براش کار کنم، قبول کرد.

سکوت کرد و به من اجازه داد ادامه دهم:

-هیچی دیگه. شدم مدیر امور بین الملل شرکت اوجی.

دلخور گفت:

-من الان باید اینا رو بدونم؟!

گلو صاف کردم و به ناکجا آباد چشم زهره رفتم.

-خب چون تو فرصت حرف زدن ندادی جناب معین.

چیزی نگفت و من اضافه کردم:

-خلاصه اومدم خونه‌ی پردیس که گلبرگ هم اینجا بود. بعد هم مسیح اومد

دنبالش و ناهار موند و دعوا موند شد و التماس کرد که در مورد کتک کاری من

چیزی به کسی نگم چون خیلی تنه‌است و این حرفا. راستش قسط‌های خونه‌ی

گیسو هم مونده و من دلم به حالش سوخت، گفتم شنبه بیاد شرکت

مامان بزرگش و من میانجی‌گری کنم تا آشتی کنن و این بتونه اونجا کار کنه

قسط مسطاشو بده.

سکوت کرد بود؛ سکوتی زجرآور!

یک نفس حرف زده بودم و به تند دمی افتادم. پس از چند لحظه، سکوت بینمان

را شکستم و محتاطانه پرسیدم:

-یارا جان پشت خطی؟

نفسی کش‌دار کشید و نجوا کرد:

-پشت خطم؟ پشت کدوم خط؟ بهشته چرا با من این کارو می کنی؟ من پشت

کدوم خطم؟ خطی که داری دور خودت و مسیح می کشی؟!

نچی کردم و چشم در کاسه چرخاندم.

-به خداوندی خدا من دیگه مسیحو دوست ندارم یارا. اصلاً فکر می کنم از اول

هم حسم به اون عشق نبوده. احساس می کنم به خاطر کارای بابام و بی محلی های

اون بوده که با یه توجه کوچیک از مسیح فکر کردم دوستش دارم. اون آدم فقط

دوستمه.

تلخندی زد و کنایه آمیز پرسید:

-دوستته؟ پس یعنی آشتی کردین؟ دیگه واسه ت مهم نیست که دست کثیفشو

کوبوند تو دهنه؟! تو الان باید ازش متنفر باشی بهشته!

صدایش هر آن بالاتر می رفت و من چشم بستم و لب گزیدم. چند ثانیه گذشت

و نفسی عمیق کشیدم.

-می دونی آدم از چه کسی متنفر می شه یارا؟ از کسی که خیلی دوستش داره. از

کسی که بهش حس داره و اون طرف قلبشو می شکنه. بین عشق و نفرت مرز

باریکی هست. مثل صفر درجه و سیصد و شصت درجه. گاهی نفرت باعث می شه

تا دوباره عاشق اون آدم بشی. اما من از مسیح متنفر نیستم. بهش هیچ حسی جز

ترحم ندارم یارا. باور کن حرفمو. باور کن تنها کسی که از صمیم قلبم دوستش

دارم و حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم، تویی.

دوباره سکوت و به یکباره خندیدن یارا! چشمانم از فرط تعجب گرد شد. برای چه می خندید؟ داشت مسخره ام می کرد؟ شاید هم خنده ی عصبی بود! کمی دلخور شدم و هیچ نگفتم که ناگهان لحنش تغییر کرد و با هیجان گفت:

- سر حرفت موندی. وقتی گفتم دوستم داری که حتی فکرشم نمی کردم. بهشتم تو واقعاً دوستم داری؟!

انگار منتظر همین جمله ی کوتاه بود تا تمام شک و تردیدهایش برطرف شود. خندیدم و از پشت گوشی بوسه ای برایش فرستادم:

- اون که سهله... اصلاً عاشقتم .

باشیمنت گفت:

- شانس آوردی دور و برم نیستی. وگرنه می چلوندمت.

خنده ام گرفت:

- می چلوندی؟

هنوز هم رگه های شیمنت در صدایش موج می زد.

- داستان شقایق لب هات و شب بوی چشمت یادته؟ اون شقایق لامذهب رو حسابی می چلوندم.

سرخ و سفید شدم و شانس آوردم که پیش پردیس نبودم. وگرنه می فهمید که یارا در حال شیمنت کردن است. ادامه داد:

- چه مزه ای؟

با گيجی پرسيدم:

-چی؟

خنديد:

-شقايقت ديگه. فکر کنم مزه‌ی انار می‌ده. تو خوابام که حس می‌کردم دارم انار می‌خورم.

بدنم گر گرفته بود. هرچند که از حرف‌هایش بدم نمی‌آمد، اما تشر زدم:

-بی‌ادب نشو ديگه. خجالت می‌کشم.

-بی‌ادب نديدی. وقتی ازدواج کردیم، اون موقع حرفای قشنگ‌تری واسه گفتن دارم.

خنديدم و خاک‌برسری حواله‌اش کردم. موقع خداحافظی گفت:

-حالا خیالم راحت شد عزيز دل من. ديگه حضور مسيح و هر کس ديگه‌ای دور و بر تو اذيت نمی‌کنه وقتی از گل خودم مطمئنم.

از اتاق که خارج شدم، پردیس را در حال چانه زدن با اوستا دیدم.

-همین یه لقمه رو بخور مامان جان. فقط همین.

اوستا غر می‌زد و غذا نمی‌خورد. با خنده سمتشان رفتم و بشقاب را از دست خواهرم گرفتم.

-خب نمی‌خوره ديگه. چرا زور می‌گی؟

اوستا خنديد و با ذوق سمت اتاقش دوید:

-مرسی خاله بهشته.

خندیدم و بشقاب را روی میز گذاشته و خودم را روی مبل انداختم. پردیس

روبه‌رویم جای گرفت و با ابروهای در هم گفت:

-دل و قلوه دادنات با یارا تموم شد بالاخره؟

کنترل را از روی میز برداشتم و کانال‌ها را بالا و پایین کردم.

- به کسی نگیا پردیس. نشه مثل خبرچینیت به مسیح.

پردیس چپ‌چپ نگاهم کرد و غرغرکنان گفت:

-من چه می‌دونستم نباید بگم! بعدم بگو بینم سر چی با مسیح دعوا داشتی؟

برای چی با یارا رفیق شده بودی و نمی‌گفتی؟

لبخندی دندان‌نما و حرصی زدم و گفتم:

-این به اون چندین ماه بی‌خبریم از ایران در. همون طور که شما پنهان کردین،

منم چیزای پنهانی دارم.

باز هم نصیبم چشم‌زهره و فحش و ناسزای پردیس شد. خواستم بار و بندیل

جمع کنم و بروم که مانع شد:

-کجا؟ زنگ زدم مامان و فردوس و یلدا هم بیان این‌جا. بمون حالا کار داریم.

کنجکاوانه نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

دست به سینه نشست و اخم‌هایش در هم رفت:

-صبر کن مامان خانم بیان... مشخص می‌شه. فقط می‌خوام ببینم جلوی تو که

سنگشو اون‌همه به سینه می‌زدی، حرفی واسه گفتن داره یا نه.

عصبی شدم و از جا پریدم. صدایم را روی سرم انداخته و هوار زدم:

-از کی تا حالا راجع به مامان اینجوری حرف می‌زنی؟!

صدای او بلندتر بود!

-بشین سر جات. واسه من داد بی‌داد می‌کنه! تو اگر بدونی مامان چیکار می‌کنه،

از منم شاکی‌تر می‌شی. من و فردوس به جهنم؛ حداقل باید از تو خجالت بکشه!

سر جایم نشستم و پرسشگرانه چشمانش را به دنبال خبر جستجو کردم.

-چی شد پردیس؟ نکنه مامان با فتاح آشتی کرده؟

پوزخندی پر صدا زد و سر به افسوس جنباند.

-پس چی شده؟

از جا برخاست و سمت آشپزخانه رفت.

-صبر کن بیاد مشخص می‌شه. الان هم بیا به من کمک کن شامو آماده کنم.

بی‌حوصله بلند شدم و در آشپزخانه به او پیوستم. هر چه اصرار کردم بگوید چه

شده، حرفی نزد. انگار که می‌خواست مادر را جلوی من سکه‌ی یک پول کند.

کف‌ری نگاهش کردم و چشم‌زهره رفتم. همراه هم غذا را آماده کردیم و چای

نوشیدیم. اوستا شامش را خورد و از بس بازیگوشی کرده بود، سریع خوابش

برد. همان موقع زنگ آیفون به صدا درآمد و پردیس در را به روی فردوس و

یلدا گشود. مشغول گپ و گفت با آن‌ها بودیم که سروکله‌ی مامان هم پیدا شد. خودش را روی مبل انداخت و مقنعه‌اش را از سرش کند.

-وای مردم از خستگی. امروز دو تا فوتی داشتیم و حسابی شلوغ شده بود.

پردیس شربت آورد و وقتی که نوشیدیم، رو به مامان گفتم:

-مامان، وقتی من نبودم چه اتفاقی افتاده برای شما؟ شما چی کار کردی؟

مدتی خیره نگاهم کرد و سپس سرش را به زیر انداخت. فردوس پوفی کشید و

با حالتی عصبی سرش را به چپ و راست تکان داد. دستی به گردنش کشید و

گفت:

-دوباره قراره این بحث لعنتی شروع بشه.

پردیس ابروهایش را در هم پیچ داد و برادرم را مخاطب خود قرار داد.

-بهشت هم باید بدونه بالاخره.

نگاهم سمت یلدا چرخید:

-تو می‌دونی چی شده یلدا جان؟

یلدا لبخندی زورکی زد و دستانش را دور لیوان شربت حلقه کرد.

-راستش من... خب...

نیم‌نگاهی به فردوس انداخت و منومن کرد.

-من خب... فکر کنم نباید دخالت کنم.

فردوس با حالتی برزخی گفت:

-هیچی. فقط مامان فیلس یاد هندستون کرده... می‌خواد ازدواج کنه.

چپ‌چپ به مامان نگاه کرد و من از ته قلبم ذوق کردم. دلیل عصبانیتشان را درک نمی‌کردم. در حالی که باید خوشحال می‌شدند، نیزه و سپر دست گرفته و در حال جنگ بودند. لبخندی پهن زده و با ذوق گفتم:

-خب؟ مشکلتش چیه؟

چهار جفت چشم، خیره‌ی من شدند. رو به مادرم پرسیدم:

-با کی می‌خوای ازدواج کنی مامان؟ آدم بدیه که اینا دو من اخم ریختن؟
مامان با چهره‌ای ناراحت و افسرده، همان‌طور که سرش به زیر بود، نجوا کرد:
-از همکارامه. آقای دکتر صیادی. مرد خوب و متینیه و فقط می‌خواست بیاد خواستگاری ولی فردوس و پردیس مایل نیستن.

گلویم را صاف کردم و پا روی پا انداختم و با خونسردی هرچه تمام‌تر گفتم:
-بیخود می‌کنن راضی نیستن.

نگاهم بین چشمان متعجب هر دو نفرشان چرخ خورد و با اخمی غلیظ گفتم:

-شما چه کاره‌این که قیف میاین؟ تو فردوس... از وقتی ازدواج کردی، چند وقت یه بار میای خونه‌ی مامان و بهش سر می‌زنی؟ تا اون جایی که من یادمه و شنیدم هفته‌ای یه بار اون هم به زور. پردیس خانم شما چی؟ از موقعی که با اون پوریای احمق و خاک‌برسر ازدواج کردی مامان همه‌جوره پشتت بود. خودت هم

که بعد از طلاق ازدواج کردی و شدی مامان یکی که بچه‌ی خودتم نیست. وقتی خودت این کارو کردی، مامان چرا نکنه؟

فردوس میان حرفم آمد و تشر زد:

-دوست داری همه مسخره‌مون کنن؟

-مردم غلط می‌کنن مسخره کنن. اگر بده چرا مثل پروانه دور سر فتاح می‌چرخیدن بدبخت؟ تازه فتاح خیانت کرده بود. اما مامان من از گل هم پاک‌تره! حالا که همه‌تون سر و سامون گرفتین، حقشه که یه کمی خوش باشه. نمی‌تونه تا آخر تنها بمونه که.

فردوس که رگ غیرتش باد کرده بود، گفت:

-تو چی؟ تو هنوز موندی. می‌خوای با اون مرتیکه توو یه خونه زندگی کنی؟

از جایم برخاستم و سرپا و دست به سینه ایستادم.

-لازم نیست تو به فکر من باشی. منم به زودی زود ازدواج می‌کنم.

از گوشه‌ی چشم یلدا را دیدم که لبخندش را جمع کرد. فردوس ابروهایش را تابه‌تا بالا انداخت و غرش شد:

-یعنی چی اون وقت؟!

گلویی صاف کردم و نگاه از فردوس دزدیدم.

-یعنی من قصد ازدواج دارم. بالاخره یه خواستگار امروز فردا پیدا می‌شه دیگه.

بعد هم...

پردیس با خنده میان حرفم آمد:

-آره جون خودت.

تند نگاهش کردم که سر به زیر انداخت و لب گزید .

-مامان آقای دکتر فردا بیمارستانه؟

مامان با خجالت سر تکان داد و من گفتم:

-فردا می‌رم دیدنش ببینم چطور آدمیه. اگر دیدم لایق مامانمونه، می‌گم

پنج‌شنبه بیاد خونه‌مون آشنا بشیم. شما هم اگر دلتون خواست پنج‌شنبه بیاین.

اگر هم نه که خودم هستم.

فردوس پوزخند زنان گفت:

-خوبه دیگه. بزرگترمون هم شدی.

ادایش را در آوردم و سر به تأیید تکان دادم:

-بله وقتی شما دو تا اینقدر مغز فندوقی هستین، بزرگ‌رتون من می‌شم.

فردوس پر اخم چشم از من گرفت:

-منم فردا میام.

خوشحال شدم. رویم را سمت پردیس چرخاندم که گفت:

-نه من نمی‌تونم. اوستا رو چی کار کنم؟

پشت‌چشمی نازک کرده و گفتم:

-پس من و فردوس می‌ریم اون آقا رو ببینیم.

مادرم با صورتی سرخ شده و شرمگین زمزمه کرد:

-بهشته جان. واجب نیست حالا. اگر بچه‌ها راضی نباشن، منم...

میان کلامش رفتم.

-چرا مامان جان، اتفاقاً واجبه. نمی‌خوام بشی مثل اون مامان بزرگا که چشمشون

به در خشک می‌شه و بچه‌های بی‌معرفتشون سال تا سال بهشون سر نمی‌زنن. من

دلم نمی‌خواد تنها بمونی. هر آدمی توی این دنیا، نیاز به مونس و همدم داره. تو

همه‌ی عمر تو پای ما گذاشتی. تا خوشبخت نشدیم ولمون نکردی و آروم

ننشستی. الان ما باید خیلی بی‌وجدان و بی‌معرفت باشیم که بخوایم جلوی

ازدواجتو بگیریم.

از گوشه‌ی چشم، متوجه سنگینی نگاه فردوس و پردیس شدم. حرفی نزدند و

شام را در سکوت میل کردیم.

فردای آن روز مامان شیفت نبود. در خانه ماند و من و فردوس راهی بیمارستان

شدیم. پشت فرمان اخم‌هایش در هم بود و دلش به ازدواج مادرمان رضا

نمی‌داد. زیر لب غر زد:

-خوبه دیگه. یه فنچول بچه داره ما رو مدیریت می‌کنه و دهنمونو بسته.

با دلخوری به نیم‌رخش نگاهش کردم و پر آه نفسم را به بیرون فرستادم.

-آخه چرا ما باید اینقدر خودخواه باشیم فردوس؟ می‌دونم سخته قبول این

مسئله... خب برای منم سخته. اما مامان چی؟ مگه اون دل نداره؟ مامان الان

جوونه... چرا باید تو تنهایی پیر بشه فردوس؟ تو یه دلیل بیار تا من دهنمو ببندم.

لب‌هایش را روی هم فشرد و فکش منقبض شد. ناگهان با صدایی دورگه گفت:
-من غیرتم قبول نمی‌کنه مادرم کنار یه مرد دیگه جز بابام باشه.
دستانم را روی سینه چلیپا کرده و لنگه ابرویی بالا انداختم.
-نظرت چیه بریم به فتاح بگیم بیاد دوباره با مامان ازدواج کنه؟
پرسشگرانه نگاهم کرد.

-خب آخه داداش من، چرا مامان باید به پای حماقت‌های فتاح بسوزه؟ این چه حرفیه تو می‌زنی؟ غیرت یعنی این که به فکر مامان باشی و ببینی چی براش خوبه. وقتی بابای خودمون توو زرد از آب در اومده، مامان چرا باید تنها بمونه؟
این فتاحه که باید تا آخر عمرش تنها و بی‌کس و کار بمونه؛ نه مامان.
می‌دانستم قبولش برای فردوس سخت است، اما پس مادر چه؟ حوالی بیمارستان بودیم که یارا تماس گرفت. نگاهی به فردوس انداخته و رد تماس دادم. فردوس مشکوکانه نگاهم کرد:
-کی بود؟

خنده‌ای مسخره سر دادم و زمزمه کردم:

-دوستم بود... از دبی زنگ می‌زد.

فردوس ماشین را پارک کرد.

-خب چرا جواب ندادی؟

آب دهانم را قورت داده و همان طور که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

-حوصله شو نداشتم.

و تا او مشغول زدن قفل فرمان شد، به یارا پیام دادم:

-پیش فردوسم عزیزم. خودم تماس می گیرم.

گوشی را توی کیفم سر دادم، اما یارا دست بردار نبود. چند قدم از ماشین فاصله

گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. فردوس داشت می آمد و من حسابی هول

کرده بودم.

-یارا جان فردوس...!

کلامم را قطع کرد و عربده زد:

-چرا به من نگفته بودی؟! ها؟

چشمانم گشاد و لب هایم به هم دوخته شدند. کمرم تیر کشید و انگار در یک

لحظه دچار ایست قلبی شدم. چیزی نگفتم و او ادامه داد:

-راسته بهشته؟!!

نفسم بالا نمی آمد. یارا دوباره نعره زد:

-می کشم اون مرتیکه ی پفیوزو.

تماس قطع شد و من دستم را روی قلبم گذاشتم. چشمه ی اشکم جوشید و هیچ

حواسم به برادرم نبود که به یکباره صدایش را از کنارم شنیدم:

-این که یارا بود. چرا داشت داد می‌زد؟

لب گزیده و با صورتی خیس از اشک به او چشم دوختم:

-یارا فهمید. همه چیز و در مورد گنجی فهمید.

سرش را با خوشحالی تکان داد:

-ایول. بره اون‌جا حال اون عوضی رو بگیره و...

صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

-چی می‌گی دیوانه؟ اگر بلایی سر اون بی‌پدر مادر بیاره چی؟

ابروهای فردوس بالا پرید و موشکفانه زل چشمانم شد.

-فکر نکنم دیگه این‌قدر گرد و خاک کنه. مگر این‌که...

به یک‌باره هرچه خون در بدن داشت، به صورتش شیخون زد. بازوهایم را

گرفت و تکانم داد:

-بین تو و یارا خبریه؟

دهان باز کردم که فریاد کشید:

-دروغ نشنوم.

خدایا به فریادم برس. خودم را از حصار دستانش آزاد کرده و با خجالت به

اطرافمان نظر انداختم. مردم داشتند ما را با چشمانشان می‌خوردند!

-نه بابا چرا شلوغش می‌کنی؟! چه خبری می‌خواد باشه؟! فقط یارا یه مقدار

زیادی غیرتیه.

نگاهش هنوز پر از شک و تردید بود و می‌دانستم حرفم را قبول نکرده است. با این حال انگار خودش فهمیده بود که هرچه کمتر بداند، بهتر است و به روابط خانوادگی مان لطمه‌ای وارد نمی‌شود. هر دو با هم وارد بیمارستان شدیم. هر کدامان به نوعی فکرمان مشغول یارا بود. من نگرانش بودم و فردوس هم احتمالاً داشت او را در ذهنش چک و لگدی می‌کرد. فردوس داشت از اطلاعات، سراغ دکتر صیادی را می‌گرفت که شیده زنگ زد. فوری جواب دادم و قبل از این که او حرفی بزند، گفتم:

-از کجا فهمیدش؟

شیده داشت گریه می‌کرد. قلبم در تنم گم شد و دست لرزانم را روی سرم گذاشتم. با صدایی مرتعش گفتم:

-گنجی اومده بود اتاقم عینکشو که جا مونده بود برداره، من و یارا هم همون موقع رسیدیم. فکر کردم یارا رفته اتاقش اما نرفته بود. من هم چپ‌چپ به گنجی نگاه کردم که فهمید می‌دونم باهات چیکار کرده و اومد گفت حق ندارم به هیچ کس بگم که می‌خواست با تو چیکار کنه. یارا از پشت در شنید و وقتی گنجی رفت، اومد توو و اون قدر پرسید و پرسید که مجبور شدم بهش بگم. حالا یارا گنجی رو به قصد کشت زده. پلیس‌ها اومدن بردنش... گنجی رو هم دارن منتقل می‌کنن بیمارستان.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری بی‌محابا بر روی گونه‌هایم سر می‌خوردند و به داد آتش جگرم نمی‌رسیدند. همانجا وسط سالن چهارزانو نشستم و گوشه‌ای از دستم افتاد. دو دستم را بر فرق سرم کوییدم و با تمام وجودم خواستم که همان لحظه بروم پیش یارا و کنارش باشم.

فردوس خودش را به من رساند.

-چی شده بهشت؟ حالت خوب نیست؟

سرم داشت گیج می‌رفت. قلبم به پرواز درآمده و خودش را به یارایم رسانده بود. روی دستان فردوس افتادم و پلک‌هایم سنگین شدند.

چشمان خیس‌م، روی اتیکت بالای جیب پیراهن دکتر مقابم چرخید: “فرهنگ صیادی پزشکی اورژانس”

پرده‌ی اشک ناخودآگاه کنار رفت و روی چهره‌ی مرد دقیق شدم. موهای پرپشت جوگندمی که آنها را مرتب به عقب شانه کرده بود، داشت و صورت گردش را شش تیغه اصلاح کرده بود. نگاه دقیقش روی فشار سنج بود و بعد از چند لحظه، دستگاه را از من جدا کرد و با صورتی خندان گفت:

-حالت خوبه دخترم. احتمالاً به فشار عصبی بوده... نه؟

بی‌اختیار لبخند بر لبم نشست و سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

-به امید خدا که خیره. تا اون بالایی رو داری نگران هیچ چیزی نباش.

صدایش پر از آرامش بود. سمت فردوس چرخید و با همان تبسم شیرینش گفت:

-سرُم خانمت که تموم شد می‌تونی ببریش.

او نمی‌دانست ما چه کسانی هستیم! فردوس خندید و دستی به موهایش کشید:

-خواهرم هستن... چشم ممنون.

دکتر دستی به شانه‌ی فردوس زد و رفت. دست فردوس را گرفتم و او را سمت

خودم کشیدم. آرام در گوشش پیچ زدم:

-ما رو نشناخته بودا. دیدی؟!

فردوس پلک زد و اخم‌هایش در هم رفت:

-این بود؟!

-آره دیگه، اتیکت اسمشو زده بود به لباسش .

فردوس از تخت من فاصله گرفت و به اطرافمان سرک کشید. کم‌کم دور شد و

مرا در کنجاوی رها کرد. از فرصت استفاده کردم و با شیده تماس گرفتم.

گوشی‌اش خاموش بود و این مرا بیشتر حرصی می‌کرد. عاقبت پرستار آمد و

آنژیوکت سرم را برداشت. کفش‌هایم را پوشیدم و پی فردوس رفتم. داشت

اطراف دکتر صیادی پرسه می‌زد. لبخندم را جمع کردم و سمتش رفتم. او هم مرا

دید و چند گام به طرفم برداشت. آرام پرسیدم:

-خب؟ چجوریه؟

چهره‌اش در هم بود.

-آدم بدی نیست. الان دیدم به یکی که پول نداشت، همینجوری اجازه داد بره و گفت خودش هزینه شو می‌ده.

-خب؟

-دیگه این که از این دکتر جلف‌ها نیست؛ سرسنگینه.

می‌دانستم که چشمانم چلچراغ شده‌اند. رو به فردوس پرسیدم:

-پس بگم بیاد دیگه؟!

اخم فردوس غلیظ‌تر شد و همانطور که دستانش را داخل جیب‌های شلوارش سراند، شانه بالا انداخت.

-من نمی‌دونم. می‌رم تو ماشین... تو هم هر کار می‌خوای بکن.

این یعنی تا حدودی رضایت داشت. ذهنم پیش یارا بود و قلبم نیز. با این حال سمت دکتر رفتم و صدایش زدم:

-آقای دکتر!

رویش را چرخاند و پرسشگرانه نگاهم کرد:

-بله خانم؟

لب تر کرده و با خجالت گفتم:

-می‌شه تشریف بیارین چند لحظه؟

ابروهایش در هم رفت و چند گام به سمتم برداشت. سر به زیر انداختم و در

حالی که با انگشتان دستم بازی می کردم، گفتم:

-شما... خانم رویا نظمی رو می شناسین؟

زیرچشمی نگاهش کردم و سرخ و سفید شد و وا رفت:

-بله... چطور؟

گلویم را صاف کردم.

-من دخترشونم. اون پسری هم که همراهم بود، داداشمه .

چشمانش گرد شدند و ابروهایش بالا پریدند. عرقی روی پیشانی اش نشست و

دست و پایش را گم کرد.

-واقعاً؟! چرا زودتر نگفتی دخترم؟ پردیس خانمی؟

ریز خندیدم:

-نه من بهشته شونم.

چشمانش برق زدند.

-جدی می گی؟

سر به بله تکان دادم که افروود:

-چه خوب که برگشتی. مامانت همه ش دلتنگت بود.

-بله منم خیلی دلم بر اش تنگ بود. آقای دکتر غرض از مزاحمت، می خواستم

پنج شنبه شما و خانواده ی محترمتون رو دعوت کنم منزلمون... به صرف شام.

بیشتر هول شد و نتوانست خوشحالی‌اش را بروز ندهد.

-پنج‌شنبه؟! همین پنج‌شنبه؟ حتماً... حتماً خدمت می‌رسیم. مرسی بهشته جان.

در حالی که مدام شماره‌ی یارا و شیده را می‌گرفتم، از بیمارستان بیرون رفتم.

هیچ‌کدامشان پاسخگو نبودند و من کلافه و بی‌قرار سوار ماشین فردوس شدم.

پوزخند بر لب زد و پرسید:

-از یارا خان چه خبر؟ جواب نمی‌ده؟

لب‌گزیدم و شماره‌ی سوفیا را گرفتم.

-پلیس بردش. گمون نکنم اجازه بدن با گوشی حرف بزنه.

دیدمش که استخوان‌های فکش بیرون زد.

-نگفتی چرا واسه‌ش غش کردی! نگفتی چرا یارو رو جوری زده که راهی

بیمارستان شده!

چیزی برای گفتن در این مورد نداشتم. سوفیا هم تماسم را پاسخگو نبود و من

سعی کردم حرف را عوض کنم. نگاه از فردوس دزدیدم و به روبه‌رویم زل زدم:

-قرار شد آقای دکتر پنج‌شنبه با خانواده بیان خونه‌مون.

کف دستش را محکم به فرمان کوبید و داد زد:

-از کدوم کارت بکشم بهشته؟ نمی‌دونم از این که رفتی خواستگار مامانو دعوت

می‌کنی خونه‌مون عصبانی باشم یا از این که اون همه مدت با یارا توی اون

خراب‌شده دل می‌دادین و قلوه می‌گرفتین.

بغضم گرفت. تا به حال سر من آن طور فریاد نکشیده بود. سر به زیر انداختم و
نجوا کردم:

-باور کن سرمون گرم آموزش و تمرین بود.

نعرده زد:

-بسه دیگه... دروغ نگو. تو و پردیس به کی رفتین که این قدر سر به هوا
شدین؟

بعد خنده‌ای عصبی کرد و ادامه داد:

-ها ها ها. به بابا دیگه. به مامان هم می‌تونید رفته باشید. به هر حال انگار فقط
منو از یتیم‌خونه آوردن.

لبخندم را جمع کردم و چیزی نگفتم. با همان لحن تند و تیزش ادامه داد:

-یا باید باهاش ازدواج کنی یا می‌ترکونمش.

با تعجب به او زل زدم. چه فکری راجع به من و یارا می‌کرد؟

-بین فردوس. من و یارا فقط روزی دو سه ساعت اونم لب دریا و توی پاساژ و
رستوران و این جاها همدیگرو می‌دیدم. نیازی به تهدید و این حرف‌های عهد
عتیق نیست. در ضمن، من و یارا قصدمون ازدواجه. وقتی بیاد ازدواج می‌کنیم.
با غیظ سری تکان داد و حرصی گفت:

-خوبه. منتهی بگو قبلش مواظب باشه تا یه بادمجون پای چشمش سبز نشه.

آب دهانم را قورت داده و حرف آخر را زدم.

-خودتم با خواهرش ازدواج کردی. می گم اونم پای چشمت بادمجون بکاره.
از گوشه‌ی چشم دیدم که سرش را با سرعت به سمت چرخاند. ناگهان کنار
خیابان پارک کرد و گفت:
-پیاده شو بینم.

چشمان گرد شده‌ام را که دید، در ماشین را باز کرد و داد زد:
- تو چرا پیاده شی؟ من باید بزمن به چاک. من بدبخت سیب‌زمینی بی‌رگ.
جدی جدی از ماشین خودش پیاده شد و رفت. قهقهه زد و به مسیری که طی
می‌کرد نظر انداختم.
- خل روانی!

پشت فرمان نشستم و با سرعت از کنارش عبور کردم. از آینه دیدم که ایستاده
بود و گیج و گنگ به ماشینش نگاه می‌کرد.
با صدای بلند خندیدم و شماره‌ی یلدا را گرفتم. پس از دو بوق جواب داد و من
بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم:
-یلدا، بدبخت شدم. فردوس فهمید من و یارا با همیم. ولی اگر اومد از تو چیزی
پرسید، خودتو بی‌اطلاع نشون بده. دنبال یکیه که دق دلی من و یارا رو سرش
خالی کنه.

یلدا با ترس و لرز پرسید:
-خاک به سرم. از کجا فهمید؟

سکوت کردم. دلش را نداشتم بگویم سر برادرش چه بلایی آمده. اما عاقبت باید می فهمید. نفسی گرفتم و زمزمه وار به زبان آوردم:

-یارا قضیه ی گنجی رو فهمید. از زیر زبون دوستم حرف کشید و الان گنجی رو راهی بیمارستان کرده.

صدای مضطرب یلدا خط می انداخت بر اعصابم.

-الهی من بمیرم. الان کجاست داداشم؟ الهی من بمیرم.

گریه ام در آمد و نتوانستم خودم را کنترل کنم. به هق هق افتاده و برایش تعریف کردم و خواستم که به مادرشان حرفی در این مورد نزنند.

پنج شنبه بود، اما حال من آنقدر گرفته و نزار می نمود که حد نداشت. یارایم در بازداشتگاه مانده بود و آن گنجی پست فطرت رضایت نمی داد. چندین و چندبار

با گنجی تماس گرفتم اما پاسخ نمی داد. نمی دانستم چه کار کنم. شاید باید

می رفتم دبی تا بلکه بتوانم مردک بی وجدان را راضی به بیرون آمدن یارا از

بازداشتگاه کنم. همراه مامان شام و مخلفاتش را آماده کردیم. مامان گفت که

دکتر صیادی دو پسر و یک دختر دارد که دو نفرشان خارج از کشور زندگی

می کنند و تنها یک پسرش در ایران مانده و پزشکی می خواند. داشتیم از آمدن

خواهر و برادرم ناامید می شدم که زنگ واحد مان به صدا در آمد. با قیافه های در

هم داخل خانه شدند و نشستند و اوستا هم خانه را روی سرش گذاشته بود. یلدا

اما مثل من نگران بود و مدام آه می کشید. کنارش جای گرفتم و دست روی

دستش گذاشتم. نگاه نگرانش را به چشمانم پینه زد و نجوا کرد:

-مامان نگرانشه. می گه چند روزه نه زنگ می زنه نه تماسا رو جواب می ده. چی

بگم بهش؟

لب هایم را داخل دهانم جمع کرده و چشمانم پر و خالی شد.

-دارم کارا رو می کنم ببینم می تونم دوباره برم دبی یا نه. منم این جا آروم و قرار

ندارم.

صدایش مرتعش شد و چشم از من گرفت:

-الهی بمیرم. هر کی دور و برمون بود ازدواج کرد؛ حتی اون پاشای پررو. اما

داداشم و تو که این قدر همو می خواین همه ش تو مصیبت موندین.

ابروهایم در هم رفت و سر به سویش خم کردم.

-پاشا ازدواج کرده؟!

سر تکان داد و دوباره آه کشید.

-آره. می گن زنش رو هم خیلی دوست داره.

لبخند زدم و با هیجان گفتم:

-نامردم اگر همین فردا یارا رو اون توو در نیارم.

-چجوری؟

لبخندم عمق گرفت و خیره به نقطه ای نامعلوم گفتم:

-با تهدید پاشا. آی مزه بده این تهدید... آی مزه بده.

دستم را فشرد و نگاهم را سمت خود کشاند. خیره به چشمان نگرانیش شدم که گفت:

-ول کن. اون آدم درست و حسابی ای نیست.

پوزخند زدم:

-منم نیستم. سرم درد می‌کنه واسه تلافی!

لبخندی کم‌رنگ زد:

-پس منم باهات میام.

پر اخم نگاه از او گرفتم:

-نه. حوصله‌ی فردوس رو ندارم. بفهمه باز به جون من غر می‌زنه .

-وا بیخود می‌کنه. داداشمه‌ها.

از او اصرار و از من انکار تا سرانجام مهمانان مان رسیدند. جو ناگهان سنگین شد و مادرم خجل گوشه‌ای ایستاده بود و فردوس را تماشا می‌کرد. از جایم برخاستم و آیفون را برداشتم و آن‌ها را به منزل مان دعوت کردم. جلوی در به استقبالشان ایستادم و مادرم را نیز سمت خودم کشاندم. پردیس و فردوس هنوز توی قیافه بودند. یلدا هم به کنارم آمد و دکتر و پسرش از راه رسیدند. لبخند بر لب نشاندم و او را کنار مادرم تصور کردم؛ چقدر به هم می‌آمدند! کاش سال‌ها پیش یکدیگر را پیدا می‌کردند تا من به جای فتاح، دختر او می‌شدم. اسمم هم ممکن

بود به جای بهشته، بگذارند سوفیا یا تمنا. شاید به دکتر می‌رفتم و خوشگل‌تر می‌شدم و به جای گویندگی و دربه‌دری برای خوانندگی، پزشکی می‌خواندم. دلم غنچ رفت برای این‌که فرهنگ صیادی برایم پدری کند. آخر می‌دانی چیست؟ خیلی شبیه پدرها بود. از همان پدرها که من دوست داشتم! با صدایش از دریای افکارم، به ساحل واقعیت پرت شدم:

-سلام بهشته جان.

یک آن از خودم خجالت کشیدم که اول او سلام داد. لبخندی زده و از جلوی در کنار رفتم:

-سلام از ماست جناب صیادی. خوش اومدین.

وارد شد و با خجالت سبد گل را سمت مادرم گفت. جفتشتان داشتند از شرم و آزر آب می‌شدند و به زیر زمین می‌رفتند. لبخندم را جمع کردم و نگاهم سر خورد سمت پسرش. نزدیک سی سال‌اش بود و مثل پدرش خجالتی! جلو رفتم. به داخل دعوتش کردم و در را پشت سرش بستم. پردیس و فردوس از جایشان برخاسته بودند و داشتند در کمال ادب با دکتر و پسرش سلام رد و بدل می‌کرد. شخصیت فرهنگ صیادی طوری بود که آدم‌های اطرافش را به احترام وا می‌داشت. اصلاً مگر می‌شد به مردی مثل او با شخصیت، نجیب، سربه‌زیر و ملایم بی‌احترامی کرد؟! آن‌ها را دعوت به نشستن کردم و دست یلدا را گرفتم و سمت آشپزخانه کشاندم. یلدا کنار گوشم با لحنی شوخ پیچ زد:

-خداایش خوب دکتريه‌ها. هر جوري هست معامله رو جوش بده بره.

لبخندی دندان‌نما زدم و پيش‌دستی‌ها و چنگال‌ها را دستش دادم:

-فعلاً تو برو يخ مجلس رو آب کن تا منم بيام.

او رفت و من شیرینی‌هایی که از قبل در ظرف چیده بودم را برداشتم و پشت

سرش راهی شدم. چای را هم بعد از شیرینی بردم و بعد از سینی گرداندن،

گوشه‌ای کنار مادرم نشستم. اوستا داشت برای خودش جیغ و داد می‌کرد و

سرش حسابی گرم بازی بود. گلویی صاف کردم و نگاه‌ها سمت من پرش کرد.

لبخندی زدم و رو به صیادی گفتم:

-چه خوب شد تشریف آوردین!

دکتر لبخندی زد و موقرانه تشکر کرد. نگاهی به پسرش انداخته و پرسیدم:

-آقای صیادی بزرگ فرمودند که پزشکی می‌خونید.

لبخندی خجل زد و سربه‌زیر گفت:

- بله با اجازه‌تون... البته ديگه آخراشه.

-پس دارين راه پدر رو ادامه می‌دين.

حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی مجلس را به دست بگیرم. آنقدر آن‌ها

حرف نمی‌زدند که من مجبور شدم هرچه به ذهنم می‌آمد را به زبان آورم. پسر

تکاني به خود داد و عینکش را روی تیغ‌ی بینی بالاتر برد.

-بله. البته خودمم به پزشکی خیلی علاقه دارم. راستی... صدای شما خیلی آشناست!

ظاهراً یخ صیادی جوان را آب کرده بودم. پردیس لبخندی زدی و با افتخار گفت:

-خواهرم از بچگی تا همین پارسال گوینده‌ی رادیو بوده. حتماً از رادیو شنیدین صداشو.

ابروهای پسر بالا پرید.

-البته من اهل رادیو و تلویزیون نیستم. اما به گمونم صداشونو توی آهنگ‌های بهداد رادمان شنیدم.

پردیس این بار باد در غبغب انداخت:

-اوه بله. همسرم از بهشته جان خواست تو چند تا ترک همراهیش کنه.

من و فردوس نگاهی به هم انداختیم و لبخندمان را جمع کردیم. پردیس ندید بدید! چشمان پسر درخشید و با ذوق پرسید:

-واقعاً؟ آقای رادمان همسر شما هستن؟!

به همین سادگی کم کم غرور و تعجب بی جا سایه‌ی سنگینش را از سر خواهر و

برادرم برداشت. صیادی جوان که حالا فهمیده بودیم نامش آریاست، وقتی

فهمید فردوس آتش نشان است، سر از پا شناخت. اواخر مجلس تنگ هم

نشستند و در مورد حادثه‌ی پلاسکو که فردوس هم در آن حضور داشت صحبت

کردند. آریا می گفت آتش نشان ها را به بیمارستان آن ها منتقل کرده بودند و
خاطراتش با آن قهرمانان را شرح می داد. شام را در حالی خوردیم که برادرم و
آریا در حال بگو و بخند بودند! در دل خدا را شکر کردم و به مادرم و دکتر که
غرق شادی بودند، خیره شدم.

فردای آن شب، سر حال و غبراق به خاطر شب خوبی که پشت سر گذاشته
بودم، راهی رستوران پاشا شدم. نمی دانستم باشد یا نه. روز جمعه معمولاً کسی
حال نداشت از رخت خوابش تکان بخورد. اصلاً معلوم نبود ایران باشد یا نه. اما به
هر حال تیرم را باید در تاریکی از بند کمان رها می کردم. وقتی رسیدم، رستوران
بسته بود. یکی دو ساعت در پارکی همان حوالی چرخیدم و وقتی برگشتم،
رستوران باز شده بود. با ذوق داخل شدم و نگهبان، خمیازه کشان حین این که
گوشش را می خاراند و چشمانش نیمه باز بود گفت:
-صبحانه طبقه ی اول.

سمتش رفتم و به امید این که مرا بشناسد، توی چشمانش زل زدم. سر تا پایم را
از نظر گذراند و هیچ نگفت. پوفی کشیده و پرسیدم:
-آقای فرهمند تشریف دارن؟

پیشانی اش را خاراند و هیکل تپش را تکان داد:
-هنوز نیومدن. شاید هم امروز نیان... آخه جمعه است.
پوزخندی کنج لبم جان گرفت و با سری برافراشته گفتم:

-پس باهاشون تماس بگیرین و بگین همین الان خودشونو برسونن این جا.
چشمان گردش را پرسشگرانه به من دوخت که دستانم روی سینه چلیپا شد.
-بگین بهشته نویان اومده... بگین اگر نیاد، ممکنه مشکلی واسه ش به وجود بیاد.
پس دست بجنبونه.

چشمکی زدم و سمت سالن غذاخوری راه افتادم. پشت میزی جای گرفتم و
سفارش یک صبحانه‌ی مفصل را دادم. برای تهدید کردن پاشا باید جان
می گرفتم .

لقمه‌ی آخر را که داخل دهانم چپاندم، پاشا با چهره‌ای خواب‌آلود و چشمانی
پف کرده و برزخی پیدایش شد. جرعه‌ای آب پر تقال نوشیدم تا لقمه‌ام پایین
رود. پاشا خودش را به من رساند و روبه‌رویم نشست و بی‌حرف پس و پیش، پر
اخم زل چشمانش شد و پرغیظ گفت:

-چیه کله‌سحر منو کشوندی این جا؟ اصلاً همون خراب‌شده می‌موندی دیگه. توو
ایران برات ریختن؟

لبخندی خونسرد تحویلش دادم و دستانم را زیر چانه زدم و محو تماشایش
شدم:

-سلام.

چشم باریک کرد و چینی به بینی داد:

-حرف‌تو بزن.

دستانم را از زیر چانه برداشتم و با همان لبخند، به صندلی‌ام تکیه دادم.

-شنیدم ازدواج کردی!

ابروهایش را بالا داد و دست به سینه براندازم کرد.

-آره. با یه دختر خیلی بهتر از خیلی‌ها.

موهایم را پست گوشم سر دادم و نمکدان روی میز را چرخاندم:

-تبریک می‌گم. پس حتماً خیلی خاطرشو می‌خوای... ها؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و سر به بله جنباند. نفسم را از بند سینه آزاد کردم و گفتم:

-خیلی خوبه که اینقدر دوستش داری. پس حتماً می‌تونی به خاطر نگه داشتنش،

کاری کنه یارا از بازداشتگاه در بیاد و دیگه تو ایران ممنوع‌الکار نباشه.

چشمانش از فرط تعجب، تا آخرین حد خود گشاد شد. خودش را روی میز خم

کرد و کنجکاوانه به من زل زد:

-چی می‌گی؟ یارا کیه؟

چیزی نگفتم که پخی زیر خنده زد و دوباره به صندلی تکیه داد:

-آهان همون دوست پسر قلایت! پاک یادم رفته بود.

چهره‌اش جدی شد و لنگه ابرویی بالا انداخت:

-بازداشتگاه؟ جرمش سیاسی بوده؟

پوفی کشیده و کلافه ماجرا را به طور مختصر برایش تعریف کردم. اخم کرد و گفت:

-من چرا باید کمکش کنم؟ به من چه؟

گوشه‌ی داخلی چشمانم را مالیدم و بی‌حوصله نجوا کردم:

-این کمک نیست. اگر این کارو برام انجام ندی، می‌تونم عکس و فیلماتو که از

قضا هنوز تو گوشیم سیوه، نشون خانمت بدم. مطمئناً از گذشته‌ی پر از

گندکاریت بهش حرفی نزدی... از منم چیزی نمی‌دونه؛ نه؟ نمی‌دونه از من

خوشت میومد و خواستگارم بودی؟ طبیعتاً نمی‌دونه! پس این کمک رو در حق

خودت و زندگیت بکن و کاری که می‌گم انجام بده.

کلافه چنگی به موهایش زد و خودکار و کارتی از جیبش بیرون کشید و سمت

سر داد. نگاه برزخش را به من دوخت و نجواکنان گفت:

-شماره تلفن گنجی رو بنویس واسه‌م.

کاری که گفت را انجام دادم و کارت را پیش دادم.

-می‌خوام یارا حداکثر پس‌فردا ایران باشه و بتونه توو مملکت خودش کار کنه.

فهمیدی امیرپاشا فرهمند؟

با چشمانی باریک شده کمی فکر کرد و لبخندی گوشه‌ی لبش جای گرفت:

-باشه. راضی کردن گنجی کاری نداره وقتی به بابام بدهکاره و مهلتش داره
تموم می‌شه. ولی برای این که جناب معشوق‌تون از ممنوع‌الکاری هم خلاص
باشن، این بار من یه شرط دارم.

پرسشگرانه چشم به او دوختم که گفت:

-فردا شب تولد رامکه... خانمم. می‌تونی بهداد رادمانو بیاری این جا تا براش
تولدت مبارک بخونه؟ فقط من و رامکیم. یه جشن تولد رمانتیک و دو نفره.
دهانم از فرط تعجب باز ماند. بهداد امشب از سفر برمی‌گشت و من باید فردا او
را برمی‌داشتم و می‌بردم به رستوران تا برای زن پاشای مسخره تولدت مبارک
بخواند؟! اگر بهداد قبول نمی‌کرد چه؟ با تردید سر تکان دادم:
-تموم سعیم رو می‌کنم که راضیش کنم. فقط خواهشاً تو کارت رو شروع کن و
اونو از بازداشتگاه در بیار.

سری تکان داد و من برخاستم و سمت در رفتم. شانه‌هایم افتاده بود و روی
گفتن خواسته‌ام را به بهداد نداشتم. مدام خودم را مقابل شوهرخواهرم تصور
می‌کردم که سکه‌ی یک پول شده و از خجالت روی سر بلند کردن ندارد. لب
گزیدم و به خانه برگشتم. نمی‌توانستم چنین درخواست خجالت‌آوری از بهداد
داشته باشم و برای رسیدن به هدفم از او مایه بگذارم.
فعلاً آزادی یارا در اولویت بود. ممنوع‌الکاری‌اش را جور دیگری رفع رجوع
می‌کردم.

فردای آن روز، صبح زود آماده شدم تا به کارخانه بروم. پایم را که از در ساختمان بیرون گذاشتم، پرایدی سفید رنگ را جلوی در دیدم که داشت بوق می‌زد. دور و برم را نگاه کردم و چون فهمیدم فرد دیگری اطرافم نیست، شکم به یقین تبدیل شد که بوقش برای بود. شیشه‌ی دودی ماشین پایین رفت و من صورت مسیح را دیدم. چشمانم گرد شدند و سمتش رفتم. خم شدم و خیره به چشمان شادش پرسیدم:

-تو این جا چی کار می‌کنی؟!

ابروهایش بالا رفتند.

-قرار بود پیام دنبالت دیگه.

چند لحظه پلک روی هم گذاشتم. پاک یادم رفته بود که به مسیح زنگ بزنم و از او بخواهم که دنبالم نیاید. آن قدر گیر و گرفتاری در زندگی‌ام بود که این یک مورد را فراموش کرده بودم. چشم باز کرده و نگاهی به داخل ماشینش انداختم. گلبرگ پشت ماشین روی صندلی مخصوصش بود و من حتی در تصوراتم هم نمی‌گنجید که مسیح یک روزی پراید سوار شود! از آن جایی که زحمت کشیده و تا منزل ما آمده بود، با اکراه روی صندلی عقب کنار گلبرگ نشستم. داشتم به دخترک غرق در خوابش نگاه می‌کردم که متوجه شدم ماشین هنوز راه نیفتاده

است. رویم را سمت مسیح چرخاندم و چشمانش را از داخل آینه‌ی جلو دیدم که خیره‌ی من بود. نگاهمان که در هم گره خورد، گفت:

-چرا عقب نشستستی؟!

واقعاً انتظار داشت جلو و ور دل خودش بنشینم؟! گلویی صاف کرده و گفتم:

-کنار گلبرگم. دارم نگاهش می‌کنم.

با مکث چشم از من پوشاند و راه افتاد. بین راه گلبرگ را به خانه‌ی پردیس برد و تحویل خواهرم داد و دوباره سوار شد. سرم را به پشتی صندلی داده و چشمانم را بستم. دلم نمی‌خواست از من بخواهد که بروم و کنارش بنشینم. مگر زور بود؟

گوشی‌ام که زنگ خورد، مجبور شدم به تئاتری که راه انداخته بودم، خاتمه دهم. تکانی خوردم و لای چشمانم را گشودم و بدون این که از داخل آینه‌ی جلو به مسیح نگاه کنم، گوشی‌ام را از توی کیفم برداشته و چون شماره‌ی پاشا را دیدم، تماس را سریع وصل کردم.

-الو چی شد؟

به تمسخر خندید:

- بابا فکر نمی‌کردم این قدر هول یه بچه سوسول باشی.

چشم در کاسه چرخاندم و حاضر جوابی کردم:

-خوش به حال تو که هیچ وقت هول من نبودی. حالا بگو چی کار کردی.

این بار سنگینی نگاه مسیح را حس کردم، اما مصرانه چشمانم را به بیرون از ماشین دوخته بودم. پاشا گفت:

-حله. دیشب با یارو حرف زدم گفت امروز آزادش می‌کنه.

یعنی امروز یارای من آزاد می‌شد؟ یعنی می‌توانستم آهنگ خوش کلامش را بشنوم و مست شوم از عطر حرف‌های دلنشینش؟ یعنی برمی‌گشت ایران کنار خودم؟ اشک در چشمانم حلقه زد و جیغی کوتاه شنیدم:

-وای پاشا. الهی من به فدای رامکت بشم .

خندید و دیوانه‌ای حواله‌ام کرد و پرسید:

-بهداد رادمان چی شد؟

پنچر شدم و وا رفتم.

-نمی‌شه به خدا. نمی‌تونم همچین درخواستی ازش داشته باشم. در شأن اون

نیست این کارا.

غرید:

-خب پولشو می‌دم. مجانی که نمی‌خواستم.

-اونم قبول کنه، خواهرم نمی‌ذاره .

فریاد کشید:

-پس باید خوابشو ببینی که یارا دیگه ممنوع‌الکار نباشه.

چیزی نگفتم و غم عالم در دلم خانه کرد. زمزمه‌کنان گفتم:

-باشه .

آهی کشیده و خواستم تماس را قطع کنم که نجوا کرد:

-خودت بخون. بیا جلوی رامک و آهنگ تولد رو بخون، بعدش دیگه یارا

ممنوع‌الکار نیست.

از شدت ذوق، بغض راه گلویم را بست. قبل از این که چیزی بگویم، افزود:

-هرچقدر هم که پول بخوای بهت می‌دم.

بغض لامذهب که پایین‌برو نبود. با همان صدای مرتعش گفتم:

-باشه. چه ساعتی باید اون‌جا باشم؟

-فردا ساعت نه شب.

باشه‌ای گفتم و تماس را قطع کردم. نگاهم از داخل آینه به چشمان شکاک مسیح

بند زده شد. بی‌توجهی نشان دادم و در دلم جشن بازگشت یارا را به پا کردم.

پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم و به خیابان‌هایی که تازه داشت رنگ آفتاب

سوزان را به خود می‌دید، چشم دوختم. سرانجام صدای مسیح درآمد:

-دوباره پاشا داره دور و برت می‌پلکه؛ قربون رامکش هم که می‌ری! خبریه؟

لبخند زده و چشمانم را بستم.

-گنجی رضایت داد که یارا از بازداشتگاه بیاد بیرون. به پاشا گفتم یا رضایت

گنجی رو می‌گیری، یا عکسا و فیلماتو می‌ذارم کف دست خانمت.

صدایش ناگهان بالا رفت:

-مگه یارا بازداشتگاهه؟!

با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، خیره‌ی او شدم.

-چرا داد می‌زنی؟ آره... گفتم که بفهمه خون به پا می‌کنه.

با مکث و غضب، نگاه از من گرفت و ابروهایش در هم پیچ خورد. پس از چند

ثانیه صدای کنایه‌اش در گوشم پیچید:

-خوش به حال یارا. به خاطرش حاضری بری التماس اون پاشای عوضی رو هم

بکنی! عجیبه واقعاً.

چشمانم از فرط تعجب در بازترین حالت ممکن قرار گرفت. پوزخندی پرصدا

زده و رویم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاند.

-من غلط بکنم برم التماس اون آدمو بکنم. اگر یارا اینو بشنوه که دیوونه

می‌شه. از یه نفر شنیدم، حمله بهترین دفاعه. الان من این جمله رو یه کم

تغییرش می‌دم و می‌گم که تهدید بهترین دفاعه. فیلم و عکسش دسته. اگر

آزادی یارا دروغ باشه، همه رو می‌ذارم کف دست رامک جانش.

تک‌خنده‌ای زد و دوباره سنگینی نگاهش رویم آوار شد:

-هیچ وقت واسه من این قدر جان فشانی نکردی!

تیز و بی‌قید توی چشمانش خیره شدم و احتمال دادم آینه از شدت خشمم

بکشند!

-حدت رو بدون مسیح... و این که دیگه حرف گذشته‌ی مسخره و ابلهانه‌ی منو
پیش نکش.

خیال نداشت از خر شیطان پیاده شود!

-این گذشته‌ی ابلهانه و مسخره‌ی تو منم؛ آره؟

لبخندی حرصی زده و سر به بله تکان دادم:

-آره دقیقاً خودتی.

چشم‌زهره‌ای رفت و دیگه حرفی نزد. به شرکت که رسیدیم، از ماشین پیاده

شدم و وقتی دیدم او قصد پارک کردن ندارد، رویم را سمتش چرخاندم:

-پس چرا نمیای؟

بدون این که نگاهم کند، پرغیظ گفت:

-نمی‌خوام تو واسه من کاری کنی.

چپ‌چپ نگاهش کرده و شانه بالا انداختم. به جهنم که نمی‌خواست؛ مردک از

خود راضی متکبر! بدون خداحافظی از او جدا شده و پا داخل ساختمان گذاشتم.

آن قدر بزرگ و بی در و پیکر بود که حد نداشت. داخل آسانسور رفتم و در

داشت بسته می‌شد که به یک‌باره مسیح را پشت آن دیدم. در را به زور دکه

زدن‌های پشت سر هم باز کرد و کنارم ایستاد. با نیشخند سرتاپایش را برانداز

کردم:

-چی شد؟ تو که نمی‌خواستی من واسه ت کاری بکنم!

چند بار پلک زد و چیزی نگفت. حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخت. خندیدم و رو از او گرفتم. هنوز به طبقه‌ی مورد نظر نرسیده بودیم که زمزمه کرد:
-یه بار غرورم باعث شد که دیگه برات مسیح سابق نباشم... که منو گذشته‌ی مسخره و ابلهانه‌ت بدونی. این بار اما نمی‌خوام تکبرم باعث بشه به زندگیم لطمه‌ای بزنم.

لبخندم را جمع کردم:

-آره غرورو بی‌خیال شو، چون باید قسط خونه‌ی گیسو رو بدی... همونی که سرت کلاه گذاشت و فلنگو بست.

از گوشه‌ی چشم، صورتش را دیدم که با سرعتی باور نکردنی سمت من چرخید. نیم‌نگاهی حواله‌اش کردم و فک منقبض شده‌اش را دیدم. از میان دندان‌های قفل یکدیگرش غرید:

-دلم می‌خواد فقط یه بار دیگه اون بابای گور به گور شده‌ت رو ببینم و حقشو درست و حسابی بذارم کف دستش.

نگاه چپی به او انداخته و گفتم:

-چرا یهو حرف فتاحو وسط کشیدی؟

پاسخی نداد و رویش را از من گرفت که افزودم:

-برای تو که خوب بابایی بوده. حق نداری در موردش جلوی من این طور صحبت کنی. گور به گوری هم ننه‌ی خودته.

باز هم تک‌خنده زد و دستی به صورتش کشید و انگشتانش تا پشت گردنش رفت و آن را ورز داد.

-هرچی می‌کشم به خاطر اون دو تاست. ننه‌ی خودم که با بابای تو ازدواج کرد و بابای تو که نداشت من...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. ابروهایم بالا پریدند:

-نداشت چی؟

انگشت شستش را کنار پره‌ی بینی‌اش کشید و نجواکانان گفت:

-تو و خونه‌ی پردیس واسه‌ت تعریف کرده بودم.

در آسانسور باز شد و بیرون رفت و مرا به خودم واگذار کرد! حرفش چه بود؟ می‌خواست بگوید پشیمان شده است که مرا پس زده بود؟ خودم را به نفهمی و کری زدم و پشت سرش راه افتادم. ایستاد و سپس هم گامم شد. کمی از او فاصله‌ی عرضی گرفتم و به اتاق مخصوص آفرین خانم و منشی‌اش که رسیدیم، در را برایم گشود. نمی‌خواستم برای من جنتلمن شود. نمی‌خواستم حالا که عشق و حالش با گیسو تمام شده است، یاد من بیفتد. من جنس درجه دو نبودم و نیستم. من ملعبه‌ی دست هیچ مردی نمی‌شدم و نمی‌شوم. با اکراه، رویم را چرخاندم و گفتم:

-تو برو منم میام. باید به یارا زنگ بزنم بینم آزاد شده یا نه.

اخم بر پیشانی و بین دو ابرویش خط انداخت و لب روی هم فشرد. حقش بود کمکش نمی کردم. داشت چه فکری پیش خودش می کرد؟ انگار می خواست ترحم نسبت به خودش را با بازگشت عواطف گذشته ام هجی کند! رو از او گرفته، گوشه‌ام را در آوردم و شماره‌ی یارا را گرفتم. مسیح هم داخل اتاق منشی آفرین خانم رفت و در را به هم کوبید. گوشه‌ی یارا خاموش بود و گویا هنوز آزادش نکرده بودند. پوفی کشیدم و تپه‌ای به در زده و وارد شدم. منشی پشت میز نشسته بود و با دیدنم از جا برخاست.

-سلام خانم نویان.

لبخندی زده و دعوت به نشستنش کردم:

-سلام خانم کریمی. خانم اوجی داخل اتاقشون؟

نشست و با لبخند سر تکان داد:

-بله منتظرتون.

مسیح را دیدم که روی صندلی اتاق انتظار نشسته بود. اشاره کردم دنبال بیاید و در برابر نگاه کنجکاو خانم کریمی، بعد از زدن تپه‌ای به در، وارد اتاق آفرین خانم شدیم و این بار خودم در را برای خودم باز کردم.

آفرین خانم که با دیدنم متبسم شده بود، بعد از این که مسیح وارد اتاق شد، هلال لب‌هایش چون گل خشک نمود. گلویی صاف کردم و او را که در جایش نیم خیز شده بود، متوجه خود ساختم.

-سلام آفرین خانم.

نگاهش را از نوه‌اش گرفت و به من دوخت و صاف ایستاد. آن لبخند دیگر
برنگشت. جدیتی عمیق و یخی، جایش را به مهر زن مسن مقابلم داده بود:
-علیک سلام. دختر جون اینو واسه چی دنبال خوت ریشه کردی آوردی؟!
و با سر به مسیح اشاره زد. آب دهانم را بلعیدم و او از پشت میزش بیرون آمد و
مقابلمان ایستاد. مسیح سربه‌زیر انداخته بود و حرفی نمی‌زد. نفسی عمیق کشیدم
و گفتم:

-راستش... آفرین خانم از شما چه پنهون مسیح احتیاج به کار داره. یه دختر
کوچولو هم بستن به ریشش که خب خرجشون با رادیو و قسط اون آپارتمان که
کم از قصر نداره، سخت در میاد؛ خودتون که می‌دونید!
آفرین خانم تلخ و گزنده چشم به مسیح دوخت. با شانه با شانه‌اش زد. با
ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که با چشم و ابرو به مادر بزرگش اشاره کردم.
مسیح دوباره سربه‌زیر انداخت و زیر لب سلام گفت. آفرین خانم به سمت مبل‌ها
اشاره کرد و خودش هم روی یکی از آن‌ها نشست. نیم‌نگاهی به مرد
سرافکنده‌ی کنارم انداختم و راه افتادم. روی مبلی جای گرفتم و مسیح هم کنارم
آمد و تن بی‌قرارش، گوشه‌ی مبل کز کرد. آفرین خانم آرام اما کوبنده و محکم
رو به نوه‌اش توپید:

-چی باعث شد که فکر کنی می‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم پسر؟ من تازه اون کارخونه رو سرپا کردم و از اون اوضاع اسفبار نجاتش دادم. هنوز یادم رفته چی کار کردی!

مسیح نیم‌نگاهی به من انداخت و فکش منقبض شد. چشمانش طوفانی بودند و صورتش سرخ. نفسی گرفته و زمزمه کردم:

-بهش حق بدین لطفاً... خب زنش بود. آخه کی به زنی که اون همه عاشقشه شک می‌کنه؟

آفرین خانم نگاه برنده و تیزش را به من دوخت و از آن ملایمت چند روز قبلش خبری نبود.

-هنوزم داری جانب‌داریش رو می‌کنی؟! اون همه پشتش بودی چی شد؟ تو براش مدرک بردی دختر. یه آدم نرمال، اول یه نگاهی به مدرک می‌ندازه و بعداً واکنش نشون می‌ده. اگر من بهش اعتماد کنم و مثل پاشا که الحق و النصف خوب لیاقتش رو ثابت کرده، یه کارخونه بدم دستش و این پسر دوباره خام یکی دیگه بشه چی؟ خاندان اوجی با وجود چنین آدمی به قهقهه کشیده می‌شه دخترجون.

چیزی نگفتم و نگاه دردمندم وصل مسیح شد. آفرین خانم حق داشت اعتماد نکند و من دخالت بیش از این را جایز نمی‌دانستم. سبک گلوی مسیح تکانی خورد و سر بلند کرد. صدایش می‌لرزید وقتی که گفت:

-مامانی من دیگه خام هیچ کس نمی شم. به جان گلبرگم که دیگه فریب
نمی خورم و حواسم رو جمع می کنم. لطفاً به بچه‌ی منم فکر کنید و دلتون به رحم
بیاد. من واقعاً از پس مخارجمون برنمیام. اگر پردیس نبود نمی دونستم باید
چی کار کنم اصلاً.

بغض داشت و این به وضوح پیدا بود. باز دلم داشت به رحم می آمد. تنها بود و
این را کسی جز من که او را همیشه با صنم و یاسمن دیده بودم، خالصانه درک
نمی کرد. مسیح عادت به تنهایی نداشت. مسیح اهل بغض کردن نبود. مسیح
مغرور بود و متکبر. گیسوی یک دانه اش او را به این روز انداخت! با آهی که
آفرین خانم کشید، چشمانم سمت او به گردش درآمد.

-آزمایش دی ان ای دادی؟ مطمئنی بچه‌ی خودته؟
رگ گردن مسیح بیرون زد و صورتش دوباره اناری شد. لب روی هم فشرد و
چندبار با حالتی عصبی پلک زد. به گمانم خیلی خودش را کنترل کرد که حرف
نامربوط نزند. صدایش خش دار و دورگه به گوش رسید:
-بله. آزمایش دادم و بچه‌ی خودمه.

آفرین خانم پراخم رو از او گرفت و برخاست. پشت میزش برگشت و حین این
که می نشست، گفت:
-فقط به خاطر اون بچه. از امروز همین جا زیر نظر خودم مشغول می شی.

آفرین خانم تبسمی زد و با دلسوزی به نوه‌اش چشم دوخت. لبخند گسترده‌ی مسیح را دیدم. آفرین خانم دستانش را از هم باز کرد و مسیح مشتاقانه بلند شد و در آغوش او چون بچه‌ای بی‌مادر خزید و به زحمت ارتعاش صدایش را کنترل کرد.

-مرسی مامانی. خدا شما رو برای ما حفظ کنه.

آفرین خانم دست نوازش به سر مسیح کشید و پیشانی‌اش را بوسید و با لحنی شوخ گفت:

-بسه پسر. اینقدر خودتو لوس نکن و برو بشین سر جات .

مسیح با خنده از آغوش او کنده شد و دوباره کنارم نشست. نفسی عمیق کشید که آفرین خانم گفت:

-فقط یه چیزی!

همان حین گوشی‌ام زنگ خورد و من با دیدن نام یارا که روی صفحه نقش بست، دیگر صدایی نشنیدم. رو به آفرین خانم ببخشیدی گفتم و همان‌طور که سمت در می‌رفتم، تماس را وصل کردم و با صدایی پربغض و در عین حال شاد، گفتم:

-وای یارا... من به فدای تو یارا.

در را باز کردم و خارج شدم و صدای مرتعش یارا توی گوشم طنین‌انداز شد:

-خدا نکنه همه گسم. چقدر دلم برای شنیدن صدات تنگ بود! چقدر محتاج بودم دوباره اسمم روی زبونت بیاد !

دانه‌های اشک، چون سربازانی یاغی، به چشمانم یورش آوردند و ناگهان روی گونه‌هایم شکست خوردند. در برابر نگاه متعجب خانم کریمی، خودم را داخل سرویس بهداشتی انداختم و هق زدم:

-بازم حرف بزن. بذار قلبی که چند روزه دیگه نمی‌زنه، دوباره بتپه. یارا داشتم دیوونه می‌شدم به خدا.

او هم به گریه افتاده بود انگار.

-فردا برمی‌گردم و اون قدر برات حرف می‌زنم که مخت سوت بشه. به خدا که شرمنده‌تم بهشت... هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به خاطر من به کسی رو بندازی؛ اونم به کسی مثل اون پاشا.

اشک‌هایم را پاک کردم و نجواکنان پرسیدم:

-تو از کجا فهمیدی؟

-اون مرتیکه گنجی گفت رفتی التماس پاشا رو کردی و اونم به خاطر پاشا رضایت داد.

بین گریه‌هایم خندیدم:

-گنجی غلط کرده دروغ گفته. من التماس پاشا رو نکردم. یه سری عکس و فیلم ازش داشتم و تهدیدش کردم اگر رضایت گنجی رو نگیره، اونا رو می‌ذارم کف دست زنش. ظاهراً زنشو خیلی دوست داره و نمی‌خواد ناراحت بشه. گنجی چون به بابای پاشا بدهکار بود رضایت داد.

او هم خندید:

-خوشحالم اینو می‌شنوم. خوشحالم ناردونه‌ی قوی من.

دلم به تپشی شیرین و ناموزون افتاد. ناردانه‌اش بودم و همین یعنی اوج

خوشبختی. زمزمه کردم:

-من به فدای اون موی فرفریت بیعی من. فردا کی برمی‌گردی؟ الان کجایی؟

-اهورا و پندار و شیده اومدن وسایلمو آوردن و آوردنم توو یه هتل. خودشون

هم رفتن برام بلیت بگیرن بنده‌های خدا. هنوز معلوم نیست چه ساعتی

برمی‌گردم. تو چی کار می‌کنی؟ چه خبر؟

نفس در سینه‌ام حبس شد و دستانم لرزید. رفتارهای مسیح و قرار خواندن برای

زن پاشا را فاکتور گرفتم و بقیه‌ی ماجرا را برایش گفتم.

داشتیم در مورد خواستگاری دکتر صیادی از مادرم حرف می‌زدیم و شوخی

می‌کردیم که تقه‌ای به در دستشویی خورد و صدای مسیح از پشت آن آمد:

-آدري نمی‌خوای بیای بیرون احیاناً؟! باید بریم سر کارمون.

یارا صدایش را شنید و پکر شد:

-جناب آقای آشنای زورچپونیتون هم صداشون دراومد. برگرد سر کارت

عشقم. دوش می‌گیرم و دوباره بهت زنگ می‌زنم.

آهی کشیده و با قلبی که بی‌قرار او بود، نجوا کردم:

-یارا؟

بی معطلی پاسخ داد:

-جان یارا؟

قلبم تند زد و لحظه‌ای چشم بستم:

-خیلی دوستت دارم به خدا.

صدای آرام خنده‌اش، خوش‌آهنگ‌ترین موسیقی دنیایم شد:

-من بیشتر نازم. می‌میرم واسه‌ت به خدا.

-واسه‌م زندگی کن. مرده‌ت به چه دردم می‌خوره؟

خندید و قربان صدقه‌ام رفت:

-فدای خانم خوشگل خودم. با همین حرفات منو دیوونه‌ی خودت می‌کنی دیگه.

هیچ کدام دلمان نمی‌آمد خداحافظی کنیم، اما به ناچار یکدیگر را به خداوند

سپردیم و من با حالی نزار از دستشویی خارج شدم. مسیح روی صندلی نشسته

بود و با خروجم از جایش برخاست. ابروهایش را در هم پیچ داد و دست به سینه

گفت:

-خفه نشدی این قدر اون توو موندی؟!!

نیم‌نگاهی به خانم کریمی با تعجب به مسیح چشم دوخته بود، انداختم و

پشت‌چشمی به جناب همیشه طلب‌کار نازک کردم:

-تو با من چی کار داری؟ می‌رفتی سرکارت دیگه.

سمت در خروج راه افتاد و بی‌میل زمزمه کرد:

-شدم دستار سرکار خانم. حالا هم راه بیفت بریم کارمون رو شروع کنیم.
از این بدتر هم می‌شد؟ کاش هیچ وقت برای آشتی‌شان پادرمیانی نمی‌کردم.
خودم را لعن و نفرین کردم و با اکراه پشت سرش راهی شدم. دست در
جیب‌های شلوارش فرو برده بود و داشت با ژست خاصی توی راه رو قدم می‌زد.
پشت سرش گام برمی‌داشتم که برگشت و نگاهم کرد. از حرکت ایستاد تا
هم گامش شوم و وقتی به او رسیدم، راه افتاد. سرش را سمتم متمایل کرد و با
لحنی کنایه‌آمیز گفت:

-قربون صدقه هم بلد بودی بری و رو نمی‌کردی؟
لب روی هم فشرده و دندان ساییدم. من هم مثل خودش طعنه زدم:
-اهلش نیستم. اما وقتی پای یارا وسط یاشه قضیه فرق می‌کنه.
تلخند زد و در اتاقی را گشود. نگاهی به میز منشی که کسی پشتش نبود انداخت
و نگاه برزخش را به من دوخت:

-جدی؟! چه فرقی می‌کنه؟ می‌شه این قضیه‌ای که ازش می‌گی رو کمی برام
تشریح کنی؟

نگاه از او گرفتم و نخواستم که دوباره پای علاقه‌ی یک جانبه‌ام به او را به
حرف‌هایمان باز کنم.

-پس منشی‌مون کجاست؟ بدون منشی که نمی‌شه.

صدایش رعشه بر اندامم انداخت:

-هنوز جواب منو ندادی.

با چشمانی گرد شده، زل او که چشمانش مثل آتش شعله می کشید و استخوان های فکش بیرون زده بود شدم. خیال کوتاه آمدن نداشت این یهودای خودخواه. اشتباه فکر می کردم که از پس زدنم پشیمان شده است. او دلش نمی خواست عاشق سینه چاک دیروزش، دل به یک نفر دیگر دهد. خودم را نمی خواست، اما عشق و علاقه ام را چرا. آمدم دهان باز کنم و او را به رگبار ببندم که در یکی از اتاق ها باز شد و دختری هم سن و سال خودم بیرون آمد. صورت جفتمان سمتش چرخید و او با لبخندی بر لب جلو آمد:

-سلام. شما خانم نویان و آقای اوجی هستین؟

من و مسیح نگاهی به هم انداختیم و سر به بله جنابندیم و زیر لب سلام گفتیم. دختر دستش را به سویم دراز کرد:

-من روشنگ آدینه ام... منشی تون .

با او دست دادم و لبخند به رویش پاشیدم:

-خوش وقتم عزیزم.

همان طور که سمت اتاقی می رفت، گفت:

-خانم کریمی باهام تماس گرفت گفت اون یکی اتاق رو هم آماده کنم برای

دستیار تون. من هم رفتم یه کم وسایل رو مرتب کردم و اوادم خدمتتون.

در اتاق را گشود و گفت:

-اینجا مخصوص شماست خانم نویان.

و با دست دیگر به اتاقی که اول از آن بیرون آمده بود، اشاره کرد:

-اون هم اتاق شماست آقای اوجی.

دختر آنقدر سنگین و باوقار بود که دلم را از همان اول برد. چهره و آن موهای
فر تیره‌ی بیرون زده از مقنعه‌اش مرا یاد یارایم انداخت. من و مسیح هر کدام به
اتاق‌های خودمان رفتیم و مشغول شدیم. بعد از نیم‌ساعت یارا تماس گرفت و
مدتی با هم صحبت کردیم. هر دو بی‌نهایت دل‌تنگ بودیم و نمی‌توانستیم بیش
از آن دوری از یکدیگر را تحمل کنیم. آه کشان وداع گفتیم و تماس را قطع
کردم که چشمم به پیام مسیح افتاد: “نگفتی چرا وقتی پای یارا وسط باشه قضیه
فرق می‌کنه”!

پوفی کلافه کشیدم و چشم در کاسه چرخاندم. چرا ول کن معامله نبود؟ رک و
پوست‌کنده برایش تایپ کردم: “برای این که دوستم داره و حسمون دو طرفه
است. تو مشکلی با این داری؟”

داشت برایم تایپ می‌کرد. منتظر پاسخش مانده بودم که تایپ را متوقف کرد.
خواستم گوشی را کنار بگذارم که دیدم دوباره در حال تایپ کردن است. پیامش
آمد: “فکر می‌کردم دوستم داری بهشته. فکر می‌کردم به پام می‌مونی.
نمی‌دونستم عشق و علاقه‌ت آبکیه”.

تلخندی زدم و اشک از گوشه‌ی چشمم بیرون ریخت. موفق شده بود مرا یاد آن دوران نحس بیندازد و قلبم را به درد آورد. نوشتم: “مگه تو به پای یه دونه ت موندی؟ پس حتماً عشق تو هم آبکی بوده”.

رودررو حرف زدن در مورد این مسائل برای هردویمان سخت بود. اما پیام راحت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردیم رد و بدل می‌شد. فرستاد: “اون زن به من نارو زد. از چشمم افتاد و دیگه حتی حاضر نیستم اسمشو به زبون بیارم”.

“-تو هم با اون حرکت آخرت، از چشم من افتادی مسیح جان. ضمن این که وقتی خوب چشمامو باز کردم، فهمیدم عشق عمیقی در کار نبوده. بیشتر به خاطر کم‌توجهی فتاح، به تو که دو و برم می‌پلکیدی توجه می‌کردم و بس”.

دیگر چیزی ننوشت و تا پایان ساعت کاری یکدیگر را ندیدیم. حتی برای ناهار هم از اتاقش بیرون نیامد و روشنک جداگانه برایش غذا برد. دختر را که می‌دیدم دلم بیشتر برای یارا تنگ می‌شد.

داخل آسانسور بودم که یارا پیام داد و گفت که پروازش فردا ساعت نه شب به زمین می‌نشینید. دلم غرق در ماتم شد. چطور هم به پیشواز او می‌رفتم و هم برای رامک پاشا می‌خواندم؟! از آسانسور پیاده شدم و راه خروج را پیش گرفتم.

به پاشا زنگ زدم و بعد از چند بوق، بی‌حوصله جواب داد:

-دیگه چیه؟

صورتم ناخودآگاه جمع شد و بازدمم را غلیظ و پر حسرت به بیرون فوت کردم:

-سلام.

-علیک... بفرما.

منومن کنان گفتم:

-پاشا... چیزه... می‌شه جشن تولد زنتو یه روز جابه‌جا کنی؟ اصلاً می‌شه همین

امشب بندازیش؟ این یه خواهشه.

حرصی خندید و توپید:

-حالت خوش نیست‌ها. من کلی واسه فردا برنامه چیدم نمی‌تونم کنسلش کنم.

اصلاً واسه چی باید همچین خریتی بکنم؟

جوابم سکوت بود و سکوت. ناگهان دستم کشیده شد و مسیح را دیدم که

انگشتانش را قفل انگشتانم کرده بود. همان‌طور که کشان‌کشان مرا سمت در

می‌برد، خم شد و گوشی‌ام را گرفت و تماس را قطع کرد.

-چه‌ته مسیح؟ دستمو ول کن بینم.

خواستم دستم را بیرون بکشم اما نگذاشت. در ماشینش را باز کرد و مرا روی

صندلی شاگرد انداخت. در را به هم کوبید و خودش هم پشت فرمان جای

گرفت. دستم درد گرفته بود. داشتم انگشتانم را می‌مالیدم که راه افتاد. صورتش

سرخ از خشم بود و غرید:

-واسه چی داشتی التماس اون آشغالو می‌کردی؟ برای تو چه فرقی داره جشن

تولد اون زن جاکلیدیش کی باشه؟

پوفی کشیده و چشم‌غره رفتم:

-واسه همین قاتی کردی؟! خب قراره واسه زنش تولدت مبارک بخونم.

نگاه برزخش را روی من ثابت کرد:

-که چی بشه؟!

به خیابان پیش‌رویمان اشاره کردم:

-حواست به جلو باشه... خب چون اگر این کارو بکنم، یارا از ممنوع‌الکاری

درمیداد.

چنگی به موهایش زد و نفس‌های بلند و عصبی‌اش روی مغزم خط انداخت.

ناگهان نعره زد:

-یعنی این پسره اینقدر واسه‌ت مهمه؟!

بغض راه گلویم را بست. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که دم به دم بغض و آه و

فغان راه می‌انداختم. چیزی نگفتم و رویم را سمت شیشه چرخاندم که این بار

آرام گفت:

-خودم حلش می‌کنم. نمی‌خواد بری واسه‌ی زن اون زالو بزنی زیر آواز.

همان‌طور که خیره به خیابان بودم، زمزمه کردم:

-نمی‌خوام تو حلش کنی. من باعث شدم ممنوع‌الکار بشه، خودمم باید درستش

کنم. زیر آواز زدن هم واسه من کاری نداره. اصلاً رفته بودم دبی که خواننده

بشم. مگه غیر از اینه؟

بی توجه به حرف‌هایم پرسید:

- به مامانیم گفتی که پاشا همچین چیزی ازت خواسته؟

سر به نه جنباندم و او دیگر حرفی نزد. جلوی در منزلمان که رسیدیم، قبل از

پیاده شدن، بدون این که به داخل خانه دعوتش کنم، گفتم:

- لطفاً دیگه نه بیا دنبالم، نه منو برسون. رک و پوست‌کنده بگم که یارا روی تو

حساسه و من هم نمی‌خوام به این حساسیتش دامن بزنم. بی‌خودی بنزینت رو

هدر نده و به زندگیت برس.

نگاهش هاج و واج خیره‌ی دهانم ماند. در را گشودم که دست روی دستم

گذاشت و نگاهم را سمت خود کشاند. سقف مژگانش نم‌پس می‌داد!

- می‌خوای بگی دیگه نباید اطرافت باشم؟ که دیگه با هم دوست نیستیم؟ بهشته

تو صمیمی‌ترین دوست منی. می‌خوای تنهام بذاری؟

رفتارهای ضد و نقیضش روانی‌ام کرده بود. یک دم پر از غرور و باد بود و دمی

دیگر ملتمسانه از من می‌خواست که دوستش بمانم. پوفی کشیده و گفتم:

- مگه می‌ذاری دوست بمونیم؟ الان دستت روی دست من چی کار می‌کنه

مسیح؟ این کارت درسته؟ اگر یارا این صحنه رو می‌دید حتماً یه بلایی سرت

میاورد.

دستش را فوری پس کشید و طلب کار شد:

-بسه دیگه هی دهن تو پر می کنی می گی یارا یارا یارا. یه جوری راجع بهش حرف می زنی که اگر نمی دیدمش، فکر می کردم با جهان پهلوان تختی طرفم.

سری به تأسف برایش تکان دادم و از ماشینش پیاده شدم. کلید را که در قفل چرخاندم، پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و دور شد. مامان شیفت بود و من بعد از گرفتن دوشی مختصر، به خانه ی خاله عاطفه رفتم و در مورد بازگشت یارا صحبت کردیم و دلمان غنچ رفت برای دیدنش. نمی دانم یارا چه دلیلی برای غیبت چند روزه اش آورده بود که دل عاطفه خانم آرام و قرار داشت. صبح زود، وقتی که داشتم راهی شرکت می شدم، گوشی ام زنگ خورد. با دیدن شماره ی پاشا تماس را وصل کردم و او قبل از این که من چیزی بگویم، به حرف آمد:

-یارا امروز کارش ردیف می شه. ولی بدون راه و روش درست نبود بهشته.

دیگه چیزی بین ما نمی مونه. پس شماره م رو پاک کن و هر وقت منو دیدی، جوری رفتار کن که انگار یه غریبه جلوته. خداحافظ.

دهانم باز مانده بود و نمی دانستم چه می گوید و چه بگویم. تماس را بدون این که منتظر پاسخم بمانم قطع کرد و بعد هم هرچه زنگ زدم در دسترس نبود. گویا بلاک شده بودم! زیر لب فحشی به او دادم و از ساختمانمان بیرون رفتم. هوای تهران با این که گرم بود، اما نسبت به دبی به بهشت می ماند. آن جا خود جهنم بود و دو قدم که راه می رفتم کل هیکلم خیس عرق می شد. هر وقت با یارا از گشت و گذار به خوابگاه بر می گشتیم، هر دویمان مثل موش آب کشیده بودیم و

قبل از داخل شدن به ویلا، حتماً تنی به آب می‌زدیم تا از گرما هلاک نشویم. با یادآوری آن روزها لبخندی بر لبم نشست و پشت سرش، نفسم پر آه از دهانم خارج شد. راستی پاشا چه گفت؟! کار یارا ردیف می‌شود؟ یعنی باز هم می‌تواند در کشور خودش کار کند؟ دوباره شماره‌ی پاشا را گرفتم و باز هم مثل قبل کنف شدم. به شرکت رسیدم و بلافاصله به اتاق آفرین خانم احضار شدم. تقه‌ای به در زدم و داخل رفتم و اول از همه، چشمم به مسیح افتاد که دست به سینه و میرغضب تکیه به دیوار مقابل داده بود. چشم از او گرفته و به مادر بزرگش سلام دادم. جوابم را داد و تعارف به نشستم کرد. دستان چروکیده‌اش را روی میز به هم گره زد و اخم آلود گفت:

-دختر تو داشتی چی کار می‌کردی؟ می‌دونی زن پاشا کیه؟ اون دخترِ رقیب ماست و تو... مدیر امور بین‌الملل شرکت اوجی می‌خواستی بری براش بخونی؟! نگاهم سمت مسیح چرخید که همان‌طور پر اخم زل من بود. دهانش انگار لقی داشت. پشت چشمی پر و پیمان برایش نازک کردم و رو به آفرین خانم گفتم:

-من اینو نمی‌دونستم. بعد هم مجبور بودم برم، چون...

میان کلامم آمد:

-می‌دونم عزیزم... به خاطر اون پسر می‌گی. ولی باید اول به خودم می‌گفتی. به پاشا زنگ زدم و گفتم گربه رقصونی نکنه و همین امروز کار اون پسری که دلتو

بهش گره زدی رو درست کنه. این جور وقت‌ها باید بیای پیش خودم؛ نه پاشا.
پاشا توی کارهای تجاری خوبه ولی ذاتش تعریفی نداره.

با خوشحالی بلند شدم و سمتش دویدم. خودم را در آغوشش انداختم و او با
خنده کمرم را نوازش کرد:

-نمی‌دونستم این قدر خاطرخواه اون پسر خوش‌بر و رو شدی !
بغض‌آلود گفتم:

-مرسی آفرین خانم. واقعاً نمی‌دونم چطور این همه لطف و محبت بی‌دریغ و
بی‌نهایتتون رو جبران کنم. شما بهترین مادر بزرگ دنیا هستین.

دلم یک جور دیگری می‌تپید. انگار که تازه با بدنم آشنا شده بود. انگار که
پیوندی بود و هنوز یخش با من آب نشده بود. گاهی چون آتش شعله می‌کشید
و می‌سوخت و گاهی هم مثل یخ، منجمد و سرد می‌شد. داشتم کم‌کم از این بازی
قلبم و سرد و گرمی‌اش ترک برمی‌داشتم که سرانجام دیدمش. چشمان او هم به
من افتاد و حرکاتش شتاب‌زده شد. اشک آمد و کم‌کم به هق‌هق افتادم. هر دو
سمت یکدیگر می‌دویدیم و دیگران را نمی‌دیدیم. فراموش کرده بودیم که همه
تماشایمان می‌کند. عین خیالمان نبود و وقتی به هم رسیدیم، بی‌محابا در برم
گرفت و چمدانش که تا قبل از آن با صدای وحشتناکی روی زمین کشیده می‌شد،
افتاد. هر دو داشتیم اشک می‌ریختیم و هیچ نمی‌گفتیم. صدای تپش‌های قلبش را

می‌شنیدم و دلم داشت کم‌کم از دست می‌رفت. چشم بستم و عطر تنش را
حریصانه نفس کشیدم. در این مدت کم، چقدر دلتنگش شده بودم! سرانجام
سنگینی نگاه اطرافیان را حس کردیم و از هم جدا شدیم. یارا صورتم را با
دستانش قاب گرفت و همراه با لبخندی بر لب پلک زد. اشکی بلورین از روی
مژه‌هایش افتاد و همان‌طور که خیره‌ی چشمانم بود، نجوا کرد:

“-خنده‌ی تو را

در باغ انارها دیدم

به قرمزی دانه‌های منظم نشسته‌ی یاقوتی‌اش

پشت همان درختی که با من

خیال قایم باشک داشتی!” (ستاره شجاعی‌مهر)

دلم پر پر زد برای یکی شدن با او. عاشق همین بداهه‌هایش بودم که مهر و موم

می‌کردم قلبم را به روی هرکسی جز خودش. لبخندی به رویش پاشیدم و او

زمزمه کرد:

-آخ که من مردم برات دختر. نمی‌گی با این استقبال قلبم وایمیسته از

خوشحالی؟

خندیدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. چمدانش را از روی زمین برداشت

و راه افتادیم.

-نمی‌دونی چقدر سخت گذشت این چند وقت یارا .

-به منم آسون نگذشت آخه لازم. می فهمم چی می گی.

نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-پس بقیه کجان؟

خنده کنان گفتم:

-مامانت به کسی نگفته داری برمی گردی. برای همین مهمونی گرفته تا حسابی سورپرایز بشن از دیدنت و تو هم سورپرایز بشی. البته قرار بود من چیزی نگم بهت. تو رو خدا وقتی رسیدم غافلگیر شو.

خندید و سرم را سمت خودش کشید:

-ای من قربون خانم دهنلق خودم.

مشتی به بازویش زد و این بار هیجان زده تر از قبل گفتم:

-آقای یارا معین! می دونستی دیگه ممنوعالکار نیستی؟

از حرکت ایستاد و سمتم چرخید. ابروهایش تا رستنگاه موهایش بالا رفت و چشمانش گشاد شد. ماجرا را برایش تعریف کردم. اول دلگیر شد، بعد شرمنده و در آخر ممنون. دوباره راه افتادیم که گفت:

-به گمونم باید ممنون مسیح هم باشم که قضیه رو به مادر بزرگش گفت و اون مشکلم رو رفع کرد. باید یه هدیه واسه آفرین خانم بگیرم... نه؟

سر به تأیید تکان داد و هر دو کنار هم توی تاکسی نشستیم. سرم روی

شانه اش بود و دست کوچکم بین انگشتان کشیده و بزرگش. انگشت شستش

دایره وار روی پوست دستم حرکت می کرد و مرا به خلسه ای شیرین می برد.
چشم بستم و ناگهان چیزی داخل گوشم فرو رفتم. خواستم سر بلند کنم که مانع
شد و گفت:

-به یاد وقتی که لب دریا با یه هندزفری آهنگ گوش می دادیم.
لبخندی زدم و نوای موسیقی و بعد صدای خاص رضاصادقی توی گوش مان
پیچید:

“-یه احساس خوبی مثل خواب ناز/مثل یک نوازش تو اوج نماز/یه شوق عجیبی
واسه پر زدن/تو دستای یک عشق پرپر زدن/مثل خیس شدن زیر بارون
شب/مثل نقش لبخند رو مینای لب/یه حرفی مثل آیه ی ربنا/قبول تمنایی از
آشنا/خدا با منه تا تو با من عجینی/کی می گه بده عشق پاک زمینی/خدا با منه تا
تو با من عجینی/کی می گه بده عشق پاک زمینی.”
اشکم بی اختیار روی شانه اش چکید. سرش را کج و زیر آن گوشم که هندزفری
نداشت، زمزمه کرد:

-بمونی برام عشق پاک زمینیم.
لبخندم آمد و چشم روی کل دنیای بدون او بستم. به خانه رسیدیم و کلید
ساختمان را در قفل چرخاندم. صدای پایکوبی و جشن کل محل را برداشته بود.
یارا غرغرنان گفت:

-چه خبره بابا؟ من فقط تو رو می خوام. این همه مهمون به چه دردم می خوره؟

خندیدم و داخل ساختمان شدیم و او زیر گوشم نجوا کرد:

-نمی‌شه همین امشب زنم بشی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که لاقید زیرخنده زد. به طبقه‌ی خودمان رسیدیم و دیدیم که در واحدمان چهارطاق باز است. یک نفر از داخل خانه ما را دید و با صدای بلند و متعجبی گفت:

-یارا خودتی؟

همین سؤال کافی بود که همه سمت ما هجوم بیاورد و غرق بوسه‌مان کنند. مادر هم می‌خواست مرا سورپرایز کند و با خاله هماهنگ بود و کلی مهمان دعوت کرده بودند. از آن‌جا که فامیل‌های ما بیشتر بودند، مادرم خواسته بود که مهمانی در منزل ما برگزار شود. دکتر صیادی و آریا هم بودند و من با دیدنشان سر ذوق آمدم. وقتی از احوال‌پرسی و خوش و بش با مهمانان خلاص شدیم، یارا سمت من آمد و سرش را جلوتر آورد:

-بهشت... این خان‌داداشت چرا اینقدر رفته توو قیافه واسه من؟

خندیدم و نگاهی به فردوس انداختم. با دیدنم اخمی کرد و رو از ما گرفت. چشم به یارا دوختم و گفتم:

-خب فهمیده با همیم دیگه خره.

ابروهایش را بالا انداخت و لبخند زد:

-دیدي چه خوشگل ازش انتقام گرفتم؟ خواهرمو دزدید... خواهرشو دزدیدم.

نگاهی چپی به او انداختم و لبخندم را جمع کردم. پردیس آمد و دست جفتمان را کشید تا برویم وسط و برایشان برقصیم. هیچ کدام آن قدر که باید و شاید، رقص بلد نبودیم. همان طور آرام بدن هایمان تکان می دادیم که در یک حرکت غیرقابل پیش بینی، یک دست یارا دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش میان انگشتانم خزید. چقدر در دبی با بچه ها از این مسخره بازی ها در می آوردیم و می خندیدیم. اما حالا جدی بود... جدی جدی. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نگاه مخمورش وصل چشمانم شد. در بین جمعیتی که هلاک رقص بودند، جلب توجه نمی کردیم و آرام به حرکتمان ادامه دادیم. نفسم از فرط خوشحالی بالا نمی آمد. یارا سرش را کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-مامانت که ازدواج کرد و رفت، خونه شو به من اجاره می ده؟

شیطنتم گل کرد و توی چشمانش خیره شدم:

-می خوای چی کار؟

لب هایش کش آمدند:

-می خوام دست زنمو بگیرم و بیارمش این جا و خوشبخت ترین مرد دنیا بشم. خواستم سر روی شانهاش بگذارم که با نگاه تند فردوس بی خیالش شدم. کنار کشیدیم و همان لحظه همه به منزل خاله عاطفه دعوت شدند تا شام را آن جا میل کنند. برای شام یک مقدار دیر بود و عجله داشتند زودتر مهمانان را منتقل کنند. سفره خانه ی مادر یارا پهن شده بود و خواهر و برادرم و یلدا برای رسیدگی به

کارها زودتر رفتند. آخرین مهمان که از خانه خارج شد، یارا دستم را گرفت و مرا به کنجی کشاند. به دیوار تکیه‌ام داد و حین این که یک دستش را از کنار صورتم بند دیوار پشتم می‌کرد، سایه‌اش را رویم انداخت. تنم گر گرفت و خجالت‌زده گفتم:

-یارا... برو عقب ممکنه یکی ببینه.

نگاهی عاقل‌اندرسفیه انداخت و پرسید:

-تو الان اینجا کسی رو می‌بینی؟

سکوت کردم و به چشمانش زل زدم. مثل دریایی متلاطم، موج شیطنت در چشمانش اوج گرفته بود. صورتش نزدیک‌تر شد و عطر نفس‌هایش مستم کرد.

-می‌خوام ببینم مزه‌ش همونه یا نه.

-چی؟

لبخند زد:

-خنگ خدا. شقایق لب‌ات... یادت نمی‌اد؟ گفتم توو خوابم مزه‌ی انار می‌ده.

دست به سینه شدم و گفتم:

-اصلاً هم. چون تو دیوانه‌وار انار دوست داری اینجوری فکر می‌کنی.

جلوتر آمد و نفسش روی گردنم خالی شد و زمزمه کرد:

-پس بذار بچشمش. می‌خوام چیزی که توو دنیا خوشمزه‌تر از انار هست رو

مزه‌مزه کنم. می‌ذاری؟

تنم مورمور شد و گردنم را از او دور کردم. قلبم یکی در میان می‌زد و او مصرانه چشم دوخته بود به دهانم. تسلیم شدن در برابر او آسان‌ترین کار ممکن بود. چشمانم را بستم و گفتم:
-فقط یه بارها.

نفس‌های تند و گرمش را که داشت روی صورتم می‌ریخت، می‌پرستیدم. دستانم خیس عرق بودند و بدنم می‌لرزید. مسیر نفس‌هایش تغییر کرد و لب‌هایش روی پیشانی‌ام نشست. چشم باز کردم و لبخند زدم. مرد من مراعاتم را کرد و همین خصوصیتش برایم دنیا دنیا ارزش داشت. همان‌طور که لب‌هایش مماس پیشانی‌ام بود، بازوهایم را گرفت و آرام گفت:

-نترس عمرم. ناردونه آخه مگه من زورت کردم که این جوری یخ بستی و می‌لرزی؟ مرا بوسه‌ای ز پیشانی‌ات برای باقی عمر کفایت می‌کند دلبر کم. دستانمان دور یکدیگر سنجاق شدند و او سرش را بین موهایم فرو برد. بوسه‌ای روی زلف‌هایم کاشت و چون واکنش بدی نشان ندادم، پایین‌تر رفت و شاه‌رگم میزبان لب‌هایش شد. به یک‌باره صدای افتادن چیزی روی زمین، ما را از هم جدا کرد و نگاهمان را سمت خودش کشاند.

یک باکس از انواع گل‌های عجیب و زیبا بود که کل و معوج روی زمین افتاده و صاحبش کسی نبود جز مسیح. بینی‌اش را چین داد و نگاه حیرانش بین من و یارا چرخ خورد و ناباور گفت:

-چی کار می کنی بهشته؟! چی کار می کنی؟

لب گزیده و سر به زیر انداختم که قامت یارا جلوی دیدم را پوشاند. مرا از

نگاه‌های شماتت‌بار مسیح دور کرد و لحنش پرعتاب و کوبنده بود:

-اولاً که علیک سلام. دوماً هم به شما یاد ندادن جایی می‌رین اول در بزنید؟

سوماً که ما هم مثل همه‌ی زوجها داشتیم عشق‌بازی می‌کردیم.

آن‌قدر لبم را گاز گرفتم که به گمانم خون آمد. داشتم از شرم و آزرم آب

می‌شدم و به زمین می‌رفتم. آخر آن کلمه‌ی عشق‌بازی را از کجای ذهنش پیدا

کرد و به زبان آورد؟ یارا ادامه داد:

-تو و گیسو قبل از ازدواجتون از این کارا نمی‌کردین احیاناً؟ مسلماً بدتر از ما

بودین. گیسوت هم که مثل بهشته‌ی من معصوم و پاک نبود تا مانعت بشه. پس

این‌جوری با بهشت حرف نزن.

یارا توپش حسابی پر بود. دق دلی آن سیلی محکمی که مسیح بیخ گوشم

خواباند را درآورد و کنار کشید. مسیح هاج و واج به ما نگاه می‌کرد و به گمانم

این یارای بلندقامت جدید که در اثر ورزش‌های مداوم در خوابگاه کمی هیكلی

شده بود برایش غریبه می‌نمود.

یارا دست در جیب‌های شلوارش فرو برد و با سر به باکس گلی که روی زمین

افتاده بود، اشاره کرد. لحنش دیگر مانند قبل نبود و آرامش داشت:

-گل گرفتی! دستت درد نکنه ولی من باید برات گل میاوردم. ممنون که کمک کردی تا بتونم توی ایران کار کنم.

لحنش ملایم بود، اما نگاه به صورتش انداختم و متوجه شدم، هنوز هم اخم بر چهره دارد. سبک گلوی مسیح تکانی خورد و نگاهی به اطراف انداخت:

-گل واسه بهشته‌ست؛ نه تو... بقیه کجان بهشت؟

می‌شناختمش و می‌فهمیدم که از عمد مرا مخاطب قرار داد تا به یارا بفهماند طرف حساب او نیست. دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که یارا گفت:

-خونه‌ی ما مشغول صرف شام. شما هم بفرمایید.

همان‌طور دست به جیب و با طلب‌کاری مقابل مسیح ایستاده بود. احتمال دادم مسیح برگردد و برود و دیگر برنگردد؛ اما خلاف تصورم، سری تکان داد و مطیعانه سمت خانه‌ی خاله‌عاطفه رفت. بین راه اما برگشت داخل منزل ما و باکس گل را از روی زمین برداشت. کمی مرتبش کرد و آن را سمتم گرفت و با لبخند گفت:

-یادم رفت هدیه‌مو بدم .

نیم‌نگاهی به صورت برزخی یارا انداختم. دستم برای گرفتن و نگرفتن هدیه مردد مانده بود. خدایا باید چه کار می‌کردم؟ مسیح معترض شد:

-بگیرش دیگه آدری... دستم افتاد.

یارا باکس را با یک دستش گرفت و روی مبل انداخت و با پوزخند گفت:

-بیا... دستت دیگه نمیافته.

رسماً اعلان جنگ کردند. فک مسیح منقبض شد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت یارا تکان داد:

-تو رابطه‌ی من و بهشت دخالت نکن بچه‌سوسول.

پوزخند یارا عمق گرفت:

-بچه‌سوسول! تا اون جایی که من می‌دونم بچه‌سوسول به کسایی می‌گن که لای پر قو بزرگ شدن.

صورتش را سمت چرخاند و دستش از پهلوی دور کمرم حلقه شد:

-تو این جوری فکر نمی‌کنی ناردونه؟

دستش را کشیدم و او را سمت در بردم:

-چرا... بیان بریم غذا بخوریم که از گشنگی مردیم.

جلوی در اما فردوس دستور ایست داد و نگاه مشکوکش را بین ما سه نفر چرخاند و در آخر زوم کرد روی دست من و یارا که در هم قفل شده بود.

دستانمان را پس کشیدیم و فردوس پرسید:

-چه خبره این‌جا؟ صدای جر و بحث می‌اومد!

با حضور فردوس، مسیح فرصت جولان دادن پیدا کرد:

-من هم تازه رسیدم. از یارا پیرس که داشت...

لحظه‌ای حس کردم قلبم ایستاد که یارا میان کلامش رفت و گفت:

-آره فردوس جان از من پیرس بهت می گم. بحثی نبود. من و بهشته داشتیم میومدیم که در کمال تعجب دیدم مسیح هم دعوته. آخه می دونی قبل از این که من و بهشت بریم دبی، بهشته برای مسیح مدرک...

این بار مسیح حرف او را قطع کرد:

-آره یه سری مدرک از کلاهبرداری جور کرد، اما من دیر دیدمشون و بهشته هم باهام قهر کرد .

یارا با نیشخند داشت به مسیح که رنگ به رخسار نداشت، نگاه می کرد. هیچ وقت این روی او را ندیده بودم. فردوس اخمی کرد و سر به تأسف تکان داد:

-حالا دیگه واسه این حرفا دیره. بیاین بریم شاممونو بخوریم... یخ کرد.

خدا را شکر که ماجرا خم به خیر شد. کنار یارا سمت خانه‌ی مادرش راه افتادم و مسیح و فردوس هم پشت سرمان آمدند. درست همان شب و بعد از رفتن مهمانان و دورهمی خانوادگی بود که مسیح عزم رفتن کرد و رو به فردوس و مادرم گفتم:

-با اجازه تون من هم دیگه برم. گلبرگ پیش خدمتکار مامانیم مونده و اونم که ناشیه.

یارا رگ خبائتش گل کرد و پا روی پا انداخت:

-کجا مسیح جان؟ بشین به عنوان برادر بهشته تو هم باید حضور داشته باشی.

چشمان گردم را به او دوختم و مسیح خشکش زد. یارا خودش را جمع و جور کرد و به مادرش اشاره زد. خاله عاطفه خجل خندید و گفت:

-از دیشب مخ منو برده این بچه. اجازه نمی‌ده بریم یه گل و شیرینی بخریم و بعد خدمت برسیم این قدر که عجوله و عاشق. راستش می‌خوام دخترم بهشته رو برای این پسر خواستگاری کنم رویاجان.

مسیح را دیدم که روی صندلی پشت سرش وا رفت. خودم اما سوری در دلم به پا شد. با خوشحالی خیره‌ی یارایی که کنارم نشسته بود شدم و مادرم با خنده به حرف آمد:

-این دو تا که ظاهراً از قبل تصمیمشون رو گرفتن. فقط باید قرار خواستگاری بذاریم.

نگاه از یارا دزدیدم و سر به زیر انداختم. همه به جز، یارا و مسیح و فردوس، زیرخنده زدند و من از خجالت آب شده و به زمین رفتم.

از شدت ذوق مرگی مدام پهلوی به پهلوی می‌شدم. سرم را توی بالش فرو برده و لبخندی وسیع زدم. تا به حال آن قدر در زندگی‌ام خوشحال نبودم. با تقای که به شیشه‌ی تراس خورد، رویم را به آن سمت چرخاندم. یارا را پشت شیشه دیدم و با خوشحالی به سمتش رفتم. در تراس را باز کردم و او خودش را توی اتاقم انداخت. لب گزیدم و سمت در تراس هلش دادم:

-چی کار می‌کنی؟ زشته برو بیرون یه وقت مامانم سر می‌رسه.
انگشت اشاره‌اش روی لبم نشست و مرا به سکوت وا داشت. در آن تاریک
روشن خیره‌ی چشمانم شد و نجوا کرد:
-اومدم چند دقیقه نگاهت کنم و برم.
همان‌طور بی‌حرف به هم زل زده بودیم. بعد از دقایقی، چشمان دلبرش خمار
شد و نفسی عمیق کشید. چنگی به موهایش زد و سمت در چرخید:
-فکر کنم دیگه باید برم.
با لحنی شوخ پرسیدم:
-به این زودی از دیدنم سیر شدی؟ ناامیدم کردی که.
چرخید و محکم صورتم را بین دستانش گرفت و حرصی اما آرام گفت:
-سیر که نمی‌شم هیچی... مشتاق‌تر هم می‌شم. صورتش را نزدیک‌تر آورد و
قلب من میان تنم گم شد. از چشمانم تأیید می‌خواست و از تنم نلرزیدن. این‌بار
خودم جلوتر رفتم که چشمانش دودو زد و زمزمه کرد:
-حروم بشه اگر بترسی و نخوای.
چشم بستم و دستانم دور گردنش افتاد. ناردانه خودش بود و شقایق لب‌هایش.
پس از چند ثانیه از هم جدا شدیم و او با سرعتی باور نکردی از اتاقم بیرون
رفت. دست روی سینه‌ی چپم گذاشتم و خودم را از پشت روی تختم انداختم.
صدای ضربان قلب ناآرامم توی گوش‌هایم می‌زد. گناه بود می‌دانم... و من با

جان و دل به گردنش گرفتم. منی که واله و شیدای او بودم، تمام گناهان او را هم به گردن گرفتم تا وقتی که رهسپار دیار باقی شدیم، یارایم حبس در بهشت شود و من بروم به جهنمی که عطر حضور او را داشت... و حتی عطر گناهانش را! انگشتانم روی لب‌هایم نشست و داغی‌شان زیر پوستم دوید و همان لحظه صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. پیام یارا را باز کردم و خواندم: “می‌گن آدم تا وقتی چیزی رو مزه نکنه، ویارش نمی‌گیره به اون. حالا من بیچاره چطور دووم بیارم؟” خندیدم و پیام بعدی‌اش بلافاصله رسید: “مزه‌ی انار نمی‌داد. خیلی خوشمزه‌تر بود. چه ادویه‌ای می‌زنی خانم سرآشپز؟” دیوانه‌ای حواله‌اش کردم و بعد از کلی شب به خیر و قربان صدقه تصمیم گرفتیم بخوابیم. خواب به دیدگانم ننشست اما؛ می‌دانم که با چشمان او هم غریبگی می‌کرد.

روز بعد، در محل کار مسیح دور و برم نپلکید و من راحت به کارهایم رسیدم. یارا هم دنبال کارهایش رفته بود و هر دو آن‌قدر سرمان شلوغ بود که وقت صحبت کردن نداشتیم. از طرفی استرس همان شب که قرار بود خواستگاری برگزار شود، به دلم چنگ انداخته بود و داشت مرا دیوانه می‌کرد. کارم را زودتر تمام کردم تا قبل از خواستگاری کمی به خودم برسم. از ساختمان که خارج شدم، ماشین مسیح جلوی پایم روی ترمز زد. در سمت شاگرد را باز کرد و گفت:

-می شه بشینی؟

رویم را از او گرفته و به سمت دیگری چشم دوختم. انگار حرف توی گوشش نمی رفت! ملتمسانه گفت:

-خواهش می کنم بهشت. بذار لااقل اتمام حجت بکنیم و بعد جواب یارا رو بده.
اتمام حجت چیز خوبی بود. می توانستم برای همیشه او را از خودم برانم. موافقت کرده و روی صندلی کنارش نشست. نگاهم به عقب ماشین و کریر گلبرگ افتاد .

-این این جا چی کار می کنه؟

نیم نگاهی به من انداخت و دلخور گفت:

-آوردم یه کم نگاهش کنی. چرا هیچ علاقه ای بهش نشون نمی دی؟
خندهام دست خودم نبود:

-پسر جان اینو باید به مادرش بگی... نه من.

سکوت شد و پس از دقایقی کش دار گفت:

-به نظرت اگر با من ازدواج کنی، به کجای دنیا برمی خوره؟

تند و تیز نگاهش کردم:

-حالت خوبه؟!

آهی کشید و کف دستش را آرام روی فرمان کوبید:

-می‌دونم دیره بهشت. می‌دونم نادیده‌ت گرفتم. اما چی کار باید می‌کردم وقتی عشق به اون زن، چشمامو کور کرده بود؟ الان تازه دارم می‌فهمم چه خیریتی بود از دست دادنت. این تویی که به بهشت معنا دادی... این تویی که دنیا رو واسه‌م بهشت کردی؛ بهشت من تویی بهشته! گیسو بره به جهنم.

کنار پارکی بین ازدحام ماشین‌های پارک شده نگه داشت و تمام خاطرات کودکی‌مان را زنده کرد. پوزخندی زده و گفتم:

-منو آوردی این‌جا بهشت یارتو به من نشون بدی؟

نگاهم را از پارک گرفتم و خیره‌ی او شدم.

-مگه نگفتی اتمام حجت؟ خب یا... اتمام حجت کن کار دارم.

نگاهش موج و پرتلاطم بود .

-با گلبرگ برو بشین رو نیم‌کت تا منم جای پارک پیدا کنم و پیام حرف بزیم. گلبرگ را برداشتم و سمت پارک راه افتادم. به یک‌باره بارانی سیل‌آسا، آن‌هم وسط تابستان باریدن گرفت و من حوالی نیم‌کت پایم لغزید و روی زمین افتادم و مانع آسیب‌دیدگی گلبرگ شدم.

نفسم داشت از استرس بند می‌رفت. وقتی او را همچنان غرق در خواب دیدم، نفسی آسوده کشیده و از جایم برخاستم. روی نیم‌کت نشستم و از استرسی که چند ثانیه پیش بابت گلبرگ کشیدم، زیر گریه زدم. صورتم هنوز از برخورد با زمین می‌سوخت و خراش برداشته بود. از دور دیدم که مسیح سمت من و

گلبرگ می‌آید و آن صحنه‌ی آشنا هر لحظه بیشتر پیش چشمانم جولان داد.
گلبرگ از خواب بیدار شد و زیر گریه زد. نمی‌دانستم چه کارش کنم و اشکم
بند نمی‌آمد. از بابت بچه نگران شده بودم و گریه بابت او امانم نمی‌داد. دلم
می‌خواست شالم را پایین بکشم تا مسیح صورت خونین و زخمی‌ام را نبیند و
ادای آدم‌های دلوپس را درآورد. به یکباره صدایش... صدایش بی‌نظیر و
زیبایش در گوشم پیچید :

-این تویی که به بهشت معنا دادی... این تویی که دنیا رو واسه‌م بهشت کردی؛
بهشت من تویی
بهشته!

پوزخندی روی لبم نقش بست و می‌دانستم دیگر در قلبم حضور ندارد. بهشته
دیگر آن بهشت سابق نیست! آن بهشت سوخت... آن بهشت آتش گرفت و با
دوزخ یکی شد! بهشتی که بسوزد، تبدیل به جهنم می‌شود؛ جهنمی با باغ‌های
آتش گرفته و چشمه‌های خشکیده! قطرات اشک همراه با باران سیل‌آسا روی
پستی و بلندی صورتم جاری شده بود و من قلبم می‌سوخت و جانم آتش
می‌گرفت. دستی به روی نیم‌کت کشیدم و حکاکی باران خورده‌ی روی آن را
لمس کردم. با سر انگشتم دوباره روی حکاکی نوشتم: “بهشت یار!”
در سرمای پاییزی که وسط تابستان کولاک کرده بود، گرمای حضورش را حس،
و عطر تنش را استشمام کردم! شالم را تا روی لب‌هایم پایین آوردم و بدون

اینکه از زیر تار و پود آن، نگاهش کنم، قصد بلند شدن از روی نیمکت را کردم.
حرف زدن با آن همیشه خودخواه بی‌فایده بود. اما او دستم را گرفت و من در
جایم میخکوب شدم. بی‌صدا اشک ریخته و دستم را از قندیل انگشتانش بیرون
کشیدم. صدای بم و غمزده‌اش، حالم را خراب‌تر کرد :
-بهشتم! بهشته‌ی من ...

سرم را سمتش چرخانده و نگاهش کردم؛ اما او نمی‌توانست چشمانم را ببیند.
دستش را به طرف صورتم آورد و شال را پس زد و من هق زدم. یادم آمد... تمام
آن لحظات را در خواب دیده بودم. همان وقتی که مرا پس زد و همراه یارا از
شرکتشان خارج شدم و روی دستان یارم از حال رفتم.
به موهایم دست کشید و نگاهم کرد. چشمانم را بستم تا نبینم... تا نبینم که
می‌بیند مرا! دیگر شوقی برای این که به چشمانش بیایم نداشتم. با پشت
انگشتانش، پشت پلک‌هایم، گونه‌هایم و پیشانی‌ام را نوازش کرد و من بیشتر
سوختم و آتش گرفتم... من بیشتر ضجه زدم. سرم را در آغوش گرفت و بغض
صدایش را مردانه به نمایش گذاشت :

-نبار بهشت! خدا رو شکر چیزی نشده... نگران گلبرگ هم نباش. از دور دیدم
که اتفاقی برایش نیفتاد.

از بابت گلبرگ هزار بار خدا را شکر کردم. اما مسیح را پس زده و دخترش را
در آغوشش جای دادم. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و رو به او توپیدم:

-اتمام حجتت همین بود؟ که منو بیاری این جا و تموم خاطرات نحسمونو زنده کنی؟ که من شب خواستگاریم صورتم زخم و زیلی بشه؟ بسه مسیح بسه. چرا همهش آزارم می دی آخه؟

کاسه ی چشمانش پر و خالی شد:

-طاقت ندارم کنار یارا ببینمت. بهشته من... من ازت خوشم میاد. تو مادر خوبی برای گلبرگ می شی. بیا و با هم باشیم. زندگی من به زنی مثل تو احتیاج داره. تلخندی زده و از جایم برخاستم. قطرات آب را از روی چشمانم کنار زده و گفتم:

-خوب گوشاتو باز کن مسیح اوجی. من جنس درجه دو نیستم که هر وقت تنها شدی بیای سراغم. تو هم کسی نبودی که من تا همیشه عاشقت بمونم. عشق منو از دست دادی مسیح. عروسک خیمه شب بازی نیستم آقا... نیستم. تو اون زمان انتخابت رو کردی و من حتی به قول پاشا جزو گزینه های روی میزت هم نبودم... که چه بهتر که نبودم. توو اولویت قرار داشتن رو به یه گزینه که بعد از کلی گند زدن انتخاب می شه ترجیح می دم. یه کمی هم از اون اعتماد به نفست کم کنی خیلی خوب می شه. مردک تو الان بچه داری و من هنوز دخترم. چرا فکر کردی ممکنه با یه مردی مثل تو ازدواج کنم؟! بگرد دنبال کسی که هم کفو و هم تراز خودت باشه. خسته شدم ازت... دور و برم نباش مسیح. اگر مزاحم زندگیم بشی، همه چیز رو به همه می گم و دیگه جایی توی خانواده ی ما نخواهی داشت. پس

حواست رو جمع کن. من همین امشب به یارا جواب بله می‌دم و می‌رم سر
زندگیم. منو از ذهنت پاک کن. از قلبت هم... که البته بعید می‌دونم اون توو
جایی داشته باشم. همه‌ی هم و غمت اینه که برای دختری مادر پیدا کنی .
چرخیدم که بروم. باران قطع شده بود و من صدای مرتعش و آرام مسیح را
شنیدم:

-ببخشید بابت همه‌ی اذیت‌هام.

نیشخندی زده و خودم را توی خیابان انداختم و سوار اولین تاکسی شدم.

در چوبی و بزرگ عمارت را باز کردم و داخل شدم. همان‌طور که مقنعه‌ام را از
سر می‌کندم، صدایم را روی سرم انداختم:

-بابا؟ بابا جونم؟

صدای کاسه بشقاب و متعاقباً جانم گفتنش به گوش رسید. سمت آشپزخانه پا
تند کردم و او را دیدم که داشت توی بشقابی از ماکارونی خوب‌رنگ و لعابش
می‌ریخت. پشت کانتر روی صندلی پایه بلند نشستم و تند و تند آب‌دهانم را که
راه افتاده بود قورت دادم:

-سلام بابا فرهنگم. خسته نباشی. باز هم مامان ما ناهار درست نکرده و شما توو

زحمت افتادین؟

خندید و ستم آمد. بشقاب را مقابلم روی کانتِر گذاشت و بعد پدرانه در آغوشم

کشید. چقدر بابا داشتن خوب بود؛ آن هم بابایی مثل او!

-سلام دخترم. زحمت چیه؟ وقتی قراره دخترهام بیان دیدنم، غذا که چیزی

نیست، جونمم می‌دم واسه شون.

با محبت نگاهش کردم و بغضم را فرو فرستادم. ادامه داد:

-مامانت هم بنده‌ی خدا شیفت بود دیگه. تو هم کم ارزش انتقاد کن دختره‌ی

ناخلف.

خندیدم و چنگال به دست گرفتم. فوری آن را بین ماکارونی‌ها پیچاندم و بعد با

اشتها نوش جانش کردم.

-عالیه‌ها... عالی. مرسی. می‌دونید چند وقته ماکارونی نخوردم؟

با دلسوزی نگاهم کرد و با لحن شوخی پرسید:

-یعنی اون شوهرت که صبح تا شب خونه است، نمی‌تونه واسه تو یه ماکارونی

درست کنه که این قدر حسرت به دل نمونی؟

لب برچیده و گفتم:

-وای بابا دست رو دلم نذار که خونه. اصلاً یه نیمروی ساده هم بلد نیست به

خدا.

صدای خنده‌اش را از پشت سرم شنیدم. نزدman آمد و با همان خنده، به بابا دست داد و احوال‌پرسی کردند. کنارم جای گرفت و انگشتانش روی دست آزادم لغزید.

-آخه بابا شما یه چیزی به این دخترتون بگین. خونه‌ی مامانم روبه‌روی خونه‌ی ماست. اون بیچاره هم که از خدا خواسته ناهار و شامونو می‌ذاره. من چرا باید آشپزی یاد بگیرم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-پس به خاله بگو ماکارونی زیاد بپزه.

یارا با شیطنت نگاهم کرد و خندید:

-چقدر تو پررویی آخه ناردونه!

بعد، هیجان‌زده سمت بابا فرهنگ چرخید و گفت:

-راستی بابا. یه خبر خوب. کتاب شعرم که ماه پیش روونه‌ی بازار شد، حسابی

گل کرده و رفته چاپ‌های بالاتر.

بابا فرهنگ بشقاب غذای یارا را هم مقابلش گذاشت و او را گرم در آغوش

کشید:

-آفرین پسر. تبریک می‌گم. حالا کادو چی بگیرم واسه‌ت؟

لبخندی دندان‌نما تحویلشان دادم و گفتم:

-کادو از من بهتر؟ کتاب ناردونه‌ش رو که با الهام از شخص شخیص بنده نوشته.
مفت و مسلم هم که زنش شدم. دیگه چقدر از خود گذشتگی آخه؟
خندیدند و یارا طاقت نیاورد که جلوی بابا فرهنگ خودداری کند. محکم در
آغوشم کشید و روی سرم بوسه کاشت:
-عاشق این شیرین‌زبونیاتم من دلبرک.
بابا فرهنگ با چشمانی پرمهر چشم به ما دوخته بود که زنگ در به صدا درآمد. از
جایش برخاست و سمت آیفون پر کشید:
-آرام و شوهرش هم اومدن.
یارا پوفی کشید و زیر لب غر زد:
-یعنی ناف ما رو با این یارو بریدن. هر جا می‌ریم پیداش می‌شه. حالا که دوبله
سوبله هم فامیل شدیم دیگه هیچی .
خندیدم و چیزی نگفتم. یارا بود و کل کلش با او. اما دیگه مثل گذشته، دشمن
قسم خورده‌ی یک‌دیگر محسوب نمی‌شدند.
-راستی امروز یه نویسنده‌ی سمج باهام تماس گرفت. گفت اون مصاحبه‌ی چند
ماه پیش ما رو توی مجله خونده و می‌خواد زندگیمونو به صورت رمان بنویسه .
با ذوق نگاهش کردم:
-تو چی گفتی؟
شانه بالا انداخت:

-گفتم بره پی کارش .

اخمی کرده و مشتی به بازویش کوبیدم:

-خره بگو بنویسه... من دوست دارم. آهان... بگو اسمش هم بذاره حبس

بهشت .

چشمکی زد و گفت:

-مثل منی که زندانی عشق تو شدم مثلاً آره. بابا تو چقدر خودشیفته‌ای آخه

نمکدونم.

خندیدم و او با نیم‌نگاهی به بابا فرهنگ که هنوز پشتش به ما بود، سریع خم شد

و روی لب‌هایم بوسه کاشت.

-همیشه بخند لازم. من می‌میرم واسه خنده‌ها.

چشم‌زهره‌ای رفتم و گفتم:

-این هزار بار... مرده‌ت به دردم نمی‌خوره.

لپم را کشید و نگاهش به پشت سرم دوخته شد. برگشتم و آرام را کنار

شوهرش دیدم و به استقبالشان رفتم. آرام دختر بابا فرهنگ و کوچکترین فرزند

او بود. او با همسرش خارج از کشور زندگی می‌کرد، اما شوهرش با یک دختر

بلوند به او خیانت کرد و آرام هم طلاقش را گرفت و به ایران بازگشت. چند ماه

بعد، شوهر جدیدش را در جشن ازدواج من و یارا دید و عاشق یک‌دیگر شدند.

آن هم نه یک دل... بلکه صدها و هزارها دل!

گونه‌ی آرام را بوسیدم و گلبرگ کوچولو را که حالا دو سالش شده بود از پشت
شیشه توی باغ دیدم. حواسم پرت او بود و آرام هم داشت با یارا احوال‌پرسی
می‌کرد که مسیح صدایم زد:

-های آدری!

نگاهش کردم و دیدم که یک دستش دور کمر آرام حلقه شده است. لبخندی
وسیع برای خوشبختی‌شان زدم و جواب سلامش را دادم که دست آزادش را جلو
آورد:

-چطور مطوری؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)